مب

كتاب شرح شمسية بالفارسية سـ ١٩

آياصوفيه

٤٥٥٧

شرح شمسيه

شرح الرسالة الشمسية بالفارسية في المنطق

٢٥٥٧

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الاعظم والخاقان المعظم مالك البرين
والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان السلطان الغازي محمود خان وقفا صحيحا شرعيا
لمن طالع وتحقق وتعلم واستطق ادام دولته الفياض المطلق حرره
الفقير احمد شيخ زاده المفتش باوقاف الحرمين الشريفين
عفي عنهما

برسم السلطان الاعظم محمد خان ابن مراد خان

٧٥٥٦

بسم الله سما ذكره

حمد وسپاس وستایش نی حدو قیاس مرحضرت واجب
الوجودی با تعالی شانه وعز سلطانه وعظم برهانه که هزاران
هزار ازهار خلقت در بوستان فطرت از تنفس لوایح حکمت
از عالم امکان بعالم اکوان ظاهر کردانید ونوع انسانرا که خاصهٔ
خلاصهٔ مصنوعات واصل فصل کلیات وجزئیات است
از جنس مخلوقات وعامهٔ ممکنات بر کزید ومنطق معنوی را
که ادراک معقولاتست فصل ممیز او ساخت ومنطق صوری را
که نعمة بیانست خاصهٔ او کردانید ونفس ناطقه را که منبع
اکتساب سعادات ومحل استفاضهٔ علوم وکمالاتست
در طینت او ودیعت نهاد وجوهر عقل را که پیرایهٔ تحصیل
مطالب حقیقیه وسرمایهٔ ادراک معلومات تصوریه وتصدیقیه
بدست فکر او داد قدمی که نتایج افکار عقلا در مبادی

موضوعات قضایای او حیرانیست کریمی که شروع در مقدمات
بوادی عظمت وکبریا وبدیهیات ایادی ونظریات نعماء او سرکردانیست
وصلات صلوات متصلات وتحف تحیات زاکیات
متتالیات نثار بارکاه سید کونین ومقتدای عالمین که خلاصهٔ
مقدمات ازل ونتیجهٔ کبرای شکل اولست وآل که قول شارح
او خاتمهٔ مقالات اولین وجه حوالات آخرین وموصل طریق سعادات
باقیات دنیا ودین است تا آل که قضیهٔ رتبهٔ او در مقالهٔ اولی
مقدم قضایای اولیه وفاتحهٔ دیباجهٔ احکام ازلیه است حجج وبراهین
ودلایل وقوانین او که قاطع موادّ اقیسهٔ فاسده است از اختلاطات
نقایض وعکوس مبرا وتقینیات احکام او که دافع مخیلات
کاسده است از اقترانات سوالب وعکوس معرا وبر آل
واصحاب او که هریک قطب فلک ارشاد ومرکز دایرهٔ صواب
وسداد است وبر جملهٔ احباب وفرقهٔ تابعین وزمرهٔ تبع تابعین
که مبین حدود دین ومعرف رسوم شرع سید المرسلین اند باد
مادام فی الدنیا للشمس طلوع وافول وفی القضایا موضوع ومحمول
اما بعد چون سابقهٔ لطف رحمانی وجاذبهٔ عنایات
سبحانی تعالت آلاؤه وتعاظمت نعماؤه شامل حال وقرین روزکار
این فقیر حقیر غفر الله ذنوبه وستر فی الدارین عیوبه کشت ودواعی
دولت وبواعث علو همت مساعدت نمود از مبادی حدود

صبی که مطالع ایام موسم و موابود. واوایل غرهٔ شباب
که طبیعت در التهاب وآتش قریحه در اشتعال بود. همگی
همت وتمامی نهمت خود را باقتباس انوار علوم. واقتناص
حقایق مظنون ومعلوم مصروف کرد. ونطاق سعی بر کمر جد واجتهاد
بست. وطفل خرد ونطفهٔ طبیعه را بخدمت استاد واستاد
تا در خدمهٔ اهل کمال. واتخاذ علوم از افواه رجال. ومشافههٔ مهرهٔ
متفننین. ومنافثهٔ سحرهٔ مفلقین بحد محدود ومقام معلوم ومعهود
رسید. تا ذیل طلب در خزاین حقایق علوم. وزوایای دقایق
وخبایای اسرار هر معلوم. از نفایس فراید وفراید نفایس مملو گشت
ودر میدان فصاحت ومضمار بلاغت قصب السبق براعت را
از علمای نامدار وفضلای روزگار در ربود. وبر نکت واشارات
ولطایف اعتبارات هر فنی اطلاع تمام یافت. ونقاب
حجاب از مخدرات اسرار وابکار افکار هر یک از پیش برداشت.
خصوصا علومی که مقصود بشر. ومحل صرف قوی وقدرست.
که آن علوم عبارتست از فقه وتفسیر وحدیث وعلوم قرآن.
که معانی است وبیان. وما یتعلق بهذا الشان. تا غایتی که بدایع
تالیفات. وروایع تصنیفات. درین فنون که حکمهٔ حقیقی عبارت
ازین است بشهادهٔ منشور آسمانی وطغرای سبحانی که ومن یؤت
الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا از فیض فضل الٓهی وکرم نامتناهی او میسر

گشت. ودر مصر جامع تالیف آفتاب انظار ناقدان صاحب
بصیرت بروی تافت. ودر مجالس سلاطین نامدار وملوک
کامکار که در هنگام مناظرهٔ علما ومباحثهٔ فضلا صاحب عباد
در حلقهٔ خدم وعباد نشستی مسکهٔ قبول یافت. والآن آذان
واذهان اولی الابصار در بلاد وامصار از فواید وعواید آن
ممتلیست. وگوش وگردن آفاق از فراید وقلاید آن متحلی.
وچون در احوال روزگار وعوارض اختلاف لیل ونهار بنظر
اعتبار ودیدهٔ استبصار تامل نموده شد. وآثار رایات
فتن. وعلامات شداید ومحن. ومقدمات نزول نوازل ونوایب
حدثان در بلاد خراسان روی بظهور نهاد. صواب آن نمود که
نفس از ورطهٔ آشوب وغمرات فتنه بساحل امنیهٔ آید. وتمهید
اسباب فلاح. وترتیب مقدمات فوز ونجاح اشتغال
نماید. پس عنان توجه بجانب زیارهٔ بیت الله الحرام. و
اکتحال از تراب تربهٔ روضهٔ مقدسهٔ حضرهٔ پیغامبر علیه الصلوٰة
والسلام. انعطاف یافت. وهمگی مساعی ودواعی با دراک
این سعادهٔ ونیل این دولت انصراف پذیرفت. تا بعد از
تقلب احوال وتحول وانتقال وموانع بسیار وترامی بلدان و
اقطار چهرهٔ این مراد از ورای حجاب روی نمود. وبعد از
تحصیل این مطالب وآمال. واداء شکر وحمد ایزد متعال.

خرد خرده بین که مصالح ومفاسد هر دو جهان برای رزین
او منوط ومربوطست در عاقبت کار تامل نمود وپیک
اندیشه را بهر طرف فرستاد. واطراف واکناف مسافة
عقلی را که میدان عقول عقلاست بخطوات فکرت واقدام
همت بپیمود تعیین شد وروشن گشت که هر علم وفضل
که سبب سعادة پایدار ووسیلهٔ رضا وقرب حضرة
پروردگار نگردد. شعر نابوده به که بودن [illegible] عار نیست.
زیرا که نتیجهٔ باقیهٔ علم دو قسمست ومقصود اصلی از هر دو قسم قربة
مولی وحصول سعادة عقبی که مطمح انظار انبیا ومطلب اعلی
علما واولیا بوده است. قسم اول باقیهٔ فانیه قسم دوم
فانیهٔ باقیه باقیهٔ فانیه آنست که اثر آن بعد از وی درین جهان
بماند. وبقاء آثار علوم درین جهان بدو صورت متصورست
اول صورة تصنیف وتالیف که موجب ابقاء علم
وتخلیدست. والیه اشار من قال شعر
العلم صید والکتابة قیده * قید صیودک بالکتاب الواثقة
ومن الحماقة ان تصید غزالة * فتترکها مثل الخلیة طالقة
وازینجاست که تنزیل آسمانی ومنشور سبحانی تنبیه خفی بر جلالة
نعمة قلم که نتیجهٔ لطف وکرمست نموده. وکدام نعمة ازین
بهتر که او رابطهٔ فیض علوم وواسطهٔ ظهور سر مکتوم است

دوم صورة تعلیم وتدریس که احیاء موتی کحقیقة عبارت
ازینست. وچون دنیا سربسر فانیست باقی در دنیا هم فانیست
اما فانیهٔ باقیه عبارتست از اعمال که نتایج علومست که
همان دم که ادا نمودند فانی گشت اما بحقیقة باقی است وبر عقول
عقلا ظاهر وهویداست که استنتاج هر یک ازین نتیجتین مذکورتین
از علم چاره نیست. از پادشاه دین دار وسلطان نامدار
که حمایت حوزهٔ دین وملت ورعایت بیضهٔ ملک ودولت در
ذمهٔ همت او باشد واو بنفس شریف خود تمیز کند میان طوایف
انام. وبعقل مبارک خود مقادیر علما وفضلا وکبرا بشناسد
وهر یک را بر مقتضای وتمیز در محل استحقاق قرار دهد وباز
چون بشناسد وتمیز کند بر مقتضای این هر دو چیز عمل کند زیرا
که اگر چنین نباشد احوال ملک وملت منقلب ومنکوس و
احوال علما وفضلا مبدل ومعکوس گردد شعر
ادب نهان وشرف ضایع وهنر بی قدر.
ایمه خوار ورعیه اسیر وشهر گدای.
زیرا که تربیت ورعایت چون در محل اصابت نباشد سبب
تغیر ملک ودول گردد شعر
علی راس عبد تاج عز یزینه * وفی رجل حر قید ذل یشینه
وازینجاست که حضرة رسالة صلی الله علیه وسلم باوجود آن

را

عقل صح

کمال دا اماد دعا کردی که اللهم ارنا الاشیاء کما هی خداوندا
بنمای این چیزها را چنان که هست و هرکس که او را این مرتبه دست
دهد هرگز فرو نماند و دولت هردو جهان در قبضهٔ تصرف خود دارد
و چون عقل دوراندیش از پس و پیش نگاه کرد و قدم تامل در بیشهٔ
اندیشه نهاد و طول و عرض عالم را در طلب این مراد به پیمود محقق
و مقرر شد بفیض قدسی و دلیل عقلی و برهان قطعی که امروز درین
زمان باتفاق اهل صواب و سداد این چنین موصوف ذات
حضرتیست که اوست ثمرهٔ شجرهٔ مراد حضرة سلطان علی
الاطلاق مالک سریر الخلافة بالاستحقاق ناظم مصالح خافقین
مدبر امور مشرقین والی لواء الخلافة فی الامم خلاصهٔ سرانی اعلم
قبلهٔ ارباب حاجات و مآرب کعبهٔ اصحاب آمال و مطالب

شعر

جوان جوان بخت روشن ضمیر بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند ببازو دلیر و بدل هوشمند

رافع رایات دین و ملت قاطع آثار کفر و بدعت مظهر آثار
عدل بر صفحات بلاد القائم فی سبیل الله بامور الغزو والجهاد
الامو السلطان ابن السلطان
ظل الله علی العباد ابو الفتح محمد مراد

لا زالت ریاح الفضل ناجحة کما یهواه وسفاین الدولة
جاریة کما یحبه ویرضاه زیرا که با وجود این همه فیض و اقبال ذات
شریف او بحلیهٔ علوم و معارف متحلیست و لباس شاهی
و خلعت پادشاهی او بدرک دقایق و ادراک حقایق معلم و مطرز ست
و جواهر زواهر بحر خاطر او گوشوارهٔ اسماع علماء زمان و قلادهٔ
گردن فضلاء او انست و چون توفیق الهی یار گشت و دولت
و سعادت مساعدت نمود و تقبیل عتبهٔ علیهٔ این حضرة که محط
رحال افاضل رجال و مأمن و مأوای ارباب کمالست میسر شد
و بنظر عنایت شاهانه و عواطف و الطاف پادشاهانه این
فقیر شرف اختصاص یافت و شمهٔ از احوال این بیچاره او را
معلوم شد اشارت عالیه لا زالت عالیة بران وجه بصدور انجامید
که این فقیر رسالهٔ شمسیه را که شمس فلک دوار استظهار مطالع
انوار او دارد شرحی بزبان پارسی که بعد از زبان قرآن ملیح ترین
زبانها نست بنویسد و آنچه در وقت گنجد و لایق این مختصر باشد
درین شرح بیاورد لاجرم این فقیر بیچاره بمقتضای فرمان جهان
مطاع و از برای امتثال امر واجب الاتباع باین مرام اقدام
نمود و در بیان اسرار این کتاب و حل مشکلات و رموز و
اشارات بقدر حال سعی جمیل مبذول گردانید بر نمط غریب
و اسلوب عجیب مبنی بر اساس قواعد معقول پسندیده

ومرضی بنزدیک ارباب عقول مجتنب از سخنان معلوم
شعر
ومشهور ومحترز از انجه در زبانهاست مذکور •
زانک بی لذت بود میوه چو بر تازه نشد • زیرا که
اتفاق علما واهل تحقیق برانست که کامل هر فن وماهر علم آنست
که دقایق واسرار وحقایق واستار آن فن بداند وبنا برین نکته است
که مقادیر علما ومراتب فضلا مختلف ومتفاوتست بعضی را
قدر در سمک وبعضی را قدر در سماک وبعضی را در ثری وبعضی را در
ثریا وافلاک • شعر دایم خیال خاص بکو ازمیان جان •
چون نیست لذتی سخنان شنوده را •

امید بکرم الهی وفضل نامتناهی آنست که این کتاب را مقبول
خاطر فیاض وضمیر فضفاض این پادشاه که ذات حضرة او
شفای دل ریش هر درویش وشاه است کرداند شعر
دهرش بطبع چاکر وفتح وظفر قرین •
چرخش بطوع بنده واقبال وبخت یار
تا وقت نشر صیت معالیش منتشر •
تا روز حشر دولت عالیش پایدار •

وپیش از شروع در شرح کتاب تمهید نمایم مقدمه

نست

درین باب وحاصل مقدمه انست که تصریح محققان برا
که در بدو شروع در منطق چند چیز می باید که مذکور شود ومعلوم کردد
اول آنک منطق چیست دوم انک مقنن این فن کیست سیم
انک فایده این علم چیست چهارم انکه اورا منطق چرا نام نهادند
پنجم آن که ابواب این فن چندست وهر بابی را فایده چیست
پس این پنج چیزست که ذکر این را در عنوان کتاب مستحسن
شمرده اند ودانستن هر یک را از اسباب زیادتی بصیرت
کرفته اند اما آنچه شروع بدون او ممکن نیست دو چیزست تصور
علم بوجه ما وتصدیق بفایده ما چنانک در مقدمه مذکور خواهد شد
اما مقنن این فن بدانک ارسطوست ومعلم اول عبارت
از وی است وتعلیم اول عبارت از کتاب وی است واو
شاکرد افلاطون الهی است وچون ارسطو این فن را در بطن
اوراق اثبات کرد وتدوین نمود وصدر این کتاب را باسم مبارک
ذی القرنین موشح کردانید وبروی عرض کرد اسکندر اورا بانصد
هزار دینار از زر سرخ اعطا نمود وهر سال جهة یومیه او صد
وبیست هزار دینار تعیین نمود اما فایده این علم آنست
که ذهن را از خطا در فکر نکاه میدارد قال الشیخ فی الاشارات
المراد من المنطق ان یکون عند الانسان آلة قانونیة تعصمه مراعاتها
عن ان یضل فی فکره یعنی غرض از منطق آنست که پیش آدمی

آله قانونیه باشد که نگاه دارد رعایه او مرورا از خطا در فکر
اما ابواب منطق بدانک نه است باب ایساغوجی و
باب تعریفات و باب باری ارمینیاس و باب قیاس و باب
برهان و باب خطابه و باب جدل و باب مغالطه و باب شعر
و متاخران باب الفاظ باین ضم کرده اند پس ابواب منطق ده
شد تلک عشرة کاملة و وجه ضبط آنست که غرض از منطق
تقویم ذهن و تصحیح فکر است و فکر از برای تحصیل مطالب تصوریه است
یا از برای تحصیل مطالب تصدیقیه است پس بنا برین تمام منطق
منحصر است در دو باب باب تصورات و باب تصدیقات
و هر یک را از بابین مذکورین مبادی هست و مقاصد هست مبادی
تصورات کلیات خمس است و مقاصد او قول شارح و مبادی
تصدیقات قضایاست و احکام او و مقاصد او قیاس
پس باین اعتبار چهار اول ازین ابواب انتظام پذیرفت و
قیاس پنج قسم است که آنرا صناعات خمس گویند و وجه
ضبط آنست که قیاس اگر مرکبست از یقینیات این را برهان
گویند و اگر از ظنیات مرکبست خطابه گویند و شارح علامه رحمه الله
در شرح اشراق آورده است که معرفه بعضی از منطق فرضست و بعضی
از وی نفل فرض معرفه باب برهان است و نفل ما سوای این و
قیاس مرکب را از مسلمات جدل گویند و مرکب را از مخیلات شعر گویند

مراد از باب ایساغوجی باب
کلیات خمس است و کلیات
خمس را نام نهادند بایساغوجی
زیرا که ایساغوجی نام حکیمی است
از حکما که این کلیات خمس را
استخراج نموده و بعضی گویند
که او تدوین نموده و بعضی گویند
که ایساغوجی نام شخصی است
که این باب را باو تعلیم میکرده اند
در اول الامر و آن حکیم که معلم
بود دایما او را در هر مسئله
خطاب کردی و گفتی یا ایساغوجی
این را بدان و آن را بدان
بعد از آن باین نام اشتهار
یافت ۲

و مرکب را از شبیه بیقینیات یا ظنیات مغالطه گویند و
وجه احتیاج باربعه اول ظاهر است چنانک بیان کردیم
اما وجه احتیاج باین ابواب خمسه که این را صناعات
خمس گویند آنست که مقررست که ایصال قیاس بمطلوب
تصدیقی وقتی ممکن است که مروا صورتی و مادهٔ باشد
متکفل بصورة باب قیاس است که مشتملست بر بیان اشکال
اربعه و شرایط و نتایج آن و آنچه متعلقست بدان و متکفل بماده
صناعات خمس است و همچنان که بر منطقی واجبست که صورة
قیاس را رعایت کند و محافظه نماید همچنین بروی واجبست
که مادهٔ قیاس را رعایه کند و محافظه نماید تا احتراز از خطا در فکر
که مقصود اصلی منطقی است بحصول پیوندد زیرا که غرض اولی
از ترکیب قیاس حصول نتیجه است که این نتیجه مطلوب تصدیقی است
و صناعات تنبیه است بر حال نتیجهٔ مطلوبه قوة و ضعفا
بحسب احتیاج و تفاوت قوابل با اختلاف مقاصد و این
معنی آنکه از پرده چهره نماید که فواید این صناعات خمس علی
التفصیل دانسته شود و تفصیل این آنست که اگر دلیل
قطعی خواهند مفید این برهانست پس فایدهٔ برهان تحقیق حقست
بر وجهی که مبرا از شبهه و شکست و این حظ خواص است و
عالی همتانی که خواهند که از درجهٔ عوام و اوساط عبور نمایند و

مرحمتی
بذوق نعمات عروج کنند و فایدهٔ خطابه ترغیب است واهالی
را که قاصرند از درجهٔ برهان در اموری که بایشان لایقست
که بدین و دنیای این جماعه نافعست و فایدهٔ جدل آنست که
کسی که باطل بر حق مخالفه نماید و خواهد که در عوام تصرف و ترویج
باطل را مرتکب شود و خواهد که اعتقاد عامه را فاسد و کاسد
کرداند اورا الزام کنند و دست شر و فساد او از مسلمانان کوتاه
کردانند و اگر در امکان کنجد اورا از تیه حیرة و ضلالت براه دولت
و هدایت برسانند و مقصود از جدل حمایت دین و حفظ عقاید
مسلمین است و اکابر و اهل کمتی این را بشمشیر تشبیه کرده اند
که اگر بدست عاقل افتد ثمرهٔ او حفظ و حمایت نفس و اموال و
اشخاص و متعلقانست و تخلیص این جماعه از ملاک و اخذ لصوص
و متغلبه و نظام معاش و صلاح معاد و اگر بدست دیوانه و غافل
افتد ثمرهٔ او شر و فساد است و از این جهتست که حکمای متقدمین
در کتمان این علوم سعی متین می نموده اند و این علوم را بهر کس تعلیم
و اظهار نمی کرده اند و از زمان هرمس که والد الحکماست تا زمان
افلاطون الهی این علوم را در پردهٔ خفا مستور و محجوب می داشته
و هکذا الی ان انتهی الی زمان افلاطون و چون ارسطو که تلمیذ
افلاطونست در زمان اسکندر ذی القرنین بتدوین این علوم
اشتغال نمود و افلاطون عمرورا ملامة کرد او در جواب فرمود که

هرچند که من این علوم را در بطون اوراق اثبات کرده ام اما
آنچه خلاصه و نقاوهٔ این فنست در ان برموز و اشارة اکتفا
نموده ام تا هر کس بدان اطلاع نیابد و نامحرم و نا اهل را در ان
راه نباشد و شمشیر بدست راه زن نیفتد الغرض مقصود
آنکه این صناعات ثلث که برهان و خطابه و جدلست فواید
این بسیارست و عمده در فنون و صناعات اینست و
اشارت الٰهیه در آیه شریفه بدینست که ادع الی سبیل ربک بالحکمة
والموعظة الحسنة وجادلهم بالتی هی احسن لفظ حکمت اشارت ببرهانست
زیرا که حکمت ماخوذ از احکام است و این وصف لایق و ملایم
برهانست و موعظهٔ حسنه اشارت بخطابه است و جادلهم
اشارت بجدلست یعنی دعوة کن براه پروردکار خود ببرهانیات
کسانی را که استعداد و قابلیة این مرتبه مرایشانرا باشد و بخطابیات
کسانی را که عقول قاصره از براهین قاطعه باشد و بجدلیات چنانچه
معاندان و مضلانی را که خواهند که سر از ربقهٔ اطاعة شریعه بیرون
آورند و جماعتی دیگر را که صاحب عقول ضعیفه اند اضلال نمایند
اما فایدهٔ مغالطه دو چیزست یکی تغلیط خصم معاند که قبول
حق نکند دوم احتراز از تغلیط خصم ضال مضل و اما فایدهٔ
شعر تخییل خلقست و تاثیر نفوس زیرا که نفوس بشریه بر مقتضای
فطرة اولیه تاثرا و قبضا و بسطا و قبولا و ردا از مخیلات زیاده

ست

از تأثیر او از غرّا این و آن دو باب یعنی باب مغالطه و باب
شعر چون لایق مرتبهٔ نبوة و مناسب بدرجهٔ رسالت نبود زیرا که
رتبهٔ انبیا صلوات الله و سلامه علیهم از آن بالاتر و درجهٔ ایشان
از آن والاترست که ایشان دیگری را تغلیط کنند یا دیگری
تواند که ایشان را تغلیط کند و ازین جهتست که در سنّة و کتاب
ازین باب هیچ اثر نیست و امّا شعر هر چند که موثّرست
در نفوس از روی رد و قبول امّا چون مدار او بر اکاذیب و تمویهات
بود چنان که آن بزرگ فرمود

در شعر مکوش و در فن او • چون اکذب اوست احسن او •

لاجرم تطهیر ذیل نبوة ازین گرد و کدورت واجب شد و تنزیل آسمانی
این معنی را بیان نمود چنانکه فرمود که وما علمناه الشعر وما ینبغی له
و سبب دیگر آن که در جمیع عرف و عادات قدیمه و جدیده شاعر
را وزن و مقدار و وقع و اعتبار نیست و در تمامی ملک و دول چون
خواهند که اهانت کسی نمایند و خواهند که حط مقدار او کنند او را شاعر
گویند و باز چون را که سبب سقوط اعتبار است از عیون و موجب
حط مرتبه و مقدار است باین وصف مقرون سازند و منشور
الهی ازین معنی خبر میدهد آنجا که میفرماید ویقولون ائنا لتارکوا
آلهتنا لشاعر مجنون و ازینجاست که امام شافعی رضی الله عنه
که مقتدای دنیا و سر دفتر علماست فرمود

ولولا الشعر بالعلماء یزری • لکنت الیوم أشعر من لبید •

پس وقتی که شعر لایق مرتبهٔ علما نباشد چگونه در تصور گنجد که با
نبوة مقرون گردد و هر چند که درین مقام تطویل کلام بذکر این ابواب
و اقسام ارتکاب نمودم امّا فواید این غریبهٔ اکثر من ان یحصی و عذر
این تطویل درجهٔ اظهر من ان یخفی دارد • دل خود بر تست با تو تقریر کند

الحمد لله الذی ابدع نظام الوجود • طریقهٔ عاملان کامل و شیوهٔ
ماهران فاضل آنست که چون عنان اسب فکر تیز تک دور دورا
بصوب تصنیفی از تصانیف معطوف گردانند و خواهند که
کتابی تألیف نمایند چون قدم درین کار نهند و در آن شروع نمایند
افتتاح کلام بثنای ملک علّام اوّلا بعد از تسمیه فرض لازم دانند
و این را حتم مقتضی شمارند

افتتاح سخن آن به که کنند اهل کمال • بثنای ملک الملک خدای متعال •
پادشاهی که به پیرامن جاهش نرسد • از ازل تا ابد وصمت نقصان و زوال •

و مبدا حدیث اجمالی و تفصیل و تحقیق این مقام آنست که ارباب
تصنیف و اصحاب تألیف چون در تألیف کتابی شروع نمایند
در اول این کتاب چند چیز رعایت کنند اوّل افتتاح کتاب ببسمله
دوم تعقیب این بسمله بحمد له سیم تعقیب تحمید بصلوة و سلام بر
خلاصهٔ موجودات • نوباوهٔ چمن کاینات • فهرست مدارج مخلوقات
سلطان مسند اصطفا • محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم چهارم تعقیب

این سلام بسلام بر آل واصحاب کرام که واسطهٔ وصول دین وراه
نمایان راه یقین بودند رضوان الله علیهم اجمعین پنجم آنست که در سیاق
کلام اشارة نمایند بعلمی که تصنیف این کتاب دران علم واقعست
یعنی در اول کتاب کلام را بنوعی رانند که تیز خاطران صاحب فطنت
بطریق رمز واشارت فهم کنند که این کتاب در چه علم ودر کدام فن
واقعست وآین طریقه را علی الظاهر براعة استهلال نام نهند ششم
آنست که مدح کنند آن فنی را که تصنیف این کتاب دران فن واقعست
هفتم آنکه مدح نمایند کتابی را که تصنیف متعلقست بدو ترغیبا
للناظرین لکونهم بما آتاهم ربهم فرحین • ولانهم الی سلوک محجة التحدیث
بنعمة الرب ذاهبون • وکیف لا وکل حزب بما لدیهم فرحون • هشتم
آنست که باعث بر تالیف یعنی سبب تصنیف را بیان فرمایند
نهم آنست که کتابی که تالیف میکنند آنرا نام نهند دهم آنست که
خاتمهٔ فاتحه مناسب باشد با فاتحهٔ فاتحه تمت امور عشرة • وجمهور
اهل تصنیف را عادة بران جاری است که این امور عشره را بتمام
وکمال رعایت میکنند وسایر مصنفان بعض را ازین امور عشره
ترک میکنند واکتفا ببعضی مینمایند • وللناس فیما یعشقون مذاهب
واتفاق علما بر آنست که چهار اول از واجباتست وما سوای او از
مستحسنات ووجه وجوب اقتدا است بخیر کلام واقتفا بحدیث
حضرة پیغامبر علیه الصلوة والسلام • وتنبیه بر آنکه این تالیف از

باللعار

تالیفات اهل اسلام است ومصنف رحمه الله درین خطبه تمام این
امور عشره را رعایت نموده الا براعة استهلال اما براعة استهلال نیز
فی الجمله مرعی است چنانکه بیان کرده شود انشاء الله تعالی وجمیع این امور
عشره درین خطبه ظاهرست سوی براعة استهلال که محتاج به بیانست
ونکته در تقدیم تسمیه وتاخیر تحمید تنبیه است بر توفیق درمیان
دو حدیث که وارد است در حق ابتدا یعنی ابتدا بتسمیه باید که حقیقی
گیرند وابتدا بتحمید اضافی تا صورت تنافی از میانه برخیزد وعکس را اعتبار
نیست زیرا که وقوع برین نهج در خیر کلام دلیلست برین مرام رجعنا
الی المقصود فنقول قوله الحمد لله الذی ابدع نظام الوجود فیه
مباحث الاول انه آثر الجملة الاسمیة اقتداء بخیر الکلام وعملا بهادی
روایات السنة فی هذا المقام ورعایة لتقلیل اللفظ وتکثیر المعنی واشعارا
للتصویر بصورتین مختلفتین فی المرام ونکتهٔ دیگر تنبیه است
بر ان معنی که حمد فی نفس الامر ثابت است مر ورا فقط خواه من حمد
گویم وخواه نگویم الثانی آنکه درین کلام اشارتست بدان
که حضرة حق فاعل مختارست چنانکه اعتقاد حق است نه موجب
بالذات چنانکه اعتقاد فلاسفه وحکماست زیرا که حمد نمی باشد
مگر بر امر اختیاری بخلاف مدح یقال مدحت اللؤلؤ علی حسن شکله
وصفائه ولا یقال حمدته اذ الحمد لا یکون الا علی الاختیاری البتة اتفاقا
واما ما ذکره الامام رحمه الله فی التفسیر الکبیر حیث قال ومن وجوه الفرق بین

الحمد والمدح ان المدح قد يكون قبل الاحسان وقد يكون بعده واما الحمد
فلا يكون الا بعد الاحسان فالاشكال على ظاهره ظاهر الثالث
آن كه هرچند كه لازم نيست كه حمد در مقابلهٔ نعمت واحسان باشد اما
مراد اينجا حمد واجبست وحمد واجب نمى باشد مگر در مقابلهٔ نعمت ونعمت
اينجا ابداع نظام وجودست چنانك ظاهر شود در تفسير او وپيش
از شروع در تفسير نظام الوجود دو چيز بايد كه معلوم كرد اول آنست
كه قانون اينست كه هركس كه متصدى شرح كتابى شود قضيهٔ مناسبت
آن اقتضا ميكند كه شرح كلام او بر وجهى نمايد كه مناسب آن فن باشد
زيرا كه با هر طائفه بزبان ايشان سخن بايد گفت

اگر بلبل رسد جايى كه آنجا • همه باشند زاغان سيه پر •
ضرورت بانگ ايشان بايدش كرد • وگرنه بركنندش از قفا سر

مقصود آن كه اگر در بعض از سخنان صورت مخالفت شرع شريف
اداما الله تعالى ما دامت السموات والارض باشد چون مقصود بيان
اصطلاح اين طائفه است وغرض شرح كلام مصنف بر وجهى كه
مطابق باشد باصطلاح اين طائفه معذور دارند ليس على الحاكى
شئ حكايت كفر كفر نيست چون اعتقاد حاكى موافق محكى نباشد
بر حاكى چيزى نبايد خصوصا وقتى كه حاكى تصريح كند ببطلان محكى
دوم آن كه معنى ابداع ايجاديست غير مسبوق بعدم قال
الشيخ فى الاشارات كلاما حاصله ان الصنع ايجاد شئ مسبوق

بالعدم والابداع ما يقابله وهو ايجاد شئ غير مسبوق بالعدم سبقا
زمانيا فالصنع والابداع متقابلان واما التكوين فهو ان يكون من الشئ
وجود مادى واما الاحداث فهو ان يكون من الشئ وجود زمانى فكل
منهما يقابل الابداع من وجه ومراد از انشا ابداعست واين بيان
مبنى بر اصطلاح حكما است واما پيش اهل شرع واهل لغة ابداع
واختراع وانشا عبارتست از اخراج چيزى از عدم بوجود مطلقا
واما نظام الوجود فيحتمل وجوها الاول آن كه اشارت
باشد بوضع اسباب كليه كه مورث مسببات تفصيليه است
الثانى آن كه اشارت باشد بعقول عشره بر قانون حكما الثالث
آن كه اشارت باشد بنظام عالم بر وجهى كه واقعست ومشاهد
الرابع آن كه اشارت باشد بامر معقولى كه مدار عالم بروى آ
الخامس آن كه اشارت باشد بامور معقوله كه عالم مبنى بر
وى است السادس آن كه مراد مطلق باشد بحيثيتى كه مندرج
باشد در تحت او جميع اين وجوه وهذه وجوه ستة ودر هر يك ضربى
از خفا واجمال هست كه محتاج بتوضيح وتفصيلست اما
تفصيل وجه اول آنست كه اين حوادث تدريجيه كه در عالم شهادت
واقع ميگردد امور تفصيليه ايست كه عادة حضرة بارى بر آن
وجه جارى است كه اين امور جزئيه تفصيليه بطرق مخصوصه در ازمان
مخصوصه بر وجهى مخصوص بوقوع پيوندد يعنى وقوع او بطريق ترتب

این امور را باین
با سباب مخصوصه و حضرة حق جل و علا تخصیص کرده
طرق مخصوصه بقدرت و اختیار زیرا که ارادت ازلیه او این را برین وجه
اقتضا نموده و این حضرة همچنان که قادرست که این امور را برین وجه ایجاد
نماید بتوسط این وسایط و اسباب همچنین این حضرة جل و علا قادرست
برین که این امور را ایجاد نماید بدون توسط این وسایط و اسباب یعنی
که حصول نسل و بقاء نوع انسانی را مسبب بتزوج و ازدواج گردانید
با آن که قادرست بر ایجاد اشخاص نوعیه بدون این واسطه و مصداق
این کلام و دلیل بر صدق این مرام خلق آدم است و عیسی علیهما السلام
چنان که نامهٔ آسمانی و منشور سبحانی ازین خبر میدهد که ان مثل عیسی
عند الله کمثل آدم خلقه من تراب ثم قال له کن فیکون پس تخصیص
این امور بطریق مذکور منافی قدرة حضرت نیست بر ایجاد این امور
بلا توسط اسباب زیرا که همچنان که این اشیا بخلق و ایجاد اوست
همچنین این اسباب نیز بخلق و ایجاد اوست الا ان سنة الله قد
جرت علی خلق هذه المسببات عقیب حصول اسبابها و لن تجد
لسنة الله تبدیلا و لن تجد لسنة الله تحویلا و تا این معنی محقق انجامد
از سه چیز چاره نباشد اول علم بآن که این اسباب می باید تا این
مسببات موجود گردد دوم ایجاد این وسایط و اسباب بر وجه
کلی سیم بوجه این اسباب کلیه باین مسببات تدریجیه تفصیلیه
پس حکم الهی ازلی که دایما شنوده باشی و می شنوی عبارتست

از

از امر اول از امور ثلثه و قضاء الهی که دایما شنوی عبارتست
از امر ثانی و قدر که دایما شنوی عبارتست از امر ثالث پس سموات
و افلاک و کواکب و زمینها و دریاها و آب و هوا و ما یجری هذا المجری
اسباب کلیه است که باقیه است تا اجل معلوم پس وضع این
اسباب کلیه قضا است و ایجاد نتایج مقدرهٔ این اسباب
کلیه باعتبار اوضاع مختلفه و حرکات مخصوصه قدرست زیرا که
چون شمس بنقطهٔ مشرق وصول یافت عالم پر نور گشت و روز
ل پیدا آمد و ابصار ابصار حصول پذیرفت و انتشار خلق و اشتغال
آدمیان بمقاصد و حاجات خود حادث شد فحدث بهذا
الاعتبار مسببات لا تحصی و چون شمس بنقطهٔ مغرب رسید عالم
را ظلمت فرو گرفت و خلق از اشتغال متباعد گشتند و در مساکن
خود قرار گرفتند و چون شمس ببروج ربیعیه رسید فصل ربیع
پیدا شد و اعتدال هوا و نباتات و خضراوات حاصل آمد فحصل من
ذلک مسببات تفصیلیه لا تعد و لا تحصی و همچنین چون شمس ببروج
صیفیه رسید هوا گرم شد و فواکه و ارزاق حیوانات بحصول انجامید
فحصل من ذلک مسببات تفصیلیه لا تعد و لا تحصی و چون شمس ببروج
خریفیه رسید باز هوا روی باعتدال نهاد و حدث من ذلک ایضا مسببات
شود تدریجیه لا تعد و لا تحصی و همچنین چون شمس ببروج شتویه رسید هوا سرد
و باز مسببات بی شمار در عالم شهادت حادث شود و سلم جرا

تا فصول اربعه تمام شود و در ضمن این حکم و اسرار بسیار است اما
چون این کتاب مقام اختصار است برین قدر اقتصار افتاد و آین
قدر که گفته شد نمودارست و باقی امور عالم را برین قیاس باید کرد
پس نظام الوجود عبارتست ازین اسباب کلیهٔ دائمهٔ قائمه حتی
یبلغ الکتاب اجله که مسببات تفصیلیه در عالم شهادة ازو ناشی
میگردد و آین اسباب کلیه را حضرت عزت بکمال قدرت از عالم
عدم بصحراء وجود آورد و آین از نعم عظیمهٔ الهی است که همه کس را
باین احتیاجست لاجرم مصنف رحمه الله حضرت عزت را جل
و علا باین نعمت حمد و ثنا گفت که الحمد لله الذی ابدع نظام الوجود
یعنی حمد و ثنا مر کردگاری را که بکمال قدرت خود این امور کلیه را که
سبب انتظام این عالم است از عدم بوجود آورد و چون نیک تامل افتد
و بچشم تحقیق نگرسته شود این عبارت اداء معنی این آیتست که الحمد لله
الذی خلق السموات والارض وجعل الظلمات والنور و ازین
تحقیقات ظاهر و مؤید گشت که هر ذرهٔ از ذرات کاینات
خیرها و شرها نفعها و ضرها عارضها و اصیلها جملتها و تفصیلها جز
بحکم ازلی و قضاء الهی و قدر متعالی او نتواند بود لا یدخل فی الوجود
شیء قلیلا او کثیرا نقیرا او قطمیرا الا و هو بحکمه و قضائه و قدره علی وفق
مشیته و طبق ارادته ذلک تقدیر العزیز العلیم ولذلک دبر اسباب
و قدر موجباته لا راد لقضائه ولا مانع لقدره بذلک جرت سنة الله

ولن

ولن تجد لسنة الله تبدیلا فقد جف القلم بالکواین والامور
مفروغة والسعادة والشقاوة مقضیة و ترک العمل الحادة
جعل السبب مؤثرا حقیقیا افراط و ترک السبب لسبق التقدیر
تفریط و چون سبب در میان آمد بگمان در گمان بد افتادند که
لولا الاسباب لما ارتاب مرتاب و چون قدر در میان آمد
کاهلان از کسالت روی ببطالت نهادند و پنداشتند
که عمل عبث و ضایعست و آزینجاست که چون حضرة نبویه
علیه الصلوة والتحیه بیان قضا و قدر نمود حاضران گفتند افلا
نتکل علی کتابنا وندع العمل یعنی ما اعتماد نمائیم بران چیز که قلم
بران جاری شده در حق ما و عمل را رها کنیم آن حضرة فرمود
لا اعملوا فکل میسر لما خلق له اما من کان من اهل السعادة فییسر
لعمل السعادة و اما من کان من اهل الشقاوة فییسر لعمل الشقوة
یعنی عمل را ترک مکنید و عمل کنید زیرا که هر کس را که برای چیزی آورده اند
طریق آن چیز را بروی آسان میکنند و سعادت و شقاوة گرچه
مقدرست اما کسی را که سعادت داده اند با اسبابش
داده اند و کسی را که شقاوت داده اند با اسبابش داده اند
پس عارف کامل آنست که امور الهی را در ضمن اسبابش
طلب نماید و بر خلاف این کند خالی نباشد از خلل
و آزینجاست که آن مرکز دایرهٔ تحقیق قطب فلک ایقان و تدقیق

المشهور بالامام الرازی
صاحب مجد و مراضی امام الدنیا
حسن فرموده
در تفسیر کبیر که حاوی قلیل و کثیر و جامع نقیر و قطمیر ست
که تکوین الهی هر کوان نامتناهی را بر دو قسم است قسم اول آنست
که حدوث او معلقست باسباب معلومه قسم دوم آنست که
حصول اوبی واسطهٔ وسایط و اسبابست قسم اول حوادث
عالم عناصر و عالم اسفلست و قسم دوم حوادث عالم اعلی است
پس هر کس که حوادث عالم سفلی را بی توسط اسباب طلب
نماید کان هذا الشخص منازعا لله فی حکمه مخالفا له فی تدبیره و همچنین
بر طبق این مقال قطب ارباب کشف و حال شیخ العارفین
شیخ محیی الدین العربی در کتاب معارج الالباب فی کشف
مراتب الافراد والاقطاب آورده است که از اولیا طایفهٔ
هستند که ایشانرا ملامتیه گویند وصفت ایشان آنست که
در کمال اخلاص سعی مینمایند و اسباب را معتبر میدارند و آنرا
نفی نمیکنند مگر در محلی که نفی می باید کردن و اثبات اسباب
نمیکنند مگر در محلی که اثبات می باید کردن فان من رفع السبب
من موضع اثبته واضعه فقد سفهه وجهل قدره و من اعتبر السبب
فی موضع نفاه واضعه فقد اشرک و الحد پس نظام الوجود
اشارتست بقضا و قدر بر تفصیل و تفسیر قضا و قدر برین
وجه مذهب مشایخ و محققانست اما بنزدیک اشاعره قضا
عبار

عبارتست از ارادهٔ ازلیه که معلقست باشیا علی ما هی علیه و قدر
ایجادست بر قدر مخصوص اما نزدیک فلاسفه قضا عبارتست
از علم ازلی بر وجه وجود و ظهور و قدر عبارتست از خروج امور معلومه
بوجود عینی بر نمط معلومیه و بعض گفته اند که قضا عبارتست
از وجود جمیع مخلوقات در لوح محفوظ و قدر عبارتست از بیرون
مخلوقات در اعیان بعد حصول شرایطها واحدا فواحدا و شارح
علامه رحمه الله در شرح قانون آورده است که قضا عبارتست
از علم ازلی که متعلقست بمقدرات من الازل الی الابد و قدر عبارتست
از تفصیل قضا بر وجهی که مقدر گردانده است در ازل این که فلان
چیز در فلان وقت حادث شود لعلة مستندة فی سلسلة الحاجة
الی الحرکات الدوریة المستندة فی سلسلة الحاجة الی الله تعالی عز و جل
و بعض گفته اند که قضاء الهی نفس معلول اول است که آن عقل اوّلست
و قدر عبارتست از سایر معلولات تفصیلیه و فی الجمله مناسب
درین مذاهب بسوی مذهب اخیر آنست که نظام الوجود را
اشارت دارند بقدر فقط یعرف ذلک بالتامل اما
احتمال ثانی از احتمالاتست که در نظام الوجود گفته شد توضیح
و تفصیل او آنست که نظام الوجود اشارتست بسلسلهٔ
ممکنات و عبارتست از عقول عشره بر قانون مذهب حکما
زیرا که ایشان گویند که اول چیزی که صادر شد از واجب الوجود

عقل اولست و آن عقل را سه جهتست وجود او و امکان او و نظر
بنفس خود و وجوب او نظر بوجوب موجبش پس نظر بوجود او
صادر شد از وی عقل دیگر و نظر بوجوبش صادر شد از وی نفسی
و نظر بامکان او صادر شد از وی فلک استنادًا للاشرف
الی الاشرف و هلم جرا الی العقل العاشر المسمی بالعقل الفعال
و باقی این کلام در علم کلام مذکورست لکن آنچه اینجا مهم است
آنست که دانسته شود که حجة بر ابداع عقول عشره دلیلست
بر آنکه ایجاد این عقول بطریق اختیارست و قانون حکما درین
مقام آنست که او موجب بالذاتست فبین الامرین تناف
پس برین تقدیر احد الامرین لازم است یا باید گفتن که قول
ناس که نظام الوجود عبارتست از عقول عشره باطلست یا
باید گفتن که غرض مصنف تنبیه است بر بطلان این مذهب
اما احتمال ثالث در نظام الوجود از احتمالات سته توضیح
و تفصیل او آنست که نظام الوجود عبارتست از نظام عالم
برین وجه که مشاهدست و این اشارتست ببرهان تمانع که دلیل
وحدانیتست چنانک طغرای الهی ازین معنی خبر میدهد که لو کان فیهما
آلهة الا الله لفسدتا و مذکور در کتب قوم اینست که این حجة اقناعی
و این ملازمه عادی است چنانک لایقست بخطابیات زیرا که
اتفاق برین نظام جایزست و عندی ان هذا فاسد لان که آیة

حجة قطعی است و ملازمه یقینیست زیرا که بر تقدیر فرض تعدد فرض
اینست که هر یک علة تامه است پس مقدور واحد اگر باراده
هر دو موجود گردد خلاف فرض لازم آید و اگر باراده هر یکی شود توارد
علتین مستقلتین بر معلول واحد لازم آید و اگر باراده یکی شود
عجز دیگری لازم آید یا تحصیل حاصل و الکل محال عقلا پس نظام
این جهان برین وجه که واقعست از محض حکمت و کمال قدرت ا ست
و حسن می باید س جهان چون زلف و خال و خط و ابروست
همه چیزی بجای خویش نیکوست •
یفعل ما یشاء و یحکم ما یرید س کس را نرسد چون و چرا ای گفتن
اما احتمال رابع در نظام الوجود از احتمالات سته
توضیح و تفصیل او آنست که از نظام الوجود امر معقولی اراده
کنند که مدار عالم بر وی است و آن عدلست چنانچه در خبر آمده است
که بالعدل قامت السموات اسطون آسمانها که بدان اسطون
آسمانها برپای است عدلست چنانچه آیه کریمه تنبیه است برین
معنی که خلق السموات بغیر عمد ترونها یعنی آسمانها را آفرید و بر
پای داشت بی ستونی که شما به بینید یعنی ستونی هست اما مرئی
نیست و اهل کشف این ستون را بعدل تفسیر کرده اند و قرینه
مشعره بدین معنی حدیث مذکورست اما احتمال خامس
در نظام الوجود از احتمالات سته توضیح او آنست که مراد از

نظام الوجود امور خمسه معقوله معلومه مشهوره باشد چنانک
در آثار آمده است که الدنیا قایمة بخمسة عدل الامرآء و علم العلمآء
و عبادة الصلحآء و امانة التجار و نصیحة المحترفین و در اصطلاح
ششم خفایی نیست که محتاج به بیان باشد اما براعة
استهلال کمعتقد او آنست که درین مسئله خلافیست که علم منطق
قسمی هست از اقسام حکمه یا نی مذهب جمهور آنست که منطق
قسمیست از اقسام حکمه و مذهب شیخ اینست کما یدل علیه کلامه
فی الاشارات پس وقتی که نظام الوجود اشارت باشد
بعقول عشره که سلسلهٔ ممکناتست و این از مسایل حکمتست فی الجمله
درین کلام اشارت باشد باین که این کتاب در حکمتست هرچند
که خصوصیت منطق مشعر نیست و تخصیص در اختراع ماهیات اشیا
بمقتضای جود اشارتست فی الجمله براعة استهلال چنانک از تفسیر
او معلوم خواهد شد انشاء الله تعالی هذا ما تیسر من الکلام فی هذا المقا
والله اعلم بحقایق المقاصد والمرام واخترع ماهیات الاشیاء
بمحض الجود یعنی حمد و سپاس مر ایزد کاری را که حقایق و ماهیات
اشیا را اندروی کرم وجود از عدم بوجود آورد و ظاهر این کلام
مایلست بمذهب حکیم زیرا که پیش حکیم در جود چند قید معتبرست
اول افاده یعنی رسانیدن فایده بغیر دوم این که جواد موجب بالذات
باشد زیرا که اگر فاعل باختیار باشد معلل بغرض بود و عدم غرض فاعل
فعل او ه

قید

قید معتبرست در جود سیم اینک بی عوض باشد زیرا که اگر بعوض
باشد آن معامله باشد نه جود زیرا که چیزی میدهد و چیزی می ستاند
چهارم اینک آن فایده که می رساند مطلوب باشد مر مستفید را
پنجم اینک این افاده بالذات باشد یعنی بی واسطه و عبارت
شیخ در اشارات در تفسیر جود اینست الجود افادة ما ینبغی
لا لعوض و ظاهر این تعریف قاصرست از افادهٔ بعض قیود
و ازینجاست که محل نزاع و خلاف فحول و حذاق گشته و ما این
مقام را در حاشیهٔ شرح مطالع بیان شافی و کافی نموده ایم
و چون مدار این کتاب بر اختصار بود لاجرم برین قدر اقتصار
رفت فان قیل حمد بر اختراع ماهیات اشیا دلیلست
که فاعل مختارست درین ایجاد و اختراع بطریق جود دلیلست
بر آن که موجب بالذاتست و بین الامرین تناف قلنا
احد الامرین لازم است یا گوییم که مقصود مصنف اشارتست
ببطلان مذهب فلاسفه یا گوییم که جود بمعنی مشهورست
فان قیل پیشتر مقرر شد که در جود قید بالذات معتبرست
پس اختراع ماهیات اشیا چگونه جود باشد بلکه جود در علل
اول منحصرست زیرا که باقی بواسطه است قلنا لازم از
کلام مصنف آنست که اختراع مجموع مقتضای جودست و این
لازم باطل نیست و باطل آنست که ایجاد هریک جود باشد

واین لازم نیست و در کلام مصنف تنبیه است بران که وجود
هر چیز از وست همچنانک در فقرهٔ اولی بر بعض تعادیر تنبیه است
بران که بقاء هر چیز باوست بل الاکوان کلها به و به و به و از ینجاست
که عارفان کامل فرموده اند که ما رایت شیئا الا و رایت الباء مکتوبة
علیه ای به و به و به فبکل ذرة من ذرات الموجودات علی صفحة وجهها
سطر الهی بخط الهی لا حرف فیه ولا صوت فالعارفون هم الذین
یقرأون تلک السطور الالهیة المکتوبة علی صحائف الموجودات بخطوط
الهیة بلا حروف واصوات انشاء بقدرته انواع الجواهر
العقلیه جواهر عقلیه همان عقول عشره است و در کلام مصنف
تنبیه است بران که این عقول هر چند که منحصرست در اشخاص
اما مختلف است در انواع و دلیل بر اختلاف نوعیه مذکورست
در علم کلام و ایجاد مثل این موجودات کامله طاهره از قصور و
فتور و نقصان دلیلست بر کمال قدرت قاهرهٔ سبحانه و بنابرین
معنی ذکر قدرت نمود درین مقام وافاض برحمته محرکات الاجرام
الفلکیه یعنی از کمال رحمت خود افاضه نموده و بخشش کرده آن چیزها
که آن چیزها تحریک میکنند افلاک را و این کلام مبنی است بر مذهب
حکما زیرا که ایشان گویند که هر فلکی را عقلی هست و نفسی هست
و حرکات افلاک ارادی است همچو حرکات انسان امام رازی
رحمه الله در مطالب عالیه آورده است که افلاک و کواکب را

نزدیک

نزدیک فلاسفه حیوة و نطق هست مثل آدمی و هم امام درین
کتاب فرموده است که اهل ظاهر چون این سخن بشنوند استبعاد
نمایند و استبعاد ایشان بغایت مستبعدست نه بینی که
حضرت پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرموده است که ان الشمس عند
الغروب تذهب الی تحت العرش وعند الطلوع تسجد لله تعالی
سجدة ثم تطلع و شک نیست که سجود وقتی متصور شود که او عارف
باشد بموجد خود و عرفان مقتضای حیوة و علم و قدرتست پس
لازم شد که شمس حیوانیست مطیع مر پروردگار خود را و در تفسیر
کبیر در سورهٔ یس فرموده است درین آیه که کل فی فلک یسبحون
که منجمان گویند که کواکب را حیوة و عقل هست و استدلال نمایند بدین
آیه زیرا که یسبحون گفت و این مستلزم حیوة و عقلست و باز فرموده است
که این استدلال از ایشان درست نیست زیرا که اگر مراد ایشان
آنست که تسبیح میگویند ما نیز بدین قایلیم زیرا که هیچ چیزی نیست
که او تسبیح نمی گوید پروردگار خود را و ان من شیء الا یسبح بحمده
و اگر مراد ایشان چیزی دیگرست ثابت نیست و آیه را بروی
دلالت نیست پس استدلال تمام نیست هذا کلام الامام
و انا اقول عجبست از مثل امام مثل این کلام اما اولا از آن
سبب که معنای یسبحون آن نیست که تسبیح میگویند بل که یسبحون
از سبحست و سبح رفتن است در آب و مراد اینجا آنست که یسیرون

واما ثانیا از برای آن که استدلال باین لفظ سیر السایرین الی الله، نه از جهه تسبیح است بل که از جهه آنست که صیغهٔ جمع بود و قول خاصهٔ علماست و چون محرکات افلاک اسباب حرکات افلاک بود وحرکات افلاک سبب حدوث حوادث در عالم کون وفساد و حدوث حوادث سبب انتظام امور انسانی وسعادة معاش ومعاد او مندرج بود در ضمن این انتظام پس افاضهٔ این محرکات محض رحمة وعین شفقت ورأفت بود لاجرم فرمود که وافاض برحمته محرکات الاجرام الفلکیه و جرم وجسم از روی معنی یکیست اما لفظ جرم من حیث الاستعمال مخصوص است باجسام علویه ولفظ جسم اعم است

والصلوة علی ذوات الانفس القدسیه المنزهة عن الکدورات الانسیه بدان که آدمی را دو قوة داده اند که مجموع سعادات دنیا واخری مترتب برین دو قوتست اول قوه نظریه که بان قوه نفس ناطقه استفاضه میکند از مبداء فیاض دوم قوه عملیه که نفس ناطقه بان قوه افاضه میکند وکمال قوه اولی معرفهٔ حقایق اشیاست کما هی وکمال قوه ثانیه قیامست بامور علی ما ینبغی تحصیلا للسعادة الدارین واتفاق جمیع امم در جمیع ملل ودول بر آنست که سعادة دارین در تکمیل نفوس بشریه است باعتبار قوتین وکمال قوتین علمیست وعمل ومحققان بر آنند که این کمالی که علمیست وعمل حکمت حقیقی اینست حتی که حکمت را تفسیر کرده اند بر وجهی که متناول قوتین است

دکر

وگفته اند که الحکمة خروج النفس من القوة الی الفعل فی کمالها الممکن علما وعملا و چون خلاف ونزاع عقلا درین که این علم کدامست علمست واین عمل کدام عملست بحصول پیوست پس بنا برین سخن واجب شد که التجا نمایند درین باب بکسانی که کمال قوتین ایشان را حاصلست وادلهٔ عقلیه وبراهین قطعیهٔ یقینیه قایمست بر آن که ایشان برگزیده اند وآن جماعت هادیهٔ مهدیه انبیا اند صلوات الله وسلامه علیهم اجمعین زیرا که معجزات باهره وبینات قاهره صدق واهتداء ایشان بر عالم وعالمیان ظاهر ومؤید گشته لاجرم مصنف رحمه الله بعد بعد از حمد پروردگار، والآء الهی اشتغال نمود باستمداد از ارواح طیبهٔ این جماعت صلوات الله وسلامه علیهم اجمعین وکمال ایشان را تعرض نمود اولا در قوه نظریه بقوله ذوات الانفس القدسیه وثانیا در قوة عملیه بقوله المنزهة عن الکدورات الانسیه وثالثا بیان نمود برهان قطعی را بر کمال ایشان باعتبار قوتین چنانک فرمود که صاحب الآیات والمعجزات یعنی همه را اشتراکست در کمال قوتین ودر ثبوت این کمال برهان قطعی که معجزه است اما او مخصوصست در میان این جماعت بمزیهٔ این کمال وبکثرهٔ آیات ومعجزات فان دلایل نبوته اکثر ومخایل رسالته فی صغره وصباه اظهر وهذا امر المستتر فی ان المصنف رحمه الله خصص من الامور الثلثه ههنا بالذکر پس نفس قدسیه اشارتست بکمال قوه نظریه چنان که شیخ تصریح نموده باین در اشارات

ت

و هر چند که این نهایه حدسست نهایت فرموده که قوه قدسیه
حدس است اما در و تفاوت واقعست قالوا الانفعال الکلی
قد یکون بالغا شرفا حتی یصل الی اعلی مراتبه و هو القوة القدسیة
و النفس التی لها هذه القوة هی التی یسمونها نفسا قدسیة و تنزه از کدورات
انسیه اشارتست بکمال قوه عملیه و کمیل این بروا نوایت تصوف حکما
آنست که مراتب قوه عملیه چهارست مرتبهٔ اولی آنست که سالک
اعراض نماید از لذات و شهوات فانیه بتکلف و قهر نفس لکن خاطر
او مایل باشد بسوی آن و محبت آن حاصل باشد در دل او مرتبهٔ
ثانیه آنست که اعراض نماید و محبت و میل آن در دل سالک نباشد
مرتبهٔ ثالثه آنست که اورا انس بحق بحصول پیوندد و مبتهج
باشد بذکر او مرتبهٔ رابعه آنست که قطع ما سوی کند و التفات
بکونین ننماید و این مراتب درجات تخلیه است و فلاسفه این مراتب
اربع را ریاضات سلبیه نام نهند اما درجات ریاضات ایجابیه
که در لسان ایشان مسماست بمدایح کمال عبارتست از تخلق باخلاق
الله و حکمای الهیین این مرتبه را فلسفه نام نهند و گویند که فلسفه عبارتست
از تشبه بالله و این آن مرتبه است که ما این را تخلق باخلاق الهیه
گوییم و ایشان گویند که اصحاب این صفه بعد صفه فلسفه انبیا اند و
اولیایی که در تجرید و تفرید سعی نمودند مثل ابی یزید بسطامی و مانند
او ممن تجردوا فاتصلوا بعالم القدس و این جماعت را ایشان حکما

متالهین

متالهین گویند و حکمای الهیین نیز گویند و مجموع این آفات که درین
درجات یعنی درجات قوه عملیه مذکور شد همه کدورات انسیه است
و نفی مجموع این کدورات تنزه است از کدورات انسیه پس معلوم
شد که تنزه از کدورات انسیه اشارتست بکمال قوه عملیه لکن آنچه
درجهٔ اولی است از کدورات تنزه از آن درجهٔ علیاست از مراتب
کمال و در ذکر تنزه از کدورات انسیه دو نکته است نکتهٔ اولی
آن که لفظ تنزه اشارتست بآن که نفس ناطقه در مبداء فطرة بر طهارت
اصلیه است چنانکه حدیث نبوی بدان ناطقست که کل مولود یولد
علی الفطرة و سعادت ابدیه در حفظ آن طهارت اصلیه است
تا ملوث نشود بنجاسة کدورات انسیه که عبارتست از غواشی
بدنیه قال الامام فی شرح الاشارات ان مقتضی الفطرة الاصلیة
هو النفس القدسیة الا ان اشتغال النفس بتدبیر البدن و معارضة
الوهم و الخیال المانعة و نکتهٔ ثانیه آنست که لفظ تنزه تنبیه است
بر عصمة انبیا صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین یعنی ایشانند که
نفوس طاهرهٔ ایشان بر طهارت اصلیه باقی است و تنزه بتلوث
مبدل نگشته اصلا و چون نیک تامل کنند بدانند که غرض از بعثة جمیع
انبیا صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین حفظ این طهارت اصلیه است
و حقیقة جمیع ملل و شرایع راجعست بکیفیه محافظه برین طهارت
خصوصا علی محمد صاحب الآیات و المعجزات و ارکعمات سابقه

معلوم شد که حکمت حقیقه شریعه نبویه است چنانک اهل کشف فرموده
اند و قوله تعالی ومن یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا و حکمت را باین
تفسیر نموده اند پس حکیم حقیقی عالم متشرع متقی است خصوصا
علی محمد صاحب الآیات والمعجزات فرق میان آیات و معجزات
آنست که معجزه امری را گویند که خارق عاده باشد و مقرون بدعوای
نبوة بود از کسی که این امر از وی صادر می شود و معارضه آن ممکن نباشد
و آیه اعم است ازین پس ارهاص خارج است از معجزه و داخلست
در آیات وعلی آله التابعین للحجج والبینات مراد از آل اهل
متابعتست و تصریح بمتابعه تنبیه است برین معنی پس اصحاب نیز
مندرج است در آل باین اعتبار و اولادی که نه بر متابعتست خارجند
ازین آل کما یشیر الیه قول من قال
گفتی از آل رسولم زین حکایت شرم دار
ای سیه رو زرد کردی رنگ سرخ آل را
و حجه و بینه هر دو بالذات یکیست اما باعتبار مختلفست زیرا که برهانرا
را ازین حیثیه که او سبب غلبهٔ صاحب اوست بر خصم حجه گویند من
حج غلب و ازین حیثیه که باو بیان میکنند مدعی را او را بینه گویند من
بین اظهر و اوضح وبعد یعنی بعد از حمد الهی و درود بر قابل
ارباب الاشراح فلما کان باتفاق اهل العقل و اطباق ذوی
الفضل ان العلوم لاسیما الیقینیة اعلی المطالب وابهی المناقب

یعنی بعد از حمد و صلوه پس آن هنگامی که بود باتفاق اهل
عقل و اهل فضل این که علمها تمام خاصه علوم یقینیه عالی ترین مطالب
انسانی و نیکوترین فضایل آدمی بود و این که صاحب این علوم یقینیه
یا صاحب علوم بهترین آدمیان چنانک کشف وان صاحبها
ای العلوم علی الاطلاق او الیقینیه اشرف الاشخاص البشریه
یعنی صاحب علوم شریفترین اشخاص بشریه است بواسطهٔ
تکمیل قوه نظریه پس لفظ فا در فلما جواب اما موهوم است و
فاعل کان جملهٔ مصدره است بلفظ أنّ مفتوحه یعنی ان العلوم زیرا
که أنّ مفتوحه ما بعد خود را در تاویل مفرد میکرداند کما تقول کان
عندی أنّ زیدا فعل کذا یعنی چون ثابت بود بودن علوم عالی ترین
مطلوبات و ظرف مذکور یعنی باتفاق اهل العقل خبر کان است
اگر ناقصه باشد یعنی لما کان کون العلوم اعلی المطالب ثابتا باتفاق
و متعلقست بکان اگر تامه باشد یعنی لما ثبت هذا المعنی بهذا السبب
و بهذا الطریق و معنی اتفاق و اطباق یکیست و لفظ یقینیه
فی قوله لاسیما الیقینیه مرفوعست اگر لفظ ما موصوله باشد و صدر
صله محذوفست و معنی سی مثلست یعنی لا مثل الذی هو الیقینیه
موجود پس لفظ لا لای نفی جنس است و سی اسم اوست و خبر
محذوفست چنانک تقدیر نمودیم و اولی آنست که یقینیه را مجرور
خوانند و لفظ ما را زاید دانند و خبر همچنان محذوفست یعنی لا

مثل الفقه موجود ونفسه اسرع اتصالا بالعقول الملكية مذهب
فلاسفه آنست که ملائکه عبارتست از عقول مجرده ونفوس فلکیه
ومجردات را ایشان مبادی عالیه گویند وگویند که جمیع امور مما
کان او سیکون او هو کائن معلومست مر مجردات را چون
نفس ناطقهٔ انسانی از قوای بدنیه توجه بعالم قدس نماید وترک
وتجرد را شیوهٔ خود سازد او را اتصال بمبادی عالیه حاصل
گردد ومعنی اتصال بمبادی قوة مناسبتست بآن مبادی وچون
مناسبت قوة گیرد صور معقولات بران وجه که مر مجردات را
حاصل است نفس ناطقه را نیز حاصل گردد ونفس منتقش گردد
در وی صور قدسیه واز ینجاست که قدماء فلاسفه گفته اند
که حقیقه سعادة دوجهانی تشبه است بمبادی عالیه که موقوفست
تحلی نفس را بصور قدسیه واین مرتبه نهایت مراتب قوه عملیه است
وعقول ملکیه تعبیه است بران که گفتیم که ملائکه بعض ایشان عقول
ونفوس است وکان الاطلاع علی دقائقها والاحاطة بکنه
حقائقها لا یمکن الا بالعلم الموسوم بالمنطق یعنی وچون وقوف
واطلاع بر دقائق علوم واحاطه کردن بکنه حقائق علوم ممکن نبود
مگر بعلمی که موسوم است بمنطق ثم اشار الی دلیله بقوله اذ به یعرف
صحیحها من سقیمها وغثها من سمینها یعنی از برای آن که بعلم منطق می
شناسند وامتیاز میکنند صحیح علوم را از سقیم او ولاغر او را

از فربه او وسخن لاغر عبارتست از قول ضعیف وسخن فربه عبارتست
از قول قوی وفیه تشبیه للمعقول بالمحسوس والجامع فی الاول کونه مرغوبا عنه
وفی الثانی کونه مرغوبا فیه فاشار من سعد بلطف الحق وامتاز بتائید
من کافة الخلق یعنی پس اشارت کرد بمن آن کسی که صاحب
سعادتست بواسطهٔ لطف حق در حق او وممتازست از جمیع
مردمان بواسطه تائیدات الهیه ولفظ اشار جواب لما است
فی قوله فلما کان ما نفاوا مثل الفعل وظاهر اینست که این سهوست
از مصنف زیرا که مقرر در علم نحو آنست که جواب لما لمّی باشد مگر
فعل ماضی بدون فا وما این مقام را در شرح لباب الاعراب کحقق
شافی وسان وافی نموده ام اللهم الا ان یعتبر فیه ضرب من التمحل
ومال الی جنابه الدانی والقاصی یعنی میل کرده است بدرگاه او
دانی وقاصی یعنی دور ونزدیک ومی شاید که مراد عموم باشد چون
رطب ویابس وافلح بمتابعته المطیع والعاصی یعنی فلاح ونجاة
یافته است از مکاره دنیا بواسطهٔ متابعة او مطیع وعاصی
وفلاح عاصی بمتابعة عبارتست از تبدیل عصیان بطاعه یا اشارتست
بعفو وکرم ممدوح بتحریر کتاب فی المنطق متعلقست بلفظ اشار
یعنی اشارت کرد بمن وامر نمود مرا بتصنیف کتابی در منطق ولفظ
کتاب تنبیه است بر تعظیم وتسمیه برساله اشارتست بتحقیر بطریق
تواضع وتحریر عبارتست از ادا معنی بکتابه وتقریر عبارتست از

ادا المعنی بعبارات ولفظ تحریر درمزینت یافت که این کتاب مهذب
ومنقح وخالص است لان حقیقة جعل الشیء حراً خالصاً فافهم جامع لقواعد
جاء للاصول وضوابط. یعنی کتابی که جامع باشد مر تمام قواعد منطق را
واصول وضوابط او را فبادرت الی مقتضی اشارته وشرعت فی
تبیینه وکتابته. یعنی پس بشتافتم که چیزی که مقتضای امر واشارت
او بود وشروع کردم در اظهار این امر غیبی ودر کتابه او ملتزماً ان
لا اخل بشیء یعتد به. درحالی که من ملتزم بودم یعنی ای التزام بر نفس خود
کرده بودم این را که ترک نکنم در بن چیزی را که معتد به باشد
مع زیادات شریفة. با زیاداتی شریفه که نتایج خاطر من بود ونکات
لطیفة من عندی. یعنی با نکتهای لطیف از پیش خود ونکات بکسر النون
جمع نکته است نحو برام جمع برمة وضم النون خطأ لان فعلة لا تجمع
علی فعال غیر تابع لاحد من الخلائق زیرا که در علوم عقلیه امام وپیشوا
عقلست آنچه مقتضای عقلست اعتبار مر وراست تقلید کسی در اینجا
مهاج الدنیست واز اینجاست که آن امام مجد ومعالی حجة الاسلام
محمد غزالی چون مجلس سنجر انار الله برهانه درآمد وطاعنان مرزه گوی
که در حق او طعن کرده بودند که او مخالفت با امام شافعی رحمه الله میکند
پرسیدند که تو مذهب که داری در جواب فرمود که در شرعیات
مذهب قرآن وحدیث دارم ودر عقلیات مذهب عقل دارم نه
شافعی را بر من براتی است ونه ابو حنیفه را بر من حجتی وبیمنه

بالرساله

بالرسالة الشمسیة فی القواعد المنطقیة. ونام نهادم این کتاب را
برساله شمسیه در بیان قواعد منطقیه والظرف متعلق بالرسالة
بملاحظة مطلق الحصول والکون اللازم للجوانیة المفهومة من الرسالة
بقرینة المقام وکتابت را دراول مخطط گردانید بقواعد وقواعد را
مخاطب داشت وقد عکس الامر ههنا آدا الملحوظ فی الاول عدم الخروج
وفی الثانی معنی الظهور والله اعلم کما هو الامور علیهم ذلک فانه دقیق
ورتبته علی مقدمة وثلث مقالات وخاتمة. یعنی مرتب
گردانیدم این کتاب را که نام او رساله است درحالی که این کتاب
مبنی است یا مشتملست بر یک مقدمه وسه مقاله وخاتمه
اما خاتمه در بیان سه چیزست ماهیت منطق ووجه حاجت بمنطق
وموضوع منطق واما مقالات ثلاثه مقاله اولی در مفردات نیست
ومقاله ثانیه در قضایا واحکام او ومقاله ثالثه در قیاس وامانم
در مواد قیاسات است واجزاء علوم ومراد از مفرد اینجا آنست
که جمله نباشد زیرا که مفرد را بطریق اشتراک بر چهار معنی اطلاق میکنند
وتعیین مراد وقطع اشتراک بتقابل مقابل است چون در مقابل تثنیه و
جمع افتد دلیلست که مراد واحدست وچون در مقابل مضاف
افتد دلیلست که مراد آنست که مضاف نباشد وچون در مقابل
مرکب افتد که عبارتست از لفظی که دلالت کند بمطابقه وجزء لفظ
دلالت کند بر جزء معنای او وکدامی از آنها دلیلست که مراد بمفرد

لفظی است که دلالت نکند جزء لفظ او بر جزء معنای او و چون در
مقابل کلام خبری که او را در اصطلاح منطق قضیه گویند افتد دلیلست
که مراد از مفرد آنست که قضیه نباشد فان قیل قضیه اخص است
از جمله فکل قضیه جمله ولا عکس و تقابل مفرد بقضیه دلیلست بر آنکه
مراد از مفرد خبری است که قضیه نباشد پس چرا عموم نگفتند که مراد
از مفرد خبریست که جمله نباشد قلنا تقابل مقابل دلیلست
بر نفی مقابل فقط پس اگر گویند که المقالة الاولى فی المفردات
و از مفرد ما لیس بقضیه خواهند لازم آید که درین مقاله احوال جمله نیز مبین
گردد و مع ذلک چنین نیست زیرا که لا اثر من الجملة فی هذه المقالة
قطعا فان قیل این سخن صحیحست اما نفی جمله از کجا مستفاد
شد در تقابل با قضیه قلنا گفته شد که قضیه اخص است و اخص
مشتملست بر اعم و مراد از تقابلها اخص تقابلست با اعم که در ضمن
اخص است و اخص مشتملست بر وی فان قیل در مقاله
اولی بحث از مرکبات نیز واقعست زیرا که تقسیم مرکب تام و غیر تام
و تعریفات هر یک مذکورست قلنا نعم لکن مقصود اصلی
و ذکر مرکب تبعیست و تعرض او بطریق استطرادست و لا ضیر
پس لفظ علی ظرف لغویست متعلق برتبته یا عبارت بضمن بنا
یا ظرف مستقرست حال از معمول رتبته متعلق مشتملا و ترتیب
در لغت عبارتست از وضع هر چیز در موضعش و مراد اینجا از

ترتیب کتاب آنست که اجزا کتاب را وضع کردم در موضعش
چنان که می باید و مراد از بنا یا اشتمال آنست که این کل که اسم او
رساله است منفصل باین اجزا می شود پس مبنی و مشتمل این کل ست
من حیث هو کل مبنی علیه و مشتمل علیه این اجزا است باین تفصیل
پس ملحوظ در اول اجمالست و در ثانی تفصیل پس مبنی و مشتمل
غیر مبنی علیه و مشتمل علیه است پس بنای شی یا اشتمال شی علی نفسه
لازم نیاید و بنا برین نکته گفته اند در تفسیر این کلام که رساله مرتب است
بر مقدمه و سه مقاله و خاتمه زیرا که تعبیر از کتاب باسم او دالست
بر معنی اجمال و کلیه و اظهرست در تغایر بین الامرین اقول
وجه ترتیب رساله بر امور خمسه آنست که آن چیز که واجبست
که بدانند در کتب منطق شروع در منطق موقوف بران چیز هست
یا نی اگر موقوف علیه شروعست مقدمه و اگر موقوف علیه نیست
به بینیم که بحث در وی از مفرداتست یا از مرکبات اگر بحث از
مفرداتست مقالهٔ اولی و اگر از مرکباتست به بینیم که مقصود
بالذات است یا مقصود بالذات نیست اگر مرکبات
غیر مقصود بالذات است مقالهٔ ثانیه و اگر مرکبات مقصود
بالذاتست نظر در و من حیث الصورتست یا من حیث المادة
اگر من حیث الصورتست مقاله ثالثه و اگر من حیث المادة است
خاتمه و در خاتمه اگر چند که اجزاء علوم هست اما مقصود اصلی نیست

بل که تابع است زیرا که اورا در ایصالی که مقصود منطقیست
مدخلی نیست پس مراد از مقدمه اینجا آنست که شروع بر وجه
بصیرت موقوف باشد بر وی و چون گفتیم کمعونبکری آنچه
ما اورا مقدمه میگوییم از افراد موقوف علیه است پس مراد
آنست که او بخصوصه موقوف علیه باشد یا آنچه نایب مناب اوست
در تحصیل بصیرة پس مسامحه در عبارتست و مقصود واضحست
و حق درین مقام آنست که مراد از مقدمه اینجا مقدمهٔ کتابست
نه مقدمهٔ علم زیرا که مقدمه علم کمعمت آنست که شروع در ان
موقوف باشد بر وی حقیقة و بدون او شروع ممتنع باشد
و آن دو چیزست تصور علم بوجه ما فی الجمله و تصدیق بفایده ما
و اما تصور علم برسم و دانستن غایه علم و غرض او و دانستن
موضوع علم موقوف علیه شروع نیست و مقدمه کتاب اعم
از مقدمهٔ علم زیرا که مقدمهٔ کتاب عبارتست از معانی مخصوصه
که در اول کتاب پیش از شروع در مقصود آن معانی را بالفاظ
مخصوصه ایراد کنند تا مرتبط شود مقصود بآن معانی و بصیرة
در مقصود بیفزاید بسبب آن معانی خواه موقوف علیه شروع
باشد آن معانی و خواه نباشد و ما این مقام را در حاشیهٔ مطول
کمعی شافی نموده ایم و اینجا این امور ثلثه که در مقدمه مذکورست
هر چند که قوم مقدمهٔ علم گرفته اند اما حق آنست که مقدمه کتابست

زیرا که

زیرا که موجب زیادتی بصیرتست و مقصود بدوم تبسطست
و منفعت او در مقصود ظاهرست فلیعلم فان فی ذلک دفعا
لکثیر من الاشکالات والله اعلم بحقایق الحالات و اما
ضمیر رتبته ظاهر آنست که راجعست بکتاب کما لا یخفی علی العارف
بالسوق والسیاق زیرا که او معطوفست بر بعینه پس سوق
و سیاق قاضی است بران که مرجع ضمیرین باید که یکی باشد
و جایز نیست که گویند که ضمیر راجع برساله است و تذکیر ضمیر
جایزست زیرا که در علم نحو مقرر شده است که اسمی که مشتملست
بر تاء تانیث مثل طلحه و فاطمه اگر آنرا علم ذوی العقول نهند
اعتبار مر تانیث و تذکیر مدلول راست و اگر آنرا علم سازند مر غیر
ذوی العقول را کلا الامرین جایزست در ضمیری که بدو راجعست
پس ضمیری که راجعست بطلحه تانیث آن ضمیر روا نیست و ضمیری
که راجعست بفاطمه تذکیر او روا نیست و ضمیری که راجعست
بمثل هدایه و وقایه و رساله و مانند این از اسامی کتب تذکیر
و تانیث او کلاهما جایزست و آن کس که در شرح این کلام گفت
که اگر رساله مرتبه علی کذا می شاید که برین قاعده گفته باشد با وجود
نکتهٔ دیگر که گفته شد در ذکر رساله و جماعتی که بر گرد این مقام میگردند
از اصحاب حواشی متفرقه چون ازین قاعده غافل اند پنداشتند
که مقصود قایل آنست که ضمیر رتبته راجعست برساله نه بکتاب

وعجب نیست زیرا که قول هر کس
بس گفتند که این تعسف است
بمقدار فهم اوست واما ذکر مقدمه و مقالات و خاتمه
اینجا بلفظ نکره و بعد ازین بلفظ معرفه مبنی برآنست که ذکر
هر یک اینجا ذکر ابتدائی است زیرا که پیشتر ازین هیچ یک مذکور
نگشته لا صریحا ولا اشارةً پس منکر در موضع خود است و بعد ازین
چون اینجا هر یک مذکور شد و معلوم گشت راست نیست
طریق آنست که ذکر هر یک بعد ازین بطریق تعریف لامی واقع
شود تا اشاره باشد بمذکور معلوم پس بنا برین بعد ازین مصنف
فرمود که اما المقدمة فکذا واما المقالات فثلث واما الخاتمة
فکذا و مقصود آنست که لام تعریف در هر یک لام عهد خارجیست
یعنی مقدمهٔ که پیشتر شنودی و مقالاتی که پیشتر معلوم کردی
و خاتمهٔ که پیشتر دانستی پس این بیان ساطع برهان قاطعیست
برآنکه لفظ ثلث اینجا سهویست از قلم ناسخ و صواب ترک اوست
والا معنی کلام چنین شود که مقالاتی که دانستی که سه است
آن مقالات سه است وهذا لغو من الکلام ولهو من الحدیث
و باین تحقیق که بیان صراط مستقیم است مندفع شد حیرت فرقهٔ
متحیره و جماعتی از اصحاب حواشی متفرقه که عمر خود را درین کار
صرف کرده اند و براه راست نرسیده و هر یک درین مقام
چیزی نوشته اند که عقل سلیم از شنودن آن در تعجب عظیم مانده

واوردن

واوردن آن سخنان درین مقام جز تطویل کتاب و درد سر اصحاب
و تضییع وقت و ترسیخ نقد نتواند بود

اذا لم یکن للمرء عین صحیحة ● فلا غرو ان یرتاب والصبح مسفر ●

معتصما بحبل التوفیق من واهب العقل یعنی مرتب گردانیدم این
رساله را برین امور در حالتی که من معتصمم بتوفیقی که او مانندهٔ حبل است
و اعتصام چنگ در زدنست بچیزی و حبل ریسمان را گویند پس
حبل التوفیق از قبیل اضافهٔ مشبه به است بمشبه مثل لجین الماء
یعنی توفیقی که مانندهٔ حبل است در وثوق و اعتماد و قوة و
احکام و اغاثهٔ صاحب اعتصام یا آنکه استعارهٔ بالکنایه و تخییلیه است
تشبیه کرده است توفیق را بچیزی که مر ورا حبلی باشد که چنگ
در وی توان زدن و توفیق عبارتست از موافق گردانیدن
اسباب مرتبی را که مطلوب طالبست و واهب العقل
یعنی دهندهٔ عقل و بخشندهٔ خرد حضرت حق است جل و علا
و بر قانون حکما واهب العقل عقل فعالست که امور عناصر
باو مستند است و متوکلا علی جوده المفیض للخیر والعدل
انه خیر موفق و معین و در حالتی که متوکلم بر جود او که افاضه
میکند خیر و عدل را زیرا که بهترین موفقان و معینان اوست
و اطلاق موفق و معین بر غیر او مجازیست و ذکر واهب العقل
و ذکر جود و افاضه اشارتست باین که خاتمه ملائم فاتحه است

چنانک بیشتر برین معنی تنبیه نموده آمد و ذکر خیر و عدل تنبیه است
بران معنی که هر چیز که او میکند همه خیرست و عدلست اما المقدمة
ففیها بحثان البحث الاول فی ماهیة المنطق وبیان الحاجة الیه
یعنی مقدمهٔ معهودهٔ معلومه که از اجزای کتابست سه چیز درین
مقدمه مذکورست اول ماهیه منطق یعنی تعریف علم منطق
دوم وجه حاجه بمنطق سیم موضوع منطق وقیل در مقدمه
شش چیز مذکورست اول وجه حاجه دوم تعریف منطق سیم
موضوع منطق چهارم تقسیم علم بتصور وتصدیق پنجم تسمیهٔ موصل
بتصور وموصل بتصدیق ششم تقدیم تصور بر تصدیق پس
مصنف رحمه الله چرا تخصیص نمود بامور ثلثه قلنا مقصود
آنست که غرض اصلی از وضع مقدمه امور ثلثه است پس
اگر چیزی دیگر درینجا ذکر کنند تبعا واستطرادا وتوسلا به
الی المقصود الاصلی چه نقصان فان قیل بیان حاجه اینجا در
ذکر موخرست از بیان ماهیه پس مصنف در بیان چرا قضیه
را برعکس کرد قلنا معنی بیان حاجه آنست که بیان کرده
شود که مردم در چه چیز باین محتاجند چون آن چیز معلوم شود
آن غایه وغرض او باشد وچون غایت وغرض علم معلوم شود
تصور علم برسمه حاصل گردد پس بیان حاجه باین اعتبار اصلست
ومتضمن است مر ماهیه علم را برسمه دون العکس پس قضیه مناسب

آنست

آنست که ماهیه منطق در بیان موخر باشد از بیان حاجه پس ازین
جهت مصنف هر دو را در یک بحث آورد وبیان حاجه را تقدیم
نمود وپیش از شروع در هر دو علم را تقسیم نمود زیرا که مقصود
بیان احتیاجست بهر دو قسم منطق که موصل بتصورست وموصل
بتصدیق پس اگر علم را اولا تقسیم نکند بتصور وتصدیق وبیان
نکند که هر یک ضروری می باشد ونظری می باشد ونظری را ممکنست
اکتساب او بضروری شاید که توهم کنند که تمام تصورات
ضروری است پس حاجت نباشد برین تقدیر بموصل بتصور پس
احتیاج بهر دو قسم منطق ثابت نباشد ومقصود ثبوت این
معنی است وبحث در لغه تفتیش است تقول بحثت عن الشیء
ای فتشت عنه ودر اطلاقات واستعمالات ایشان اعم است
از تفتیش یعنی که تعرض هر چیزی را اعم از تفتیش وسوال واستفهام
ونفی واثبات آنرا بحث گویند ومصنف فرمود اولا که در
مقدمه دو بحث است یعنی دو بیان وتعرض است هر چیزی را
پس مقدمه را ظرف بحث ساخت وثانیا فرمود که بحث
اول در ماهیه منطق است ودر بیان حاجت پس اینجا ماهیه
منطق را ظرف بحث گردانید وبیان حاجه را ظرف او ساخت
وشارحان در تفسیر این چنین فرموده اند که اما المقدمة ففی ماهیة
المنطق وبیان الحاجة الیه پس اشارت ماهیه منطق وبیان حاجه

را

ظرف مقدمه ساخته اند پس اینجا چند سوال می آید از چند وجه
اول آنکه مقدمه متضمن امور ثلثه است پس ظرفیة شی لنفسه
لازم آید بر این تقدیر دوم آنکه مقتضای عبارت متن اولا
آنست که هر یک از مقدمه و ماهیة منطق ظرف بحث باشد معنای
این ظرفیه چیست و ثانیا آنست که بیان حاجت ظرف بحث باشد
و بحث و بیان هر دو یکی است پس ظرفیة شی لنفسه لازم آید سوال
ثالث آنست که فرمود که البحث الاول فی ماهیة المنطق و بیان الحاجة
الیه لفظ بیان را در اول ترک کرد و در دوم ذکر کرد چه نکته است
در این جواب از اول مبنی است بر تمهید مقدمه و آن مقدمه
آنست که مقدمه عبارتست از الفاظ و عبارات مخصوصه که دلالة
میکند بر معانی مخصوصه زیرا که مقدمه جزئیست از اجزاء کتاب
و کتاب عبارتست از عبارات و الفاظ مخصوصه دالة بر معانی
مخصوصه و امور ثلثه یعنی ماهیة منطق و وجه حاجت بمنطق و موضوع
منطق عبارتست از معانی مخصوصه پس وقتی که گویند که مقدمه
در ماهیة منطق است و در وجه حاجت و در موضوع معنای او
اینست که این معانی مخصوصه ظرفیست مر این الفاظ مخصوصه را
و وقتی که گویند که در مقدمه دو بحث است بحث اول در ماهیة
منطق است معنای او آنست که این الفاظ ظرف این معنی است
که بیان است و این معنی ظرف بیان است و تحقیق این آنست

که

که ظرف حقیقی جز ظرف مکان و ظرف زمان نیست و لفظ فی
هر وقت که در مکان یا در زمان در آید محمولست بر ظرفیت حقیقی
حاجت بتاویل نیست اما هر وقت که داخل شود بر ما سوای زمان
و مکان خواه الفاظ و خواه معانی و خواه صفات البته محتاج
بتاویلست پس اگر گویند که مقدمه در ماهیة منطق است و در وجه
حاجت و در موضوع اینجا معانی ظرف الفاظ است و چون گویند
که در مقدمه دو بحث است اینجا الفاظ ظرف صفاتست زیرا که
بحث صفة باحثست و چون گویند که بحث اول در ماهیة منطق است
و در بیان حاجت اینجا معانی ظرف صفاتست در اول و صفة
ظرف صفتست در ثانی و الکل محتاج الی التاویل البتة اما
تاویل اول یعنی ظرف بودن معانی مر الفاظ را آنست که قاعده
آنست که ظرف محیط می باشد بر مظروف و مظروف مستور
می باشد بظرف و ظهور مظروف راست پس ظرف را دو صفة
حاصلست احاطه و ظهور و هر یک از این دو صفة لازم مشهور
ظرفیست پس گاه هست که صفة ظهور را اعتبار میکنند و تشبیه
میکنند معانی الفاظ را بظروف و لفظ فی را بروی در می آرند
یعنی این معانی این الفاظ چنان ظاهر است از این الفاظ که در
ظهور مانند ظرفیست نسبت با مظروف و اگر صفة احاطه را
نیز اینجا اعتبار میکنند می شاید زیرا که الفاظ را آفات هست

که بجهة آن آفات کامست که آن معنی که مطلوبست بصعوبه فهم
میکردد شل اشتراک و معانی مهجوره و مشهوره پس هر وقت که
لفظی ذکر کنند که آن لفظ نص باشد در معنی مطلوب و اصلا این لفظ
را دلالت نباشد بر معنی دیکر توان کفتن که این معنی را ابهام ازین
لفظ مانند ظرفست مر مظروف را یعنی ابهام چنانست که کویا
که این معنی ظرفست مر این لفظ را و احاطه نموده این معنی مر این لفظ را
بحیثیتی که معنی دیکر را اصلا مجال انفهام نیست پس ملحوظ در وجه
شبه احاطه باشد پس طرفه امور ثلثه مر مقدمه را معنی آنست
که این امور ثلثه که معانی این الفاظ و عبارات است چنان ظاهرست
ازین الفاظ که در ظهور مانند ظروفست بنسبه با مظروفات خود
و چنان این الفاظ متعینست درین معانی که کویا این معانی کرداکرد
این الفاظ در امده و احاطه نموده با این الفاظ مانند احاطه ظرف
مظروف که نمی کذارد که معنی دیکر کرد این الفاظ کردد اما
با ویل دوم آنست که چون دانستی که معانی الفاظ را تشبیه
میکنند بظروف در معنی وضوح و ظهور معلوم شد که ظهور این
باظهار و بیان متکلم متعلقست پس طرفه مقدمه مر بحث را
عبارتست ازین که اظهار و بیان ازین الفاظ چنان ظاهرست
که کویا که این اظهار و بیان احاطه نموده با این الفاظ احاطه
الظرف بالمظروف و ظهور ظروف کرفته و باقی برین قیاس

لکن

لکن که بر تقدیر باقی ظاهرست اما جواب از سوال ثالث
آنست که لفظ بیان را در اول ترک کرد و در ثانی ذکر کرد تا تنبیه باشد
که در میان این دو چیز فرق هست و حاصل فرق آنست که بیان که
فعل متکلم است کمیه متعلقست بوجه حاجه زیرا که دانستی که
از بیان وجه حاجت تعریف منطق لازم آمد و تعریف منطق بمنزله
نتیجه است و بیان حاجه بمنزله ترتیب مقدمات و وجه دوم آنست
که اکرچه هر دو مقصودست اما مقصود اصلی و غرض اولی ماهیه
منطقست پس بعض اوراطرف بحث کردانید و تشبیه کرد بظرف
بجامع ظهور تا دال باشد بر مقصود و بنا بر این مسئله منطق را در ذکر
تقدیم نمود تا تقدم او تنبیه باشد بر اهمیت او و قد یجاب بوجوه
اخر والکل فاسد لا طائل تحته العلم اما تصور فقط یعنی
علم منقسم میکردد بدو قسم قسم اول تصور فقط است یعنی تصور تنها
یعنی تصوریست که با او حکم نیست و آن قسم را تصور ساذج
کویند یعنی تصور خالص یعنی خالی از حکم چنانک انسان را تصور کنیم
و اصلا بروی هیچ حکم نکنیم لا بالنفی و لا بالاثبات قسم دوم تصوریست
که با او حکم باشد چنانک انسانرا تصور کنند و بعد از تصور بروی
حکم کنند و کویند که الانسان کاتب او لیس بکاتب و حکم عبارتست
از اسناد کردن چیزی بچیزی بطریق ایجاب یا سلب و مراد از ایجاب
آنست که کویند که نسبت واقعست چنانک کویند که زید کاتبست

و مراد از سلب آنست که گویند که نسبت واقع نیست چنانکه گویند زید کاتب نیست پس هست را ایجاب گویند و نیست را سلب پس وقتی که گوییم زید کاتب او لیس بکاتب زید مبتدا است و کاتب او لیس بکاتب خبر و مبتدا را در اصطلاح منطقیان موضوع گویند و محکوم علیه نیز گویند و خبر را درین اصطلاح محمول و محکوم به گویند و کاتب او لیس بکاتب که محمولست مسندست بزید و زید مسند الیه است پس تا تصدیق حاصل شود از چند چیز چاره نیست تصور زید که موضوعست و تصور کاتب که محمولست و تصور نسبت ثبوت کتابت بزید که این را نسبت حکمیه گویند و ادراک و دریافتن اینکه این نسبت واقع هست یا واقع نیست که این را حکم گویند و تصور و ادراک نسبت حکمیه مستلزم نیست حکم را نبینی که شک در نسبت منافی حکمست پس تصور نسبت حاصلست اینجا و حکم نیست زیرا که شک در نسبت بدون تصور نسبت محال است و شیخ در منطق شفا بدین معنی تصریح نموده آنجا که فرموده اذا قیل لک ان کل بیاض عرض لم یحصل لک من هذا تصور هذا القول فقط بل صدقت انه کذلک اما اذا شککت انه کذلک او لیس کذلک فقد تصورته فانک لا تشک فیما لا تتصوره و لا تفهمه لکنک لم تصدق به بعد فکل تصدیق یکون معه تصور و لا ینعکس یعنی وقتی که مر ترا گویند که کل بیاض عرض ازین قول ترا همین تصور فقط حاصل

نمی شود

نمی شود بلکه تصدیق نیز حاصلست باینکه واقعست اما وقتی که شک کنی درین که آیا این واقع هست یا واقع نیست تصور خود ناچارست زیرا که چیزی را که تصور و ادراک او نکرده باشی شک کردن در آن نتوانی البته پس معلوم شد که تصدیق بدون تصور محال است اما تصور مستلزم تصدیق نیست و هو

حصول صورة الشیء فی العقل در ضمیر هو سه احتمالست احتمال اول آنکه راجع باشد بعلم که مورد قسمتست احتمال ثانی آنست که راجع باشد بتصور فقط و اقرب احتمالات بحسب ظاهر اینست احتمال ثالث آنست که راجع باشد بمطلق که در ضمن مقیدست یعنی تصور مطلق که در ضمن تصور فقط حاصلست لکن احتمال اول و ثانی فاسدست اما فساد اول آنست که اگر مقصود تعریف مطلق علم بودی که مورد قسمتست بایستی که تعریف را تقدیم نمودی بر تقسیم زیرا که توسیط تعریف بین القسمین خارجست از قانون ترتیب و اما فساد ثانی آنست که تعریف مانع نیست زیرا که این تعریف صادقست بر تصوری با حکم که قسیم تصور فقط است پس چون هر یک از احتمالین اولین ثابت شد که فاسدست ثابت شد که صحیح از احتمالات ثلثه احتمال ثالثست پس ثابت شد که این تعریف تعریف مطلق تصورست که مرادف مطلق علم است و تا تنبیه باشد برین معنی اضافه کرد تعریف

مطلق تصور عبارتست
مطلق تصور را ومعنی تعریف آنست که مطلق تصور عبارتست
از حاصل شدن وحاضر شدن صورة چیزی در عقل وتوضیح این
سخن آنست که محققان فرموده اند که عقل انسانی مانند آئینه است
آنچنان که آئینه حکایت میکند صور اشیای را که محاذی
آئینه است همچنین عقل انسانی حاکی است صورة اشیا را
وفرق میان آنست که در آئینه صور محسوسات منتقش می شود
ودر عقل انسانی صور معقولات مرتسم ومنتقش میگردد پس معنای
تصور انسان آنست که صورة انسان مرتسم میگردد در عقل چنان
که انسان بآن صورة عند العقل ممتاز میگردد از غیر خود واین
تعریف تعریف علم است ومرادف علم بر مذهب حکما ومراد
از حصول صورة الشیء صورة حاصله است از شیء خواه مطابق
وخواه غیر مطابق ومقصود تعریف علم مکتسبست بدلیل تقسیم
علم بکسبی وضروری وتعمیم قواعد بقدر حاجتست واما این مقام را
کما هو شافی وبیان وافی نموده ام در حاشیهٔ شرح مطالع وچون
این کتاب مشروط باختصار بود برین قدر اقتصار رفت ومراد
از عقل جوهریست مجرد از ماده بحسب ذاته مقارن لها فی فعله
یعنی نفس ناطقه که هر کس تعبیر میکند از وی بمن که من چنین ومن
چنان او تصور معه حکم وهو اسناد امر الی آخر ایجابا او سلبا
یعنی علم یا تصوریست که با او حکم باشد وحکم عبارتست از اسناد

چیزی بچیزی دیگر بطریق ایجاب یا سلب چنانکه مفصل بیان
کردیم ومعیت حکم با تصور محتملست مر طرق شتی را اول
آن که معیه عبارت باشد از اشتراک هر دو درین که هر دو جزء یک
کل اند دوم آن که ثانی قید باشد مر اول را همچون حرکات تعقیدیه
سیم آنکه ثانی عارض باشد مر اول را چهارم آن که میان تعلق
مخصوصی باشد وتحقیق این آنست که وقتی که گفتند که البیاض عرض
این قضیه ایست مشتمل بر حکم یعنی اسناد امری که آن عرض است
بامری که آن بیاضست بطریق ایجاب یعنی ایقاع نسبت پس کسی
که این قضیه را بشنود وادراک کند این حکم را این ادراک او مر این حکم
را برویی صادقست که تصوریست که با این تصور حکم هست پس
اینجا معیت عبارتست از مصاحبت نه ذکر مراد ادراک را وعبارت
شیخ در منطق شفا صریحست درین معنی پس اگر از معیت معنی
اول خواهند عبارت مصنف منطبقست بر مذهب امام زیرا که در
مذهب او تصدیق عبارتست از ادراکات اربعه چنانکه تصریح
نموده اند باین یا عبارتست از ادراکات ثلثه با حکم چنان که
امام تصریح باین نموده در ملخص وعلی کل تقدیر تصوری که حکم را با او
معیتست یعنی تشارکست درین که هر یک جزء یک کل اند آن
تصدیقست بر مذهب امام صحیحست وبتصورات اطراف اطرافی
منتقض نیست اصلا زیرا که مراد از تصور تصورات ثلثه یا اربعه

بوجه خاص که عبارتست از تعلق
معقول است لغو معیت حکم با تصور
عبارتست از آن که حکم منضور
باشد وصف ... زیرا که ... انتساب
ولا وقوع نسبة عبارتست والفاظ
واسناد وحکم ... اسم وفعل
ونسبت آنست که ... ولا وقوع
وتحقیق ... ادراک وقوع ولا وقوع
سوی ادراک وقوع
ونسبت ... تصدیق
نسبت ولا وقوع ... است
بر مذهب حکما

[illegible]

وذکر او بلفظ واحد تنبیه است بر وحدت اعتبار کی ~~که جز تصوری~~ است
~~در تصدیق را زیرا که هر کب شی واحد نمی شود تا دام که در وی صورت~~
~~اجتماعی و هیئه وحدانی اعتبار نکنند~~ و محافظتست بر قانون تعمیم
زیرا که قاعده در تعمیم آنست که در مورد قسمه قید وحدة اعتبار
کنند تا انحصار که مطلوب تعمیم است لازم آید و قرینه مشعره
باین معنی آنست که ظاهر کلام مصنف آنست که مقصود او بیان
مذهب امام است و مذهب امام در تصدیق اشتهار تمام دارد
زیرا که در کتب امام مذکورست و در کتب قوم مشهورست و استعمال
لفظ مفرد و اراده جمع در عربیه و در اطلاقات و استعمالات
زیاده است از آن که در تصور گنجد و قرینه برین که معیت عبارتست
از اشتراک در جزئیت هر کل واحد را تصریح مصنف است حیث
فرمود و تعالی للمجموع تصدیق ای للمجموع المرکب من التصورات والحکم
و این دلیلست بر آن که تصدیق عبارة از هر دو است نه عبارت
از تصور متعدد نعم بر مذهب امام اشکال مشهور می آید که اگر
هیئه وحدانی در تصدیق اعتبار نکنند تصدیق قسیم علم نباشد و اگر اعتبار
کنند ترکب تصدیق از علم و معلوم لازم آید لکن کلام در آن نیست
کلام در تطبیق عبارتست بر مذهب امام این دیگرست و آن دیگر
و اگر از معیت معنی چهارم خواهند عبارت مصنف منطبق است
بر مذهب حکما زیرا که پیش ایشان تصدیق حکمست فقط و حکم

زیرا که علم که مورد قسمت مقید
مقید به چون نسبت و تصدیق
موقوف تقدیر علوم متعدده است

عبارتست

ولفظ حکم را در عرف
اطلاق کنند مراد ادراک وقوع
نسبت یا لا وقوع و ایقاع و انتزاع
و ادراک ایقاع یا لا ایقاع است
کما صرح به المحقق

عبارتست از اینجا وقوع نسبت یا لا وقوع او و هر وقت
که معیت عبارت باشد از تعلق بر وجه مخصوص که آن معقولیت حکم است
پس حاصل معنی کلام آنست که قسم ثانی از قسمی علم تصور و ادراکیست
و حکم قضیه را که آن حکم عبارتست از اسناد مخصوص و ادراک حکم قضیه
یعنی اذعان و قبول حکم است و تصدیق اینست بر مذهب حکما
چنانک شارح تصریح نموده باین در شفا و مبالغه نموده در توضیح این معنی
بغایتی که این اذعان و قبول را گرویدن گویند و باور داشتن
فان قیل قوله و تعالی للمجموع تصدیق منافی این توجیه است
زیرا که درین مذهب تصدیق حکمست فقط قلنا معنی قوله و تعالی
للمجموع تصدیق آنست که تصوری را که اعتبار کرده شد ضم و جمع
او با حکم بمعنی مذکور تصدیق گویند فالمجموع صفة موصوف مقدر ای
تعالی للتصور المجموع مع الحکم ای للتصور الذی اعترضه وجمعه الی الحکم
بالطریق المذکور فالمراد بالمجموع هو المعنی اللغوی پس ازین که معانی
ظاهر و مبین گشت که تطبیق عبارت مصنف بر هر دو مذهب
صحیحست و عبارته اذن مکان من القبول و اندفع منها حیرة العقل
والعقول فالحمد لله الذی هدانا لهذا وما کنا لنهتدی لولا ان هدانا الله
و تعالی للمجموع تصدیق یعنی در اصطلاح منطق این تصوری را که
حکم با او باشد تصدیق میگویند بر تقدیری که گفته شد هر اول را و هر
ثانی را و نکته در اعتبار معیت از جانب حکم آنست که تنبیه باشد

بر سبق تصور و ثبات او و بر آن که حکم حادثست گاه می باشد
و گاه نمی باشد و هیهنا فائدة شریفة لا بد من معرفتها و حاصل این
آنست که حضور ذهنی و علم و تصور این هر سه از روی معنی
یکی است و مغایرت اعتباریست و با اعتبار اختلاف و تغایر
اعتبارات اسامی مختلفه متفاوته حاصل میگردد اعتبار اول
آنست که اعتبار کنند در وی شرط شی را یعنی مشروط بوجود
حکم باشد اعتبار دوم آنست که اعتبار کنند در وی شرط لا شی را
یعنی مشروط باشد بعدم حکم اعتبار سیم آنست که لا بشرط شی باشد
یعنی خالی باشد از شرط مطلقا نه چنان که خلو شرط باشد در وی
پس هر یک ازین حضور ذهنی و علم و تصور را باعتبار اول
تصدیق گویند و باعتبار ثانی تصور ساذج گویند و باعتبار ثالث
مطلق تصور گویند پس مورد قسمت در کلام قسم ثالثست و هر یک از
قسمین اولین قسیم یکدیگرند و قسم شی آنرا گویند که اخص باشد از آن
شی و مندرج باشد در تحت او و قسیم شی آنرا گویند که مقابل او
باشد و مندرج باشد با او در تحت شی آخر چنانکه گویند حیوان
یا ناطقست یا غیر ناطق پس حیوان مقسم است و هر یک ازین
دو چیز قسم حیوانست و هر یک با دیگری مقابلست و قسیم یکدیگر
ولیس الکل من کل منهما بدیهیا و الا لما جهلنا شیئا و لا نظریا
و الا لدار او تسلسل یعنی نیست همه از هر یک ازین قسمین مذکورین

و الا باید که بعد از التفات ذهن و توجه عقل هیچ چیز بر ما مجهول
نباشد و همچنین همه از هر یک نظری نیست و الا دور لازم آید یا تسلسل
یعنی چون ثابت شد که مطلق علم منحصرست در تصور و تصدیق
باید که دانسته شود که هر یک از هر یک ازین قسمین بدیهی نیست و هر یک
از هر یک ازین قسمین نظری نیست دلیل اول آنست که هر یک از هر یک
ازین قسمین اگر بدیهی باشد باید که ما در هیچ تصور و هیچ تصدیق محتاج
بکسب و فکر نشویم و این باطلست زیرا که معلوم است بدیهة که
ما در بعض تصورات و بعض تصدیقات محتاجیم بکسب و نظر دلیل
ثانی آنست که اگر هر یک از هر یک ازین قسمین نظری باشد دور لازم
آید یا تسلسل و این باطلست زیرا که بر تقدیر اول توقف شی علی
نفسه لازم است و بطلان این معلوم است و بر تقدیر ثانی احضار
امور غیر متناهیه در ازمنه متناهیه لازم است و این نیز باطلست
و این دعوی تمام نگردد تا مادام که ندانند که بدیهی چیست و نظری
چیست و دور چیست و تسلسل چیست اما بدیهی آنرا گویند
که حصول او موقوف بنظر و کسب نباشد مثل تصور حرارت
و برودة یعنی تصور مفهوم کلی که حاصلست عند العقل بسبب
احساس حاسهٔ انسانی جزئیات حرارة و برودة را و مثل تصدیق
باین که نفی و اثبات هر دو بهم مجتمع نمی شود و هر دو نیز مرتفع نمی
شوند و اما نظری آنرا گویند که حصول او موقوف بنظر و کسب

مانند تصور نفس و جن و مانند تصدیق بحدوث و آسمان و بسیار هست
که نظری را در مقابل ضروری میگویند و کسان هست که کسبی را
بجای نظری ذکر میکنند و حاصل آنست که کسبی و نظری مرادف
یکدیگرند و مترادفان عبارتست از دو لفظ که معنای هر دو یکی
باشد چنانک در متن خواهد آمدن و این ترادف بمذهب کسانی است
که ایشان گویند که طرق اکتساب منحصرست در نظر و فکر اما آن
کسان که میگویند که طریق کسب منحصر نیست در نظر و فکر بلکه بطرق
دیگر اکتساب ممکن است مثل ریاضت باطن و تصفیه قلب کسبی
درین مذهب اعم است از نظری و گاه هست که کسبی گویند و چیزی
خواهند که حاصل شود بمباشرة اسباب بطریق اختیار بصرف حس
و عقل بسوی آن و ضروری درین اطلاق مقابل کسبی است و گاه
هست که بدیهی را اطلاق میکنند بر مقدمات اولیه و اولیات
عبارتست از قضایای که تصور طرفی قضیه و نسبت حکمیه کافی است
در جزم ذهن بحکم کالواحد نصف الاثنین و بدیهی باین معنی اخص است
از بدیهی بمعنی اول اما قوله و الا لما جهلنا شیئا معناه علمنا قطعا
کل شیء بدون الفکر یعنی نه جهل بر تقدیر بداهت جمیع تصورات و
تصدیقات کنایتست از علم بکل شیء بدون فکر زیرا که متبادر بفهم
ازین کلام درین مقام اینست یا گوییم که بدیهی هر چند موقوف
بر توجه ذهن یا حدس و مانند این هست اما چون درین موقوف علیه

اشکال

اشکال و صعوبت نیست بخلاف فکر و کسب که در وی صعوبت
هست تنزیل کرد این را منزله حاصل با تنبیه باشد بر آن که این
نوع توقف لسهولة الموقوف علیه کانه که توقف نیست اصلا
و تا اشعار باشد بفرق بین المعنیین و حدس عبارتست از سرعة انتقال
ذهن از مبادی بمطالب و تحقیق حدس و ضبط معنای او و تحقیق
این که در وی حرکه هست یا نیست بعد ازین در بحث فکر و تعریف
او خواهد آمدن ان شاء الله تعالی و در تعریف بدیهی و کسبی تعرض
کسب بعد از ذکر نظر تنبیه است بر آن که کسب اعم است و مذهب
حق اینست اما دور عبارتست از توقف چیزی بر چیزی
که این ثانی نیز موقوفست بر اول از جهه واحده یعنی باید که این
توقف از طرفین بجهه واحده باشد و این توقف اگر بمرتبه واحده
یعنی درجهٔ واحده باشد این قسم را در اصطلاح دور مصرح گویند
چنانک گویند ا موقوفست بر ب و ب موقوفست بر ا
و اگر بمراتب متعدده باشد این قسم را در اصطلاح دور مضمر خوا نند
چنانک گویند که ا موقوفست بر ب و ب موقوفست
بر ج و ج موقوفست بر ا و مرتبه که در تعریف دور مذکورست
بعضی گفته اند که مراد از وی واسطه است و چون ظاهر تعریف
بر وی منطبق نبود زیرا که نه متعلق بتوقف اول می تواند بود
و نه متعلق بتوقف ثانی زیرا که در هیچ کدام واسطه نیست

کفتند که مرتبهٔ واحدهٔ معلقست بتوقف ثالثی که مستفادست
از کلام یعنی توقف الشی علی نفسه زیرا که توقف آ علی بواسطهٔ
ب است و بالعکس و بعضی گفته اند که معلقست بتوقف
اول بشرط تقیید او بتوقف ثانی و این فاسد و بعضی گفته اند
که مراد از مرتبهٔ واحده نهج واحد و طور واحدست یعنی همچنانکه
آ موقوفست بر ب بی واسطه همچنین ب موقوفست بر آ
پس توقف هر دو مرتبه واحده یعنی طریقه واحده است و چون
این سخنان منتقش گشت در صحیفهٔ اذهان بدان که این جماعت
بغایه دورند از طریقهٔ سداد و اصلا این کروه بوی نبرده اند
مراد و بر چهرهٔ این کلمات ظاهرست ضعف و فساد زیرا که
کلام قوم صریحست در آن که وقتی که دور مرتبهٔ واحده باشد
تقدم آ بر ب بمرتبتین است زیرا که الف سابق و متقدم است
بر سابق خود و اگر در مرتبهٔ سابق خود بودی یعنی اگر علت نفس
خود بودی او متقدم بودی بر نفس خود بمرتبه واحده پس
چون سابقست بر سابق خود یعنی علتست مر علت خود را
لازم آمد که متقدم است بر نفس خود بدو مرتبه هذا کلام القوم
فی هذا المقام و هذا الکلام ینادی علی فساد هذا الکلام
پس صواب آنست که مرتبه را تفسیر کنند بر وجهی که بر جمیع
تقادیر صحیح باشد و چنان گویند که مراد از مرتبه چیزیست

نفسه ص

که

که تقدم شی را بر نفس خود بواسطهٔ آن چیز تعدد پدید آید
پس لاجرم چون دور یک مرتبه باشد تقدم آ بر نفس خود بدو
مرتبه باشد یعنی بدو وجه و اگر آ علت نفس خود بودی تقدم آ
بر نفس خود یک مرتبه بودی پس تقدم آ در اول بدو وجه است
یک وجه تقدم او بر علت او دیگر وجه تقدم علت او بروی و در
ثانی تقدم آ یک وجه است یعنی وجه تقدم علت وی بروی و ظاهر
کلام قوم آنست که دور توقف اولست بشرط تقیید بتوقف
ثانی نه مجموع توقفین پس لاجرم هر وقت که دور یک مرتبه باشد
تقدم شی علی نفسه بدو مرتبه باشد فلیتامل فانه دقیق جدا و وجه
بطلان دور آنست که لازم می آید که چیزی حاصل باشد قبل از حصول
خود و این محال و ملزوم محال هم محال است اما تسلسل عبارتست
از ترتب امور غیر متناهیه پس اگر جمیع تصورات و تصدیقات
نظری باشد باید که یک تصور و یک تصدیق را حاصل نشود زیرا که
چون خواهند که یک مطلوب تصوری یا تصدیقی حاصل کنند باید
که اولا علم دیگر حاصل کنند که سابقست بروی و فرض اینست
که او هم نظری است پس تحصیل او بعلم دیگر باشد که سابقست
بروی و هلم جرا پس اگر سلسلهٔ اکتساب عود کرد ببعضی
از علوم سابقه دور لازم آید و دور باطلست زیرا که لازم
آید که چیزی متقدم باشد بر نفس خود و حاصل باشد قبل الحصول

وآن باطلست و اگر سلسلهٔ اکتساب رفت الی غیر النهایه
تسلسل لازم آید و آن نیز باطلست زیرا که لازم آید که آدمی
باید که یک معلوم را از معلومات تصوریه یا تصدیقیه معلوم
نتواند کرد و آن لازم باطلست زیرا که بسیاری را از مطالب
علمیه تحصیل میکنند و بعضی گفته اند که برهان بر امتناع نظریه جمیع
علوم تصوریه و تصدیقیه مبنی است بر حدوث نفس زیرا که
اگر قدیم باشد می شاید که در ازمنهٔ غیر متناهیه تحصیل کند علوم
غیر متناهیه را فان قیل بر تقدیر قدم نفس نیز استحضار
امور غیر متناهیه محالست زیرا که فرض اینست که تحصیل او
بطریق فکرست و حقیقت فکر حرکت نفس است بقوتی که موضوعست
در بطن اوسط از دماغ و دماغ از بدنست و بدن حادث
و فکر مترتبست بر حادث و مترتب بر حادث حادث پس
تحصیل امور غیر متناهیه مطلقا محالست خواه نفس قدیم باشد
و خواه حادث اجیب بانکه مقصود آنست که
بر تقدیر وجود مدرکه و قدم او در ازمنهٔ غیر متناهیه ممکنست
تحصیل امور غیر متناهیه مع قطع النظر عن طریق تحصیلها و اوضح
در بیان مقام آنست که گویند که بدیههٔ عقل حاکمست بانکه بعض
تصورات و بعض تصدیقات بدیهی است پس جمیع تصورات
و جمیع تصدیقات نظری نباشد و مختار صاحب مقاصد و مواقف

ایلن

قوله والا لدار او تسلسل معناه والا لوقع الدور او التسلسل
على ان الفعل اول باعم العام ومسند الى المصدر المدلول عليه ضمنا
لعدم تقطع سلسلة بل البعض من كل منهما بديهي والبعض نظري يحصل بالفكر
یعنی برهان قائم شد بر امتناع بداهت و نظریت هر یک بتمام پس
باید که بعضی از هر یک بدیهی باشد و بعضی نظری و بعض نظری مستفاد
شود از بعض بدیهی و طریق تحصیل این از آن فکرست و برهان
قائمست بر امکان تحصیل نظری بطریق فکر از بدیهی یا از نظری دیگر
که بالآخرة منتهی شود ببدیهی زیرا که هر کس که بداند که ضاحک مثلا
لازم است مر انسان را و انسان ملزوم اوست چون عالم شود
بوجود ملزوم و علم بملازمه حاصل باشد حاصل شود ضرورة علم
بوجود لازم قطعا و حصول علم ثالث از علمین سابقین برهان
واضحست بر امکان تحصیل نظری بطریق فکر وهو ترتیب امور
معلومة عند المرتب للتادی الی المجهول چون گفته شد که تحصیل
نظری بطریق فکرست لاجرم محتاج شد بتعریف فکر و تفسیر
او تتمیما للمقصود پس تعریف کرد فکر را و فرمود که الفکر ترتیب
امور معلومة للتادی الی المجهول یعنی فکر عبارتست از ترتیب
گردانیدن چند چیز که معلوم باشد تا مفضی گردد بآنچه مطلوب
و مجهولست تا آن مجهول معلوم شود مثال این در تصورات
آنست که چون خواهند که انسان را بدانند طریق این آنست

که حیوان و ناطق را که بیشتر معلوم بوده بهم ترتیب کنند و مقدم
دارند حیوان را و تاخیر کنند ناطق را و گویند الانسان حیوان
ناطق تا از معرفه هردو معرفه انسان حاصل گردد و تقدیم حیوان
که جنس است بر ناطق که فصلست واجبست البته چنانکه
تصریح بعض محققین باین ناطقست و بعضی بر آنند که مستحسن است
و تفصیل این در باب تعریف خواهد آمدن انشا الله تعالی
و مثال این در تصدیقات آنست که وقتی که خواهند
که تصدیق بحدوث عالم حاصل شود و تفتیش کردد که العالم حادث
پس این مطلوب قضیه است موضوع این قضیه لفظ العالم است
و محمول او لفظ حادث پس طریق این آنست که متغیر را درمیان
موضوع و محمول که طرفی قضیه است در آورند و گویند العالم
متغیر و کل متغیر حادث پس نتیجه حاصل گردد که العالم حادث
و ترتیب در لغه چنان که گذشت عبارتست از نهادن هر چیز
در موضع خود و در اصطلاح آنست که اشیاء متعدده را
چنان کنند که یکی شود و توان اطلاق کردن بروی اسم واحد
و بعضی را ازین اشیا نسبتی باشد ببعضی بتقدم و تاخر چنانکه
که توان گفت که این مقدم است و آن موخرست و این قید
احترازست از ترکیب ادویه و معاجین و این قید در مفهوم
ترتیب بحسب اصطلاح ملحوظست و باین اعتبار معنی اصطلاحی

منا

مناسب میگردد بمعنی لغوی و اما تالیف بمعنی ترتیب اصطلاحیست
لکن این قید در مفهوم او ملحوظ نیست و ترکیب مرادف تالیفست
و مراد از امور آنست که از یکی زیاده باشد و درین فن هر لفظ
جمع که در تعریفات مستعملست ازین قبیلست و تعدد امور ضرور
زیرا که ترتیب متصور نیست مگر درمیان دو چیز یا زیاده — بست
فان قیل پس تعریف بمفرد باید که جایز نباشد و حال آنکه
تعریف بفصل فقط چنانکه گویند الانسان ناطق و بخاصه
فقط چنانکه گویند الانسان ضاحک رواست در نزد متاخران
و تقیید تعریف بامور تصریحست بخروج تعریف بامر واحد قلنا
فصل و خاصه هرکدام بحسب مفهوم اعمست از نوع و ذهن از
اعم باخص منتقل نمیشود مگر بقرینهٔ عقلیه که مخصص باشد پس
این نیز در تحقیق راجعست بترتیب امور و تحقیق این مقام بروجه
تمام ما در حاشیه شرح مطالع نموده ایم و مراد از معلومه آنست
که صورت او حاصل باشد عند العقل پس امور ظنیه و جهلیه
نیز در تعریف مندرج باشد اما ظنیه چنانکه گویند که این دیوار
از وی خاک می پاشد و هر دیوار که از وی خاک می پاشد آن
دیوار می افتد پس نتیجه داد که این دیوار می افتد و اما جهلیه
چنانکه گویند العالم مستغن عن الموثر و کل مستغن عن الموثر
قدیم فالعالم قدیم و جهل اینجا عبارتست از اعتقادی که مطابق

واقع نباشد و لفظ علم مشترک لفظی است میان حصول عقلی که
آنرا حضور ذهنی گویند و میان اعتقادی که آن جازم است و ثابت
و مطابق واقع است یعنی لفظ علم را بطریق اشتراک لفظی در یک
ازین دو معنی استعمال میکنند و هرچند که شرط تعریف آنست که
دروی الفاظ مشترکه نیاورند زیرا که اشتراک مخل بفهم است
اما چون قرینهٔ واضحه قایم باشد بر تعیین مراد اشتراک سبب اخلال
بافهام نیست و استعمال لفظ مشترک در تعریف موجب نقصان
تعریف نی و قرینهٔ مشعره اینجا بر تعیین مراد که معنی اعم است آنست
که مصنف عن قریب تفسیر کرد علم را بحصول عقلی پس ذکر علم بعد
از تفسیر عن قریب قرینه است که مراد همان علمست و نیز مقررست
و در کتب قوم مصرحست که فکر مخصوص نیست بیقینیات بلکه
که جاری است در ظنیات و وهمیات و جهلیات و لفظ مشترک
که مطلوبست بمنع مشترک لفظی است نه معنوی زیرا که اگر مشترک
معنوی ممنوع بودی بایستی که ذکر حیوان که جنس است در تعریف
درست نبودی و در مبادی علم را اعتبار کرد زیرا که تا دی مجهول
از غیر معلوم و در مطالب جهل را اعتبار کرد زیرا که تحصیل حاصل
محالست و مراد از جهل در مطلوب جهلست از ان وجهی که مطلوب
بنظر حصول اوست هرچند که او نیز می باید که معلوم باشد من وجه
وسکوت کرد از توصیف مبدا ببداهة یا اکتساب تا تنبیه

باشد

٢٧

باشد بر عموم جریان فکر در قسمین لکن بشرط انتها ببدیهی چنانک
گفته شد و این تعریف مشتملست بر لطایف لطیفهٔ اولی
بلند آنست که مشتملست بر ذکر متقابلین زیرا که علم و جهل متقابل
و هر دو مذکورست در تعریف پس لطیفهٔ ثانیه آنست
که این تعریف مشتملست بر علة لطیفهٔ ثالثه آنست که این
تعریف مشتملست بر علل اربع و توضیح این مقام آنست
که هر مرکب که صادر شود از فاعل مختار او را از چهار علة چاره
نیست علة فاعلیه و علة غاییه که هر دو خارجند از معلول و علة
مادیه و علة صوریه که هر دو داخلند در معلول فان قیل تعریف
نیست بر عقول سلیمه که علة مباین است مر معلول را
و ممتنعست که احد المتباینین محمول شود بر متباین دیگر و تعریف
بعلل تعریف است بمباین و تعریف بمباین درست نیست
فضلا عن کونه لطیفه قلنا معنای تعریف بعلل اربع آن
نیست که نفس علل معرف شود مر محدود را بلکه معنای او
آنست که بملاحظهٔ علل اخذ میکنند اموری را که حمل آن بر
محمول رواست چنانک در تفسیر سریر مثلا گویند که هو مصنوع
س للنجار ماخوذ من الخشب مصور بصورة مخصوصه مقصود للجلوس
للسلطان و تقیید معلول بمرکب تنبیه است بر ان که اگر معلول
بسیط باشد مر ورا علة مادیه و صوریه نباشد بلکه مر ورا همین

علة فاعله و غائیة است فقط و بتقیید فاعل المختار تنبیه است بران
که اگر موجب باشد مر آنرا علة غایه نباشد فان قیل علة
مادیه و صوریه از خواص اجسام است و فکر عرض است او را
نه ماده است و نه صورة پس چگونه مر فکر را علل اربع باشد
و چگونه این تعریف مشتمل باشد بر علل اربع قلنا اثبات
علة صوریه و مادیه اینجا بر سبیل تشبیه است یعنی امور معلومه
بنسبة با فکر شبیه است با جزاء خشبیه بنسبة با سریر و هیئة
اجتماعیه که آنرا ترتیب میگویند نسبت با فکر شبیه است
بهیئة سریریه بنسبت با سریر و توضیح این آنست که چیزی
که موقوف علیه است چیزی را به بینیم که آن موقوف علیه داخلست
درین موقوف یا خارج اگر داخلست به بینیم که آن موقوف علیه
حاصلست با این موقوف بالقوة چون خشب نسبة با سریر
این را علة مادیه خوانند و اگر حاصلست با او بالفعل چون صورة
سریر و هیئة او با سریر این را علة صوریه خوانند و اگر خارجست
به بینیم که این موقوف از این موقوف علیه حاصل و صادرست
این را علة فاعله خوانند چون نجار نسبة با سریر و اگر این موقوف
برای این موقوف علیه واقعست چون نشستن سلطان بر سریر
این را علة غایه گویند و چون این مقدمات معلوم شد بدانکه
ترتیب اشارتست بعلة صوریه بمطابقة زیرا که صورة فکر

آن

اجزاء م

آن هیئة اجتماعیه است که حاصلست مر تصورات را و تصدیقات
را مانند هیئة اجتماعیه که حاصلست مر سریر را در اجتماع و ترتیب
و آن اشارتست بعلة فاعله بالالتزام زیرا که ترتیب را از مرتب چاره
نیست و آن مرتب اینجا قوة عاقله است زیرا که او مانند
است نجار را بنسبت با سریر و امور معلومه اشارتست بعلة
مادیه زیرا که او مانند خشب است بنسبة با سریر و للتادی
الی المجهول اشارتست بعلة غایه زیرا که غرض از ترتیب انتقال
ذهن است بمطلوب مجهول و این مانند جلوس سلطانست
بر سریر فان قیل صورة اجتماعیه که هیئة فکرست نفس ترتیب
نیست بلکه معلول ترتیب است پس دلالة ترتیب بر و نیز
التزامی باشد کدلالة علی المرتب پس دلالة مطابقة گفتن این
دلاله را درست نیست و نیز امور معلومه داخل نیست در
فکر چگونه ماده او باشد و ماده شی آنست که جزء آن شی باشد
و با او حاصل باشد بالقوة قلنا دلالة ترتیب بر هیئة دلالة
علتست بر معلول و دلالة او بر مرتب دلالة معلولست بر
علة و دلالة علت بر معلول اقوی و اظهرست از دلالة معلول
بر علة زیرا که علة معینة دلالت میکند بر معلول معین و معلول
معین دلالت نمیکند مگر بر علة ما پس مراد از مطابقة آنست
که این دلالت مانند دلالت مطابقة است در ظهور

قوله بالمطابقة معناه كالمطابقة في الظهور پس چون این
دلالة اقوى واظهر بود از آن سبب این را مطابقة نام نهاد
و آن را التزام قوله وذلك الترتيب ليس بصواب دائما لمناقضة
بعض العقلاء بعضا في مقتضى افكارهم بل الانسان الواحد
يخالف نفسه في وقتين این کلام تمهید وتوطیه است مر بیان
حاجت را بمنطق یعنی چون معلوم شد که طریق اکتساب نظری
فکر است واین فکر متفاوت ومختلفست بعضی افکار صحیحست
وبعضی افکار فاسدست وبدیهه عقل وافی نیست بتمیز
فکر خطا از فکر صواب پس اینچنین چیزی می باید که او بمنزلهٔ
میزان باشد که چون افکار را بروی عرض کنند معلوم گردد که
کدام صحیحست وکدام فاسدست وآن میزان علم منطقست
واز اینجاست که او را علم میزان گویند قوله ليس بصواب
دائما یعنی مختلف ومتفاوتست ودلیل بر تفاوت آنست که
فرمود لمناقضة بعض العقلاء بعضا في مقتضى افكارهم یعنی
افکار متفاوتست زیرا که بعضی عاقلان با بعضی مخالف
شده اند در حکم واحد بنفی واثبات پس اگر عقل کافی بودی
در صحت فکر بایستی که در میان عقلا اختلاف نبودی با وجود
اشتراک در عقل بلکه یک کسی که موصوفست بکمال عقل با
خود مخالفت میکند در امر واحد بنفی واثبات باعتبار دو وقت

مختلف

مختلف در دو زمان پس مراد از مناقضه وتناقض درین مقام
مجرد معنی لغویست چنانچه ظاهر عبارت مصنف مشعر است
بدین وتقریب تمام است وحاجت نیست که گویند که مراد مناقضهٔ
مصطلح است تا وارد شود بروی که اتحاد زمان در تناقض
شرطست واینجا وقت مختلف است وحاجت نیست که گویند
که اختلاف وقت نظر بفکر است که زمان ایقاعست وآنچه در
تناقض معتبرست زمان اعتبار حکم است که وقوع ولا وقوعست
نه زمان فکر وایقاع واتحاد زمان باین معنی حاصلست اینجا
فمست الحاجة الى قانون مفيد لمعرفة طرق اكتساب النظريات
من الضروريات والاحاطة بالصحيح والفاسد من الفكر
الواقع فيها یعنی چون در افکار التباس واشتباه حاصلست
وتمیز فکر صحیح از فکر فاسد مشکلست پس مبرهن شد که ما محتاجیم
بقانونی که سبب معرفهٔ طرق اکتساب نظریات باشد از
ضروریات وسبب احاطه وتمیز باشد در میان فکر صحیح وفکر
فاسد ومخفی وپوشیده نیست بر عقول سلیمه وطباع مستقیمه
که احتیاج بقانون مذکور که معیار صحیح وسقیم است نسبه
باکسانیست که مطالب علمیه را بطریق نظر واستدلال تحصیل
کنند اما آن کسان که موید بقوه قدسیه اند یا بتصفیه باطن
وتجرد سر از شواغل دنیه وغواشی بدنیه وتوجه بعالم قدس

وبدست بادی ریاضات سلبیه وایجابیه خواهند که مطالب
علمیه تحصیل نمایند ایشان از مبحث خارجند نبینی که قواعد
عروض محتاج الیها است با وجود که جمعی هستند که بفطرة
سلیمه اوزان شعریه را میدانند و همچنین علم معانی و بیان
برین بیان و این که معنی و بیان جوابست مر آن کسان را که
برین اعتراض کنند و گویند که احتیاج باین قانون وقتی ثابت
شود که طریق منحصر باشد و حصر ممنوعست با وجود که صاحب
مقاصد تصریح کرده است باین که مدار این سخنان بر مذهب
کسانی است که ایشان میگویند که طریق اکتساب منحصر است
در نظر و استدلال و بنا برین گفته اند که کسبی مرادف نظری است
و مثل تصفیه و الهام از قبیل خوارق عاداتست وهو
المنطق یعنی این قانون موصوف بصفة مذکوره علم منطقست
و وجه تسمیهٔ این علم بمنطق آنست که نطق را بسه معنی استعمال
میکنند اول ادراک معقولات و این ادراک معقولات را
مصدری هست که آن قوه عاقله است و مظهری هست که
آن تلفظ و تکلم ظاهری است و نطق را همچنانکه بمعنی اول
استعمال میکنند بر معنی دوم و سیم نیز اطلاق میکنند و چون
این علم موجب کمال مصدر و سداد وسط و قدرة بر مظهر بود
لاجرم او را منطق نام نهادند پس قضیهٔ مناسبت آنست
که

که گویند که منطق مصدر میمی است و اطلاق او برین فن از
قبیل اطلاق اسم مسبب است بر سبب مجازا و نکتهٔ مجاز
مبالغه است ورسموه بانه آلة قانونية تعصم مراعاتها الذهن
عن الخطاء فی الفکر یعنی تعریف کرده اند منطق را برسم و
گفته اند که منطق آلتیست قانونیه که نگاه میدارد رعایهٔ او
مر ذهن را از خطا در فکر و حصول علم بحقیقة این تعریف موقوفست
بعلم باجزاء تعریف پس اولا بیان فواید اجزاء حد را و ثانیا
بیان کنیم حاصل معنای او را پس آلة عبارتست از چیزی
که واسطه باشد میان فاعل و منفعل این فاعل در وصول اثر
این فاعل باین منفعل مانند منشار یعنی اره بنسبه بانجار
که این منشار واسطه است میان فاعل که نجار است و منفعل
او که آن خشب است در رسیدن اثر این نجار باین خشب
وقال الفاضل المحقق فی شرح الاشارات الآلة هی ما
یؤثر الفاعل فی منفعله القریب بتوسطه و قید اخیر فی وصول
اثره الیه در تعریف اول احترازیست از علة متوسطه که او واسطه
میان فاعل و منفعل این فاعل فی الجملة زیرا که علة علة علتست
زیرا که چون آ علة ب باشد و ب علة ج آ هم علة ج باشد
لکن بواسطهٔ ب اما ب که علة متوسطه است واسطه
نیست در میان آ و ج در وصول اثر علة بعیده که آ است

یعنی ه
است

معلول که ح است لان اثر العلة البعيدة لا يصل الى المعلول
اصلا فضلا عن ان يتوسط فى ذلك شئ آخر كذا قالوه وحق
آنست که آله عبارتست از چیزی که واسطه باشد میان فاعل
ومنفعل قریب این فاعل در تاثیر چنانکه در شرح اشارات بدین
اشارت نموده و بقید قریب علة متوسطه را اخراج کرده و
منفعلیة بی وصول اثر معقول نیست چنانکه منفعلیة فی الجمله
بی وصول اثر فی الجمله معقول نیست و بر ظاهر آلیة منشار در این
مثال وارد می شود که آن اثر که از نجار در خشب اعتبار کرده اند
تفریق اتصالست فقط و این فعل منشارست بالذات بسبب
تحرک او بر خشب و مرور او برو و فعل نجار بالذات تفریق اتصا
نیست بل که فعل او بالذات تحریک یدست که سبب حرکه
منشارست و موجب است مر تفریق اتصال را در خشب
پس ازینجا لازم آمد که همچنانکه وصول نیست مر اثر علة بعیده
را در معلول بعید همچنین هیچ وصول نیست مر اثر فاعل را که
نجارست بمنفعل که خشب است بل که موثر درو آله است
فقط پس نسبة نجار بخشب نسبة علة بعیده است بمعلول
بعید اللهم الا ان یقال چون منشار ذی قصد و اختیار در این کار
نیست تاثیر کلمه کانه که از نجارست اما قانون در کلمه فضلا
آنست که متوسط شود میان کلامین متغایرین نفیا و اثباتا و

نیست مورا در اطلاقات ثابته واستعمالات ثانیه
از سه چیز اول چیزی که ادنی باشد و مذکور باشد پیش از وی
دوم چیزی که اعلی باشد و کلمه فضلا بر وی داخل باشد سیم
توسیط این کلمه میان الامرین تا توسیط او در بین تنبیه باشد
بر این که ادنی منتفیست و انتفاء ادنی بمنزله بینه و برهانست
بر این که اعلی محالست و نظیر این آنست که گویند فلان لا ینظر
الى الفقير فضلا عن اعطائه اینجا نظر و التفات بجانب فقیر
ادنی است و اعطاء او که عبارتست از بخشش و احسان
در حق او اعلی است و اول منتفیست و انتفاء او برهانست
بر این که ثانی منتفی است یا گوییم که اول مستبعدست پس
ثانی محال باشد عادةً و استعمال این کلمه اینجا منطبق است
بر قانونی که ممهدست در وی زیرا که وصول اثر علة بعیده
بعید توسط اخص است از مطلق وصول اثر وقتی که مطلق
منتفی باشد انتفاء او بینه و برهانست بر آن که مقید منتفی است
یا اول مستبعدست پس ثانی محال باشد قوله
فضلا عن ان يتوسط فى ذلك شئ آخر معناه فضلا عن الوصول ل
المقيد بالتوسط یا گوییم که چون توسط مترتبست بر
ثبوت او وقتی که ثبوت که اصلست منتفیست توسط
که فرعست بطریق اولی منتفی باشد و مباحثی که متعلق است

مکلّمه فضلا ما در شرح کشاف و حواشی شرح مفتاح بتحقیق شافی
وبیان وافی نموده ام و این مقام که چه مقام تعرض مباحث او
نبود اما چون جماعتی از علمای زمان درین مقام حواشی متفرقه نوشته
وبر استعمال این کلمه درینجا اعتراضات مهمله کرده اند و اصلا
باصل سخن نرسیده از طریق ضرورة این قدر گفته شد ارشادا
الی طریق الصواب والسداد و دفعا للضلال والاضلال
والفساد و اما القانون فقد فسروه بانه امر کلی ینطبق
علی جزئیاته یتعرف احکامها منه یعنی قانون امر کلی است
یعنی قضیهٔ کلیه است که مشتمل است این امر کلی بر جزئیات
خود که می شناسند احکام این جزئیات را ازین امر کلی
و بر ظاهر این تعریف می آید که چون امر کلی یعنی قضیهٔ کلیه است
ضمیر جزئیاته چگونه راجع باشد بامر کلی باین معنی زیرا که قضیه
کلیه را جزئیات نیست که محمول شود این امر کلی بر این جزئیات
جواب آنست که ضمیر جزئیاته راجعست بامر کلی بتقدیر
مضاف ای جزئیات موضوعه زیرا که قضیهٔ کلیه آنست
که موضوع او کلی باشد مثلا الفاعل مرفوع قضیهٔ کلیه است
زیرا که موضوع این قضیه که فاعل است کلی است زیرا که نفس
تصور او منع شرکت نمیکند و این کلی را جزئیات هست مانند
زید در قال زید و عمرو در جاء عمرو و بکر در ذهب بکر الی غیر ذلک

عما لا

عما لا یحصی کثرة و این جزئیات متکثره این امر کلی بروی محمول میشود
چنانکه گویند زید فاعل و عمرو فاعل و بکر فاعل الی غیر ذلک
و احکام این جزئیات ازین قضیه کلیه معلوم می شود باین طریق
که موضوع این قضیه کلیه را حمل کنند برین جزئیات متکثره و
قضیه سازند و این را صغری گویند و این قضیه کلیه را کبری
سازند و گویند زید فاعل و کل فاعل مرفوع پس نتیجه لازم آید
که زید مرفوع و درین مقام تحقیقات دیگر هست که ما آن را
در حاشیهٔ مطول ذکر کرده ام اما چون این کتاب محل اختصار است
بدین قدر اکتفا نمودیم فی الجمله این قضیه کلیه را گاه قانون میگویند
و گاه قاعده میگویند و گاه ضابطه میگویند و گاه اصل میگویند
پس اسامی متعدد و متکثر است اما مسمی واحد است و قال
الحکیم المحقق فی شرح الاشارات القانون معرب رومی الاصل
وهو کل صورة کلیة یتعرف منها احکام جزئیاتها المطابقة لها
قال الفاضل کلام شیخ در قانون مخالف لغتست بتفسیر قانون
زیرا که فرموده است اصنف کتابا مشتملا علی قوانینه
الکلیة والجزئیة قلت مراد از جزئی اینجا جزئی اضافی است
نه جزئی حقیقی صرح به العلامة الشیرازی فی شرحه پس همان
راجع بکلی شد و مخالف لغت از میانه برخاست لکن مقصود
تنبیه است بر آنکه اگر چه هردو کلی است اما کلی از دیگری

اعم است ومثال آن چنانست که گویند کل عمدة فی الکلام
فهو مرفوع وکل فاعل مرفوع اینجا قضیهٔ اولی اعم است از ثانیه
وآله قانونیه معنای او آنست که منطق اگرچه آلتست اما قوانین
کلیه است که منطبقست بر جزئیات کثیره پس لفظ قانونیه
مناسب آنست که گویند که از قبیل رجل احمری است وتنبیه
بر مبالغه در اتصاف بقانونیت ومعنای آله بودن منطق
آنست که او واسطه است میان قوه عاقله ومیان مطالب
کسبیه در اکتساب واین کلام مبنی است بر تشبیه یعنی
حال عاقله با مطالب کسبیه در اکتساب تشبیه است بحال
فاعل با منفعل در وصول اثر والا عاقله قابله است نه فاعله
چنانچه در حکمت مقرر شده است فاندفع الاشکال وانکشف
المقال واستاد عصمه مراعاة کرد تا تنبیه شود بر آن که منطق
عاصم است بشرط مراعاة ومراد من عبادتست از قوه ثابته
مر نفس را که آن قوه آماده است از برای اکتساب مطالب
علمیه وجوده این قوه را فطنت میگویند وامام رحمه الله در
شرح اشارات فرموده است که استعداد نفس تام
مر اکتساب تصورات وتصدیقات را ذهن میگویند
وجوده این استعداد را فهم میگویند وجوده حرکه نفس را
در اکتساب حدود وسطی از نزد خود حدس میگویند واما

احترازات تعریف آنست که آله قانونیه بمنزله جنس است
اما جنس نیست زیرا که جنس ذاتی می باشد واین ذاتی نیست
قال الفاضل المحقق فی شرح الاشارات آله قانونیه
عرض عام است مر منطق را بجای جنس نهاده اند وباقی
تعریف خاصه است وهر دو عارض است مر منطق را
بقیاس با غیر پس این تعریف مرکبست از عرض عام وخاصه
فان قیل در فصل چهارم که فصل تعریفاتست می آید
که تعریف بعرض عام روا نیست مطلقا لا وحده ولا مع
الخاصه پس تعریف منطق اینجا چگونه بعرض عام وخاصه کرده اند
قلت نعم لکن این قول مزیف است ومعتبر نیست
وخواهد آمدن انشاء الله تعالی که تعریف بعرض عام وخاصه
رواست واین را رسم ناقص میگویند وقانونیه احترازست
از آلات جزئیه ارباب حرف مختلفه چون تبر وتیشه
ومانند آن وذکر فکر احترازست از علوم قانونیه که عاصم نیست
از خطا در فکر مثل علوم عربیه که او عاصمست از خطا در
لفظ ومصنف رحمه الله این تعریف را رسم خوانده زیرا که
آلیه منطق عارضیست منطق را ونیز تعریف بغایتست
وغایه شئ خارجست از آن شئ قال الفاضل المحقق
فی شرح الاشارات بدان که رسوم شئ مختلف میشود

باخلاف اعتبارات بعضی رسوم آنست که بملاحظهٔ ذات
رسوم است فقط وبعضی آنست بملاحظهٔ ذات اوست
بقیاس با غیر کفعله او فاعله او غایته او شی آخر مثلا کوزرا
تعریف میکنند بانه وعاء خزفی ومدار رسم له بحسب ذاته
ویرسم الکوز تاره اخری بانه آلة الشرب بها الماء واین رسمست
مرورا بملاحظهٔ غایه وقس علیه سایر الاعتبارات وتعریف
منطق بانه آلة قانونیه الی الآخر رسمست مرورا بملاحظهٔ
چنانکه گفته شد وآنرا تعریف با آله بعضی در غلط افتاده
که منطق علم نیست بلکه آله علومست که اگر علم باشد
لازم آید که آله نفس خود باشد واین سخن نزد محققان
مردودست زیرا که باتفاق صناع نظریه ایست که
متعلقست بنظر وآلیه او مر علوم را مستلزم نیست که
آله باشد مر هر علم را نبینی که بدیهیات واولیات
را آله نیست کذا ذکره الحکیم المحقق واین تعریف اجزاء
بدیهیه منطق را هم متناول است وخروج این اجزاء از
قانون باعتبار آن که قانون عبارتست از قضیهٔ کلیه
که از وی استخراج کنند فروع نظریه را که مندرجست
در تحت او توهم است زیرا که تعدد فروع مندرجه بنظر
ممنوعست فلیتامل وفی الجمله مصنف تصریح نمود باین که

این

این تعریف تعریف برسم است از سه سبب اول آنکه
آلیه منطق چنانکه گفتیم خارجست از منطق دوم آنکه این
تعریف تعریف بغایتست وغایه شی خارجست از آن شی
سوم آنکه این را مقدمه شروع کرد ومقدمهٔ شروع در
هر فنی رسم او می باشد نه حد او پس مصنف از این جهة
نگفت وحدوه یا وعرفوه ومقتضی عدول از اول موجبست
واز ثانی مرجحست زیرا که حقیقه هر علم مسایل این علمست که
اول آن مسایل را تحصیل کرده اند وملاحظه نموده اند
اجمالا واسم آن علم را بازاء آن مسایل وضع کرده اند پس
حقیقه آن علم همان مسایل آن علم است پس معرفه آن علم بحسب
حد وحقیقه او نشود مگر بعلم بجمیع مسایل وآن خود مقدمهٔ شروع
نیست بلکه مقدمهٔ شروع معرفه علمست بحسب رسم علم
پس از این سبب مصنف نگفت وحدوه ومراد از این که
حقیقه هر علم مسایل آن علمست آنست که حقیقه هر علم که نه
برهانی است مسایل اوست پس اعتراض بر این کلام که
اجزاء علوم سه است موضوع ومبادی ومسایل واین
منافی حصرست که مفهومست از این کلام وارد نیست
وباز توجیه این آن که مراد آنست که مقصود بالذات
اینست یا آن کسان که هر سه را اجزاء علوم گفته اند

مقصود آنست که د

تسامح کرده اند در عبارت یعنی لشدة اتصالها بالمسائل
کانها اجزاء آن حاجت نیست و تحقیق این مقام آنست که اهل تحقیق
گفته اند که لازم نیست که هر علم مرکب باشد از اجزاء ثلثه بل
که این لزوم و ترکیب منحصرست در علوم برهانیه و این مبنی بر
آنست که حکما موضوعات علوم برهانیه را ترتیبی نهاده
بعضها فوق بعض و ملتبه کرده اند مسائل را از مبادی آن
که محمولات مسائل مساوی باشد مر موضوع علم را دون
محمولات المبادی و مبادی هر علم را موافق کردانیده اند
با مطالب آن علم و امور ثلثه را اجزاء علوم برهانیه کرده اند
و ترکیب از اجزاء ثلثه در علوم برهانیه اعتبار کرده اند و
عبارت شیخ در عیون الحکمه صریحست درین معنی حیث قال
ولا بد فی کل علم برهانی من شیء هو موضوعه ومن شیء هو مبادیه
ومن مقدمات وحدود ومن شیء هو مسائل و عبارات او
در اشارات اگرچه مطلقست لانه قال ولکل واحد من
العلوم موضوع ولکل علم مبادی و مسائل اما امام رحمه الله
در شرح اشارات درین مقام تقیید کرده است علم را
ببرهانی و تنبیه نموده است بر آنکه این اطلاق بر ظاهر خود
مجری نیست و چون تحقیق کما ینبغی دانسته شود بیقین معلوم
کردد که لزوم ترکیب مبنی است بر اعتبار معتبر زیرا که چون

ماهیة علوم از مرکبات اعتباریه است پس ترکیب علم از
اجزاء ثلثه تعلق باعتبار معتبر دارد ولکل احد ان یصطلح علی ما
یشاء لا مشاحة فی الاصطلاح و اصل این اعتبار ترکیب از
حکما ناشی گشته و ایشان این معنی را در علوم برهانیه اعتبار
کرده اند فقط و بعد از ین سایر علوم باصطلاح مصطلح
تعلق دارد والله اعلم ولیس کله بدیهیا والا لاستغنی عن
تعلمه ولا نظریا والا لدار او تسلسل دلیل سابق دلالت
کرد برین که منطق محتاج الیه است پس این مظنه آن شد
که شخصی بطریق معارضه گوید که دلیل شما اگرچه دلالت کرد
برین که منطق محتاج الیه است لیکن در پیش من دلیلی دیگر هست
که دلالت میکند برین که منطق محتاج الیه نیست زیرا که
اگر محتاج الیه باشد باید که موجود باشد زیرا که احتیاج بشیء
فرع ثبوت آن شی است فی نفسه و لیکن نشاید که موجود باشد
زیرا که اگر موجود باشد یا بدیهی است یا کسبی و کلاهما ظاهر
البطلان زیرا که اگر بدیهی باشد باید که تعلم او حاجت نباشد
و تعلم او حاجتست و اگر کسبی باشد دور لازم می آید یا
تسلسل پس معلوم شد که منطق فی نفسه معدوم است
و وقتی که معدوم باشد محتاج الیه نباشد زیرا که احتیاج
از خواص موجودست و حاصل جواب آنست که استغنا

ازتعلم وقتی لازم می آید که همه بدیهی باشد وهو ممنوع ولزوم
دور و تسلسل وقتیست که همه نظری باشد واین نیز ممنوع است
چرا نشاید که بعضی از وی بدیهی باشد وبعضی نظری واین بعض
نظری مستفاد باشد از بعض بدیهی و احتیاج بتعلم دلیل
قاطعست بر وجود منطق ومی شاید که گوییم که این کلام مصنف
جواب سوال مقدرست زیرا که چون دلیل اقامة نمود بر این
که منطق محتاج الیه است وتعریف کرد اورا مظنهٔ آن شد که
کسی گوید که این منطق که تو میگویی آیا او چگونه است بدیهی
یا نظری پس جواب گفت که تمام بدیهی نیست و تمام نظری نیست
بل که بعضی بدیهیست وبعضی نظری پس بر این تقدیر اعتبار معارضه
حاجت نیست وبر تقدیری که اعتبار معارضه کنند بر وجهی
می باید کردن که مقابله بطریق ممانعه محفوظ باشد چنانک اول
تقریر کردیم نه چنان که مورد نفی واثبات مختلف گردد
وظاهر کلام امام رحمه الله در ملخص آنست که بطریق معارضه
این سوال مصورست ودلیل معارض دلالت بر نفی حاجت بتعلم
منطق میکند ودلیل اول بر ثبوت احتیاج بنفس منطق وچون کلام
مشهور در کتب قوم چنین بود لاجرم شارحان درین موضع
را بر معارضه حمل کرده اند وبعد از آن اعتراض کرده اند که این
صحیح نیست والا کلام مصنف را محامل شتی هست چنانک

بر وی هیچ وارد نشود چنانک گفته شد بل بعضه بدیهی وبعضه
نظری مستفاد منه یعنی بل که بعضی منطق بدیهی است وبعضی
او نظری واین بعض نظری مستفادست از بعض بدیهی والبعض
البدیهی کالشکل الاول بمعنی ان العلم بانتاجه حاصل بالبداهة
یعنی وقتی که معلوم شود که معنی انتاج چیست وقیاس مخصوص
بهیئة شکل اول وارد شود این قضیه بدیهیست که الشکل الاول
منتج زیرا که جزم عقل باین موقوف نیست بعد از تصورات
بر چیزی دیگر البحث الثانی فی موضوع المنطق وموضوع
کل علم ما یبحث فیه عن عوارضه التی تلحقه لما هو هو ای لذاته او لما
یساویه او لجزئه یعنی بحث دوم در بیان موضوع منطقست
وموضوع هر علمی عبارتست از آن چیزی که بحث کنند در آن
علم از عوارض آن چیز که لاحق میشود مر ورا این عوارض لذاته
او لما یساویه او لجزئه ودر مطلع مقدمه گفته شده بود که در مقدمه
دو بحثست چون از بحث اول فارغ شد شروع نمود در بحث
ثانی بر مقتضای وعدهٔ سابق وچون مقصود مصنف درین
مقام آن بود که تعیین کند موضوع منطق را تا معلوم شود که
موضوع منطق چیست تحصیلا لزیادة البصیرة المطلوبة و
چون این معنی موقوف بود بر حکم بر موضوع منطق باین که فلانست
واین حکم موقوف بود بر محکوم علیه ومحکوم به وبر تصور هر یک

وچون محکوم علیه مقید بود وتصور مقید موقوف بود بر تصور
مطلق اولا لاجرم مصنف رحمه الله تصدیر کرد این بحث را
بتعریف مطلق موضوع تا چون بمقصود رسد وگوید که موضوع
المنطق المعلومات التصوریه والتصدیقیه این حکم اینجا صحیح
باشد ومراد قوم از خاص اینجا مقیدست واز عام مطلق
وتصویر توقف علم بمقید بر علم بمطلق برین نمطست که
بیان نمودیم وقایل باین وجه بعض شارح فاضل شکر الله مساعیه
اگرچه در کلام او اینجا التباسی واشتباهی هست فی الجمله اما
در شرح مطالع تصریح بمقصود خود نموده چنانک فرموده
که تصدیق بموضوعیه چون مسبوق بود بتصور موضوع لاجرم
تعریف مطلق موضوع را تقدیم نمود وبهذا التقدیر یندفع
الاعتراضات وینکشف سقوط المناقشات ولکن
بیان که نمودیم معلوم شد که مراد مصنف درین مقام تعیین
موضوع منطقست نه مجرد تصور ما صدق موضوع او چنان
که توهم کرده اند ونیز معلوم شد که این مقدمه محکوم علیه
درین قضیه مطلوبه نه محکوم به کما توهم وچون این بیان مقرر
شد در صحایف اذهان بدان که موضوع هر علم عبارتست از
چیزی که بحث کنند دران علم از عوارض آن چیز که لاحق میشود
آن عوارض بان چیز را برای امری که آن امر آن چیزست یا

آن

آن چیز این امرست ومقصود آنست که لحوق این عوارض
مر ورا لذاته است چنانک مصنف رحمه الله برین معنی تنبیه نموده
و لما هو هو را این تفسیر کرده بقوله ای لذاته فقوله ای لذاته
تفسیر لما هو هو وقوله او لامر یساویه معطوف علی قوله لما
هو هو ویجوز ان یکون عطفا علی قوله لذاته والجمیع تفسیر لما هو هو
ووجه اول مبنی برانست که لاحق لما هو هو عبارتست
از اعراض اولیه که لحوق او مر معروض را لذاته باشد فقط
لا لجزئه ولا لمایساویه ووجه ثانی مبنی برانست که لاحق
لما هو هو عبارتست از اعراض ذاتیه مطلقا خواه علت لحوق
ذات معروض باشد فقط وخواه جزء او وخواه مساوی
پس برین تقدیر مجموع تفسیر لما هو هو باشد وعبارت شرح تنبیها ست
بل که نص صریحست باین که قوله او لامر یساویه او لجزئه معطوفست
بر لما هو هو نه بر تفسیر اعنی قوله لذاته زیرا که فرموده والعوارض الذاتیه
التی تلحق الشی لما هو هو ای لذاته او تلحق الشی لجزئه او تلحقه بواسطه
امر خارج عنه مساوله اعاده ذکر لحوق در هر یک از اخیرین نص صریحست
باین که هر یک قسیم لما هو هو است وعجبست از بعض مشهورین
در شغل این علوم در ممالک عجم که برین کتاب حاشیه نوشته
ودر هر یک موضع آنچه خاطرش خواسته گفته چون بدین موضع رسیده
فرموده که عبارت شرح که او تلحق الشی لجزئه نص صریحست باین که قوله

اولا مساویه او لجزئه معطوفست بر قول او که لذاته آنست
وقسیم اوست نه قسم اوست و بعد ازین فرموده است که عجب
از جماعتی که باین کتاب مشغولند و میگویند که قوله او لجزئه او
لمساویه هر دو قسمند از قوله لما هو هو و لما هو هو عام است و
متناولست مر اقسام ثلثه را صدا کلام ذکره فاضل و الکل غلط
فاحش للمتامل فانه عجیب و مراد ایشان از عرض اینی آن چیزی
که محمول باشد بر معروض و خارج باشد از معروض و تفصیل
و توضیح این مقام آنست که عوارض شش قسم است اول
آنست که عروض او لذات معروض باشد فقط چون تعجب
که عارض میشود مر انسانرا بواسطه انه انسان لا بسبب
امر آخر الثانی آنست که عروض او مر معروض را بسبب
جزء معروض باشد همچون حرکه ارادیه که عارض میشود مر انسانرا
بسبب این که او حیوانست الثالث آنست که عروض
او بواسطه امری باشد که خارجست از معروض و لکن مساوی
اوست همچون ضحک که عارض میشود مر انسانرا بواسطه
تعجب الرابع آنست که عارض شود بواسطه امری
که خارج باشد از معروض و اعم باشد از وی همچون حرکتی
که لاحق میشود مر جسم ابیض را بواسطه اینکه جسم است
و این جسمیت اعم است از ابیض زیرا که در اسود نیز یافت میشود

الخامس

الخامس آنست که عارض شود بواسطه امری که
خارج باشد از معروض و از وی اخص باشد همچون ضحک که
عارض میشود مر حیوان را بواسطه این که انسانست
و انسان اخص است از حیوان السادس آنست که
عارض شود بواسطه امری که مباین است مر معروض را
همچون حرکه که عارض میشود مر آب را بواسطه آتش و آتش
مباین است مر آب را یعنی بر وی محمول نمیشود و نمی توان
گفتن که آب آتش است و ثلثه اول را ازین اقسام سته
اعراض ذاتیه میگویند زیرا که مستند بذات معروض است
آن که عروض او بواسطه ذاتست خود ظاهرست اما آن
که عروض او بواسطه جزء است از برای آن که جزء داخلست
در ذات و این مستندست بجزء و مستند الی ما فی الذات
مستندست بذات فی الجمله و اما آن که عروض او بواسطه
امریست که او مساوی معروض است از برای اینکه مساوی
معروض مستندست بذات معروض من حیث الصدق فی
الجمله و عارض مستندست بمساوی و المستند الی المستند
الی الشیء مستند الی ذلک الشیء پس عارض نیز مستند بذات
باشد و ثلثه اخیره را ازین اقسام اعراض غریبه میگویند زیرا که
ض مر این اعراض را غرابتی هست بنسبه با معروض و معتبر در علوم اعرا

ذاتیه است پس ازین جهت مصنف رحمه الله تقیید کرد اعراض
را در تعریف موضوع بقیود ثلثه تا مختص شود باعراض ذاتیه و طی
کرد محدود را که اعراض ذاتیه است و حد او را که التی تلحقه
لما هو هو الی الآخر کما ای اونهاد قطعا للمسافة و مبادرة
الی المقصود و تنبیها علی ان المطلوب معناه لا اسمه فلسائل و بحث
از اعراض ذاتیه عبارتست از حمل اعراض ذاتیه بر موضوع
علم یا بر نوع موضوع یا بر عرض ذاتی موضوع یا بر نوعی از انواع
عرض ذاتی موضوع چنانک تفصیل این در خاتمه کتاب بتصریح
مصنف خواهد آمدن ان شاء الله تعالی و موضوع المنطق
المعلومات التصوریة والتصدیقیة لان المنطق یبحث عنها
من حیث انها توصل الی تصور او تصدیق ومن حیث یتوقف
علیها الموصل الی التصور یعنی موضوع منطق معلومات تصوری
و تصدیقی است زیرا که منطق بحث میکند ازین معلومات
ازین حیثیه که موصلست بتصور مجهول یا تصدیق مجهول و ازین حیثیه
که موقوفست بروی موصل بتصور و چون معلوم شد که
موضوع عبارت از چیست بدان که مقصود آنست که معلوم
شود که موضوع منطق علی التعیین چه چیزست و در موضوع
منطق خلافست اختیار صاحب مفتاح چنانک در علم استدلال
بآن تصریح کرده است آنست که موضوع منطق تراکیب بلغاست

واین قول مردودست چنانک شیخ در شفا آورده است
و در رد و تزییف این قول مبالغه نموده است و آن ظاهر
زیرا که نظر منطقی مقصود بر معانی است و رعایه جانب الفاظ
بالعرض است و مذهب جمهور آنست که موضوع منطق
معقولات ثانیه است لا مطلقا بل من حیث انها توصل
الی المجهول و معقولات ثانیه عبارتست از عوارض عقلیه
که عارض میشود مر معقولات را در عقل و توضیح این آنست
که وجود دو قسم است وجود خارجیست و وجود ذهنی و همچنان
که موجودات خارجیه را در خارج عوارض خارجیه عارض میشود
مثل سواد و بیاض و حرکه و سکون و مانند این امور همچنین موجودات
عقلیه را در عقل عوارض عقلیه عارض میشود چنانک در خارج
در برابر این عوارض امری دیگر نیست که محاذی آن باشد
مثل کلیه و جزئیه و ذاتیه و نوعیه و جنسیه و مانند این و این
امور اگرچه عارض است موجودات عقلیه را لکن این امور
نیز بنفسها معقولات ذهنیه است و آنرا باین اعتبار معقولات
ثانیه خوانند زیرا که او در درجه ثانیه است از تعقل زیرا که
عقل اول معروضات او را تعقل میکند و بعد از آن این عوارض
را پس این عوارض عقلیه معقولات ثانیه باشد و معروضات ت
این عوارض معقولات اولی و اختیار امام رحمه الله در ملخص و

جمهور اهل کمسی این قولست و مذهب اکثر متاخران آنست
که موضوع منطق معلومات تصوریه و تصدیقیه است و
اختیار مصنف رحمه الله اینست و توضیح این سخن بر قانون
تقریر مصنف در متن آنست که موضوع منطق معلومات
تصوریه و تصدیقیه است زیرا که منطقی بحث میکند از اعراض
ذاتیهٔ این معلومات و هر چیز که بحث کنند از اعراض ذاتیهٔ
آن چیز در علمی آن چیز موضوع آن علم باشد پس معلومات مذکوره
موضوع منطق باشد و مراد آنست که معلومات تصوریه و تصدیقیه
موضوع منطق است لا مطلقا بل که از این حیثیه که مقیدست بایصال
بمجهول چنانکه مصنف رحمه الله تصریح نموده بقوله یبحث عنها
من حیث انها توصل الی تصور او تصدیق فان قیل وقتی که
موضوع منطق مقید بایصال باشد پس ایصال از تتمهٔ موضوع
باشد و مسلم باشد درین فن و برین تقدیر لازم آید که ایصال
از اعراض مطلوبه نباشد درین فن بل که مبحوث عنه درین
فن احوالی باشد که عارض میشود مر موصل را بعد کونه موصلا
قلنا قید موضوع مطلق ایصالست و مطلوب بحث
ایصالات تفصیلیهٔ ایست که مندرجست در تحت این مطلق
یا گوییم که قید صحهٔ ایصالست نه نفس ایصال فاندفع الاشکال
فان قیل وقتی که ایصال بعینه از عوارض ذاتیهٔ معلومات

مذکوره باشد و پیشتر مقرر شد که بحث از عوارض عبارتست
از حمل عوارض بر موضوع پس باید که در مسایل محمول ایصال
باشد و نیست چنین زیرا که در منطق هیچ مسئله که محمول او ایصا
ل باشد نیست قلنا این ممنوعست زیرا که وقتی که حکم
کنند بر معلوم تصوری باین که او حدست یا رسمست معنای
این آنست که موصلست بمجهول تصوری و همچنین آنست که
آن اعراض ذاتیه که مبحوث عنها است تعداد آن بطریق
تفصیل متعذرست و هر چند که تفصیل آن متعذرست اما
همه را اشتراکیست در معنی ایصال پس تعبیر کردند از همه بلفظ
ایصال که جامعست همه را بر سبیل اجمال تیسیرا او دفعا
للتعسر او التعذر و قطعا للتطویل اللازم من التفصیل پس ذکر
ایصال نه از جهه آنست که او بعینه محمولست در مسایل
بل که از آن سبب است که جمیع محمولات در مسایل شریکست
درو و قوله من حیث انها توصل الی تصور او تصدیق
ظاهر کلام مصنف رحمه الله آنست که ذکر حیثیتین در جانب
تصور اشارتست بآن که ایصال در تصورات دو قسم است
اول ایصال قریب یعنی بی واسطهٔ ضمیمه مثل حدود و رسوم
دوم ایصال بعید یعنی بواسطهٔ ضمیمه لکونها کلیه و جزئیه و ذاتیه
و عرضیه و جنسا و فصلا زیرا که هر یک از این امور موصل نیست

بتصورها دام که انضمام دیگری با او اعتبار نکنند پس فرق کرد
حیثیه اولی بقوله من حیث انها توصل الی التصور اشارتست
بقسم اول و دیگر حیثیه ثانیه بقوله و من حیث انها یتوقف علیها
الموصل الی التصور اشارتست بقسم ثانی و در جانب تصدیق
با ملاحظه تعمیم توقف تقسیمش بقسمه است که ایصال در تصدیقات
سه قسمست اول ایصال قریب یعنی بلا واسطه مثل قیاس
و استقرا و تمثیل قسم دوم ایصال بعید مثل قضیه و عکس قضیه
و نقیض قضیه هر یک ازین امور موصل نیست بتصدیق ما دام
که ضمیمه دیگر باوی اعتبار نکنند تا قیاس گردد مثلا قسم سیم
ایصال ابعدست همچو موضوع و محمول که ایصال او موقوفست
بران که امر دیگر با او منضم گردد تا قضیه شود اما حاصل
کلام المص رحمه الله هنا علی ما یدل علیه لفظه و عبارته و یشعر به
سوقه و سیاقه و این همان در جانب تصدیقات ظاهرست
اما در جانب تصورات اگر چند که مطابق کلام قومست زیرا که
درین جانب همین دو قسم اعتبار کرده اند اما لمیه این محتاج به
بیان است زیرا که بحسب ظاهر مناقشه وارد است که سبب
چیست که ایصال بعید و ابعد را در جانب تصدیقات اعتبار
کردند و در جانب تصورات اعتبار نکردند و حال آنک اینجا
نیز ایصال بعید و ابعد هست اما البعید فلکونه جنسا و فصلا

وخاصه

وخاصه و اما الابعد فلکونه کلیا و ذاتیا و عرضیا و جواب
این والله اعلم آنست که بعضی از اهل تدقیق گفته اند که سبب آنست
که معروض قسمین یعنی بعید و ابعد در جانب تصورات یک
چیزست زیرا که معروض کلیه و ذاتیه و جنسیه حیوانست
و همچنین معروض فصلیت و کلیه و ذاتیه یکیست اما در جانب
تصدیقات معروض هر یک از قسمین غیر معروض قسم دیگرست
زیرا که معروض ابعد موضوعات و محمولاتست و معروض بعید
قضیه و عکس قضیه و نقیض است پس بنا برین نکته است که
مصنف رحمه الله امور خمسه را یعنی کلیه و ذاتیه و عرضیه و جنسیت
و فصلیت را در یک سلک نظم کرده و الا در میان این امور فرق
واضحست چنانک بیان نمودیم فان قیل کلام مصنف رحمه الله
در جانب تصورات آنست که قسم ثانی از ایصال تصوری آنست
که موقوف علیه موصلست و این توقف اعم است ازین که
واسطه در میانه یکی باشد چگونه جنسا و فصلا و خاصه یا زیاده
باشد چگونه کلیا و ذاتیا و عرضیا پس همان ایصال تصوری نیز
سه قسم شد همچو ایصال تصدیقی و سوال و مناقشه ساقط شد
قلنا نعم لکن چه فرقست در میان تصور و تصدیق که در آن
جانب تعمیم کرد و از روی ظاهر دو قسم ساخت و درین جانب
تقسیم کرد و ظاهرا سه قسم ساخت پس همان سوال باقیست

ومطالبه بغرق برقرار و بلیه محتاج است بیان اما کلام شارح
درین مقام مشتملست بر نوعی از خلل و خرابی از ذلك زیرا که حیثیه
اولی را که عبارتست از ایصال قریب بلا واسطه چنانکه بیان
نمودیم تمثیل نموده بجنس و فصل و بعد ازین همین جنس و فصل را
تمثیل نموده در ایصال بعید فلیتأمل فی هذا المقام فانه مزلة للاقدام
لکونها کلیه و جزئیه و ذاتیه و عرضیه وجنسا و فصلا یعنی موصل بتصور
موقوفست برین امور مذکوره ومن حیث یتوقف علیها الموصل
الی التصدیق اما توقفا قریبا لکونها قضیه و عکس قضیه و نقیض قضیه
یعنی منطقی بحث میکند از معلومات مذکوره ازین حیثیه که موقوفست
بر موصل بتصدیق و این توقف قریبست مانند قضیه و عکس قضیه
و ذکر جزئیه اینجا بر سبیل تبعیت و استطرادست زیرا که کلام
در موصلست و جزئی حقیقی نه موصل می تواند بودن و نه موصل الیه
و سبب امتناع تحدید جزئی حقیقی همین است زیرا که اگر در
تحدید اکتفا بمقومات ماهیه کنند تحدید او نباشد من حیث انه
شخص و اگر عوارض مشخصه را در تحدید اخذ کنند فاسدست
زیرا که این در معرض تغیر و تبدلست با آنکه شخص باقی است
و سبب ترك نوع درین مقام هم همین است زیرا که کلام در
موصلست و نوع ایصال نمی تواند کرد و ازین جهتست که قوم
گفته اند والمرکب الذی لا یترکب عنه غیره یحد ولا یحد به کالانسان

وبالجمله

وبالجمله معلوم شد که ذکر جزئی در عبارة متن بر سبیل استطرادست
اللهم الا ان یقال المراد بالجزئی هنا الجزئی الاضافی فیستقیم اعتبار
الایصال فیه ومقصود تعمیم کلمات موصله باشد واما توقفا
بعیدا لکونها موضوعات و محمولات یعنی توقف موصل
بتصدیق یا قریبست چنانکه گفته شد یا بعیدست مانند
موضوع و محمول زیرا که موضوع و محمول وقتی موصلست که
اعتبار ترکیب کنند در ایشان تا قضیه حاصل شود و بعد از
حصول قضیه چیزی دیگر می باید که اعتبار کنند و آن تالیف و
ترکیب مخصوصست تا قیاس شود یا استقرا یا تمثیل
پس معلوم شد که آنچه موصلست بمطالب تصدیقیه بلا
واسطه قیاس است و استقرا و تمثیل و هر یک ازین امور
ثلثه موقوفست بر موضوع و محمول بدو واسطه پس موضوع
و محمول موقوف علیه بعید باشد و قضیه موقوف علیه قریب
و در کلام مصنف رحمه الله اشارتست بنکتهٔ و نکته آنست
که آنچه قوم گفته اند که تصدیقات مکتسب نیست از تصورات
این قول از ایشان علی الاطلاق نیست بل که مراد ایشان آنست
که تصورات موصل نیست بتصدیقات بایصال قریب یعنی
بی واسطه و بایصال بعید یعنی بیک واسطه اما بایصال ابعد
یعنی بدو واسطه موصلست البته و این لازم البته که محال است

انکار نیست همچون موضوعات و محمولات چنانک بیان نموده
و تا تنبیه شود برین نکته که شد گفته مصنف اختیار کرد موضوع
و محمول را در تمثیل این قسم وقد جرت العادة بان یسمی الموصل
الی التصور قولا شارحا والموصل الی التصدیق حجة یعنی بدرستی
و راستی که عادة منطقیان جاری گشته است بدان که آنچه
موصلست بتصور آنرا قول شارح نام می نهند و آنچه موصلست
بتصدیق آنرا حجة نام می نهند خواه قیاس و خواه استقرا و خواه
تمثیل و چون مبین و مبرهن شد در ضمن مباحثی که متعلقست
بعس موضوع منطق که مطمح نظر منطقی و مقصود اصلی او درین
فن چیزیست که موصل باشد بمطلوب تصوری و مطلوب
تصدیقی پس لازم آمد که تمام منطق باید که منحصر باشد در
دو باب باب تصورات و باب تصدیقات و چون
تمام فن منحصر بود درین دو باب لاجرم امام رحمه الله فرمود در ملخص
که چون مقرر شد که مقصد اقصی درین فن معرفة اموریست که
باین امور اکتساب نمایند مطالب تصوریه و مطالب تصدیقیه
را لاجرم ما این کتاب را مرتب گردانیدیم بر دو جمله جملهٔ اولی
در تصورات و جملهٔ ثانیه در تصدیقات و چون پیشتر مقرر
شد که علم منحصرست در تصور و تصدیق لازم آمد که معلوم و
مجهول نیز باید که منحصر باشد در تصوری و تصدیقی البته و ارباب

این

این فن آن چیز را که موصلست بتصور قول شارح نام نهاده اند
اما تسمیهٔ او بقول تا آن جهتست که او مرکب است البته زیرا که
مقرر شد پیشتر که تعریف بمفرد در کمی راجحست بمرکب زیرا که
بی ملاحظهٔ ترکیب انتقال بدانچه مقصودست فوت میگردد و
چون مفرد در کمیت راجع بمرکب بود ازین جهة مصنف در باب
تعریفات تعریف بفصل وحده و بخاصه وحدها تجویز کرد اعتماد
بران که در مقدمه نظر را تعریف بترتیب امور کرده بود یعنی
چون معلوم شد که نظر عبارتست از ترتیب و ترتیب در امر واحد
محالست پس تعریف بمفرد اگرچه در صورت مفردست اما در
معنی مرکبست بنا بر قرینهٔ سابقه و بنا بر قضیهٔ عقلیه که حاکم است
بامتناع انتقال ذهن بی ترکیب عقلی و توجیه این آن که مصنف
تسامح کرده است و مقصود آنست که نظر ترتیب امورست
او تحصیل امر واحد تعسف است و قول باین که ترتیب مقتضی
تعدد لفظی است مردودست زیرا که ممنوعست و این معنی
از کتب قوم معلومست و قول در اصطلاح اهل معقول
مراد از مرکبست و چون موصل بتصور مرکب بود البته اورا
قول نام نهادند اما تسمیهٔ او بشارح از آن جهتست که
شرح و ایضاح میکند ماهیات اشیا را و آن چیز را که موصل
بتصدیق حجة نام نهادند زیرا که حجة ماخوذست از حج بمعنی غلب

است

وهر کس که تمسک میکند باین غالب میشود بر خصم واین حجه منحصرست
در سه قسم قیاس واستقرا وتمثیل ووجه انحصار درین
سه باب معلوم خواهد شد در آخر کتاب انشاء الله تعالی
وتصریح قوم اینست که این حجه که عبارتست از موصل بتصدیق
منحصرست در قیاس واستقرا وتمثیل وتقابل این بقول شارح
تعبیه مشعر است بآن که قول شارح عبارتست از حدود
ورسوم زیرا که ایصال درجه ایصال قریب یعنی بلا واسطه است
پس قول شارح هم بر قضیه تقابل باید که چنین باشد وشک
نیست که ایصالات متفاوتست بعضی بی واسطه است
وبعضی بواسطه ووسائط نیز مختلفست در بعضی واسطه یک
چیزست ودر بعضی واسطه دو چیز وچون قول شارح وحجه
اشارتست بموصلات قریبه فقط واین موصلات قریبه موقوف
بود بر موصلات بعیده پس واجب آنست که باب تصورات
مشتمل باشد بر بیان تمام موصلات قریبه وبعیده وباب
تصدیقات نیز باید که مشتمل باشد بر بیان تمام موصلات
تا کار تمام کرده باشد پس لاجرم مصنف رحمه الله در تصورات باب ه
مباحث کلیات خمس را که این باب را باب ایساغوجی میگویند
زیرا که ایساغوجی اسم حکیمیست که استخراج کرده وتدوین
نموده این باب را آورد زیرا که این کلیات موقوف علیها است

چنانکه

چنانکه دانستی ومباحث معرفات را آورد وسبب
تاخیر این باب وتقدیم باب کلیات ظاهرست ومقصود
اصلی از باب تصورات این هر دو بابست وباقی مباحث
تتمیم وتکمیل این مقصودست ودر باب تصدیقات نظر
بایصال بعید مباحث قضایا واحکام او را آورد واین باب
را باب باری ارمنیاس گویند ونظر بایصال قریب بملاحظه
جانب صورة باب قیاس را آورد وبملاحظه جانب ماده
صناعات خمس را آورد ودر ذکر عادت درین عبارت تسامح است
زیرا که عادت را از عود گرفته اند پس کاری که کسی کند
وآن کار در اکثر مباشر شود گویند که آن کار عادة اوست
تا بحد تکثر وتکرر نرسد آنرا عادت نگویند پس لازم
آید که نام نهادن مکرر ومتکثر باشد وجواب این آنست
که تسمیه بدو معنی آمده است یک معنی وضع اسم بازاء مسمای
معین چنانکه گویند فلان کس پسر خود را محمد نام نهاد ویک معنی
اطلاق چنانکه گویند زید را انسان نام نهند یعنی لفظ
انسان را بروی اطلاق میکنند واینجا تسمیه بمعنی دوم است
ودر عبارت مصنف تسامح نیست زیرا که اطلاق متکرر
ومتکثرست وجب تقدیم الاول علی الثانی وضعا
لتقدم التصور علی التصدیق طبعا یعنی واجبست

که تقدیم نماید مباحثی را که متعلقست باول یعنی قول شارح
بر مباحثی که متعلقست بثانی یعنی حجه بحسب وضع یعنی ترتیب
ذکری که عبارتست از ذکر کردن هر چیز در مکانی که لایق آن
باو زیرا که قول شارح عبارتست از تصورات موصله
بتصور و حجه عبارتست از تصدیقات موصله بتصدیق
و تصور مقدم است بر تصدیق طبعا پس قضیه تناسب
آنست که تقدیم کنند این را بر وی تا موافق باشد وضع
طبع را اما اینکه تصور مقدم است بر تصدیق طبعا بیان
او آنست که مصنف بدان اشاره نمود و فرمود لان کل
تصدیق لا بد له من تصور المحکوم علیه یعنی زیرا که هر تصدیق
که هست چاره نیست او را از تصور محکوم علیه و چیزی که
محتاج است بچیزی دیگر اگر محتاج الیه مستقلست در تحصیل
محتاج و کافی است در حصول او این محتاج الیه را علت میگویند
و تقدم او را بر محتاج تقدم بعلیه میگویند همچو تقدم حرکه ید بر
حرکه مفتاح و اگر محتاج الیه مستقل نیست این تقدم را تقدم
طبعی گویند همچو تقدم واحد بر اثنین پس تقدم طبعی پیش
ایشان عبارتست از این که متاخر محتاج باشد بمتقدم و
متقدم علت او نباشد و تصور بنسبه با تصدیق چنین است
زیرا که تصور اگر علت تصدیق بودی بایستی که هر وقت

که تصور حاصل باشد تصدیق حاصل بودی زیرا که فرض اینست
که او علت تامه است و مستقلست در تحصیل معلول و نیست
چنین زیرا که مقرر شد که بسیار هست که تصور طرفین و نسبه
حکمیه حاصلست و تصدیق حاصل نیست پس بیان تقدم تصور
بر تصدیق بحسب طبع مشتملست بر دو مقدمه مقدمهٔ اولی آنست
که تصدیق موقوفست بر تصور و مقدمه ثانیه آنست که تصور
علت تصدیق نیست و چون مقدمهٔ ثانیه ظاهر بود لاجرم مصنف
مقدمه ثانیه را لظهورها ترک کرد و ببیان مقدمهٔ اولی اشتغال
نمود بقوله لان کل تصدیق لا بد له من تصور المحکوم علیه بذاته
او بامر صادق علیه والمحکوم به کذلک والحکم لامتناع الحکم ممن
جهل احد هذه الامور یعنی هر تصدیق که هست او را چاره
نیست از سه تصور تصور محکوم علیه و تصور محکوم به و تصور
نسبه حکمیه زیرا که کسی را که یکی از این امور ثلثه معلوم و متصور
نباشد حکم کردن از وی یعنی ایقاع و انتزاع محالست پس
مراد بحکم اول نسبه حکمیه است و بحکم ثانی ایقاع و انتزاع و ازین
جهت است که مصنف رحمه الله از ضمیر عدول بظاهر نمود و نگفت
لامتناعه تا تنبیه شود بر آن که حکم ثانی مغایر حکم اول است و آن
قضیهٔ مشهوره که المعرفه اذا اعیدت کانت عین الاولی کلی
نیست بل که اکثریست فقوله والحکم مجرور معطوف علی

للفظ التصور اي لا بد في التصديق من تصور الحكم اي النسبة
الحكمية وكلام مصنف رحمه الله تنبيه است بران كه لفظ حكم را
اطلاق ميكنند بر دو معني يكي نسبه ايجابيه ودوم ايقاع و
انتزاع ومراد از حكم اول معني اولست واز حكم دوم معني
دوم وعكس واتحاد باطلست واين معني عند التامل ظاهر است
وكلام امام رحمه الله در ملخص باين معني ناظر است زيرا كه فرموده است
وكل تصديق ففيه ثلث تصورات وظاهر اين كلام وكلام مص
مشعر است بجزئيه ومحتملست معني اعم را اي لا بد في حصوله كما يقال
لا بد في تعقل النسبه من الطرفين وكما يقال لا بد في الصلوة من الوضوء
وقوله بذاته او بامر صادق عليه يعني جايز نيست از تصور
محكوم عليه بكنه حقيقه يا بوجه ما يعني تصور بوجهي بامري كه
صادق باشد بروي چنانك گوييم كه فلان جسم كه از دود معلوم
شاغلست مر حيز خود را با آن كه معلوم نيست كه حقيقت آن
جسم چيست پس اينجا تصور محكوم عليه برين وجه است كه شاغل
مكان خود را پس اورا باين امر تصور كردهايم كه شاغل وشاغل
امريست كه صادقست بروي فقوله والمحكوم به كذلك يعني
جايز نيست از تصور محكوم به همچنين يعني برين وجه كه تصور
محكوم عليه است يعني بكنه حقيقه يا بوجه ما فقوله كذلك قيد
مطلوب في كل من الطرفين وترك هذا القيد في الحكم اذ لا معني

له ههنا فنبه بتركه فيه على هذا المعنى زيرا كه نسبه حكميه عبارتست
از نسبه محمول للموضوع واورا حقيقتي ديگر وراء اين نيست وظاهر
عبارت امام رحمه الله در ملخص ناظر است باين كه تصور هر يك
ازين امور ثلثه بكنه حقيقه شرطست زيرا كه فرموده است و
كل تصديق ففيه ثلث تصورات للعلم الاولي بان حقيقة الحكم
والمحكوم عليه وبه متى لم يكن متصورة تعذر ذلك الحكم يعني هر تصديق
كه هست در وي سه تصور هست زيرا كه علم بديهي حاصلست
باين كه حقيقت هر يك ازين سه چيز هرگاه كه متصور نباشد حكم
ممتنعست وچون ظاهر عبارت امام رحمه الله مشعر بود بدو چيز
كه هر دو به ازان مي بايد يكي وجوب تصور هر يك از طرفين
بكنه حقيقه ودوم ديگري اعتبار كنه حقيقه در نسبه لاجرم مصنف
در عبارت خود تنبيه نمود بر دفع بتعميم تصور وبر دفع ثاني بترك
تقييد اما از جانب امام رحمه الله جواب اول آنست
كه مراد از حقيقة الشي ما يعلم به ذلك الشي في الجمله ذكر
اخص است واراده اعم وجواب ثاني هم حاصل شد و
بعضي گفته اند كه تصور نسبه تابعست مر تصور طرفين را اگر
اگر آن بكنه است اين نيز بكنه است واگر نه نه اما المقالات
فثلث اوليها في المفردات وفيها اربعة فصول يعني اما
مقالات سه است مقاله اولي در مفرداتست ودرين مقاله

اولی چهار فصلست و مراد از مقالات معالات موعوده
معهوده است که پیشتر معلوم شد زیرا که لام لام عهد خارجیست
پس ازینجا معلوم شد که صواب در عبارت متن در صدر
کتاب یعنی و رتبته علی مقدمه و مقالات ترک ثلث است
و اثبات او سهو ناسخ است و نکته در اختیار مقالات
بر سایر عبارات رعایه تناسب است زیرا که قول المنطق
انسب است الفصل الاول فی الالفاظ در مقالات
ماضیه و سطرات سابقه بیان کرده شد که یکی از ابواب منطق
باب الفاظست و منطق چنانکه دانستی با حیثیت از
قول شارح و حجه و کیفیه اعتبار ترتیب در هر یک تا مطالب
تصوریه و تصدیقیه بحصول پیوندد و هر چند که معتبر در حصول
و ایصال معانیست نه الفاظ لکن چون افاده معانی بغیر
مطالب تصوریه و تصدیقیه بقول شارح و حجه مر غیر را و استفاده
مقاصد یعنی مطالب علمیه بقول شارح و حجه از غیر موقوف
بر الفاظ بود زیرا که تعقل معانی بی تخیل الفاظ در غایه
ندرة و قلتست و این معنی دست ندهد مگر قومی را که مخصوص
بفضل الهی و موید بقوة قدسی باشند پس ازین سبب
منطقی را احتیاج افتاد بالفاظ پس باب الفاظ بقصد او
متعلق گشت بالعرض لاجرم باب الفاظ را از اجزاء منطق

گردانیدند

گردانیدند و چون الفاظ ازین حیثیه که دلایل معانی است
مقصود این قوم شد لاجرم مصنف رحمه الله تصدیر کرد این
باب را بمباحث دلالات و افتتاح این باب بتعریف
دلالة نمود و فرمود دلالة اللفظ علی المعنی بتوسط الوضع
له مطابقة کدلالة الانسان علی الحیوان الناطق و بتوسطه
ای بتوسط الوضع لما دخل فیه تضمن کدلالة الانسان علی الحیوان
او الناطق وحده و بتوسطه لما خرج عنه التزام کدلالة علی قابل
صنعه الکتابه یعنی دلالة لفظ بر معنی بسبب اینکه این لفظ
موضوعست ازبرای این معنی مطابقه است همچو دلالة لفظ
انسان بر حیوان ناطق بسبب اینکه این لفظ موضوعست برای
مجموع این معنی و دلالة لفظ بر مدلول بواسطه آنکه این لفظ موضوع عست
ازبرای چیزی که این مدلول در آن چیز داخلست تضمن است همچو
دلالة لفظ انسان بر حیوان فقط یا ناطق فقط و دلالة لفظ بر
مدلول بواسطه اینکه این لفظ موضوعست ازبرای چیزی که این
مدلول خارجست ازین چیز و لازمست مر او را دلالة التزام است
و دلالة عبارتست عن کون الشیء بحالة یلزم من العلم به العلم بشیء
آخر یعنی دلالة بودن چیزیست بحالتی و حیثیتی که لازم آید
از علم باین چیز علم بچیزی دیگر و شیء اول را که ملزومست دال
میگویند و شیء دوم را که لازمست مدلول میگویند و این شیء

دال اگر لفظ است دلالت را دلالت لفظیه گویند و اگر دال لفظ
نیست باز این منقسم بدو قسم میشود قسم اول دلالت وضعیه است
همچو دلالت خطوط و عقود و اشارات و نصب قسم دوم دلالت
عقلیه است همچون دلالت اثر بر موثر و عقود جمع عقد است
و عقد اصابع کسب وضع و اضع دلالت میکند بر عدد معین
و دلالت خطوط و اشارات ظاهرست و نصب جمع نصبه است
و نصبه علامتی را گویند که بر سر راهها نصب کرده اند تا راه
بآن شناخته شود و دلالت لفظیه بحکم استقرا منحصرست
در سه قسم و استقرا کافی است در مباحث الفاظ زیرا که
مباحث الفاظ باستعمالات عرب تعلق دارد و تتبع و استقرا
درین باب کافیست قسم اول دلالت وضعیه است همچو دلالت
لفظ انسان بر حیوان ناطق قسم دوم دلالت طبیعیه است همچو
دلالت اخ بضم همزه و سکون خاء معجمه مشدده بر وجع زیرا که
طبع لافظ مقتضی تلفظ است باین لفظ عند عروض الوجع المقتضی
لهذا التلفظ قسم سیم دلالت عقلیه است همچو دلالت لفظی که
شنوده شود از پس دیوار برین که کسی هست آنجا که تلفظ
باین لفظ کرد و چون هر یک از دلالت طبعیه و دلالت عقلیه
مختلف و متفاوت بود باختلاف و تفاوت طباع و افهام
لاجرم دلالت وضعیه مقصود اصلی این فن گشت و کلام
رحمه ا

رحمه الله تنبیه است برین معنی و دلالت وضعیه بودن لفظ است
بحیثیتی که هر وقت که اطلاق کنند این لفظ را و عالم باشند
باین که این لفظ موضوع است از برای این معنی این معنی منفهم گردد
از لفظ و دلالت لفظ تابع اراده نیست بلکه تابع وضع است
و قومی گمان برده اند که دلالت تابع ارادت است تا معنی مراد نباشد
نگویند که لفظ دالست و جمع کثیر از اکابر بر کفعمی برینند و این
باطلست زیرا که هر وقت که کسی لفظی بشنود و عالم بوضع
باشد فهم میکند او این معنی را ازین لفظ و اعمال میکند ذهن او ازین
لفظ باین معنی و حقیقت دلالت همین التفات نفس است بمعنای
لفظ بعد ورود هذا اللفظ علی حس السمع و شیخ هم باین معنی اقرار
دارد و در شفا باین تصریح نموده و فرموده فکون اللفظ بحیث
اذا اورده الحس علی النفس التفتت الی معناه هو الدلالة نعم در
دلالت بعض اهل معقول کلیه شرطست و بعض اهل عربیه و
علمای اصول شرط نیست و معنای کلیه آنست که هر وقت که
این لفظ مسموع شود این معنی البته مفهوم گردد و بسی الفاظی که
مستعمل است در معانی که موضوع له نیست و مراد متکلم است
بواسطه قرینه بعض اهل معقول این لفظ دال نیست و بعض
اهل عربیه و اصول دالست و ازین جهتست که درین مقام
در تفسیر دلالت وضعیه لفظ متی ذکر کرده اند و عدول از لفظ

اذا اعتوده اند و گفته اند الدلالة کون بحیث متی اطلق فهم
معناه آمدیم بمقصود که دلالة وضعیه منقسم میشود بسه قسم
اول دلالة مطابقه دوم دلالة تضمن سیم دلالة التزام
و بعضی امثل معقول دلالة الفاظ بر معانی منحصرست درین اقسام
و زیاده برین متصور نیست اصلا اما بعضی امثل عربیه و اصحاب
بیان این انحصار ممنوعست و ما تحقیق این را در علم معانی
کرده ایم و مقصود ایشان بتفاوت علومست
القصه مقصود اصلی اینجا تفسیر دلالات ثلث است
پس دلالة مطابقه بر قانون تقریر مصنف عبارتست
از دلالة لفظ بر تمام معنای موضوع له بواسطه آن که این لفظ
موضوعست از برای این معنی همچو دلالة لفظ انسان بر حیوان
ناطق بواسطه این که این لفظ موضوعست از برای تمام این معنی
و وضع لفظ عبارتست از تعیین لفظ بازاء معنی و دلالة تضمن
عبارتست از دلالة لفظ بر معنی بواسطه آن که این لفظ موضو[ع]
برای چیزی که داخلست این مدلول دران چیز همچو دلالة لفظ
انسان بر حیوان فقط یا ناطق فقط زیرا که دلالة لفظ انسان
بر یکی ازین دو بواسطه آنست که لفظ انسان موضوعست از
برای مجموع حیوان ناطق و درین مجموع هر یک داخلست و دلالة
التزام عبارتست از دلالة لفظ بر معنی بواسطه آن که این لفظ

بتوسط وضع ه

موضوعست از برای چیزی که این معنی خارجیست از آن چیز
و لازمست مران چیز را همچو دلالة انسان بر قابل صنعت کتابت
پس معنی در قوله دلالة اللفظ علی المعنی اعمست از مدلول
مطابقی و تضمنی و التزامی و ضمیر له فی قوله بتوسط الوضع له راجع الی
المعنی و اللام متعلق بالوضع صلة له کما تقال هذا اللفظ موضوع
لهذا المعنی و معنی اگرچه اعم است اما باعتبار تعیین متعلق متعین
میشود و اللام فی قوله لما دخل و لما خرج متعلق بالضمیر الراجع الی
الوضع معمول له و هذا مبنی علی ما تقرر فی النحو من ان الضمیر قد یعمل
فی الظرف اذا کان عبارة عما یصح ان یعمل و علیه الشیخ ابو علی
الفارسی و اضرابه و قد حققنا ذلک فی شرح لباب الاعراب
و لفظه ما فی قوله لما دخل و ما خرج عبارتست از شیء و ضمیر فیه راجعست
الی ما و ضمیر دخل و خرج راجعست بمعنی در قوله دلالة اللفظ علی
المعنی و وجوب ابراز مختص بصفاتست و اما فی الافعال فقد
یبرز الضمیر و قد لا یبرز و حاصل المعنی آنست که گفته شد و قید
توسط وضع در هر یک از تعریف دلالات ثلث تنبیه است بر دفع
انتقاض تعریف بعض ببعضی و توضیح این آنست که روا است
که مشترک باشد لفظی در میان کل و جزء همچو لفظ امکان که مشترکست
میان کل که آن سلب ضرورتست از طرفین معا و جزء که عبارتست
از سلب ضرورة از طرف مخالف و روا است که یک لفظ مشترک

باشد میان لازم و ملزوم همچو لفظ شمس که مشترکست میان ملزوم
که جرم شمس است و لازم که نور است پس وقتی که لفظ امکان
را استعمال کنند در کل دلالهٔ او بر جزء بتضمن است با آن که بروی
صادقست که دلالهٔ لفظ است علی تمام ما وضع له پس اگر تقیید
نکنند حد دلالهٔ مطابقه را بتوسط وضع حد مطابقه منتقض شود
بتضمن لکن چون تقیید کردند مندفع شد انتقاض زیرا که هرچند
که بروی صادقست که فی الواقع دلالتست بر تمام ما وضع له
لکن درین وقت از حیثیهٔ جزئیه است نه از حیثیت این که او تمام
موضوع است حتی که اگر فرض کنند که لفظ امکان هرگز موضوع
نیست بازاء این جزء اصلا این دلالهٔ او بر جزء درین وقت همچنان
و اما انتقاض حد مطابقه بالتزام توضیح او آنست که وقتی که لفظ
شمس را اطلاق کنند بر جرم شمس دلالهٔ او درین وقت بر نور بالتزام
باوجود آنکه بروی صادقست که دلالهٔ لفظیست بر تمام موضوع
له و چون توسط وضع درمیانه ملحوظ شد این انتقاض باندفاع
موصول گشت زیرا که دلالهٔ لفظ بروی درین وقت از جهة لزومیست
مر موضوع له را نه از جهة آن که لفظ از برای او موضوعست و
همچنین اگر توسط وضع ملحوظ نباشد حد دلالهٔ تضمن و دلالهٔ التزام
هر یک منتقض شود بمطابقه اما انتقاض تضمن بمطابقه از برای آن
که وقتی که لفظ امکان را استعمال کنند در جزء این دلالهٔ مطا

باوجو

باوجود آن که تعریف تضمن بروی صادقست که دلالتست
بر جزء موضوع له و چون این دلاله از حیثیهٔ جزئیه نیست بملاحظهٔ
قید توسط وضع انتقاض مندفعست و اما انتقاض التزام
بمطابقه از برای آن که وقتی که لفظ شمس را در نور استعمال کنند
این دلاله مطابقه است باوجود که حد دلالهٔ التزام بروی
صادقست و چون این دلاله نه از حیثیهٔ لزوم بود بملاحظهٔ قید
توسط وضع این انتقاض مندفعست و اما انتقاض هر یک
از تضمن و التزام بدیگری هرچند که قوم تعرض نکرده‌اند اینرا لکن
ممکنست تصویر این زیرا که رواست که یک لفظ مشترک باشد
درمیان ملزوم و لازم و مجموع معنیین وقتی که این لفظ را استعمال
کنند در مجموع معنیین دلالهٔ او بر لازم تضمن است و حد مطابقه
و التزام بروی صادقست و چون این لفظ را استعمال کنند
در ملزوم دلالهٔ او بر لازم التزام است و حد مطابقه و
تضمن صادقست بروی و چون این را استعمال کنند در لازم
این دلاله مطابقه است و حد تضمن و التزام بروی صادقست
و قوله التزام یعنی دلالهٔ اول را دلالهٔ مطابقه گویند
زیرا که لفظ مطابق معناست و معنی مطابق لفظ درین که تمام
این لفظ موضوعست از برای این معنی و مطابقه در لغة موافقتست
و دلالهٔ دوم را تضمن گویند زیرا که دلالهٔ لفظ بر جزء معنی دلالتست

برجزئی که در ضمن موضوع له است زیرا که جزء در ضمن کلست
و دلالت قسم سیم را دلالت التزام گویند زیرا که این دلالت دلالتست
بر لازم موضوع له و این تسمیهٔ این اقسام باین اسامی اصطلاح
متاخرین است و مذکور در تعلیم اول باصطلاح معلم اول دلالت
اول را دلالت قصد گویند و دلالت ثانیه را دلالت حیطه گویند و دلالت
ثالثه را دلالت تطفل گویند وجه تسمیه در دلالت اولی آنست
که قصد واضع از این لفظ همین معنی است فقط و در دلالت ثانیه آنست
که چون کل محیطست بجزء و معنی احاطه در بینی موجودست تفننه کردند
باین تسمیه بر ملابسهٔ این دلالت باحاطه و در دلالت ثالثه آنست که
لازم خارجست از موضوع له و تابعست و روا ماتند شخص که
طفیل قومی است و خارجست از ایشان فی الجمله دلالت مطابقه
وضعی صرفست و تضمن و التزام بشرکت وضع و عقل است و یشترط
فی الدلالة الالتزامیة کون الخارج بحالة یلزم من تصور المسمی فی الذهن
تصوره و الا ای ان لم یکن بهذه الحالة لامتنع فهمه ای فهم اللازم
الخارج من اللفظ یعنی شرط کرده اند در دلالت التزامی بودن
لازم خارج را بحیثیتی که لازم آید از تصور مسمی که معنی لفظست
تصور این لازم خارج زیرا که اگر چنین نباشد فهم لازم خارج از
لفظ ممتنع باشد و حاصل این سخن آنست که شرط کرده اند
در دلالت التزامی لزوم ذهنی را و لزوم ذهنی عبارتست از این که
تصور

تصور ملزوم وحده کافی باشد در تصور لازم یعنی هر وقت که
ملزوم که معنی موضوع له لفظست حاضر شود در ذهن لازم او نیز
البته در ذهن با وی حاضر شود و این را لزوم ذهنی گویند و لزوم
ذهنی نیز گویند و معتبر در دلالت التزامی این لزوم است و مراد
مصنف از خارجی لازم است و خارجی گفت اورا زیرا که
خارجست از ملزوم که موضوع له لفظست و مراد از مسمی آن
معناست که موضوع له لفظست و اما قوله و الا لامتنع فهمه
من اللفظ توضیح او آنست که اگر لزوم ذهنی متحقق نباشد فهم لازم
خارجی از لفظ ممتنع است پس لفظ را بروی دلالت نباشد
زیرا که دلالت لفظ بر معنی منحصرست در دو سبب اول آنست که
لفظ موضوع باشد از برای این معنی فی الجمله دوم آنست که لفظ
موضوع باشد از برای چیزی که از فهم او فهم آن معنی لازم آید
و شک نیست که اینجا سبب اول منتفی است پس اگر سبب ثانی
نیز منتفی باشد لفظ را اصلا بر معنی خارجی دلالت نباشد و این
خلاف مفروض است فان قیل پس لازم آید که شرط و مشروط
یکی باشد زیرا که دلالت التزامی فهم لازم معنی است از لفظ و لزوم
ذهنی همین فهم لازمست از فهم ملزوم که مدلول لفظست بدلیل قوله
و الا لامتنع فهمه من اللفظ قلنا شرط در عکس کلیه است ای
کلما حضر الملزوم فی الذهن حضر اللازم فیه فان قیل دلالت التزامی

ارباب معقول همین است کما صرح به الشیخ فی الشفا بقوله
اللفظ کلی اورده الحس علی النفس لیلتفت الی معناه فهذا
الالتفات عقیب الایراد یربط بین الکلمة والدلالة و در مطلع
این فصل این معنی مقرر شد قلنا لو سلم فکلام المص تنبیه علی
ذلک یعنی حقیقة کلام مصنف تنبیه است برین معنی یعنی که معهود
نیست این عموم این دلالتست وآنچه مفهوم از بعض الفاظ میشود
بدلالة قرینه درین فن آنرا اعتبار نیست و درین اصطلاح میگویند
که لفظ را دلالة نیست اصلا بل الدال هو المجموع المرکب من اللفظ
والقرینة والمجموع لیس بلفظ ولا یشترط فیها ای فی الدلالة
الالتزامیة کونه ای کون الخارجی بحالة یلزم من تحقق المسمی فی الخارج
تحققه فیه کدلالة لفظ العمی علی البصر مع عدم الملازمة بینهما فی الخارج
یعنی شرط نکرده اند در دلالة التزامی بودن لازم خارجی را کیفیتی
که از تحقق مسمی که معنی لفظ است در خارج لازم آید تحقق او در
خارج زیرا که عمی دلالة دارد بر بصر بالتزام زیرا که عمی عبارتست
از عدم بصر عما من شانه ان یکون بصیرا و میان هر دو ملازمه نیست
در خارج فان قیل بصر بوین بعد جزء مفهوم عماست پس
دلالة او بروی بتضمن باشد نه بالتزام قلنا عمی عبارتست
از عدم مضاف ببصر و قید خارجست از مقید و توضیح این
آنست که مضاف اگر بوصف مضافیة ملحوظ است اضافه داخلست

ومضاف

و مضاف الیه خارج و اگر ذات مضاف ملحوظ است مع قطع
النظر عن المضافیة اضافه هم خارجست و علی کل تقدیر مضاف
الیه خارجست زیرا که قید خارجست از مقید و الیه اشار
المصنف بقوله کدلالة لفظ العمی علی البصر ای البصر الخارج عنه
کذا ذکره العلوم و بر ظاهر این کلام می آید که پس دلالة انسان
بر ناطق باید که دلالة التزامی باشد نه تضمن زیرا که مفهوم انسان
حیوان ناطق است و حیوان با ناطق مرکب تقییدی است مرکب
از صفه و موصوف چنانکه در آخر این فصل مصنف بدین تصریح
نموده و شک نیست که قید خارجست از مقید و تقیید بقید
عما من شانه ان یکون بصیرا احترازست از جمادات و الا لازم آید
که جدار مثلا اعمی باشد زیرا که عدم بصر اینجا نیز متحقق است و مراد
آنست که عما من شانه بحسب شخصه او بحسب نوعه او بحسب جنسه
القریب فالاول کزید الذی صار اعمی بعد ما کان بصیرا والثانی
همچو اکمه که بحسب نوع قابل بصرست والثالث همچو عقرب
که بحسب جنس قریب که حیوانست قابل بصرست فقوله
ولا یشترط فیها الخ یعنی از شرط اول خود چاره نیست
زیرا که اگر شرط اول نباشد دلالة نیز نباشد اما لزوم خارجی
شرط نیست و حاصل آنست که شرط اولست نه هر دو
و کلام مصنف سابقا و لاحقا درین معنی صریحست قال الامام م

فی الملخص شرط دلالة الالتزام لزوم ذهنیست نه لزوم خارجی دلیل
آنست که اگر انتقال ذهن از مسمی بلازم متحقق نشود دلالة لفظ
بر لازم ممتنعست زیرا که موضوع له لفظ نیست دلیل ثانی آنست
که در میان جوهر و عرض لزوم خارجی نیست و حال آنکه استعمال
میکنند اسم یکی را در دیگری و ظاهر این کلام مشعرست بیدلیت
و قد سبق حاله والمطابقة لا تستلزم التضمن کما فی البسایط
یعنی دلالة مطابقه مستلزم نیست مر دلالة تضمن را مانند
بسایط که اینجا مطابقه هست و تضمن نیست زیرا که معنی لفظ
را جزء نیست و چون از تفسیر دلالات ثلث فارغ شد
مقصود این زمان بیان نسبت است میان دلالات و در مطول
بسیط تضمن نیست و مطابقه هست زیرا که می شاید که لفظ
موضوع باشد از برای معنی بسیط نحو عقول عشره مثلا و این
دلیلست بر آن که دلالة التزام مستلزم نیست مر تضمن را زیرا که
این موضوع له بسیط را می شاید که لازم بین باشد فقد وجد
الالتزام منا ولا تضمن واما استلزامها الالتزام فغیر
متیقن ای غیر معلوم بطریق الجزم والیقین لان وجود لازم لکل
ماهیة یلزم من تصورها تصوره غیر معلوم یعنی مستلزم بودن
دلالة مطابقه مر دلالة التزام را متیقن نیست یعنی معلوم نیست
بیقین که مطابقه مستلزم هست التزام را یا نی زیرا که این معنی

واز

بر آنست که هر ماهیتی را لازم بینی باشد که از تصور این ماهیه
تصور این لازم بین لازم آید و این معلوم نیست و آنکه اشارة بقوله
بقوله لان وجود لازم لکل ماهیة یلزم من تصورها تصوره غیر معلوم
و بر مصنف اعتراض کرده اند که وجود مطابقه بدون التزام معلوم
و متیقن است زیرا که اگر هر معنی را از معانی لازم ذهنی باشد
از تصور معنی واحد ادراک امور غیر متناهیه لازم آید دفعة واحدة
و این محالست پس باید که منتهی شود بماهیتی که او را لازم بین نباشد
قطعا للتسلسل و از این اعتراض جواب گفته اند که می شاید که منتهی شود
بدو معنی که بینهما تلازم متعاکس باشد و اینجا هر یک از این هر دو لازم
ذهنی دیگری است و در این هیچ محذور نیست مانند متضایفین نحو
ابوة و بنوة و بعضی دیگر اعتراض کرده اند که وجود مطابقه بدون
التزام معلوم و مبرهن است زیرا که جزم حاصلست بجواز تعقل
بعض معانی مع قطع النظر عن جمیع ما عداه و ما قیل ان تصور کل
ماهیة یستلزم تصور انها لیست غیرها ممنوع یعنی و آنچه گفته اند
که تصور هر ماهیتی از ماهیات مستلزم تصور اینست که این ماهیة
غیر خود نیست ممنوعست زیرا که بسیاری از ماهیات متصور
میگردد و این معنی بخاطر خطور نمیکند اصلا فقوله و ما قیل مبتداء
خبره ممنوع و مقصود مصنف از این کلام رد ست بر قدماء
حکما زیرا که ایشان گفته اند که دلالة قصد خالی نیست از دلالة

اند

تطفل زیرا که هر چیز که هست مر ورا لازمی هست و کمترین آنست
که او شی ایست از اشیا یا او غیر خود نیست قال
في حكمة الاشراق ولا يخلو دلالة قصد عن متابعة دلالة التطفل اذ
ليس في الوجود ما لا لازم له يعني دلالة مطابقة منفك نیست
از دلالة التزام زیرا که هر موجود که هست البتة مر ورا لازمی هست
و این کلام ظاهر البطلان است زیرا که اگر این قوم در دلالة التزام
لزوم ذهنی شرط کنند لازم نیست که هر چیز را لازم ذهنی باشد
و اگر شرط نکنند دلالة لفظ ما نیست و دیگر آن که از وجود اگر
وجود ذهنی خواهند ممنوع است و اگر وجود خارجی خواهند نافع
نیست و اتفاق شارحان تمام درین مقام آنست که مقصود
مصنف ازین کلام اعتراض ورد است بر امام و این اتفاق
صحیح نیست زیرا که اگر چند که امام در ملخص این بحث را آورده است
اما مقصود او نقلست از دیگری و مذهب او خلاف اینست
بدلیل تصریحه بخلافه و توضیح این مقام آنست که امام در ملخص
چنین فرموده است که اینجا شانزده مبحثست مبحث اول
در مباحث مطابقه و تضمن و التزام و این مباحث بحثست اول
تفسیر دلالات ثلث دوم آنست که دلالة وضعیه مطابقه است
و عبارة ملخص اینست الثانی الدلالة الوضعية هي المطابقة
والباقيتان تابعتان لكن لا مطلقا بل بشرط كون الماهية مركبة

والاول

في الاولى وملزومة في الثانية ولما لم يكن وجود الجزء لازما للكل مع
وكان وجود لازم ما للكل لماهية لازما واقله انه ليس غيره لم يلزم
المطابقة التضمن ولزمها الالتزام ثم قال بعد ذكر الثالث
وتفصيله الرابع شرط دلالة الالتزام حصول اللزوم الذهني لا
الخارجي اما الاول فلان اللفظ الذي لا يكون موضوعا لمعنى
لو لم يكن بحيث ينتقل الذهن من مسماه اليه كان حاله معه كحال جميع
الالفاظ التي لا دلالة لها عليه اصلا معه واما الثاني فلان الجوهر
والعرض متلازمان مع ان اسم احدهما لا يستعمل في الاخر ثم
قال الخامس دلالة الالتزام مهجورة في العلوم لا لما قيل
من انها عقلية والا لا انتقض بالتضمن ولا لان اللوازم غير متناهية
لان البينة منها متناهية بل لان دلالة اللفظ على لازم مسماه ان
اعتبر فيها كون اللزوم بينا فذلك مما يختلف باختلاف الاشخاص
فلا يكون المدلول مضبوطا وان لم يعتبر فهو محال لان الغرض من
اطلاق الالفاظ افهام المعاني فاذا لم يحصل ذلك لم يكن اللفظ
مفيدا هذا كلامه بعبارته وحاصل بحث ثانی آنست که دلالة
مطابقه مستلزم نیست تضمن را بلکه در بعض اوقات بدون
تضمن یافت میشود اما دلالة التزام منفک نمی شود از مطابقه
زیرا که هر ماهیت که هست البتة او را لازمی هست و اقل لزوم
اینست که این ماهیة غیر خود نیست و این مذهب قدما حکماست

چنانکه علی التفصیل نقل کردیم و بطلان او را هم بیان کردیم
و مقصود امام بیان مذهب قوم است نه نفی که در بحث رابع
و در بحث خامس چند کره تصریحات کرده باین که در دلالة التزام
لزوم بین شرطست البتة و لوازم اگرچه که متناهی نیست اما لوازم
بینة متناهی است و در آخر بحث خامس تصریح نموده که اگر لزوم
ذهنی شرط نکنند آنجا خود دلالة اصلا متصور نیست و مطابقة
هست پس چگونه توان گفت که مطابقة مستلزم التزام است
و با وجود این تصریحات که نموده چگونه توان گفت که زعم امام
اینست و چگونه بروی اعتراض توان کردن بل هذه علی الامام افتراء
والامام عنه بریء و مدار این افترا بر عدم تصفحست در کتب قوم
و عدم تاملست در مواقع اشتباه ومن هذا تبین عدم استلزام
التضمن الالتزام یعنی ازین تقریر که کردیم که وجود لازم ذهنی
هر ماهیة را که از تصور او تصور او لازم آید معلوم نیست معلوم شد
که تضمن مستلزم نیست مر التزام را زیرا که همچنان که وجود لازم
ذهنی چنین مر مطلق ماهیة را معلوم نیست مر هر ماهیة مرکبه را نیز
معلوم نیست پس می شاید که ماهیة مرکبه باشد که او را لازم
ذهنی نباشد پس درین صورة تضمن هست و التزام نیست
قال الشارح الفاضل و فی عبارة المص تسامح یعنی در عبارت
مصنف مسامحه است زیرا که از تقریر او لازم آمد که معلوم

نیست

نیست که تضمن مستلزم هست مر التزام را یا نی و ظهور
عدم استلزام ازین تقریر لازم نیامد حاصل آنست که
مستلزم نابودن ظاهر نگشت بل که ظاهر گشت که ظاهر
نشد استلزام یعنی لازم تقریر سابق تحقق عدم استلزام نیست
بل که عدم تبین استلزام است و جواب مشهور در میان
طلبه ازین اعتراض آنست که استلزام متعدد است بقید محذوف
ای تبین عدم استلزام التضمن علی سبیل القطع یعنی استلزام
قطعی نیست شاید باشد و شاید نباشد و این سخن ضعیف است
بل که کشف این معنی آنست که اعدام اصل است تا دام که
دلیل و برهان قایم نباشد بر حکمی از احکام ثبوتیه عدم آن حکم
مقطوع و مجزوم به است و شک نیست که استلزام تضمن
مر التزام را حکمیست از احکام ثبوتیه وقتی که دلیلی از اده آن
حکم قایم نشود لزوم بر عدم خود باقیست و چون لزوم بر عدم
خود باقی باشد پس صادقست که گویند که تضمن مستلزم نیست
مر التزام را و اعتبار حذف قید حاجت نیست اصلا و اما
قول المص فغیر متحقق فتصریح بما ینتج المطلوب ای و اما استلزام
المطابقة للالتزام فغیر متحقق فیکون غیر مستلزم فقط للنتیجة
وذکر ما ینتجها فلیتامل فینطبق علیه اذن کلام الفاضل الشارح
رحمه الله حیث قال الکثیر اما متصور ماهیات ولا تخطر بالبال غیرها

وكلام الشارح مبني على التزامي كانه قيل ما قام الدليل على
وجود الاستلزام بل قام الدليل على عدمه فلسا مل فانه دقيق جدا
قال المص رحمه الله في الجامع وتضمن مستلزم التزام است
زيرا كه تصور ماهيه مركبه مستلزم تصور وصف تركيبست البته
و وصف تركيب خارج لازم است پس هر تضمن البته مستلزم
التزامست واجيب بالمنع يعني لانسلم كه تصور ماهيه
مركبه مستلزم تصور وصف تركيبست مي شايد كه تصور
كنند ماهيه مركبه را و هرگز بخاطر نرسد كه اين ماهيه است
فضلا عن البساطة والتركيب والا لازم آيد كه مطابقه هم
مستلزم التزام باشد فان قيل تضمن فهم جزء است
ازين حيثيه كه جزء است و وصف جزئيه خارجست اما
لازمست و اين مقتضي ملاحظه وصف كليه هم هست زيرا كه
كليه و جزئيه متضايفانند پس تضمن بي التزام محالست اجيب
بالمنع يعني لانسلم كه فهم جزء از حيثيه جزئيه مستلزم وصف جزئيه است
و قوم اگرچه گفته اند كه تضمن فهم الجزء من حيث انه جزء اما معناي
او آن نيست كه فهم جزء است بملاحظه وصف جزئيه بلكه
معناي كلام ايشان اينست كه فهم جزء است بواسطه كونه
جزءا و بسبب ذلك يعني بسبب فهم او از لفظ بودن او است
جزء مفهوم لفظ خواه درين حالة وصف جزئيه ملحوظ باشد

وخوا

وخواه نباشد واما ثانيا فلا نوجد ان الامع المطابقة لاستحالة
وجود التابع من حيث انه تابع بدون المتبوع يعني اما
دلالة تضمن والتزام يافت نمي شود مگر با مطابقه زيرا كه هر يك
تابعست مر مطابقه را دايما و هر چيز كه تابعست مر چيزي را
دايما يافت نمي شود بدون متبوع پس هر يك ازين دو يافت
نشود بدون مطابقه و كشف اين مقام آنست كه مراد از
تابع آنست كه وجود او و ثبوت فرع وجود متبوع و
ثبوت او باشد و تبعيت عبارتست عن ثبوت وجوده
مبتنيا على ثبوت متبوعه پس تبعيت وصفيست كه مقتضي
احتياجست اما متبوعيه وصفيست كه مقتضي استقلالست
بنفس خود و موجب استغناست از غير خود و باين تقرير سوال
سوال مشهور مندفع شد و حاصل سوال آنست كه مطابقه
متبوعست و متبوع ازين حيثيه كه متبوعست يافت نمي شود
بدون تابع پس مطابقه هم بايد كه موجود نشود بدون تضمن
والتزام و حاصل جواب آنست كه وصف متبوعيت
مقتضي امتناع انفكاك نيست زيرا كه معني كلام چنين مي شود
كه مطابقه مستغني است از تضمن والتزام و مستغني ازين
حيثيه كه مستغني است بايد كه يافت نشود بدون محتاج خود
وجواب ديگر آنست كه وقتي كه اين درست باشد كه مطابقه

متبوع باشد دایما و هذا ممنوع زیرا که مطابقه یافت میشود
بدون تضمن کما فی البسائط و بدون التزام کتصور الماهیة المجردة
و در اثناء تقریر بدین جواب اشارت نمودیم زیرا که تقیید
کردیم تبعیه را بدوام پس برین تقریر اعتراض فاضل شارح رحمه الله
درین مقام اندفاع پذیرفت و حاصل اعتراض آنست که
از کلام مصنف و از تقیید حکم بحیثیه لازم آمد که هر یک از تضمن
و التزام در وقتی که موصوف بتبعیت باشد یافت میشود
بدون مطابقه و این مطلوب نیست مطلوب آنست
که هر یک مطلقا بدون مطابقه یافت نشود و این از کلام مصنف
لازم نیست و حاصل دفع آنست که صفه تبعیت صفه
لازمه است مر ذات تضمن و التزام را و هیچ یک را اصلا
ازین صفت انفکاک نیست پس هیچ یک مطلقا بدون
مطابقه یافت نشود و وجه دیگر در استلزام دلالتین
مر مطابقه را آنست که هر یک ازین دلالتین مستلزم وضعست
و وضع مستلزم مطابقه است و المستلزم للمستلزم
للشیء مستلزم لذلک الشیء قال الفاضل الشارح رحمه الله
و مصنف تقیید بحیثیه کرده بآنک گفت لاستحاله وجود
التابع من حیث انه تابع بدون المتبوع تا احتراز شود
از تابع اعم همچو حرارت بنسبه با نار که تابع نارست اما بی

او نیز یافت میشود در حرکه و در شمس اما حرارت ازین
حیثیه که تابع نارست یافت نمیشود بدون نار تم قال
و فی هذا البیان نظر زیرا که تابع در صغری اگر تقیید کنند اورا
بقید حیثیه و چنین گویند التضمن او الالتزام تابع من حیث هو
تابع و کل تابع من حیث هو تابع لا یوجد بدون متبوعه ینتج
ان التضمن او الالتزام من حیث هو تابع لا یوجد بدون متبوعه
و هو المطابقه صدق صغری ممنوعست زیرا که اگر مراد
ازین که التضمن تابع من حیث هو تابع آنست که تضمن بعنی
مفهوم تابعست چنانک ظاهر عبارة مقتضی آنست شک
نیست که این کاذبست زیرا که تضمن فردیست از افراد
تابع و نفس مفهوم او نیست و اگر معنی دیگر مرادست
قید حیثیه برین معنی منطبق نیست و توضیح این آنست
که قید حیثیه یعنی قولهم من حیث هو کذا بچند معنی می آید اول
بیان اطلاق و نفی تقیید چنانک گویند الانسان من حیث هو
انسان کذا و کذا دوم بیان تقیید چنانک گویند الانسان
من حیث یصح و یمرض موضوع الطب سیم بیان تعلیل
چنانک گویند النار من حیث انها حارة تسخن الماء و معنی
دوم و سیم اینجا فاسدست زیرا که تقیید شیء و تعلیل
شیء بنفسه لازم می آید پس مراد معنی اول باشد و برین تقدیر

معنی چنین شود که بعضی مفهوم تابعست از آن حیثیه که تابع تابعست
و این معنی کاذب و باطلست زیرا که بعضی فردیست از
افراد تابع نه مفهوم تابعست اما وقتی که ترک کنند قید حیثیه را
و گویند البعض تابع معنی چنین است که بعضی مفهوم تابع
بروی صادقست و بعضی فردیست از افراد این تابع و این
معنی صحیحست لکن اگر ترک کنند این قید را و گویند البعض
تابع والتابع من حیث انه تابع لا یوجد بدون متبوعه حد
وسط که تابع است متکرر نمیشود زیرا که محمول در صغری
تابعست علی الاطلاق و موضوع در کبری تابعست مقید بقید
حیثیه و جواب این شبهه آنست که حیثیه در کبری قید اوسط
که تابع است نیست بلکه قید حکم است یعنی قید محکوم به
که لا یوجد است پس برین تقدیر تکرر وسط و کلیه کبری هر دو
حاصل باشد و تقدیر چنین است که البعض تابع و کل تابع
لا یوجد بدون متبوعه من حیث هو تابع فالبعض لا یوجد بدون
متبوعه و هو المطابقة واما لزوم تعدد در عدم وجدان
جواب او پیشتر گفته شد فاذکر ولا تنس و ههنا سؤال
مشهور و حاصل این سؤال آنست که وقتی که لفظ را استعمال
کنند در جزء معنی یا لازم معنی بمجاز و قرینه تعیین کنند برین که
مراد موضوع له نیست اینجا تضمن والتزام هست و مطابقه نیست

لس

پس چگونه توان گفتن که تضمن والتزام بی مطابقه یافت
نمیشود اصلا و جواب این سؤال در غایت ظهورست
زیرا که انعقاد مطابقه درین صورة ممنوعست زیرا که معنی مطابقی
از لفظ مفهومست غایة الامر آنست که مراد نیست و عدم
اراده منافی فهم و دلاله نیست و مشهور مقرر شد که صحیح آنست
که دلاله تابع اراده نیست والدال بالمطابقة ان قصد
بجزئه الدلالة علی جزء معناه فهو المرکب کرامی الحجارة والا فهو
المفرد یعنی لفظی که دلاله میکند بر معنی بمطابقه منقسم میشود
بدو قسم زیرا که قصد میکنند دلاله جزء لفظ را بر جزء معنی یا نمیکنند
اگر قصد میکنند آنرا مرکب میگویند و اگر قصد نمیکنند این را
مفرد میگویند و تعریف مرکب مشتملست بر چهار قید اول آنست
که می باید که لفظ را جزء باشد دوم آنست که می باید که این جزء
را دلاله باشد بر جزء معنی سیم آنست که این معنی جزء معنی لفظ
باشد چهارم آنست که دلاله جزء لفظ بر جزء معنی می باید که
مقصود باشد و اگر ازین قیود اربعه یکی منتفی شود مرکب
منتفی میشود و آن چیز که یک قید درو منتفیست از حد
مرکب خارج میشود و در حد مفرد داخل میگردد و مصنف
بدین معنی اشارت نمود چنانکه فرمود والا فهو المفرد یعنی
اگر جزء لفظ مقصود الدلاله نباشد بر جزء معنی آن مفردست

واسماء قصد دلاله یا بانتفاء اصل جزئیست از طرفین طرف لفظ
ومعنی همچو همزهٔ استفهام یا با نتفاء دلالتست همچو زید بایمه
موجودست وقصد منتفیست همچو عبدالله در حین علمیه وهمچو
حیوان ناطق وقتی که علم سازند مر فردی را از افراد انسان
زیرا که مثال اول را جزئیست همچو عبد ودلالت میکند بر
معنی عبودیه لکن این معنی جزء معنی مقصود نیست زیرا که
مقصود ذات مشخص است ومثال ثانی را جزئیست
ودلاله میکند بر جزء معنی مقصود لکن دلاله او مقصود نیست
زیرا که هر یک از حیوان وناطق جزء ذات مشخص است لکن
دلاله مقصود نیست بلکه مقصود ذات مشخص است
فقط کما هو القانون فی الاعلام وعلی کل من التقادیر انتفاء
مرکب لازمست وحد مفرد بران چیز صادقست وکلام
مصنف رحمه الله تصریحست باین که هر یک از مفرد ومرکب
قسمیست از لفظی که موضوعست بازاء معنی مطابقی واین
مقام محل لغزیدن عقول وافهام است ودرین مقام بسیاری
از افاضل حکما واکابر علما در تحیر مانده اند وکیفیت حق پوشیده
وچون بفیض فضل الهی وبعون نصرة نامتناهی حضرة کشف این
مقام این بیچاره را میسر ومهیا گشته واجب بود بر ذمهٔ همت
این فقیر که مهمان غیبی را بر طبق عرض نهد وخود را از وصمهٔ بخل

مرا

مبرا گرداند ~ درع فکرت بپوشم وبی تیغ گوهر کالعقیان
خال حکمت بسازم وبی بخل گوهر کالقصلا

القصه بدانکه معلم اول در تعریف مرکب ومفرد
چنین گفته است که اللفظ المرکب ما دل جزؤه علی معنی و
المفرد ما لا یدل جزؤه علی شیء ودر روایت دیگر آنست که المفرد
هو الذی لیس لجزئه دلاله اصلا یعنی لفظ مرکب آنچیزیست
که جزء او دلالت کند بر معنی ولفظ مفرد آنچیزیست که جزء
او دلالت نکند بر هیچ چیز ومعنی روایت ثانیه آنست که
مفرد آنچیزیست که جزء او را دلاله نباشد اصلا وجماعتی
که بعد از معلم اول آمده اند بر وی اعتراض کرده اند که تعریف
مفرد مختلست زیرا که عبدالله در حین علمیه مفردست ومع
ذلک جزء او را دلالت هست پس باید که مفرد نباشد
وهر یک از اکابر این فن از این اعتراض بقدر قوة خود جوابی
گفته اند شیخ در شفا جواب گفته است که دلاله الفاظ
چون وضعی است پس معلول باراده لافظ باشد تا او اراده
نکند نگویند که لفظ را دلاله هست وحکیم محقق خواجه نصیر طوسی
در شرح اشارات متابعه شیخ کرده وهمین سخن را پسندیده
واختیار نموده وبر معترضان طعن بسیار کرده که برین نکته
ایشان مطلع نشده اند وفاضل علامه شیرازی نیز این سخن را

ای الشیخ والمحقق الطوسی ره

مذهب خود گرفته ودر شرح مفتاح ودر شرح حکمة الاشراق وسایر
مصنفات خود این سخن را مسلم عروج دانسته ومبالغه تا غایتی
نموده که گفته است که جمیع اهل منطق در مسئله دلاله غلط کرده اند
الا من عصمهم الله وقلیل ما هم ثم قال ومنهم الاستاد المحقق انار
الله برهانه سدد کلامه وکلام امامه والکل فاسد زیرا که پیشتر
مقرر شد که حقیقه دلاله اشتغال ذهن است از لفظ موضوع بمعنی
موضوع له هر وقت که سماع لفظ متحقق شود خواه اراده
لافظ باشد وخواه نباشد والبرهان النیر علی ذلک انه لو صح
ما ذکروه لزم امتناع استعمال اللفظ الموضوع بازاء الملزوم
فی لازمه البین بعلاقه اللزوم الذهنی وبطلانه واضح وامام
رحمه الله در شرح اشارات ازین اعتراض جواب گفته است که
دلاله الفاظ وضعی است وشک نیست که عبد الله در حین علمیه
جزء او را اصلا دلاله نیست بل که قائم مقام اشارتیست
واین جواب هم محل بحثست زیرا که دلاله حاصل است غایة
الامر آنست که مراد نیست وجمعی دیگر از متاخران گفته اند
که این اعتراض وارد است وبنا برین اعتراض عدول نموده اند از
تعریف معلم اول وعندی ان تعریف المعلم الاول صحیح
والاعتراض علیه فاسد وتحقیق این آنست که لفظ مرکب ولفظ
مفرد از اقسام لفظی است که دلاله این لفظ بر معنی خود بوضع باشد

چنانک

چنانک مصنف باین معنی تصریح نموده وجمیع ارباب این فن
معترضان وغیرهم بدین اقرار نموده اند ولفظها در تعریف مفرد
ومرکب کنایتیست از لفظی که دالست بر معنی خود بواسطه
این که این لفظ برای این معنی موضوعست وتقدیر کلام چنین میشود
که المرکب اللفظ الدال علی معنی بالوضع والدال جزؤه علی معنی
والمفرد اللفظ الدال علی معنی بالوضع ولا یدل جزؤه علی شیء
اولا دلاله لجزئه اصلا وقید حیثیه مرادست یعنی مفرد لفظیست
که دلاله کند بر معنی خود بوضع ودلاله نکند جزء او بر جزوی
بملاحظه این وضعی که این استعمال مبنی برین وضعست وبرین
تقدیر نقض بتعریف بمثل عبد الله در حین علمیه اندفاع یافت
زیرا که مستعمل قصد معنی علمیه کرده واین ذات مشخص که معنی علمی است
بوضع واضع مقصود مستعملست واستعمال او بنا برین وضع
وباعتبار این وضع جزء لفظ را اصلا دلالت نیست بر هیچ جزوی
زیرا که دلاله جزء باعتبار وضع دیگرست که آن وضع اضافی است
والحاصل ان المفرد لفظ مستعمل لیدل علی معنی بالوضع ولا
دلاله لجزئه علی شیء اصلا ولفظ التعریف مشعر بقید الحیثیه ای
لا دلاله لجزئه علی شیء اصلا من حیث انه مستعمل لطلب الدلاله علی
المعنی بالوضع ای من حیث الوضع الذی بناء الاستعمال مبنی
علیه وجواب دیگر آنست که مراد از شیء معنی است ای

است

ولا دلالة لجزئه على معنى وكذا في الرواية الاخرى المفرد هو الذي
ليس لجزئه دلالة اصلاً اي على معنى ومعنى مفهومی را گویند که او
مقصود باشد و ازین جهتست که میگویند که مفهوم اعم است
از معنی زیرا که معنی عبارتست از مفهومی که مقصود باشد
از لفظ و در صدر فصل ثانی خواهد آمدن که صورة حاصلة في
العقل ازین حیثیة که منفهم میشود از لفظ آنرا مفهوم گویند و
ازین حیثیة که مقصود مستعمل است از لفظ مذکور آنرا معنی
گویند من عنى يعني قصد و برین تقدیر از تعریف مرکب که معلم
اول کرده است که المرکب ما دل جزؤه على معنى اعتراض باین که
بر عبدالله حال کونه علماً صادقست مندفع گشت زیرا که دلالة
جزء هست اما بر معنی مقصود نیست زیرا که مقصود معنی
علمی است که آن ذات مشخص است و عجبست از قوم
که بر معلم اول در حد مفرد اعتراض کرده اند بنقض مذکور و در
حد مرکب سکوت کرده اند با این که اعتراض اینجا اظهر است
و باین تحقیق که کردیم در لفظ معنی مندفع گشت اعتراضی که
شارحان بر مصنف کرده اند در حد مرکب و حاصل اعتراض
ایشان آنست که قصد که در تعریف مرکب واقع است که
ان قصد بجزئه الدلالة على جزء معناه اگر مراد قصد بالفعل است
پس باید که مرکبات پیش از استعمال و قصد معانی آن

داخل

داخل شود در حد مفرد و خارج شود از حد مرکب و اگر مراد
آنست که من شأنها القصد باشد یعنی بکون بحیث یقصد
الدلالة على جزء المعنى پس باید که حیوان ناطق در وقتی که
علم باشد از حد مفرد خارج شود و در حد مرکب داخل شود
و وجه دفع اعتراض مذکور آنست که لفظ معنی در قوله على
جزء معناه دلیلست بر مقصود و دفع اعتراض زیرا که معنی
چنانکه گذشت عبارتست از چیزی که مدلول لفظ باشد
و مقصود و مستعمل باشد ازین لفظ درین استعمال و تقدیر الکلام
اللفظ الدال على معنى بالمطابقة ان قصد بجزئه الدلالة على جزء
المدلول لهذا اللفظ المقصود بهذا اللفظ بهذا الاستعمال یعنی
آنچه مدلول این لفظست و مقصودست ازین لفظ اگر با وجود
این که معنی او مقصودست اگر دلالت جزء لفظ برین جزء معنی
مقصود مقصود باشد مرکب والا مفرد پس حیوان ناطق
در وقت علمیه و قصد بمعنای علمی دلالة جزء لفظ بر جزء تمام معنی
که مقصودست نیست زیرا که درین وقت مراد از تمام لفظ
ذات مشخص است و دلالة جزء لفظ بر جزء معنی مقصود مقصود
نیست زیرا که مراد از مرکب از حیوان و از ناطق مفهوم او
نیست القصه معلوم و مبرهن شد بدین تحقیقات مذکوره
که تعریف مفرد و مرکب که در تعلیم اول است اخصر و اظهر است

وسایر تعریفات که متأخران کرده اند کیفیت تفصیل آنست
و امام رحمه الله در ملخص بنا بر همین تعریف را اختیار کرده و تنبیها
فواید فایدهٔ اولی آنست که کلام مصنف رحمه الله تنبیه است
بر آنکه آن وضع که در تعریف دلالات ثلث معتبرست
اعم است از وضع شخصی و وضع نوعی زیرا که وضع مرکبات
نوعیست قال فی شرح القسطاس مرکب مشتملست بر الفاظ
مفرده و بر هیئهٔ ترکیبیه و دلالهٔ هر یک بوضع واضع است
اما دلالهٔ مفرد خود ظاهرست و اما دلالهٔ هیئهٔ ترکیبیه نیز بدین
منوالست و از این جهه است که مختلف میشود هیئات تراکیب
باعتبار اختلاف لغات نبینی که در لغهٔ عرب مضاف
مقدمست البته بر مضاف الیه و در زبان فارسی گاه هست که
مضاف الیه مقدم میشود چنانک گویند در معنی رامی الحجاره
سنگ انداز و مدا کلاه و اولی در تمثیل بزبان فارسی آنست که
تمثیل نمایند بمثل گلاب و نخود آب و مانند این و اما در لغهٔ
ترکی مضاف الیه بر سبیل اطراد و کلیه مقدمست بر مضاف
البته و وضع شخصی عبارتست از وضع عین لفظ لعین المعنی
چنانک گویند مثلا این لفظ بشخصه موضوعست از برای این معنی
بشخصه و وضع نوعی عبارتست از آنکه واضع اعتبار کند چیزی
را بالنوع چنانک گوید که ضرب بعینه موضوع است از برای

معنی

معنی معین و زید بعینه موضوعست از برای معنی معین و تمام
ضرب زید این ترکیب بدین هیئه موضوعست از برای نسبة
احد الجزئین الی الآخر بطریق اسناد و هر ترکیب که برین هیئه
باشد موضوعست از برای نسبهٔ اسنادی پس اعتبار کردن
واضع هر ترکیب را بحسب نوع وضع نوعی است فایدهٔ ثانیه
آنست که هر یک را از مفرد و مرکب دو اعتبار است یک اعتبار
آنست که بحسب ذات باشد و ذات مرکب و مفرد ما صدق
اوست نحو رامی الحجاره مثلا در مرکب و زید و عمرو و نحوهما
در مفرد و اعتبار دیگر آنست که بحسب مفهوم باشد نحو لفظ
کاتب مثلا که او را مفهومی هست و ما صدقی هست مفهوم
او شیء له الکتابه است و ما صدق او مانند زید و عمرو و از افراد
انسانی است پس اینجا مفهوم مرکب عبارتست از معنیی
که لفظ مرکب را بازاء او وضع کرده اند و مفهوم مفرد عبارتست
از آن معنی که لفظ مفرد را بازاء او وضع کرده اند و تقدم مفرد بر
مرکب باعتبار ذاتست اما تعریف باعتبار مفهوم است
و بدین اعتبار مفرد را بر مرکب تقدم نیست و چون قیود که
در تعریف مرکب بود وجودی بود و قیود مفرد عدمی و وجود
اشرف بود از عدم مرکب را بر مفرد تقدم نمود در تعریف و
چون احکام باعتبار ذات بود و ذات مفرد مقدم بود

بر ذات مرکب مفرد را تقدیم کرد بر مرکب در اقسام واحکام
فائدهٔ ثالثه آنست که مراد از قصد قصدیست که جاری
باشد بر قانون لغه والا اگر قصد کنند بزید از زید معنی را لازم
آید که زید مرکب باشد فائدهٔ رابعه آنست که مراد از جزء
آنست که مسموع باشد والا لازم آید ترکیب کلمه زیرا که فعل
بماده دلالت میکند بر حدث وبصیغه بر زمان وکیفیت این در تفصیل
اقسام مفرد بیاید انشاء الله تعالی وجزء مسموع اعم است از کلمی
وتقدیری تا مثل اضرب مندرج باشد در تحت تعریف مرکب
فائدهٔ خامسه آنست که تقیید مطابقه مشعر است باینکه
افراد وترکیب بنسبه با معنی تضمنی والتزامی نمی باشد وتفصیل
این مقام آنست که قوم را درین خلافست بعضی بر آنند که این
قید محتاج الیه نیست بلکه مستدرک است زیرا که مفردات
مجازیه ومرکبات مجازیه از تعریف خارج میگردد مگر اینکه
گویند که مدلول مجازی مدلول مطابقی است وبعضی گفته اند
که فائدهٔ تقیید آنست که دلالت تضمنی والتزامی قصدا ولیست
جمیع مواضع را زیرا که چیزی که مفهوم او را جزء یا لازم نیست نباشد
از قسمت خارج میشود وبعضی گفته اند که فائدهٔ تقیید آنست
که اگر معنی تضمنی یا التزامی را اعتبار کنند در ترکیب وافراد لازم
آید که لفظی که مرکب باشد از دو لفظ که این دو لفظ موضوعست

بازآن

باز آن معنیین بسیطین نحو نقطه ووحده مثلا باید که مفرد باشد
زیرا که جزء لفظ دلالت نمیکند بر جزء معنی تضمنی اذ لا جزء له ولازم
آید نیز که لفظی که مرکبست از دو لفظ واین لفظ مرکب موضوع است
باز آن معنی که مر ورا لازم ذهنی بسیط است مفرد باشد اذ
لا دلالة لجزء اللفظ علی جزء المعنی الالتزامی وبعضی این سخن را رد
کرده اند که درین لازم هیچ فسادی نیست غایة الامر آنست که
لفظ بنسبه با معنی مطابقی مرکب باشد وبنسبه با معنی تضمنی
یا التزامی مفرد باشد نبینی که عبدالله بنسبه با یک مدلول
مطابقی مفردست وبنسبه با مدلول مطابقی دیگر مرکب وبعضی
ازین جواب گفته اند که افراد وترکیب در عبدالله در دو حالتست
باعتبار دو وضع مختلف واین سبب التباس در میان اقسام نیست
بخلاف ما نحن فیه زیرا که افراد وترکیب اینجا هر چند باعتبار دو
دلالة مختلفست اما در یک حالتست وباعتبار یک وضعست واین
فی الجمله موجب التباس است ولا یخفی ضعف هذا الجواب تعرف
بالتأمل فائدهٔ سادسه آنست که مثل عبدالله در حالتی که
علمست در پیش منطقیان مفردست ودر پیش نحویان مرکبست
زیرا که نظر منطقی در الفاظ تابع معانی است ووحدة الفاظ
وکثرة آن معتبر نیست درین فن کذا ذکره القوم وفیه نظر
زیرا که ترکیب این در پیش نحویان ممنوعست بلکه در پیش ایشان

این مفردست الا علی بعض الاقوال الضعیفة ولا اعتبار به
اذ المحققون علی خلافه وسواء ان لم یصلح لان یخبر به فهو الاداة
کفی ولا وان صلح لذلک فان دل بهیئته علی زمان معین من الازمنة
الثلثة فهو الکلمة وان لم یدل فهو الاسم یعنی لفظ مفرد اگر صلاحیة
آن ندارد که مخبر به شود این را در این اصطلاح اداة گویند مانند
فی ولا واگر صلاحیة دارد که مخبر به شود اگر دلالة کند بهیئة خود
بر زمان معین از ازمنهٔ ثلثه این را درین اصطلاح کلمه گویند واگر
دلالة نکند بر زمان معین از ازمنهٔ ثلثه این را اسم گویند یعنی
لفظ مفرد منحصرست در سه قسم اسم وکلمه واداة وجه حصر
آنست که اسم مفرد باعتبار معنای خود صلاحیة آن دارد که مخبر به
واقع شود یا صلاحیة آن ندارد اگر صلاحیة ندارد که مخبر به شود
این را اداة میگویند مثل فی ولا مثلا واگر صلاحیة دارد که مخبر به
واقع شود ببینیم که دلالة میکند بهیئة خود بر زمان معین از
ازمنهٔ ثلثه یا نمیکند اگر دلالة میکند این قسم را کلمه در اصطلاح
منطق واگر دلالة نمیکند این قسم را در اصطلاح اسم گویند و
تفاوت در میان اصطلاح نحو ومنطق در کلمه واداتست زیرا که
آنچه نحو آنرا فعل میگوید این قوم آنرا کلمه نام می نهند وآنچه نحو آنرا
حرف میگوید این طایفه آنرا اداة نام می نهند ولا مشاحة
فی الاصطلاح وعبارة امام رحمه الله در ملخص آنست که لفظ

وحده م

گوینده م

مفرد

مفرد اگر جایز نیست که مخبر به شود اگر دلالة بر زمان معین دارد
فعل واگر ندارد اسم واگر جایز نیست که مخبر به شود حرف
واین اصطلاح موافق اصطلاح نحوست وهیهنا مباحث
الاول آنست که تقسیم مصنف وتعریف او مشتملست
بر خلاف ظاهر زیرا که افعال ناقصه مثل منطقیان باتفاق
کلمه است وشیخ وسایر متاخران بدین تصریح نموده اند
واین را کلمات وجودیه نام نهاده اند ومقتضای کلام مصنف
آنست که این افعال داخلست در تعریف اداة وخارجست از
تعریف کلمه زیرا که ما لا یکون ان یخبر به وحده تعریف اداتست
وما یکون ان یخبر به وحده مع الدلالة علی الزمان بالهیئة تعریف
کلمه وافعال ناقصه وحدها مخبر به واقع نمیشود وصالح نیست
مر این را الثانی آنست که تعریف اداة منتقض است
بضمایر متصله مثل الف ضربا وواو ضربوا وکاف ضربک
ویاء غلامی زیرا که تعریف اداة متناولست همه را وحال
آنکه این امور باسرها اسم است نه اداة پس تعریف اداة
مانع نیست وتعریف اسم جامع نی وکذا الکلام فی الموصولات
الثالث آنست که مصنف تمثیل نموده اداة را بدو مثال
واین تمثیل تنبیه است بر آنکه آن چیز که صالح نیست که مخبر به
واقع شود دو قسم است اول آنست که اصلا او را در اخبار

مدخل نیست همچو فی بی قولهم زید فی الدار زیرا که خبر متعلق ظرف
ای حاصل او کاین دوم آنست که اورا درین کار مدخل هست
همچو لا فی قولهم زید لا حجر زیرا که مخبر به اینجا مجموع لا حجر است و لفظ لا
را دخل هست در اخبار کذا ذکره الفاضل الشارح رحمه الله و
فیه بحث زیرا که در هر دو قسم اداة جز است از مخبر به زیرا که
مقصود متکلم حصول و کینونه مطلقه نیست بل که مقصود حصول
فی الدار است پس چگونه توان گفت که لفظ فی را در اخبار اصلا مدخل
نیست الرابع آنست که مقتضای کلام مصنف آنست که فعل فقط
مخبر به واقع میشود و این نیز فاسد است زیرا که فعل وحده
مخبر به ممکن نیست که واقع شود بل که مخبر به ابدا فعلست با فاعل
و فعل با فاعل مرکب تام است چنانکه در تقسیم مرکب می آید و
کلام ما در لفظ مفرد است فلیفهم والجواب عن الاول آنست که
مقصود مصنف ازین کلام تقسیم لفظ مفرد است باین اقسام
یعنی مقصود او تقسیمست لکن تصویر باین صورة کرد تا مشعر
باشد بتعریف فی الجمله و قصد اصلی او ازین تعریف نیست تا بروی
وارد شود رعایه اطراد و انعکاس و رعایه قیود حدود که
موجبها و لفظ اِمّا اگرچه مذکورست امّا مقصود نه مانعه الخلو
و نه مانعه الجمع و شیخ در اشارات تصریح نموده است باین
که منفصله غیر حقیقیه منحصر نیست در مانعه الجمع و مانعه الخلو

و ما تحقیق این را در بحث منفصلات خواهیم کردن انشاء الله تعالی
و مقصود اینست که فی الجمله لفظ مفرد منقسم باین اقسام میشود
لکن هر کس که تقسیم حاصر خواهد بر وجه تعریف جامع و مانع مقصود
خود را ازینجا اخذ کند و تصرف نماید درو بتغییر و تبدیل بر
وجهی که مقصود او حاصل گردد و بعضی ازین اشکال بدو وجه
دیگر جواب گفته اند اول آنست که التزام نموده اند که افعال
ناقصه اداتست و لا بُعد فی ذلک زیرا که قوم در مطلع باب
قضایا تصریح نموده اند باین که رابطه در میان موضوع و محمول
اداتست و تقسیم نموده اند این اداة را بدو قسم یک قسم اداة
زمانیه همچو کان در کان زید قائما قسم دوم اداة غیر زمانیه همچو هو
فی زید هو قائم غایة الامر آنست که این اصطلاح مخالف
اصطلاح نحو نیست و لا محذور فی ذلک زیرا که نظر نحو بر الفاظ است
من حیث انها الفاظ و نظر منطقی بر الفاظ است بملاحظه معانی
که مقصود اصلی است و عند تغایر الجهتین لا یلزم تطابق
الاصطلاحین کذا ذکره القوم ههنا و فیه بحث زیرا که
اتفاق قوم بر آنست که افعال ناقصه اداة نیست و درین
هیچ کس را نزاع نیست اصلا نزاع در آنست که از اقسام
کلمه است و داخل است در تعریف کلمه یا علی حده برأسها
قسم دیگرست وراء اداة و کلمه و اسم و کلام شیخ در بعض مواضع

بحیثیتی که ممکن نیست که مخبر بها تواند واقع شدن وکذا الموصولات
زیرا که الذی قام بمعنی قائم او صاحب العمام کذا ذکره القوم
وفیه بحث زیرا که افعال ناقصه برین تقدیر از حد اداة خارج
شود و در حد کلمه داخل کردد و بر عبارت مصنف هیچ محذور
لازم نشود نه در حد کلمه و نه در حد اداة والقائلون بهذا التوجیه
قائلون بان الاشکال بالافعال الناقصة باق بل الاشکال هو کلا
لامحیص عنه اصلا و عن الثالث آنست که فرق در
میان اداتین در مثل زید فی الدار و زید لا حجر باین که فی را
مدخل نیست در مخبر به بودن و لا را مدخل هست صحیح نیست و مراد
فارق از نفی مدخلیت در فی و اثبات مدخلیت در لا مدخلیه
مخصوص است یعنی مدخلیه هست در لا بطریق جزئیه و مدخلیت
نیست در فی بطریق جزئیه و این فرق صحیح است جاری
برقانون معقول و منقول و اعتراض بروی باین که متکلم مقصود ه
ان زید فی الدار اخبار از زید نیست بحصول مطلق بل که
اخبار است بحصول مقید ساقط است زیرا که این معنی
موجب آنست که فی با مدخول خود قید خبر محذوف باشد
و این معنی مقتضی جزئیه نیست اصلا بخلاف لا فی لا حجر زیرا که لا
اینجا جزئیست البته و تحقیق این بر قانون این فن چنانکه
در باب قضایا مقرر شده است آنست که حرف لا

در

در مثل زید لا حجر جزء محمولست زیرا که این قضیه معدوله است
و حرف سلب جزء است البته درین مقام و حقیقة این آنست
که اهل تحقیق بدین اشارة نموده اند که در بعض مواضع حرف
نفی با مدخول خود از روی معنی قائم مقام کلمهٔ واحده است
و کلمه واحده اداء معنی او میکند چنانکه کویند زید لا بصیر اینجا
مجموع لا بصیر بمعنی اعمی است کانه قیل زید اعمی و زید لا مریض
ای صحیح و زید لا عالم ای جاهل فلما کان حرف النفی مع مدخوله
فی معنی کلمة واحدة تسامحوا فجعلوا الجمع کلمة واحدة و حملوها علی
الموضوع والی هذا اشار الشیخ فی الاشارات و ربما کان
الترکیب من حرف السلب مع غیره کمن یقول هو غیر بصیر و
یعنی بغیر البصیر الاعمی او اعم منه و بالجملة یجعل الغیر مع البصیر
و نحوه کشیء واحد ثم یثبته او یسلبه فیکون الغیر و حرف السلب
جزء من المحمول البتة فان اثبت المجموع کان اثباتا و ان سلبته
کان سلبیا کما یقول زید لیس غیر بصیر فالحاصل المجموع فی
الشرح کلاما و حاصل او آنست که چون دلالة الفاظ اولا و
بالذات بر امور ثبوتیه بود زیرا که دلالة تابع قصد و اراد تست
و چون مقصود اصلی امور ثبوتیه بود و دلالة بر امور غیر ثبوتیه
بتوسط امور ثبوتیه میسر و متمشی میکشت لا جرم واجب
آمد که چون خواهیم که دلالة نمائیم بر امور غیر ثبوتیه الفاظ ثبوتیه را

در میان کشیم و حرف نفی را بروی در آریم و باز از مجموع امور
عدمیه خواهیم چنانکه گوییم زید لا بصیر و حکم این ضرب از مرکب
که او را معدوله نام نهیم حکم مفردست و چون این قانون مقرر
شد و استقرار یافت باز این نوع ترکیب را در غیر ثبوتیات
نیز اعتبار کردند و تجویز نمودند چنانکه گویند زید لا اعمی
و از این سبب اسم را با حرف ترکیب کردند و لطریق التسامح
حرف را جزء کلمه گردانیدند و هرچند که در اصطلاح این
حرف اداتست اما بنا برین سبب خاص در مقام خاص
تسامحاً کالجزء من الاسم گردانیدند و گفتند که مجموع محمولست
و مجموع کشیء واحدست و علی التقدیر الرابع آنست که فعل از
روی معنی مرتبطست بمسند الیه فی الجمله زیرا که معنای فعل
حدث است و نسبه مخصوصه که میان این حدثست و موضوع یا
که فاعل اوست و این نسبة ملحوظست بین الامرین برین وجه
که آلة ملاحظهٔ طرفین است همچو معنی حرف و مجموع معنی فعل
من حیث هو المجموع مستقل نیست بالمفهومیة و سبب آن
که فعل محکوم علیه نمی تواند بودن اینست اما جزء معنای
او که حدثست ماخوذست در مفهوم فعل برین وجه که مسند
بچیزی دیگرست پس فعل باین اعتبار تواند که محکوم به واقع شود
اما باعتبار مجموع معنای خود من حیث المجموع نه محکوم علیه

می

می تواند بودن و نه محکوم به همچو حرف اما فرق آنست که حرف
را نه معنای او و نه جزء معنای او هیچ صلاحیه ندارد که محکوم علیه
و محکوم به واقع شود و اما فعل اگر معنای او ممتنعست که محکوم علیه
یا محکوم به واقع شود اما جزء معنای او صالح است که محکوم به
واقع شود رجعنا الی المقصود فنقول ضمیر هو فی قوله و هو ان
لم یصلح راجع است بمفرد و مراد از عدم صلاحیة اخبار با و صلاحیة
او آنست که وحده تواند مخبر به بودن یا نتواند بودن
فقید وحده فی التعریف مراد زیرا که اگر مع ضمیمه باشد ادات
هم مخبر به میشود مثل زید لا حجر و قد سبق تفصیله و مراد از
مخبر به مسندست فلا ینتقض حد الفعل بالامر والنهی
و مراد از هیئه صوریست که عارض شود مر حروف را باعتبار
تقدیم و تاخیر و حرکات و سکنات و هر کلمه که هست او را
از ماده و صورت چاره نیست ماده کلمه عبارتست از حروفی
که آن کلمه مرکبست از آن حروف و هیئه کلمه عبارتست از صورت
اجتماعیه که حاصلست مر آن کلمه را باعتبار تقدیم بعض حروف
بر بعضی و تاخیر بعضی از بعضی با حرکات و سکنات و تقید
دلالة بر زمان بهیئه کرد در حد فعل تا اخراج کند الفاظی را که
دلالت بر زمان میکند بجوهر و ماده نه بهیئه و صیغه همچو لفظ زمان
و یوم و امس و صبوح و غبوق و متقدم و متاخر و اسماء افعال

زیرا که دلالة این الفاظ بر زمان بماده وجوهرست نه بهیئه کلمه
کلمه که دلالة او بر زمان بهیئة است بشهادة آن که وقتی که
هیئه مختلف میشود زمان نیز مختلف میشود با وجود اتحاد ماده
همچو ضرب یضرب و وقتی که هیئه یکیست زمان نیز یکیست
همچو ضرب وطلب کذا ذکره القوم وفیه بحث من وجوه
اول آنست که بعضی از این الفاظ از قید اخیر وسواء الزمان المعین
مثل الازمنة اللیلة بیرون میرود پس همین قید کافی است
دوم آنست که اگر دلالة لفظ زمان بر زمان بجوهر حروف
باشد باید که جمیع تقالیب لفظ زمان دلالة بر زمان کند همچو
نماز وماذن الی الاخر ونیست چنین سیم آنست که دلالة
کلمه بر زمان بصیغه مخصوصست بلغه عرب اما در لغه عجم دلالة
کلمه بر زمان بصیغه وهیئه نیست زیرا که آمد وآید متحدست
در صیغه مختلفست در زمان ونظر فن عام است مخصوص بعض
لغات نیست چهارم آنست که اگر اختلاف هیئه
دلیل بر اختلاف زمان بودی بایستی که چون صیغه ماضی
در تکلم همچو ضربتُ ودر خطاب همچو ضربتَ ودر غیبه همچو
ضرب مختلف است زمان نیز مختلف بودی بل که صیغه مجهول
ماضی همچو ضُرب مخالف است مر صیغه معلوم ماضی را همچو ضرب
وزمان متحدست ومحمس صیغه ثلاثی مجرد مثل ضرب ومزید فیه

همچو اضرب مختلف است وزمان متحدست ومحمس صیغه
رباعی مجرد همچو دحرج ومزید فیه همچو تدحرج مختلف است وزمان
متحدست پس معلوم شد که اختلاف هیئه دلیل نیست بر اختلاف
زمان پنجم آنست که اتحاد هیئه را سبب اتحاد زمان کردانیده اند
وآن نیز صحیح نیست زیرا که صیغه مضارع در قول اصح مشتر کست
میان حال واستقبال اینجا هیئه یکیست وزمان مختلف ششم
آنست که اگر دلالة کلمه بر زمان بهیئه باشد وبر حدث بماده
باید که کلمه مرکب باشد زیرا که جزء لفظ دلالت کرد بر جزء
معنی والجواب عن الاول آنست که مراد آنست که
این مجموع از قید هیئه خارج میشود وقید اخیر مخرج این مجموع نیست
وجایزست که در تعریف دو قید باشد وهر دو شریک باشد
در اخراج چیزی وهر یک منفرد باشد بفایده خاصه که در دیگری
یافت نشود وچون قید اول سابق بود در ذکر واسناد
مشترک باو اولی بود باو اسناد کردند واما اسماء افعال درین
فن کلمه است ونحاة این افعال را اسما کفته اند بجهه امور لفظیه که
متعلق بعض ایشانست زیرا که این افعال صفه واقع میشود
کو سیروا سیرا رُوَیدًا وحال واقع میشود همچو سیروا رُوَیدا
ومضاف واقع میشود کو رُوَیدَ زیدٍ واما این مباحث را کما هو
حقها در شرح لباب کفته ایم وعن الثانی آنست

که مراد قوم از دلالت الفاظ بر زمان کو هر آن نیست که
جوهر وحده مستقلست درین دلالت بلکه مراد آنست که جوهر
را مدخلی هست درین دلالت بخلاف کلمه که هیئه او مستقل است
در دلالت بر زمان وعن الثالث آنست که اهتمام بلغه عربیه
اکثرست ودرین ملت سایر علوم آلت قرآن وحدیثست ونظر
مقتضی فی اصله هر چند که عام است اما نظر مدون علم الاهم
فالاهم است پس اگر در بعض احوال مخصوص باهم باشد
بعید نیست وعن الرابع آنست که مراد از هیئه هیئه
نوعیه است نه هیئه شخصیه ومراد از اتحاد واختلاف اتحاد
واختلاف نوعی است نه شخصی یعنی این صیغ مختلفه را
بالشخص واضع هان اعتبار کرده است که مجموع صیغهای آن
باین اعتبار مجموع متحدست بالنوع پس درین صیغ همچنانکه
زمان مختلف نیست یعنی بالنوع واحدست همچنین هیئه نیز
مختلف نیست بلکه بالنوع واحدست فاندفع الاشکال
وانکشف المقال وعن الخامس آنست که دعوی آنست که
هر دو لفظ که میان ایشان اتحاد هست اتحاد زمان نیز هست
پس نقض بصیغه مضارع وارد نیست زیرا که این لفظ نیست
واختلاف واتحاد در هیئه مسبوقست بتعدد لفظ وتعدد
وضع در لفظ واحد مقتضی تعدد لفظ نیست اصلا والا لفظ

لفظی

لفظی که مشترکست در میان ده معنی باعتبار ده وضع باید که
ده لفظ باشد ولم یقل به احد وعن السادس پس آن که معتبر در
ترکیب لفظ اجزاء مترتبه مسموعه است وهیئه باجزء مسموع نیست
واما وجه ترتیب ذکری که مصنف اختیار نموده است
اما اولا آنست که وقتی که احد شئ تردید یک قسم باشد ودیگر ی
دو قسم باشد تعلیم اول بر ثانی اولی است زیرا که او اقصرست
ولعدم انقسامه ببسیط اشبه است واما ثانیا آنست
که اداة عدمی است ومقابل او وجودی وعدم حادث مقدم است
بر وجود او وتقدیم کلمه بر اسم مبنی بر آنست که کلمه وجودی است
واسم عدمی ووجود اشرف است از عدم واما ثالثا آنست
که مدار ترتیب بر ترقی است والاسم اشرف وبعده الکلمه
وبعده الحرف واما رابعا آنست که حال اداة با کلمه و
اسم حال نسبت است با طرفین وحال جزء صوری است بنسبه
بامنتسبین وجزء صوری اگر چند در وجود موخرست از
طرفین اما در ذهن مقدم است زیرا که این بمنزله ثمره است
از شجره ومقصود اصلی از شجره ثمره است وهذا ظاهر اما
وجه تسمیه این اقسام باین اسامی آنست که حرف آلتست
در ترکیب الفاظ پس اداة باشد در میان الفاظ بعضی را
ببعضی مرتبط می سازد وکلمه از کلم است وکلم جرحست و

چون این قسم مشتملست بر زمان و زمان متجدد و منقطع و بی
قرار و بی بقاست و از سبب بی بقایی و بی قراری خاطر را
کانه مجروح می سازد قضیه مناسبة قاضی آمد بر آن که اورا
کلمه نام نهند و چون اسم اشرف اقسام بود مناسب آن بود
که اورا اسم نام نهند زیرا که اسم از سمو است و سمو علو است
والاسم مبنی باشد از مسمی وحینئذ اما ان یکون معناه واحدا
او کثیرا فان کان الاول فان تشخص ذلک المعنی یسمی علما والا
فمتواطیا ان استوت افراده الذهنیه والخارجیه کالانسان
والشمس ومشککا ان کان حصوله فی البعض اولی واقدم کالوجود
بالنسبة الی الواجب والممکن • یعنی این مقام که لفظ مفرد
صلاحیت مخبر بهی داشته باشد و اسم باشد بدانیم که معنای
او یکیست یا بسیار و معنی وحدة معنی آنست که آن
معنی که قصد کنند از لفظ و لفظ را در وی استعمال کنند یک
مفهوم باشد فی حد نفسه حتی که اگر در وی تعدد و کثرتی باشد
باعتبار ما صدق این مفهوم این لفظ باشد مثل لفظ حیوان مثلا
خواه این لفظ را اطلاق کنند بر انسان و خواه بر فرس و خواه
بر غیر این مراد جسم نامی حساس متحرک بالاراده است و این
یک مفهوم است و تعدد و کثره باعتبار ما صدق آنست و معنی
کثره معنی آنست که معنی لفظ و مفهوم او باعتبار وضع متعدد

ومتکثر

و متکثر باشد و عند الاستعمال هر یک مغایر دیگر باشد و
چون یکی خواهند دیگری نتوان خواستن و چون این معنی معلوم شد
بدانکه اگر لفظ مفرد از قبیل قسم اول باشد یعنی معنی او یکی
باشد ببینیم که این معنی را که واحد میگوییم وحدة او وحدة
شخصی است یا وحدة نوعی و مراد از وحدة شخصی آنست
که این معنی مقول نشود بر کثیرین و از وحدة نوعی آنست که
مقول شود بر کثیرین و کثیرون افراد او باشد پس اگر وحدة
این معنی وحدة شخصی است و این اسم مظهر است این اسم را
جزئی حقیقی گویند در اصطلاح منطق و علم گویند در اصطلاح
نحو و منطق زیرا که این لفظ علامتیست داله بر شخص معین و گفته
فان تشخص ذلک المعنی یسمی علما فیه قید محذوف ای فان تشخص ذلک
المعنی واللفظ مظهر کما قررناه احترازا عن المضمرات وهذا
القید ضروری زیرا که مذهب صحیح آنست که معنی مضمر شخصی ست
واگر وحدة این معنی نوعی است این لفظ را متواطی میگویند
اگر افراد ذهنیه و خارجیه او برابر است یعنی اگر حصول این کلی معنی ه
در همه بطریق سویه است زیرا که متواطی را از تواطؤ گرفته اند
و تواطؤ در لغه توافق است و چون مجموع افراد ذهنی و
خارجی این معنی کلی متوافقند در این معنی کلی و برابرند بلا تفاوت
این را متواطی نام نهادند تا نام او مشعر بمعنای او باشد

و انسان مثال تساویست در افراد خارجی و شمس مثال تساوی
در افراد ذهنی و اگر افراد ذهنیه و خارجیه برابر نیست بلکه
حصول این معنی کلی در بعض افراد اولی و اقدم و اشد است این
قسم را مشکک بصیغه اسم فاعل نام نهند زیرا که چون حصول این
معنی کلی در افراد متفاوتست ناظر را در شک می اندازد که آیا
این متواطی است نظر بتشارک افراد درین معنی کلی یا مشکک است
نظر بتفاوت افراد و تشکیک بر سه وجه است اول تشکیک
باولویتست همچو لفظ وجود که معنی او در واجب اتم و اقوی
و اثبت است از ممکن دوم تشکیک بتقدم و تاخر است و این
قسم آنست که حصول این معنی کلی در بعض افراد مقدم باشد
بر حصول در بعض دیگر همچو وجود که حصول او در واجب پیش
از حصولست در ممکن فان قیل تقدم و تاخر در افراد انسانی
نیز یافت میشود پس باید که لفظ انسان مشکک باشد
قلنا مراد تقدم و تاخر است در اتصاف مفهوم لفظ
باین معنی که چون عقل ملاحظه نماید این مفهوم را و تعقل کند
افراد او را و خواهد که تطبیق کند این مفهوم کلی را برین افراد
بعض افراد را باین مفهوم اولی داند قسم سیم تشکیک است
بشده و ضعف همچو وجود که در واجب اشد و اقوی است
همچنانکه اثر بیاض که تفریق بصر است در بیاض برف زیاده

از بیاض عاج و مثال المصنف کالوجود بالنسبة الی الواجب
والممکن مثال هر سه قسم است وان کان الثانی فان کان
وضعه لتلک المعانی علی السویة فهو المشترک کالعین یعنی لفظ
مفرد اگر از قسم ثانی باشد یعنی معنای او از یکی زیاده باشد
و هر وضع قطع نظر باشد از وضع دیگر این قسم را مشترک لفظی
گویند زیرا که لفظ مشترک است درمیان این معانی همچو لفظ
عین که موضوعست تارةً برای چشم و تارة برای چشمه و تارة
برای زر و تارة برای زانو و مراد از کثره آنست که ما فوق
واحد باشد و از معانی ما فوق واحد اذ قد تقرر ان الجموع
المستعملة فی التعاریف فی هذا الفن کلها ارید منها ما فوق
الواحد و مراد از وضع لفظ لتلک المعانی آنست که هیچ وضع
مبنی بر دیگری نباشد و هر وضع مع قطع نظر باشد از دیگری
خواه زمان یکی باشد و خواه متعدد و خواه مناسبه باشد
و خواه نباشد و لفظ مشترک را بنسبه با جمیع معانی مشترک
گویند و بنسبه بهر یک مجمل و مبهم وان لم یکن بل وضع لاحد معا
ثم نقل الی الثانی و حینئذ ان ترک موضوعه الاول یسمی لفظا منقولا
عرفیا ان کان الناقل هو العرف العام کالدابة یعنی
اگر وضع لفظ برای معنیین فصاعدا علی السویة نباشد بل
که اولا وضع کرده اند لفظ را از برای احد المعنیین بعد از ان

ازان معنی نقل کرده اند بمعنی دوم بمنسبتی که لفظ بنسبة با معنی
اول متروک الاستعمال هست یا نیست اگر متروک الاستعمال
هست و معنی اول مهجورست این لفظ را منقول نام نهند
اذ هو منقول عن المعنی الاول الی الثانی واگر متروک الاستعمال
نیست اول را حقیقه گویند و ثانی را مجاز زیرا که حقیقه بمعنی
ثبوتست من حق الشی ثبت و چون این لفظ در موضع اصلی
خود ثابتست باعتبار وضع این را حقیقه نام نهادند و مجاز را من
جاز الشی گرفته اند و چون این لفظ از موضع اول خود درگذشت
او را مجاز نام نهند و این جواز نه باعتبار وضع است بلکه باعتبار
استعمالست پس لفظ حقیقه فعیله است بمعنی فاعل و ماخوذ
از حق لازم و لفظ مجاز یا مصدر میمی است و مصدر بمعنی
اسم فاعلست و صفة لفظ است که حقیقه یا جایز شخص است
و این لفظ محل جواز پس لفظ مجاز اسم مکان باشد و هیهنا
مناقشات مناقشهٔ اولی آنست که مصنف خبر کان را
فی قوله وان لم یکن حذف کرده است اذ المعنی وان لم یکن
علی السویه و حذف خبر کان روا نیست صرح به صاحب المغنی
دوم آنست که معانی مذکورست سابقا پس بایستی که گفتی
بل وضع لاحدها سیم آنست که گفت ان ترک موضوعه
الاول و موضوع لفظ است نه معنی و معنی موضوع له آ

نه

81

نه موضوع چهارم آنست که گفت ثم نقل الی الثانی
درین نقل اگر مناسبة اعتبار نکنند مرتجل داخل میشود در
منقول و این فاسدست زیرا که مرتجل مقید بعدم مناسبة است
و منقول مقید بمناسبة و بینهما تقابل است و اگر مناسبة
اعتبار کنند مرتجل از اصل قسمت خارج میشود پنجم آنست که
اکثر این اقسام مخصوص باسم نیست زیرا که کلمه نیز متواطی میباشد
همچو ذهب و مشکک می باشد همچو وجد و مشترک می باشد
همچو ضرب و منقول همچو صلی و حقیقه همچو نطق الانسان و مجاز
همچو نطقت الحال ششم آنست که این اقسام متداخلست
زیرا که هر یک از علم و متواطی و مشکک و مشترک حقیقه می باشد
و مجاز می باشد هفتم آنست که مجاز را از اقسام لفظی
گرفته که دلالت کند بمطابقه و در مجاز وضع نیست والجواب
عن الاول آنست که این مسئله مختلف فیها است در نحو و صاحب
مغنی اگرچه تصریح نموده بامتناع حذف لکن شیخ رضی و جمعی
دیگر تجویز نموده اند ولو سلم فلا نسلم ان کان هنا ناقصه بل
که می شاید که تامه باشد ای وان لم یقع وضعه للکل المعانی
است علی السویه وعن الثانی آنست که مراد از معانی معنیان
و این از قبیل اخذ با قل است وعن الثالث آنست که
موضوع از قبیل حذف و ایصالست کقولهم المال مشترک

ای مشترک فیه ای ان ترک موضوع له الاول وچون صورة او
صورة اضافه بود توصیف بمعرفه نمود وعلی الرابع آنست
که درین نقل مناسبت معتبر نیست ومرتجل در مشترک داخلست
زیرا که چون مناسبة در مرتجل معتبر نیست و وضع اول اصلا
ملحوظ نیست پس گوییا که نقل نیست والی هذا الجواب
اشار الفاضل الارموی رحمه الله فی المطالع حیث قال وان
وضع اللفظ لمعنیین اولا ویندرج فیه المرتجل وهو ما وضع لمعنی
ثم نقل الی الثانی لا لمناسبة سمی بالنسبة الیهما مشترکا والی
کل واحد منهما مجملا وعلی الخامس آنست که مراد از اسم که
مورد قسمتست باین اقسام معنی عام است درین مقام والی
هذا اشار الشیخ فی الشفاء حیث قال اعلم انا نعنی بالاسم
ههنا کل لفظ دال سواء کان اسما او کلمة او حرفا واین استعمال
دیگرست اسم را باین معنی وعلی السادس آنست که قید
حیثیه درین تعریفات ملحوظ است یعنی اسم از حیثیه دلالة بر
مشخص علم است واز حیثیه استعمال در موضوع له حقیقه ودر
غیر موضوع له مجاز وجزئی مقابل کلیست ومتواطی مقابل مشکک
وحقیقه مقابل مجاز ومشترک باعتبار هر دو معنی جزئی می باشد
وکلی می باشد ومختلف می باشد واجتماع در میان متقابلین
ممنوع است وهر قسم ازین اقسام جمع میشود با دیگری چون

سهما

سهما تقابل نباشد وعلی السابع آنست که مراد از دلالة
وضعی آن نیست که دلالة لفظ بر معنی موضوع له باشد والا
لازم آید که دلالة التضمن والالتزام وضعی نباشد بلکه مراد از
دلالة وضعی آنست که وضع را در وی مدخلی باشد ومجاز نیز
ازین قبیلست ولو سلم فالوضع اعم من النوعی والشخصی ولو سلم
فالمجاز ایضا دال بالمطابقة بالنسبة الی المعنی الاصلی الوضعی
قوله ویسمی لفظا منقولا الظاهر اسقاط الفاء کما فی بعض
النسخ لانه جزاء الشرط اللهم الا ان یقال انه ماول او مبنی علی
مذهب المبرد وغرض مصنف ازین کلام تفصیل اقسام
منقولست یعنی منقول بر چند قسم است عرفی است وشرعی است
واصطلاحی است منقول عرفی آنست که ناقل لفظ از معنی
اول بمعنی دوم عرف عام باشد نحو لفظ دابه که در اصل لغه
معنای او عام است زیرا که اسم است مر هر چیز را که بر روی
زمین بجنبد بعد از ان عرف عام این لفظ را از ان معنی نقل کرد
بمعنی دوم که چهار پای است وبعضی گفته اند که منقول الیه
همین فرس است فقط ومنقول شرعی آنست که ناقل شرع
باشد نحو لفظ صلوة که در لغه موضوعست از برای دعا وشرع
نقل کرده او را بارکان مخصوصه ونحو لفظ صوم که در لغه موضوع است
از برای مطلق امساک وشرع نقل کرده او را بامساک مخصوص

وسمّوا تركا للمفطرات الثلث من طلوع الفجر الى المغرب مع النية
ومثل لفظ زكوة كه در لغة موضوعست بازاء معنى طهارت
وپاكى وشرع نقل كرده است اورا باخراج قدر معلوم
از مال معلوم بروجه معلوم واليه اشار المص رحمه الله بقوله
وشرعيا ان كان الناقل الشرع كالصلوة والصوم والزكوة
ومنقول اصطلاحى آنست كه ناقل عرف خاص باشد مثل
اصطلاح نحو ومانند آن مثل لفظ فعل كه در اصل لغة عبارتست
از هر فعلى كه صادر شود از فاعل مثل اكل وشرب ومانند آن
بعد از ان اهل نحو اين لفظ را نقل كرده اند بكلمه مخصوصه كه دلالة
كند على معنى فى نفسها ومقترن باشد باحد الازمنة الثلثة ومثل اصطلاح
ارباب نظر مانند لفظ دوران كه در اصل لغة عبارتست از
گرديدن بر گرد چيزى بعد از ان ارباب مناظره نقل كرده اند
اين لفظ را بمعنى مخصوص كه ترتب چيزيست بر چيز ديگر كه اين
چيز را صلوح عليت اول باشد خواه اين ترتب ترتب وجود
باشد بر وجود مثل ترتب ملك بر هبه وخواه ترتب عدم باشد
بر عدم مثل ترتب عدم جواز صلوة بر عدم طهارت وخواه
ترتب وجود وعدم بر وجود وعدم معا مثل ترتب وجوب
رجم بر زنا كه صادر شود از محصن وجودا وعدما چنانكه
مصنف فرموده كه واصطلاحيا ان كان الناقل هو العرف الخا
كاصطلا

كاصطلاحات النحاة والنظار وغيرهم من اهل العلم يعنى
منقول را اصطلاحى نام مى نهند اگر ناقل عرف خاص باشد مثل
اصطلاحات ارباب نحو ونظر وغير اينها از ارباب علوم
ونحاة جمع ناحى است مثل قضاة وعصاة جمع قاضى وعاصى
وناحى در اصل لغة قصد كننده است من النحو بمعنى القصد
ودر اصطلاح عبارتست از كسى كه تكلم كند بمسائل نحو ونظار
جمع ناظرست مثل عمال جمع عامل ونظار عبارتست از ارباب
نظر ومناظره وان لم يترك موضوعه الاول يسمى بالنسبة اليه حقيقة
وبالنسبة الى المنقول اليه مجازا كالاسد بالنسبة الى الحيوان
المفترس والرجل الشجاع يعنى اگر معنى اول را ترك
نكنند آن لفظ را بنسبه با معنى اول حقيقت گويند زيرا كه اين
لفظ موضوعست از براى معنى اول وبنسبه با معنى ثانى مجاز
زيرا كه لفظ بازاء او موضوع نيست وههنا مناقشات
مناقشهٔ اولى آنست كه حقيقت عبارتست از كلمهٔ كه مستعمل است
در موضوع له ومجاز از كلمهٔ كه مستعمل است در غير موضوع له
بملاحظهٔ علاقهٔ اين معنى با معنى موضوع له وبدون استعمال
كلمه نه موصوف بحقيقتست ونه موصوف بمجاز ومجرد ملاحظه
كافى نيست وكلام مصنف اين معنى را افاده نميكند مناقشهٔ
ثانيه آنست كه كلام مصنف دلالة ميكند بر آنكه

حقیقة واجب که مکثر المعنی باشد واین لازم نیست مناقشه
ثالثه آنست که کلام مصنف دلالت میکند بر آن که واجبست
که هر حقیقی را مجازی باشد واین لازم نیست زیرا که کلمه که
اورا یک معنی باشد و نقل نکرده باشند اورا بمعنی دیگر واستعمال
نکنند اورا دران معنی حقیقتست وآنچه نه مکرر موجودست
ونه مجاز والجواب عن الاولی ان قید الاستعمال محذوف
حذفه لشهرته ووضوح امره کانه قیل یسمی بالنسبة الیه حقیقة ان استعمل
فیه وبالنسبة الی المنقول الیه مجازا ان استعمل فیه وعن الثانیة
آنست که پیشتر بیان کرده شد که مراد از کثرة اینجا آنست
که ما فوق واحد باشد واین نیز بطریق فرضست وکلام مصنف
ظاهرست درین معنی اگر تامل نمایند وبنابرین نکته مناقشه ثالثه
نیز مندفع شد فقوله مجازا یعنی مطلقا خواه مجاز استعاره
وخواه مجاز مرسل وتطبیق مثال مذکور بر هر دو قسم ممکنست
زیرا که چون اسد گویند ورجل شجاع خواهند اگر بسبب ملازمه
خواهند مجاز مرسل واگر بعلاقهٔ مشابهة خواهند استعاره
وکل لفظ بالنسبة الی لفظ آخر مرادف له ان توافقا فی المعنی
ومباین له ان اختلفا فیه فارغ شد از تقسیم لفظ بنظر با
معنای لفظ ومراد ازین تقسیم تقسیم لفظست بنظر با لفظ
دیگر یعنی هر لفظ که هست چون اورا ملاحظه کنیم با لفظ دیگر

ومعنای

ومعنای هر دو ملاحظه کنیم خالی نیست که معنای هر دو یکیست
یا نیست اگر معنای هر دو یکیست این را مترادفان خوانند
وجه مناسبة آنست که رادف آنرا گویند که در پس دیگری
نشسته است بر پشت مرکب وچون تمام لفظ واعتبار او
بمعنای اوست گوییا که لفظ راکب معنای خودست ولفظ دیگر
چون بهمین معناست گوییا که احد اللفظین در پس لفظ دیگر نشسته
وچون رادف ومردوف متعین نیست محتمل است لفظین را
مترادفان گفتند واگر معنای هر دو یکی نیست این را متباینان
خوانند وتباین بمغایرة مفهومین است وترادف باتحاد
مفهومین نه باتحاد بحسب ذات در خارج واما المرکب فهو
اما تام وهو الذی یصح السکوت علیه واما غیر تام ان لم یصح
السکوت علیه چون از اقسام مفرد فارغ شد شروع نمود
در اقسام مرکب وحاصل کلام مصنف درین مقام آنست
که مرکب یا تام است یا غیر تام ومرکب تام عبارتست از
مرکبی که صحیح السکوت باشد یعنی فایدهٔ تامه مر سامع را
ازوی حاصل گردد ومنتظر نباشد سامع لفظ دیگر را مثلا
چون سامع بشنود زید قایم منتظر نیست لفظ دیگر را اما
اگر زید را وحده بشنود یا قایم را وحده بشنود منتظر میشود
لفظ دیگر را پس مرکب اگر صحیح السکوت باشد وسامع

منتظر لفظ دیگر نباشد این را مرکب تام گویند و مصنف تعبیر
کرد تمام را بصحة سکوت یعنی صحة سکوت متکلم بر مرکب و مراد
از صحة سکوت آنست که این مرکب در افاده نسبة تامه اسنادی
موقوف نباشد بر دیگر لفظ دیگر همچو توقفی که او را هست بر محکوم
علیه و محکوم به پس این تعبیر منقوض بفعل متعدی همچو ضرب زید
نباشد زیرا که انتظار برین وجه در اینجا موجود نیست و اقتصار
بر صحة سکوت در تعبیر مرکب تام تنبیه است بر آن که آنچه در
عبارت قوم واقع شده است در تعبیر مرکب تام که سوان
یفید المخاطب فایدة تامة مراد اینست زیرا که مفید را
بر چند معنی اطلاق میکنند مفید میگویند و مراد آنست که
مهمل نیست و برین تقدیر هر لفظ که موضوع است بازاء معنی از معانی
مفیدست خواه این لفظ مفرد باشد و خواه مرکب و مفید
میگویند و مراد آنست که فایدة جدیدة که معتد بها باشد ازوی
مستفاد میشود و برین تقدیر السماء فوقنا مفید نیست
و مفید میگویند و مراد آنست که صحیح السکوت است
و چون این مقول بود باشتراک بر معانی مذکوره و اشتراک موجب
ابهام و سبب اخلال بافهام بود لاجرم مصنف عدول نمود
ازین عبارت و اقتصار بر مقصود نمود حفظا علی شریطة
الاختصار و دفعا لتوهم غیر المراد والتام ان احتمل الصدق

والکذ

والکذب فهو الخبر یعنی مرکب تام منقسم میشود بدو قسم
زیرا که خالی نیست ازین که محتمل هست صدق و کذب را یا محتمل
نیست اگر محتمل هست این را خبر و قضیه گویند و مراد از احتمال
صدق و کذب آنست که چون مفهوم مرکب من حیث انه الحکم
بثبوت شیء لشیء او سلبه عنه تعقل نمایند و قطع نظر کنند از خصوصیة
این مفهوم و از خصوصیة کلام و متکلم و این مفهوم مذکور را بر
عقل عرض کنند عقل تجویز کند احتمال الصدق و کذب را و منع نکند
او را از احتمال الصدق و کذب فاخبار الله جل و علا و اخبار
رسوله علیه السلام کلها داخلة فی حد الخبر وکذا البدیهیات
نحو الکل اعظم من الجزء و اجتماع النقیضین محال و اجتماع النقیضین
جایز و نحو ذلک و مراد از صدق مطابقة نسبة لفظیه است
مر نسبة واقعیه را و از کذب عدم مطابقة آن مرین را پس
تعریف خبر باحتمال الصدق و کذب دوری نباشد بلکه دوری وقتی
لازم آید که باز صدق را بمطابقة خبر با واقع و کذب را بعدم
مطابقة خبر با واقع تعبیر کنند و مراد از احتمال الصدق و کذب
و لا احتمال این احتمال و لا احتمال وضعی است یعنی معتبر در خبر
احتمالیست که بحسب وضع واضع باشد و در مقابل او که انشا
لا احتمالیست که بحسب وضع باشد پس مثل هوای مع الرکب
داخلست در خبر هر چند که این زمان مستعملست در تحسر و تأسف

ست
الیمانین مصعد

وکذا رب انی وضعتها انثی وکذا کتب علیکم الصیام و اطلب
منک الفعل وان لم یحتمل فان دل علی طلب الفعل دلالة وضعیة
فهو مع الاستعلاء امر کقولک اضرب انت ومع الخضوع
سؤال ودعاء ومع التساوی التماس یعنی هر کلام
اگر احتمال صدق وکذب ندارد بحسب وضع این را انشا گویند
واین انشا منحصرست در دو قسم زیرا که دلالت میکند بر طلب
فعل بحسب وضع یا نمیکند اگر دلالت نکند این را تنبیه گویند بحسب
اصطلاح وسیاتی تفصیله واگر دلالت میکند طالب را
بنسبت با مطلوب منه سه حالست یا طالب اعلی است
یا ادنی است یا مساوی است اگر اعلی باشد این مرکب
را امر گویند نحو قوله تعالی یا ایها الناس اعبدوا ربکم وقوله
ادع الی سبیل ربک واگر ادنی باشد این را سؤال ودعا
گویند مثل اللهم اغفر لی واهدنا الصراط المستقیم واگر
مساوی باشد این را التماس گویند بحسب اصطلاح و
در لغت التماس طلبست مطلقا وبر ظاهر این قسمت استفهام
ونهی وارد ست زیرا که هر یک از قسمت خارجست واستفهام
را ادراج در تنبیه غیر لایقست زیرا که مراد از تنبیه تنبیه است
بر ان چیز که در ضمیر متکلم است واستفهام طلبست مر ان
چیز را که در ضمیر مخاطبست وادراج نهی در امر بغایة بعیدست

زیراکه

زیراکه امر ونهی متباینند زیرا که یکی طلب فعلست ودیگری طلب
ترک قال الشارح الفاضل رحمه الله لکن مصنف استفهام
را در تنبیه مندرج گردانیده است ومناسبه لغوی را اعتبار
نکرده است زیرا که مقصود اصلی از استفهام آنست که
فهم کند متکلم آن چیز را که در ضمیر مخاطب است نه تنبیه مخاطب
علی ما فی ضمیر المتکلم من الاستعلام ونهی را در تحت امر داخل
داشته زیرا که مطلوب در نهی هم فعلست که آن کف نفس ست
زیرا که عدم فعل مستمرست از ازل ودر تحت قدرة عبد داخل
نیست وتحصیل او نیز حاصل نیست واز ینجاست که جماعتی
که تعریف کرده اند امر را بطلب فعل تقیید کرده اند طلب فعل را
بغیر کف تا نهی از تعریف خارج شود وتقیید دلالة بوضعیه کرد
بقوله دلالة وضعیة تا احتراز شود از چیزی که دلالت میکند بر طلب
فعل مثل اطلب منک الفعل وکتب علیکم زیرا که هر یک اگر چه
دلالت بر طلب فعل دارد اما موضوع نیست از برای طلب فعل
بل که وضع او از برای اخبارست بطلب فعل وفیه بحث
زیرا که تقسیم مقید بر عدم احتمال صدق وکذب است ومثل
این از مقسم خارجست واخراج خارج محالست والجواب
عن هذا الاعتراض باین که مراد آنست که احترازست از مثل
این اخبار وقتی که استعمال کنند در طلب فعل بطریق انشا مجازا

و این اخبار درین وقت داخلست در انشا لکن دلالت او بر
معنی انشایی مجازی است و این جواب محل نگشتست زیرا که
پیشتر مقرر شد که مراد از احتمال و عدم احتمال احتمال وضعی است
والا قسمه حاصره نیست زیرا که مثل این اخبار خارج است از قسمین
انشایی نیست بسبب آن که دلالة وضعی بر طلب فعل منتفی است
و خبری نیست بسبب آن که احتمال صدق و کذب منتفی است
و چون احتمال در جانب خبر مقید بوضع شد در انشا که مقابل اوست
البته باید که وضع معتبر باشد تا مورد نفی و اثبات یک چیز باشد
و قسمه نیز حاصر باشد و چون وضع در قسمین معتبر شد مثل این اخبار
اولا خارج شد پس بقید دلالة بوضعی نتواند که اخراج کند پس
طریق آنست که گویند که فایده این قید کشف مقصود است نه
احتراز و فواید قیود منحصر در احتراز نیست علی ما صرح به الشیخ
فی الشفاء یا گویند که مقصود بیان تفرقه بین القسمین المتقابلین لغیر
التنبیه و ما یقابله و مذکور در شرح مطالع آنست که اولی آنست
که گویند فایده قید تفرقه است میان اوامر و مثل اطلب
منک الفعل و فیه بحث زیرا که این تفرقه حاصلست بتقیید
احتمال در جانب خبر و انشا بوضع فلیفهم وان لم یدل فهو
التنبیه و یندرج فیه التمنی والترجی والقسم والنداء یعنی
مرکب تام بر تقدیر عدم احتمال صدق و کذب اگر دلالة نکند

بر طلب

بر طلب فعل بحسب وضع این را در اصطلاح تنبیه گویند زیرا که
منبه است علی ما فی ضمیر المتکلم و مندرجست در تنبیه تمنی نحو لیت
الشباب یعود و لیت القوم یجمع و ترجی نحو لعل الساعة قریب
و لعل ربی یجیب و تمنی عبارتست از طلب چیزی بطریق محبت
خواه متمنی ممکن نباشد نحو عود شباب و خواه ممکن نحو اجتماع
قوم و ترجی عبارتست از طلب چیزی که ممکن باشد و لعل از باشد م
برای اشفاق می باشد نحو مثال اول در لعل و از برای طمع می
باشد نحو مثال ثانی و لفظ ترجی هر دو را متناولست و لعل
در هر دو مستعملست اما بودن مطلق ترجی از برای طلب محل
بحثست و مندرجست در تنبیه قسم نحو والله لافعلن کذا و ندا
هم نحو یا زید و تعجب هم نحو ما احسن زیدا و طلب در امور مذکوره
بواسطه است نه بحسب وضع و بالذات واما غیر التام فهو
اما تقییدی کالحیوان الناطق واما غیر تقییدی کالمرکب من اسم و
اداة او کلمة و اداة . شروعست در بیان مرکب غیر تام بعد فراغ
من بیان المرکب التام علی التمام یعنی مرکب غیر تام منحصرست در
دو قسم زیرا که اگر جزء ثانی قید جزء اولست این را مرکب تقییدی
گویند و قوم تصریح کرده اند که منحصرست این مرکب در مرکب از
موصوف و صفة کالحیوان الناطق و اگر جزء ثانی قید جزء اول
نیست این را غیر تقییدی گویند کالمرکب من اسم و اداة نحو فی الدار

وکلمه واداة نحو قد قام من نحو قد قام زید ومبحث ایجاث
اول آنست که مجاز وحقیقه را از اقسام لفظ مفرد کرده است
وحال آنکه مجاز در مرکبات هم جاری است کواراک تقدم
رجلا وتوخر اخری وکهواى مع الرکب الیمانین مصعد دوم
آنست که مرکب اضافی خارجست از قسمه تغییر مرکب تقییدی
بروی صادقست اما حصر در مرکب صفه وموصوف این را
منافی ومخالفست سیم آنست که شیخ در اشارات تصریح
نموده است باین که حیوان ناطق مرکب تام است والجواب
عن الاول انه کانه اراد الحقیقه والمجاز المفردین لا مطلق الحقیقه
والمجاز فلا اشکال وترک ذکر هما فی المرکب اعتمادا علی ظهور
العلم بهما نظرا الی المقایسه العقلیه وعن الثانی آنست که
مرکب اضافی ماولست بمرکب وصفی وغلام زید در معنی غلام
لزید واین جواب تعسف است بل که جواب آنست که مرکب
تقییدی آنست که جزء ثانی قید جزء اول باشد واین متناولست
مر مرکب اضافی را ووصفی را لکن چون معتبر در مطالب تصور
مرکب وصفی بود نه اضافی حصر کردند مرکب تقییدی را درین قسم
ومقصود دوم ازین حصر آنست که مرکب تقییدی معتبر در باب
قول شارح اینست فلیفهم الفصل الثانی فی
المعانی المفرده بدانکه معانی عبارتست از صور عقلیه

ازان

ازان حیثیت که این صور مراد ومقصودست از الفاظ ومعانی
جمع معنی است ومعنی مفعل است من عنی یعنی ای قصد یا
معنی کخفیف معنی است بتشدید یا زیرا که اسم مفعول از عنی
یعنی معنی بتشدید یا می آید چون مرمی من رمی یرمی ودر اصل معنوی
بوده است وعلی کل تقدیر صورة عقلیه را ازین حیثیه که قصد
میکنند از لفظی که بازاء او موضوعست معنی میگویند وازین حیثیه
که لفظ را بروی دلالة هست واو از لفظ منفهم میشود او را
مفهوم میگویند پس مفهوم ومعنی بالذات متحدند وبالاعتبار
متغایر وگاه هست که معنی میگویند وبطریق توسع مفهوم
میخواهند وگاه هست که معنی میگویند ومطلق صورة عقلی
میخواهند خواه بازاء این صورة عقلی لفظ موضوع باشد و
خواه نباشد زیرا که صلاحیت دارد آنرا که قصد کنند از لفظ
اند اگر بازاء او وضع کنند وبنا برین نکته است که قوم تفسیر کرده
معانی را بصور عقلیه مطلقا وگفته اند المعانی هی الصور الحاصله
فی العقل ومراد از معانی مفرده آنست که تعبیر از وی بالفاظ
مفرده کرده باشند وتقیید معانی بمفرده احترازست از
معانی مرکبه وتنبیه است بران که معانی همچنانک موصوف
بافراد میشود همچنین موصوف بترکیب نیز میشود پس معنی
مفرد آنست که تعبیر از وی بلفظ مفرد کنند ومعنی مرکب آنست

که تعبیر از وی بلفظ مرکب کنند کل مفهوم فهو جزئی حقیقی ان منع
نفس تصوره من وقوع الشرکة فیه وکلی ان لم یمنع یعنی هر صورة
عقلیه که از لفظ منفهم ومستفاد میشود اگر نفس تصور آن مفهوم
منع میکند از وقوع شرکه کثیرین در این مفهوم این مفهوم جزئی حقیقی است
واگر نفس تصور او مانع نیست از وقوع شرکه کثیرین در وی این
مفهوم کلی است وههنا سؤالات سؤال اول آنست
که در بسیاری از نسخ چنین واقع شده است که کل مفهوم فهو
جزئی حقیقی ان منع نفس تصور معناه من وقوع الشرکة فیه وان لم یمنع
والا لکان للمعنی معنی وآنچه در عبارت شیخ در اشارات
واقع شده است که والجزئی هو الذی نفس تصور معناه یمنع وقوع
الشرکة فیه صحیحست زیرا که مراد او از جزئی لفظ جزئی است
بدلیل مطلع اشارت حیث قال اشارة الی اللفظ الجزئی واللفظ
الکلی اللفظ قد یکون جزئیا وقد یکون کلیا والجزئی هو الذی الخ
اما اینجا صحیح نیست زیرا که مقسم اینجا معنی است نه لفظ
سؤال دوم آنست که در صدر کتاب مقرر شد که تصور
عبارتست از حصول صورة الشیء فی العقل ومصنف اینجا
اضافه کرده است تصور را بمفهوم حیث قال ان منع نفس تصوره
کما فی النسخ الصحیحة پس لازم آید که صورة را باید که صورتی حاصل
شود در عقل سؤال سیم آنست که اگر جمعی صورة زید را تصور

کند

کنند شک نیست که صورة خارجی زید مطابق نیست این صور
عقلیه را که در اذهان این جماعه مذکوره است پس باید که زید
کلی باشد زیرا که شرکه کثیرین اینجا موجودست سؤال چهارم
آنست که مالمنع نفس تصوره من وقوع الشرکة فیه مفهوم کلیست
پس لازم آید که جزئی کلی باشد سؤال پنجم آنست که
مالمنع نفس تصوره من وقوع الشرکة فیه کلی است پس لازم
آید که کلی نفس تصور او مانع باشد از وقوع شرکه سؤال ششم
آنست که مقسم اعنی ما حصل فی العقل مساوی جزئی نیست زیرا که
جزئی در عقل حاصل نیست بسبب آنکه عقل ادراک جزئیات
نمیکند هفتم آنست که تقسیم بعض مستدرک است زیرا که
کلام بدون او تمامست هشتم آنست که لفظ فا فی قوله فهو
جزئی حقیقی در محل خود نیست زیرا که مقرر در نحو آنست که چون
کل مبتدا باشد ومضاف باشد بنکره که موصوف باشد بفعل
یا ظرف رواست که فا در خبر او در آرند اما چون نکره موصوف
نباشد باحد الامرین ادخال فا در خبر معهود نیست والجواب
عن الاول آنست که در کلام مصنف مثل این تسامح با عتبار
حذف وایصال بسیارست چنانکه بیان کردم بلکه شرح قوله
فان ترک موضوعه الاول یسمی منقولا عرفیا وفی قوله بعد ذلک وان
لم یترک موضوعه الاول که موضوع که فیه است وموضوع له هو الخ

است

پس می شاید که اینجا نیز مفهوم گفته باشد و مفهوم منه اراده
کرده باشد و مفهوم منه لفظست نه معنی و معنی مفهومست نه
مفهوم منه پس مقسم لفظ باشد و تقدیر چنان شود که هر لفظ
که از وی معنی منفهم میشود جزئی حقیقی است اگر نفس تصور
معنی این لفظ مانع باشد از وقوع شرکت در وی و کلی است اگر مانع
نباشد و اعتذار از تسمیهٔ لفظ بجزئی و کلی باین که بالعرض است
این زمان در موقع خود واقع است زیرا که اعتذار از این وقتی
مناسب می افتد که مسبوق باشد ببیان اتصاف لفظ بکلیه
و جزئیه و ابهام این معنی و حاصل آنست که مفهوم محمول
بر حذف و ایصالست اگر معنی مذکور نباشد چنانکه بعض نسخ است
و مجری بر ظاهر خود است اگر معنی مذکور باشد کما فی النسخ
و مقسم بر تقدیر اول لفظست چنانچه کلام شیخ در اشارات
مبنی بر آنست و بر تقدیر ثانی معنی است است چنانچه
کلام فاضل ارموی در متن مطالع مبنی بر آنست و نکته
در تعبیر از لفظ بمفهوم منه بر تقدیر اول آنست که مر اول الامر
اشعار شود باین که تسمیهٔ لفظ بجزئی و کلی باعتبار دلالت آن
لفظ است بر مفهومی که صالح است مر منع شرکت و تجویز شرکت
را که این منع و تجویز مدار جزئیه و کلیه است و نکته در تعبیر
از معنی بمفهوم بر تقدیر ثانی تنبیه است بر آن که مدار جزئیه و کلیه

الفاظ

الفاظ بر معانی حقیقیه است که انتقال و تبادر از لوازم آنست
و معانی مجازیه فرع و تابع است و علی کل تقدیر تعبیر از صور عقلیه
بمفهومات تنبیه است بر وجه تلقیب فصل بمعانی مفرده زیرا که
اتصاف صور عقلیه بافراد و ترکیب مبنی بر انفهام آن صورست
از الفاظ اصطلاحا و نکته در تعبیر از مفهومات بمعانی
اولا تنبیه است بر آنچه مقرر شد پیشتر که افراد و ترکیب در مفهومات
الفاظ بملاحظه قصد متکلم است پس حسن توصیف مفهومات
بافراد مناسب آنست که تعبیر کنند از آن مفهومات بمعانی فلیفهم
فانه دقیق جدا و ثانیا تنبیه است بر آنچه حالا گفته شد که مدار
جزئیه و کلیه بر حقایق است و منها جواب آخر و حاصل
این جواب آنست که ضمیر معناه فی قوله ان منع نفس تصور معناه
راجع بمفهوم نیست حتی یلزم ان یکون للمعنی معنی بلکه ضمیر راجع است
بلفظ که مفهوم است از مقام و مشعر است باو ذکر مفهوم
زیرا که پیشتر مقرر شد که مفهوم عبارتست از صورة عقلیه که
از لفظ منفهم گردد فذکر المفهوم مشعر باللفظ و تقدیر کلام چنان
میشود که هر صورة عقلیه که از لفظ منفهم میشود جزئی حقیقی است
اگر نفس تصور این مفهوم که معنی لفظست و مقصود است از لفظ
مانع باشد از شرکت و مقام مقام ضمیر بود لکن وضع ظاهر کرد
در موضع ضمیر از دو سبب اول آنست که تعبیر از مفهوم بمعنی که

اخص است از وی کرد که مدار کلام بر حقایق است و مجاز آنست
معلوم است بطریق مقایسه و ذکر اصل کفعمه ذکر فرعست
سبب دوم آنست که میخواهد که اضافه کند مفهوم را بلفظ تا
افراد و ترکیبی که مدار فصلست منفهم کردد و اضافه وقتی درست
میشود که وضع ظاهر موضع ضمیر و اما جعل الضمیر راجعا الی المفهوم
وجعل اللام للاضافه بانه فهو بعید جدا نعم هر صورة عقلیه را دو اعتبار است
باحد الاعتبارین این صورة عقلیه جزئی است و باعتبار دیگر کلی است
اگر ملاحظه کنند ذات اورا با تشخصات عقلیه که هر دو را
حاصلست در عقل این صوره عقلیه جزئی است و اگر قطع نظر
نمایند از تشخصات او این صوره عقلیه کلی است و مدار کلیه
و جزئیه بر معنی ثانی است اذ هی بهذا الاعتبار صورة و مثال
للمعلوم المقصود پس می شاید که مراد مصنف از مفهوم مطلق
صورة عقلیه باشد و از معنی که مضافست بمفهوم صوره عقلیه
باشد کشته ثانیه و حاصل معنی آنست که هر صورة عقلیه که مستفاد
از لفظ شود جزئی حقیقی است اگر منع کند نفس تصور مقصود
صورة عقلیه و مراد ازو و شک نیست که مقصود صوره عقلیه آن
معلومست که متمیزست عند العقل بواسطه آن صوره پس برین
تقدیر در کلام مصنف هیچ سهو و خللی نیست بل که قصد او
از معنی تنبیه است برین نکته والله اعلم والجواب عن الثانی

آن

آنست که تصور را بسیارست که اطلاق میکنند بر حصول
شئ فی العقل و مراد از تصور اینجا اینست و عن الثالث
آنست که معنی شرکه مطابقه نیست مطلقا بل که معنی شرکه مطابقه
صور حاصله فی العقل است مر کثیرین را و بهتر این که مطابقه
ازین جانب اعتبار کرده اند آنست که صور عقلیه اظلالست
مر امور خارجیه را و بالذات محض ارتباطست با امور خارجیه
بخلاف صور خارجیه که او در وجود خود متاصلست و اظلال حری
نیست که بالذات ارتباط ذاتی اقتضا کند لا یقال وقتی که
طایفه معلومه صورة زید را در ذهن کیرند صورة زید که حاصلست
در ذهن یکی ازین طایفه مطابقست مر باقی صور او را که حاصلست
در ذهن باقی این طایفه پس باید که صورة زید کلی باشد لانا نقول
این صور که حاصلست در ذهن این طایفه اگر درین صور قطع نظر
کنند از اضافه بمحال مخصوصه جمیع این صور یکیست و تعدد نیست
در میانه اصلا و مطابقه مترتب است بر تعدد و تغایر و اگر اضافه
بمحال مخصوصه معتبرست مطابقه ممنوعست بل که میان این صور
تباین است فان قیل این دلیل بعینه جاری است در
انسان بنسبه با افراد جزئیات او که زید و عمرو و بکر و خالد است
الی غیر ذلک زیرا که اگر در هر فرد تشخص را با حقیقه نوعیه اعتبار
نکنند این مطابقه متصور نیست و اگر اعتبار کنند میان این صور

تباین است قلنا بر تقدیر اعتبار تقیید بتشخص در هر فرد
آنچه محمول است حقیقت نوعیه است و این مطلوب است و صحیح است
حمل او بر هر فرد بخلاف ما نحن فیه که تعدد در وهم در موضوع است
و هم در محمول پس حمل مباین لازم آید و عن الرابع آنست که
جزئی لفظی است و او را مفهومی هست و ما صدقی هست مفهوم
این لفظ شیٔ نفس تصوره یمنع شرکة الکثیرین فیه و ما صدق این لفظ
باعتبار این مفهوم مثل زید و عمرو و خالد است الی غیر ذلک و کلی بودن
این لفظ کلی هیچ ضرر متصور نیست زیرا که جزئی بحقیقت او را این
مفهوم هست و از کلیت مفهوم لفظ جزئی کلیت آن چیز که او جزئی است
لازم نیاید و فساد اینست بلکه آنچه لازم آمد آنست که مفهوم
لفظ جزئی کلی باشد و این فاسد نیست اصلا و عن الخامس آنست
که آنچه ما او را کلی میگوییم ما صدقات مفهوم این لفظ کلی است
و نفس تصور ما صدقات مانع نیست از وقوع شرکة و مفهوم
ما یمنع الشرکة کلی است و عدم منع شرکة وصف ما صدقات است
پس لزوم این که کلی نفس تصور او باید که مانع باشد از شرکة
ممنوع است و عن السادس آنست که لا نسلم که ما حصل
فی العقل مساوی جزئی نیست و لا نسلم که عقل مدرک جزئیات
نیست و توضیح این مقام آنست که اتفاق قوم بر آنست
که مدرک کلی و جزئی نفس ناطقه است و نسبت ادراک بقوای

جسمانی

جسمانی مانند نسبت قطع است بسکین و قاطع بحقیقت شخص است
و سکین آلت قطع است و درین سخن نزاع نیست نزاع
در آنست که صور جزئیات جسمانیه در عقل مرتسم میشود یا در
آلات جسمانیه بعضی بر آنند که این ارتسام در آلات است و بعضی
بر آنند که این ارتسام در عاقله است زیرا که مدرک کل اوست
غایة الامر آنست که ادراک جزئیات با آلات است لا بذاتها و این
منافی ارتسام نیست در عقل غایة ما فی الباب آنست که
مادام که شخص چشم نگشاید مبصر جزئی را عقل ادراک نکند و صورة
او در عقل مرتسم نگردد و چون چشم بگشاید ادراک کند و صورة
او در وی مرتسم گردد قال الفاضل المحقق العلامة اجله
الله تعالی من فضله دار المقامة فی المقاصد و مدرک جزئیات
پیش ما نفس است و پیش فلاسفه حواس است و اگر کلام
ایشان را حمل کنیم بر آن که مقصود ایشان آنست که عاقله ادراک ک
جزئیات نمیکند بالذات بلکه بواسطه آلات ادراک
میکند این نزاع از میانه مرتفع میگردد و چون ادراک جزئیات
پیش فلاسفه مشروط است بحصول صور در آلات پس بعد
مفارقت نفس از بدن و بطلان آلات ادراک جزئیات باطل
گردد زیرا که انتفاء مشروط ضروری است عند انتفاء شرطه
و پیش ما چون آلات شرط نیست در ادراک جزئیات

ادراک بعض مر جزئیات را بعد خراب البدن حاصلست وآنچه
معلوم است از ادلهٔ شرع وقواعد اسلام اینست وزیارات
قبور واستعانه از ارواح طیبهٔ اکابر در هنگام تحیر در امور
دلیلیست ساطع برین معنی در غایهٔ ظهور ومن لم یجعل الله له نورا
فما له من نور والجواب عن السابع آنست که تقیید بعض بنسبت
بران که منع شرکه وعدم منع نظر بذات معلوم متمیز نیست بلکه
نظر بتصور اوست مثلا ذات شمس منع شرکه میکند وآنچه
منع شرکه نمیکند نفس تصور اوست ودرین تقیید اشارتست
بتزییف قول جماعتی که گمان برده اند که شرکتی که معتبرست در
کلی شرکهٔ خارجی است درمیان افراد خارجیه وحاصل این
آنست که این شرکه شرکهٔ عقلیهٔ صرفست یعنی امکان صدق کلی بر
افراد بمجرد تجویز عقل کافی است حتی که اگر افراد در خارج موجود
نباشد وممکن باشد بلکه اگر ممتنع نیز باشد کلیت کلی بحال خود
باقیست ومراد از امکان صدق آن نیست که بحسب نفس الامر
بلکه باعتبار نفس الامر یا فرض عقل کافیست وسؤال مشهور
که در کتب قوم مذکورست اینجا آنست که چون مجرد فرض عقل
کافی است باید که عقل در جزئی نیز این را فرض کند همچنانکه
فرض میکند صدق لاشی را بر افراد ومذکور در کتب قوم در جواب
این آنست که این فرض در جزئی فرض ممتنع است بطریق توصیف

فرض بامتناع یعنی هو فرضٌ ممتنعٌ بالوصف ودر کلیات فرضه
فرض ممتنعست بطریق اضافه یعنی هو فرض ممتنع باضافة الفرض
الی الممتنع وبعض فضلا برین فرق اعتراض کرده اند که هیچ
فرض ممتنع نیست اصلا برین وجه که امتناع صفت فرض باشد
زیرا که ممکنست که عقل هر چه خواهد فرض کند واز این فرض هیچ
محال لازم نمی آید ومانع این مکابره با عقل خود میکند واز این
شبهه بعض فضلا جواب گفته اند که مقصود آنست که چون
عقل ملاحظه نماید این جزئی شخصی را حکم میکند بامتناع شرکة
من کثیرین زیرا که تشخص محل فرض اشتراک نیست والا اختلاف
فرض عقل لازم آید فلیتأمل فانه دقیق جدا والجواب
عن الثامن آنست که لفظ کل وقتی که مضاف باشد بنکرهٔ غیر موصوفه
در نفی نیز رواست بر سبیل قلّه که فا در خبر او در آرند چو کل
رجل فله درهم ولمیّت این در نحو آنست که لفظ کل درین وقت
شبیه است بکلمات شرط در ابهام اما اینجا در نفی نکته
هست که فائده او دفع لبس خبریت صیغه من اول الامر واللفظ
الدال علیهما ای علی المفهوم الجزئی والمفهوم الکلی یسمّی کلیا وجزئیا
بالعرض یعنی کلی بودن وجزئی بودن که بعینه صفت صورة
عقلیه است که مفهوم لفظست اما آن لفظی که دلالة میکند بران
مفهوم جزئی وکلی آنرا جزئی وکلی میگویند بعرض یعنی بتبعیهٔ معنای

آن لفظ من باب توصیف الدال بوصف المدلول اما وجه تسمیه
کلی بکلی و جزئی بجزئی آنست که کلی در اغلب و اکثر جزء است جزئی
را همچو انسان که او جزء است مر زید و عمرو و سایر افراد خود را
زیرا که هر فرد مرکبست از ماهیه انسانی و تشخص مجموع ماهیه نوعیه را
و هویه را فرد میگویند پس کلی همچو انسان از این حیثیه که جزء است
مر افراد خود را و هر یک از افراد او کلست مر او را منسوب است
بکل و منسوب بکل کلی است و جزئی از این حیثیه که کلست مر ماهیه
نوعیه را و ماهیه نوعیه جزء اوست منسوبست بجزء و منسوب بجزء
جزئی است و بدانکه مقصود اصلی درین فن کلی است قال الشیخ
فی الشفاء بدرستی و راستی که ما مشغول نمی شویم بنظر در جزئیات
زیرا که جزئیات غیر متناهی است و احوال او بر نهج واحد ثابت
نیست و دایما متغیر و متبدلست و معرفه جزئیات از حیثیه
جزئیه ما را هیچ موجب کمالی و رفعه درجه نیست بلکه مقصود
اصلی ما نظر در کلیاتست پس مقتضای حال آن بود که مصنف
تعریف کلی را بر جزئی تقدیم نمودی جریا علی ما تقرر عندهم من تقدیم
الاهم فالاهم قال الفاضل الشارح رحمه الله فی محاکمة الاشارات
و تقدیم تعریف جزئی بر کلی با وجود که کلی مقصود بالذات است
در نظر فن مبنی بر دو فایده است فایده اولی آنست که این
ترتیب منبه است بر فساد ظن جماعتی که گمان برده اند که شرکت

که معتبرست در کلی آنست که بالفعل باشد در خارج یا در
عقل زیرا که در جزئی بودن کافی نیست عدم اشتراک بالفعل
باحد الاعتبارین بلکه با این می باید که نفس تصور او مانع باشد
از وقوع شرکت و کلی مقابل جزئی است پس کلی آنست که نفس
تصور او مانع نباشد از وقوع شرکت خواه اشتراک بالفعل باشد
و خواه نباشد و الا واسطه لازم آید در میان کلی و جزئی و
فایده ثانیه آنست که مفهوم جزئی ملکه است و مفهوم کلی عدم
و ملکه در تعقل مقدم است بر عدم و اولی آنست که ترتیب
لفظی بر وفق ترتیب عقلی باشد والکلی اما ان یکون تمام ماهیه
ما تحته من الجزئیات او داخلا فیها او خارجا عنها والاول هو
النوع سواء کان متعدد الاشخاص و هو المقول فی جواب ما هو
بحسب الشرکه والخصوصیه معا کالانسان او غیر متعدد الاشخاص
و هو المقول فی جواب ما هو بحسب الخصوصیه المحضه یعنی چون
معلوم شد که کلیه عبارتست از شرکت بین کثیرین که این کثیرین
در تحت او مندرج اند پس کلی را چاره نیست از جزئیات
که در تحت او باشد پس نسبت کلیات بما تحت او از سه
وجه خالی نیست زیرا که کلی تمام ما تحت خودست از جزئیات
یا داخلست در جزئیات یا خارجست از جزئیات و قسم
اول را در اصطلاح نوع میگویند و این نوع دو قسمست

اول آنست که متعدد الاشخاص باشد در خارج یعنی در خارج
منحصر در یک فرد نیست بلکه افراد او متعدد و متکثرست دوم
آنست که متعدد الاشخاص نیست در خارج بلکه این نوع در
خارج منحصرست در یک فرد و قسم اول مقولست در جواب
ما هو بحسب شرکه و خصوصیه معا همچو انسان که اگر از زید و عمرو
سوال کنند که ما هو جواب آنست که انسان زیرا که تمام ماهیه مختصه
زید اینست و اگر از زید و عمرو معا سوال کنند باز هم جواب
هم انسانست زیرا که کمال ماهیه مشترکه میان هر دو انسانست
فان قیل چون این ماهیه مذکوره مشترکست میان زید و سایر
افراد پس او را تمام ماهیه مختصه بزید نتوان گفت زیرا که مختص
بزید ممتنعست که مشترک باشد میان زید و غیر زید قلنا
اگر مسلم داریم که مثل این اختصاص منافیست مر این اشتراک را
میگوییم که مراد از اختصاص تمیزست و مراد از ماهیه مختصه بزید
ماهیه ممتازه است از سایر ماهیات بسبب این قید که زید
و قسم ثانی مقولست در جواب ما هو بحسب خصوصیه محضه
همچو شمس زیرا که این نوع منحصرست در خارج در یک فرد
و فرد دیگر در خارج نیست تا جمع کنند میان هر دو فرد در
سوال تا جواب بتمام ماهیه مشترکه باشد پس بخصوصیه محضه
باشد و مدار کلمه بر صحه فرض اشتراکست بحسب عقل پس

شمس کلی باشد زیرا که گفته اند الشمس کوکب نهاری مضی
مکانه الطبیعی الفلک المخصوص و شمس باعتبار این مفهوم
کلیست زیرا که افراد ذهنی او بسیارست اگرچه که در
خارج منحصرست در یک فرد واحد و آنکه اشاره میشود حال
شمس در خارج اگرچه هست فرد • می توان هم مثل او تصویر کرد •
فهو اذن کلی مقول علی واحد او علی کثیرین متفقین بالحقایق
فی جواب ما هو • یعنی پس نوع چون دو قسمست متعدد
الاشخاص و منحصر الاشخاص لازم آمد که نوع عبارت باشد
از کلی که مقولست بر یکی از اشخاص یا بر اشخاص بسیار
که همه در حقیقه متفق است در جواب ما هو پس کلی جنس است
متناولست هر یک را از کلیات خمس و مقول علی واحد اشارتست
بنوع غیر متعدد الافراد و الاشخاص و قوله علی کثیرین متفقین
بالحقایق اشارتست بقسم دیگر از نوع که آن متعدد الاشخاص ست
و این قید احترازیست از جنس زیرا که او مقولست بر کثیرین
مختلفین بالحقایق و قید اخیر یعنی فی جواب ما هو احترازیست
از فصل و خاصه و عرض عام زیرا که هیچ یک مقول نمیشود در
جواب ما هو و ههنا بحث من وجوه اول آنست که
هر قید که در تعریف است او مخرج است مر منافی خود را نه
مغایر خود را یعنی احتراز بقید تعریف از چیزی می توان کردن

که آن چیز منافی باشد مر این قید را و مطلق مغایرة کافی نیست
در احتراز پس قید متفقین بالحقایق چگونه احتراز باشد از جنس
و حال آنکه مثل الامرین یعنی مقوله علی الکثرة المختلفة بالحقیقة
والمقوله علی الکثرة المتفقة بالحقیقة تنافی نیست که اگر تنافی
بودی بایستی که در یک چیز جمع نشدی و حال آنکه جنس بر
هردو مقول میشود پس در تعریف قید دیگر می باید که مقتضی
لامر المنافاة و آن قید فقط است وجه دوم آنست که
از متکثرین متفقین بالحقایق اگر کثرة خارجیه خواهند تعریف
جامع نیست زیرا که نوعی که او را هیچ وجود نیست در خارج
مثل عنقا خارج میشود و اگر اعم مراد باشد از ذهنیه و خارجیه
قید علی واحد مستدرک است وجه سیم آنست که لفظ کلی
مستدرک است زیرا که مقول علی کثیرین مغنی است از وی پس
صواب آنست که قید علی واحد را از تعریف اسقاط کنند
بلکه لفظ کلی را هم زیرا که مقول علی کثیرین کافی است و چنین
گویند که النوع هو المقول علی کثیرین متفقین بالحقیقة فی جواب ما هو
وجه چهارم آنست که مصنف در نوع اعتبار کرده
خارج را و این خروج است از فن از دو وجه اول آنست که
نظر فن عام است و شامل است جمیع مواد را دوم آنست که مقول
در جواب ما هو بحسب خصوصیه محضه بعض قوم حد است

بنسبه

بنسبه با محدود و مصنف این را از اقسام نوع گردانیده است
والجواب عن الاول آنست که این عبارة از قبیل منفصله
حقیقیه است زیرا که ظاهر و متبادر بفهم از مثل این عبارة اینست
وقتی که صادق نباشد یعنی هر دو صادق نمی تواند بود و هر دو
کاذب نمی تواند بود پس قید فقط حاجت نیست و فیه تحقیق
آخر نحن ذکره فی آخر هذه المباحث و عن الثانی آنست که
اختیار کردیم شق اول را یعنی مراد کثرین خارجیه است و آنچه
گفتی که تعریف جامع نباشد لخروج الانواع التی لا وجود لها
فی الخارج کالعنقاء لزوم او ممنوع است زیرا که وقتی که این
محذور لازم آید که مراد تعریف مطلق نوع باشد و هو ممنوع
بل که مراد تعریف نوع خارجی است و تحقیق این مقام آنست
که اگر چه نظر فن عام است لکن مقصود اصلی و غرض اولی معرفه
احوال موجودات است زیرا که در معرفه احوال معدومات
چندان شرفی و کمالی نیست پس در بعض مواضع اگر قرینه
نصب کنند بر اعتبار عموم اولا کعقد العموم النظر الفنی و بعد
از آن تخصیص کنند بعض موجودات را باعتبار این را خروج
از فن نگویند اصلا چون قرینه سابقه دلالت کرده باشد بر
اعتبار عمومی که منظور فن است و ما نحن فیه حالا از این قبیل است
و در کلام مصنف قراین واضحه متعدده منصوب است لکن من

لم یستضئ بمصباح لم یستضئ باصباح وتوضیح این آنست که
مصنف اولا تنبیه نمود بر آن که معتبر در کلی امکان اشتراک
عقلی است بمجرد تصور مفهوم او وثانیا تصریح نمود باین که
آن کلی تمام ماهیة ما تحت خود ست از جزئیات نوع است
وثالثا تقسیم نمود نوع را بمتعدد الاشخاص در خارج
و غیر متعدد الاشخاص در خارج و در این تقسیم هیچ اشعار باتحاد
نکرد اصلا ومضمون این تقسیم آنست که نوع متعدد الاشخاص
و غیر متعدد الاشخاص بملاحظه وجود خارجی قسمی است و
رابعا تفریع نمود تعریف نوع را بر تقسیم او باین قسمین مذکورین
بقوله فهو اذا الکلی الخ با وجود آن که معهود نیست که تعریف
چیزی را بر تقسیم او تفریع کنند و مقصود اصلی از جمیع این
امور تنبیه است بر آن که نوع اگر چه فی نفسه عام است اما
آنچه از وی در خارج موجود ست همین دو قسم است وچون مقصود
اصلی از فن معرفة احوال موجودات است و معدومات را
اعتدادی باو نیست پس نوع معتد به که مقصود ماست
این زمان این باشد والیه الاشارة بقوله فهو اذن کلی یعنی
پس نوع معتد به موجود در ضمن قسمین این مقام این باشد
پس مقصود از تعریف تعریف مطلق نوع نیست بل که
مقصود تعریف نوع مخصوصست وهو النوع الموجود المعتد به.

پس باین تحقیق مبین و مبرهن شد که نه قید علی واحد مستدرکست
ونه عدم جمع تعریف لازم است اما این که صواب آنست
که چنین گویند النوع هو المقول علی کثیرین متفقین بالحقیقة فی
جواب ما هو این نیز خطاست زیرا که حقیقت مخصوصست
بماهیات خارجیه در معدومات لفظ حقیقت را استعمال
نمیکنند اصلا قال الشیخ فی الشفاء ما لا یعرف انه موجود
استحال طلب حقیقته و ماهیته اذ المعدوم لا ماهیة له ولا حقیقة
لان الماهیة ما به الشیء هو هو والمعدوم لا هویة له وقال
الاستاد العلامة فی شرح المقاصد الماهیة اذا اعتبرت مع
التحقق سمیت ذاتا وحقیقة فلا یقال ذات العنقاء وحقیقته
بل ماهیته ای ما یتعقل منه واذا اعتبرت مع التشخص سمیت هویة.
وکلام شیخ صریحست درین که لفظ ماهیه نیز مخصوصست بموجودات ث
خارجیه همچو لفظ حقیقه انتهی در لفظ ماهیه اگر چه که خلاف
هست اما در لفظ حقیقه هیچ کس را نزاع نیست و عجبست
از قوم که هیچ کس برین معنی مطلع نگشته با وجود که لفظ حقیقه
بصریحه مذکور ست در تعریف پس چگونه تعریف متناول
انواع ذهنیه باشد واما آن که منقول بعض ایشان در جواب
ما هو کسب خصوصیه محضه حد ست نسبة بالمحدود و مصنف
این را از اقسام نوع گردانیده این نیز ممنوعست زیرا که خصو

محضه دو قسم است یک قسم آنست که در مرکبات می باشد همچو
حد بنسبه با محدود و یک قسم آنست که در مفردات می باشد همچو
نوع بنسبه با فرد واحد خارجی خود و مراد مصنف این قسم ثانی است
زیرا که کلام در معانی مفرده است وجعل الحد بالنسبة الى المحدود
من هذا القبيل ليس بصحيح كما فعله العلماء و آنچه مصنف اینجا اعتبار
کرده است خصوصیه محضه است فقط و این خصوصیه محضه مستلزم
نیست مر حد را بنسبه با محدود و اگر نزاع در لفظ خصوصیه
محضه است این نزاع لفظی است و از مبحث خارجست بقی
مناقشة آخر و این آنست که تعریف نوع اینجا بر مقتضای کلام
مصنف آنست که النوع كلي هو تمام ماهية من الجزئيات ومقول
على واحد او على كثيرين متفقين بالحقائق و این قید مرادست زیرا که
المص لظهوره پس جنس برین تقدیر خارج شد پس قید فقط حاجت
نباشد لاخراج الجنس فليتأمل في هذا المقام فانه من مزال الاقدام
ومداحض الاقوام وان كان الثاني يعني ان كان الكلي داخلا
فيما تحته من الجزئيات فان كان هذا الكلي تمام الجزء المشترك بينها
اي بين الماهية وبين نوع آخر فهو المقول في جواب ما هو بحسب
الشركة المحضة ويسمى اي هذا الكلي الجنس يعني اگر کلی داخل
باشد در ماهیه ما تحت خود از جزئیات منحصرست در جنس و
فصل زیرا که اگر تمام جزء مشترک نیست فصلست چنانکه

در شق ثانی گفته کرده شود و اگر تمام جزء مشترکست میان ماهیه
و نوع دیگر این کلی مقول است در جواب ما هو بحسب شرکه محضه
و این را در اصطلاح جنس میگویند و مراد از تمام جزء مشترک جزء
مشترکیست که غیر از وی هیچ جزء مشترک دیگر میان ماهیه و نوع
دیگر یافت نشود بلکه هر جزء مشترک که فرض کنیم همین خواهد
بود یا داخل درین خواهد بود همچو حیوان که تمام جزء مشترکست میان
انسان و فرس و هر جزء مشترک که فرض کنند بینهما همین است یا
داخل درین همچو جوهر و جسم نامی و حساس و متحرک بالاراده که هیچ
یک ازین امور تمام مشترک نیست و هر چند که هر یک ازین امور
مشترکست میان انسان و فرس الا جزء حیوانست و داخلست
در حیوان و تمام جزء مشترک نیست و تمام جزء مشترک همین حیوانست
وبس ورسموه اي الجنس بانه الكلي المقول على كثيرين مختلفين بالحقائق
في جواب ما هو یعنی جنس را بطریق رسم تعریف کرده اند باین که
او کلیست که مقول میشود بر کثیرین که مختلفند بحقایق در جواب
ما هو و مراد از مقول علی کثیرین محمول علی کثیرین است و عبارت شیخ
در تعریف جنس در اشارات اشارتست بشرح این حیثیت قال
ويرسم الجنس بانه كلي محمول على اشياء مختلفة بالحقائق في جواب
ما هو و امام رحمه الله در شرح اشارات اعتراض کرده است برین
تعریف که لفظ کلی مستدرکست زیرا که محمول على اشياء مختلفة

اسماء نومراد نیست مر لفظ کلی را ومصنف بر امام اعتراض
کرده است که مراد فه ممنوع است بل که کلی اعم است زیرا که
می شاید که کلی باشد ومحمول نباشد بر اشیاء بل لا یکون محمولا الا علی
واحد فقط واین اعتراض بر امام فاسد است زیرا که مراد از محمول
علی اشیاء آن نیست که بالفعل محمول باشد بل که مراد آنست که
صلاحیت حمل باشد مرورا ومراد از حمل حمل خارجی نیست بل که
مراد صلاحیه حملست بر اشیاء بحسب اعتبار عقل بعد از ملاحظه
نفس مفهوم او چنانچه پیشتر مقرر شد خواه حمل خارجی باشد و
خواه نباشد وپس تعدیه کلی اعم نیست اصلا بل که بینهما تلازم است
فان قیل لفظ کلی را نظر به اشتراک لفظی بر سه معنی اطلاق
میکنند بر کلی طبیعی که عبارتست از طبایع موجودات وصرفها
وبر کلی منطقی که عبارتست از عمومی که چون بطبایع اشیاء لاحق
شود تمام جزئیات در وی شریک باشد وبر کلی عقلی که عبارتست
از مجموع لاحق وملحوق چنانک در فصل ثالث می آید وقانون
تعریف آنست که احتراز نمایند از الفاظ مشترکه ومجازیه چنانک
در باب تعریفات می آید قلنا نعم اشتراک ومجاز مخلست
بفهم وقتی که قرینه واضح بر تعیین مراد نباشد وقرینه اینجا واضح است
زیرا که مطمح نظر منطقی معنی دوم است از معانی ثلثه
وتسمیه او باین نام مرشد ست مرام واما سر این که تعریفات

کلمات

کلمات خمس سمیست نه حد در آخر این فصل بیان کرده شود انشاء الله تعالی
پس لفظ کلی در تعریف جنس جنسست مر کلمات خمسه را وتقیید
کثیرین مختلفین بالحقایق احترازست از نوع وعرض خاصه وفصل قریب
و ذکر حقایق بیّنه است بر آن که جنس مخصوصست بماهیات حقیقیه
واستعمال او در ماهیات اعتباریه بر سبیل تشبیه است وجواب
ما هو احترازست از فصل بعید وعرض عام وقال الشارح
الفاضل رحمه الله لفظ کلی مستدرک است ومقول علی کثیرین جنس است
مر خمسه را وتقیید بکثیرین احترازست از جزئی زیرا که او مقولست
بر واحد نه بر کثیرین مثل هذا زید وتقیید بمختلفین احترازست از نوع
ست از هو مقول علی کثیرین متفقین بالحقایق وتقیید بجواب ما هو احتراز
از بواقی کلیات هذا کلامه والکل ضعیف اما اولا زیرا که
ست مراد از مقول علی کثیرین حملست بحسب صورة ومعنی وهذا زید خارج
از مقول زیرا که در بینی حمل معنوی نیست وشارح فاضل رحمه الله خود
نیز بدین معنی تصریح نموده واعتراف کرده در محاکمه اشارات زیرا که
فرموده است که محمول نمی باشد مگر کلی حقیقی زیرا که جزئی حقیقی هذیة اسب
واین هذیه اصلا بر هیچ چیز صادق نمی آید بل که اشیاء بر وی صادق
می آید واما مثل هذا زید بر وی وارد نیست زیرا که زید ماولست علی نزید
یا بمدلول هذا اللفظ یا لمتشخص الی غیر ذلک من المفهومات الکلیه و
اگر بزید جزئی حقیقی خواهند در بینی حمل نیست بحسب معنی اصلا هذا کلامه

واگر حمل صوری معتبر باشد در شمول وتناول خروج حرنی برین تقدیر
ممنوعست واما ثانیا زیرا که قید مختلفین بالحقیقه همچنانک اخراج
میکند نوع را همچنین اخراج میکند خاصه وفصل قریب را وههنا
فایده شریفه وحاصل این آنست که معلم اول در تعلیم اول تعریف
کرده است جنس را بانه المقول علی کثیرین مختلفین بالنوع فی جواب
ما هو وتعریف کرده است نوع را بانه المقول علیه وعلی غیره
الجنس فی جواب ما هو وچون در ظاهر تعریفین دور ظاهر بود
زیرا که اخذ کرده است نوع را در تعریف جنس وجنس را در تعریف
نوع متاخران تبدیل کردند لفظ نوع را در تعریف جنس بلفظ
حقیقه وتغییر کردند تعریف نوع را بآن که دانستی وسبب
ایراد لفظ حقیقه در مکان نوع آنست که شیخ در شفا بیان
فرموده است که لفظ نوع در لغه یونانیه ابتداء بحسب وضع
لغه موضوعست بازاء حقیقه بعد از ان بحسب اصطلاح نقل کرده
این لفظ را بنوع مصطلح که یکی از کلیات خمس است ولفظ نوع
که در تعریف جنس ماخوذ ست مراد از وی معنی لغوی است
فکانه قیل الجنس هو المقول علی کثیرین مختلفین بالحقیقه فی جواب ما هو
پس دور لازم نیاید قال الشیخ فی الاشارات ولا یلتفت
الی قول صاحب ایساغوجی فی باب رسم الجنس بالنوع یعنی
فرفوریوس که صاحب ایساغوجی است از اشکال دور جواب

گفته است

گفته است که جنس وفصل متضایفند فیجب ان یوخذ کل واحد
منهما فی حد الآخر ومقصود شیخ آنست که این توجیه مردودست
زیرا که اخذ احد المتضایفین در تعریف دیگر روا نیست والا
لازم آید که تعقل ومعرفه او متقدم بر تعقل ومعرفه او باشد و
تحقیق این در بحث جزئی اضافی وکلی اضافی خواهد آمدن ان شاء الله
نعم وهو قریب ان کان الجواب عن الماهیه المخصوصه وعن بعض ما یشارکها
کها ای الماهیه فیه ای فی هذا الجنس هو الجواب عنها وعن کل ما یشارکها
فیه کالحیوان بالنسبه الی الانسان وبعید ان کان الجواب عنها و
عن بعض ما یشارکها غیر الجواب عنها وعن البعض الآخر شروعست
در تقسیم جنس بعد از فراغ از تعریف او ومقصود آنست که جنس
دو قسم است قریبست وبعید جنس قریب آنرا گویند که جوابست
از ماهیه واز جمیع مشارکات در ین ماهیه وبعید آنست که چنین
نباشد وجنس قریب وقتی متحقق میشود که جواب از ماهیه واز جمیع
مشارکات ماهیه یکی باشد وبعید وقتی متحقق میگردد که جواب
متعدد باشد وتحقیق وتوضیح این بر قانون تقریر مصنف آنست
ک که از تعریف جنس معلوم شد که واجب آنست که جنس تمام مشترک
باشد میان ماهیه وغیر ماهیه چون سوال کنند از ماهیه وغیر ماهیه بما هو
چنان که گویند ما الانسان والفرس پس بعد از ین میگوییم که تمامیه او
بنسبه با جمیع مشارکاتست یا بنسبه با بعضی اگر تمامیه او

بنسبة با جمیع مشارکات است جواب یکیست البته بر جمیع
تعادیر خواه سوال از ماهیه و بعض مشارکات باشد و خواه
سوال از ماهیه و جمیع مشارکات باشد زیرا که فرض اینست که
تمام مشترک میان ماهیه و جمیع مشارکات اینست و بس پس
جواب از یک جواب باشد از ان و این جواب را اصلا بر جمیع
تعادیر در اصطلاح جنس قریب گویند و از این جهه است که مصنف
فرموده که جنس قریبست اگر جواب از ماهیه و از بعض مشارکات
ماهیه همان عین جواب باشد از ماهیه و از جمیع مشارکات ماهیه
و اخصر عبارات در بیان این معنی آنست که گویند که جنس
قریب آنست که جواب باشد بر جمیع تعادیر و بعید آنست که
جواب باشد بر بعضی تعادیر و تعادیر عبارتست از سوال
از ماهیه و بعض مشارکات او و سوال از ماهیه و جمیع مشارکات
او و عبارت مطالع آنست که جنس قریب است اگر جواب
از ماهیه و جمیع مشارکات او یکی باشد و بعید است اگر جواب
متعدد باشد و این عبارت اخصرست اما کلام مصنف او صح
و عبارت ما از هر دو بهترست زیرا که هر دو بحسب ظاهر از
مقصود قاصرست و مصنف مثل نمود جنس قریب را بحیوان
بنسبه با انسان زیرا که وقتی که سوال کنند از انسان و فرس
و گویند ماهما جواب آنست که گویند حیوان و هر وقت که

سوال

سوال کنند از این ماهیه انسانیه و از بقر و حمار و اشتر و گوسفند
و غیر ذلک گاما ما کان بشرط آن که این غیر شریک باشد با انسان
در حیوانیه جواب از همه همین است که حیوان زیرا که تمام مشترک
میان ماهیه انسانیه و جمیع مشارکات این ماهیه انسانیه در
حیوانیه حیوانست فقط اگر جواب متعدد باشد خلاف فرض
لازم آید و این محالست آمدیم بجنس بعید پس میگوییم که اگر
ماهیه او بنسبه با بعض مشارکات باشد دون بعض و او جواب
باشد در بعض دون بعضی این را جنس گویند در اصطلاح مثلا
وقتی که سوال کنند از ماهیه و از چیزی که شریکست با این ماهیه
در جنس و گویند مثلا ما الانسان و الشجر جواب آنست که گویند
جسم نامی و همچنان که شجر شریکست با انسان در جسم نامی همچنین فرس
شریکست با انسان در جسم نامی لکن جواب از انسان و از بعض
دیگر که فرس است مثلا جواب حیوانست نه جسم نامی زیرا که
جنس در هر مرتبه می باید که تمام مشترک باشد و تمام مشترک جواب
نه جسم نامی پس چون اینجا یک جواب زیاده شد که آن جسم نامی است
جنس بیک مرتبه از نوع دور افتاد زیرا که جواب اول جنس قریب
بود و جواب دوم جسم نامی پس جسم نامی جنس بعید باشد مر انسان را
زیرا که تمام جزء مشترکست میان انسان و نباتات پس انسان
نوعیست حیوانیت بیشتر معتبر شد و حیوان جنس است و همچنین

بعده

حیوان جنس است مر انسان را همچنین جسم نامی نیز جنس است مرورا
و مطلق جسم نیز جنس است و جوهر نیز جنس است پس معلوم شد
که می شاید که یک ماهیه را چند جنس مختلف باشد بعضها فوق بعض
پس اول ازین اجناس حیوانست زیرا که تمام مشترک است
میان انسان و فرس و بعد از حیوان جسم نامی است زیرا که تمام
مشترکست میان انسان و شجر مثلا و بعد از جسم نامی مطلق جسم است
زیرا که تمام مشترکست میان انسان و حجر مثلا و بعد از مطلق جسم
جوهر زیرا که او تمام مشترکست میان انسان و عقل که اگر سوال
کنند که ما الانسان والعقل جواب آنست که گویند جوهر زیرا که
تمام مشترک بینهما اینست و این اجناس هرچند که بالاتر میرود
عموم او زیاده میشود و مقدار زیادتی بعد زیادتی عموم حاصل
میشود و هرچند که عموم زیاده میشود لکن ذاتیات کمتر میگردد
زیرا که جنس بعید جزء جنس قریبست و هرچند که بالاتر میرود دیگر
جزء ساقط میشود و هرچند که بجانب سفل می آید خصوص
زیاده میشود و ذاتیات زیاده میگردد لکن جنس عالی که اورا
جنس الاجناس گویند در نهایه عمومست و جنس سافل که آن حیوانست
در نهایه خصوصست پس همچنان که عموم در جنس عالی منتهی شود
باین معنی که فوق او عموم نیست همچنین خصوص در جنس سافل منتهی
میشود باین معنی که جنس دیگر نیست بعد ازین که خصوص او

ازین

ازین زیاده باشد پس ازین بیان متبین و مبرهن شد که جنس قریب
واقع است در نهایه مراتب خصوص فعندی ان الجنس
القریب ما یکون واقعا فی نهایه مراتب الخصوص والجنس البعید
ما لا یکون کذلک سواء کان واقعا فی نهایه مراتب العموم کالجوهر
او لم یکن کالاجناس المتوسطه وهذا اوضح من تفسیر العموم لما فیه
من بعض الخفاء ویکون ما کجواب ان کان بعدا مرتبه واحده
یعنی می باشد اثنین دو جواب اگر جنس بعید باشد یک مرتبه کالجسم
النامی بالنسبه الی الانسان یعنی مانند جسم نامی بنسبه با انسان
که بعیدست یک مرتبه وثلثه اجوبه ان کان بعدا بمرتبتین
یعنی سه جواب می باشد اگر جنس بدو مرتبه بعید باشد کالجسم
مانند جسم واربعه اجوبه ان کان بعدا بثلث مراتب یعنی جواب
چهار میشود اگر جنس سه مرتبه بعید باشد وعلی هذا القیاس
یعنی باقی برین قیاس است همیشه عدد جواب زیاده است
بر عدد مراتب یعنی اینکه جنس بعید باشد عدد جواب
دواست اگر جنس بعید باشد بیک مرتبه همچو جسم نامی بنسبه با
انسان وقتی که سوال کنند که ما الانسان والفرس وما الانسان
والشجر اینجا هر یک از فرس و شجر شریکست با انسان در جسم نامی
لکن جواب در اول حیوانست و در دوم جسم نامی زیرا که تمام
مشترک در اول آنست و در ثانی این چون جسم نامی یک مرتبه بعید است

از انسان وجواب دو باشد البته زیراکه تا تعدد در جواب متحقق
نمی شود جنس بعد متحقق نمی گردد البته وجواب سه است اگر
جنس بعد باشد بدو مرتبه همچو مطلق جسم بنسبة با انسان که چون
سوال کنند که ما الانسان والفرس وما الانسان والشجر وما الانسان
والحجر جواب در اول آنست که گویند حیوان و در دوم جسم نامی
و در سیم جسم زیراکه هر یک از شجر و حجر و فرس شریکست با انسان
در مطلق جسم چون مرتبهٔ بعد دو است جواب باید که سه باشد
زیراکه عدد جواب همیشه زایدست بر عدد مراتب بُعد بیکی
زیراکه جنس قریب هم جوابست و نیز مرتبهٔ از بُعد جوابست
و همچنین اگر جنس سه مرتبه بعید باشد جواب چهار باشد همچو
جوهر بنسبه با انسان وقتی که سوال کنند که ما الانسان والفرس
وما الانسان والشجر وما الانسان والحجر وما الانسان والعقل
جواب اول حیوانست وجواب دوم جسم نامی وجواب سیم
جسم وجواب چهارم جوهر وحاصل آنست که جنس دوم جواب
دوم است و سیم جواب سیم و چهارم جواب چهارم و با هر
یک ازین جوابات مأخوذ جوابی که مقدمست بروی معتبر است
و از ینجاست که چون جنس بعید اول باشد جواب دو باشد پس
اگر در تعریف جنس قریب جنس گویند که الجنس القریب هو الجواب
الاول والبعید بخلافه سوا کان جوابا ثانیا او ثالثا او رابعا

جایز نیست

جایز نیست بلکه این تعریف او صحیح است از تعریف قوم فلیتامل
و هیهنا فواید فایدهٔ اولی آنست که این اجناس مترتبه
بعیده که جنس ماهیه انسانیه است هر یک ازین اجناس جنس
قریبست مر جنسی را که این جنس در تحت اوست بی واسطه
مثلا جسم نامی که جنس بعید انسانست یک مرتبه جنس قریبست
مر حیوان را زیراکه خواهد آمد که حیوان نوع اضافیست
و مرکبست از جنس قریب خود که جسم نامی است و از فصل خود
که حساس متحرک بالاراده است و جسم که جنس بعیدست
مر انسان را بدو مرتبه و مر حیوان را بیک مرتبه جنس قریبست
مر جسم نامی را و جوهر که جنس بعیدست مر انسان را بسه مرتبه
و مر حیوان را بدو مرتبه و مر جسم نامی را بیک مرتبه جنس قریبست
مر جسم را فایدهٔ ثانیه آنست که معنای بُعد بیک مرتبه آنست
که در میان ماهیه و این جنس که او را جنس بعید بیک مرتبه میگوییم
یک جنس باشد که آن جنس قریبست و بُعد بدو مرتبه آنست
که در میان ماهیه و این جنس بعید بدو مرتبه دو جنس باشد یک
جنس قریب و دیگری بعید و بُعد بسه مرتبه آنست که در
میان ماهیه و این جنس بعید بسه مرتبه سه جنس باشد یک
جنس قریب و دو بعید و علی هذا القیاس فایدهٔ ثالثه
آنست که تعدد اجناس و ترتب او واجب نیست زیراکه می

شاید

که ماهیتی باشد مرکبه از جنس قریب که بالاتر از وی هیچ جنس نباشد
وقولهم ولا تحته جنس مستدرک زیرا که جنس قریب مغنی است
از وی زیرا که جنس قریب آنست که در تحت او جنس دیگر نباشد
ومنها اشکال مشهور وحاصل اشکال آنست که در کلام
مصنف تنافی وتناقض است زیرا که اولا تصریح نموده است
باین که آنچه داخلست در ماهیه وجزء ماهیه است این را جنس گویند
وثانیا تعریف کرده است جنس را باین که او کلی است
که محمول شود بر کثیرین مختلفین بالحقایق در جواب ما هو وحاصل
مجموع این تصریح آنست که جنس جزء ماهیه است وبا وجود که
جزء است محمولست بر ماهیه وهذا الامر متنافی است زیرا که
جزء شیء چگونه محمول شود بر کل او وجواب این اشکال آنست
که این فقیر حقیر غفر الله ذنوبه وستر فی الدارین عیوبه از فاضل
علامه السابق فی الفصاحه والبراعه علی الفداء مولانا
رکن المله والدین الخوافی فتح الله علی وجهه ابواب الجنان و
احله بفضله دار الرحمه والرضوان شنوده ام وحاصل
این جواب آنست که ماهیات مرکبه دو نوعست یک نوع
آنست که اجزاء این ماهیه بعضی از بعضی متمیزست در وجود
خارجی کالبیت المرکب من الجدران والسقوف که بعضی از این
اجزا ممتازست از بعض دیگر در خارج بحیث یکون الاشاره

الحسیه الی هذا البعض غیر الاشاره الی البعض الآخر ونوع دوم
از مرکبات آنست که اجزاء او در خارج ممتاز نیست بعضی از
بعضی همچو انسان که مرکبست از حیوان وناطق وامتناع حمل
جزء بر کل مخصوص بنوع اولست اما در نوع دوم حمل جایزست
وجواز جریان حمل درین قسم موجب اطراد نیست تا گویند که
این منقوض است بمعجون وسکنجبین ودر کتب قوم در نقض
ازین اشکال دو جواب مذکورین است جواب اول آنست
که ماهیه را سه اعتبارست اعتبار اول آنست که این ماهیه را
ملاحظه کنند با امر زاید بر وی واین قسم را مخلوطه گویند وبشرط
شیء واین قسم در خارج موجودست همچو زید وعمرو وبکر وغیر ذلک
من افراد ماهیه الانسان وقسم دوم آنست که این ماهیه را ملاحظه
نمایند بشرط عراء او از لواحق واین قسم را ماهیه مجرده گویند وبشرط
لاشیء واین قسم در خارج موجود نیست والا ملحوق وجود ومعروض
تشخص گردد پس مجرده نماند وقسم سیم آنست که ماهیه را ملاحظه
نمایند من حیث هی هی مع قطع النظر عن اللحوق والتجرد واین
قسم را ماهیه مطلقه گویند ولا بشرط شیء وآنچه جزء است قسم اول
وآنچه جنس است قسم ثالثست وجواب دوم که در کتب قوم
مذکورست در نقض ازین اشکال آنست که شیخ در شفا گفته است
ودر اشارات بدین اشارت نموده است وحکیم محقق هم در شرح اشارات

بفصل وتوضیح این نموده است اما چون این کتاب محل اختصار
بود لاجرم برین قدر اقتصار افتاد وان لم یکن تمام المشترک بینها
وبین نوع آخر فلا بد وان لا یکون مشترکا او بعضا من تمام المشترک
مساویا له والا لکان مشترکا بین الماهیة ونوع آخر ولا یجوز
ان یکون تمام المشترک بالنسبة الی ذلک النوع لان المقدر خلافه
بل بعضه ولا یتسلسل بل ینتهی الی المساوی فیکون فصل جنس
قوله وان لم یکن تمام المشترک معطوف علی قوله فان کان تمام
المشترک بینها وبین نوع آخر یعنی آن کلی که جزء ماهیت است
وداخلست در ماهیة منحصرست در جنس وفصل زیرا که او یا
تمام جزء مشترکست میان ماهیة ونوع دیگر یا تمام جزء مشترک
نیست اگر تمام جزء مشترکست جنس واگر تمام جزء مشترک نیست
فصل وشق اول پیشتر بیان کرده شد وحالا مقصود بیان
شق دوم است وتوضیح این تقریر مصنف آنست که جزء — قانون ه
ماهیة اگر تمام مشترک نباشد در میان ونوع دیگر تحقق وصدق
این یکی از دو صورتست صورة اولی آنست که اشتراک
عن اصله منتفی باشد صورة ثانیه آنست که اشتراک حاصل
باشد وتمامیت منتفی باشد زیرا که تمام مشترک بر دو قید است — مشمل ه
تمامیة واشتراک وانتفاء این مجموع مرکب با انتفاء قید اولست
وآن صورة ثانیه است یا با انتفاء قید ثانی است وآن صورة

اولا

اولی است یا با انتفاء مجموع قیدین است یعنی نه تمام است
ونه مشترک واین احتمال اینجا ممتنعست زیرا که فرض آنست
که جزء ماهیه حاصل است واین احتمال مقتضی انتفاء اینست عن
اصله وچون این احتمال باطل شد پس باقی ماند دو احتمال دیگر
وآن دو صورتست که مذکور شد پس اگر انتفاء تمام مشترک
با نتفاء اشتراک باشد چنانکه حاصل صورة اولی است ثبت
المدعی زیرا که وقتی که جزء ماهیه مشترک نباشد میان ماهیه ونوع
دیگر اصلا مخصوص خواهد بود بماهیه ومساوی ماهیه خواهد
بود ومراد از فصل آنست که مخصوص ومساوی باشد وممیز
ماهیه باشد از ما عدا واین چنین است فثبت المدعی اما
اگر انتفاء تمام مشترک با انتفاء تمامیت باشد مع حصول الاشتراک
که حاصل صورة ثانیه است برین تقدیر نیز مدعی ثابت است
زیرا که چون تمام منتفی باشد واشتراک حاصل لازم آید که بعضی
باشد از تمام مشترک وچون بعض باشد واجبست که مساوی
باشد با کل خود که تمام مشترکست وچون مساوی باشد فصل
باشد لما ذکرنا آنفا فثبت المدعی زیرا که مدعی آنست که جزء
ماهیه چون تمام مشترک نباشد فصلست البته ودر هیچ موضع
از این مقامات اشکال وخفا نیست مگر در وجوب مساواة
بر تقدیر بعضیت زیرا که بیان می باید کرد که بعضیت چگونه

متقضی مساواتست و چون این مقدمه محتاج بیان بود لاجرم
مصنف رحمه الله اشتغال نمود ببیان این بقوله والا لکان
مشترکا بین الماهیه وبین نوع آخر الی آخره یعنی اگر بعضی
باشد از تمام مشترک و مساوی تمام مشترک نباشد یا اعم
خواهد بود از تمام مشترک یا اخص یا مباین زیرا که نسبت
منحصرست درین چهار چون مساواه نباشد باید که یکی ازین
سه نسبه باقی باشد و هر یک ازین سه باطلست پس چون
هر یک ازین سه نسبت منتفی شود لازم آید که مساواة ثابت
باشد زیرا که ارتفاع کل محالست اما بطلان وجه اخصیت
آنست که وجود کل لازم می آید بدون جزء و این محالست و اما
اعمیت آنست که اگر بعض تمام مشترک اعم باشد از تمام مشترک
پس باید که این بعض موجود شود در نوع دیگر بدون تمام
مشترک کمعنا المعنی العموم پس این هنگام این بعض مشترک
باشد در میان ماهیه و این نوعی که در مقابل تمام مشترکست
باز اینجا بینیم که تمام مشترکست بینهما یا بعضیست از تمام
مشترک قسم اول محالست زیرا که مفروض اینست که او
بعض تمام مشترکست و تمام مشترک نیست و الیه اشار المص
بقوله لان المقدر خلافه بل بعضه پس آمدیم بقسم دوم که بعضی است
از تمام مشترک پس لازم آید که میان ماهیه دو تمام مشترک باشد

یک تمام مشترک تمام مشترک اول که میان ماهیه است و نوعی که
در مقابل این ماهیه است و تمام مشترک ثانی تمام مشترک که میان
ماهیه است و نوع ثانی که در مقابل تمام مشترک اولست و این
هنگام اگر این بعض اعم است ازین تمام مشترک لازم آید که موجود
شود در نوع دیگر بدون این تمام مشترک ثانی و کلام درین کالکلام
فی الاول پس باید تمام مشترکات برود الی غیر النهایه و این محالست
زیرا که لازم آید که تمامی مسرا تعقل نتوان کردن و کلام در ماهیه معقوله است
یا منتهی شود ببعض مساوی و مطلوب اینست زیرا که این مساوی
فصلست و هذا معنی کلام المص ولا یتسلسل بل ینتهی الی ما یساوی
فیکون جنس یعنی متسلسل نمیشود تمام مشترکات الی غیر النهایه
بل که واجبست که منتهی شود ببعض مساوی و همینجا مناقشات
لفظیه و معنویه مناقشهٔ اولی آنست که لانغی جنس از دواخل مبتدا
و خبرست و در میان مبتدا و خبر واو در نمی آید و مصنف واو در آورده است
هنالک فرموده ولا بد وان لا یکون مشترکا مناقشهٔ ثانیه آنست که
قوله او بعضا من تمام المشترک عطف است بر خبر کان تقدیره فلا بد
ان لا یکون مشترکا او لا یکون بعضا من تمام المشترک و این فاسدست
زیرا که عکس معنی مقصودست مناقشهٔ ثالثه آنست که تسلسل
عبارتست از ترتیب امور غیر متناهیه و اینجا ترتیب موجود نیست
اصلا زیرا که ترتیب عبارتست از توقف و اینجا توقف حاصل نیست

وقتی توقف باشد که تمام مشترک ثانی جزء باشد مر تمام مشترک اول
تا توقف اول بر دوم ظاهر گردد زیرا که کل موقوفست بر جزء این
توقف اینجا از دلیل لازم نیاید اصلا و از ین جهت است که تسلسل
را اینجا تفسیر کرده اند تارة بترکب ماهیه از اجزاء غیر متناهیه و تارة
بوجود امور غیر متناهیه در ماهیه مناقشهٔ رابعه آنست که مصنف
تفریع کرده است فصل جنس را بر مجموع دلیلین بقوله فیکون فصل جنس
و این فاسدست زیرا که چون اشتراک نباشد اصلا حصول جنس لازم
نیست والجواب اما عن المناقشة الاولی آنست که امتناع
دخول واو میان خبر و مبتدا علی الاطلاق ممنوعست بل هو واقع جائز
کقولهم ما احد الا وله نفس امارة وقال الحماسی فلما صرح الشر فامسی
وهو عریان. نعم ورود مثل این بر خلاف اصلست لکن واقع است
وکانهم قصدوا تاکید ارتباط الخبر بالمبتداء واما عن الثانیة
آنست که کون المنصوب عطفا علی الخبر ممنوع بل هو عطف علی
خبر لا بتقدیره ای فلا بد ان یکون بعضا من تمام المشترک واما
الثالثة آنست که ارتباطی که در میان تمام مشترکات است الی غیر
النهایه بر وجه مخصوص تشبیه کرده است بترتیب معهود و تعبیر
کرده است از ین بلفظ تسلسل و قرینهٔ واضح بر مقصود نصب کرده است
ومقصود اشعارست بتاکید و قوة ارتباط و تنبیه است بر
امتناع بر وجه اوضح و طریق اوکد فلیفهم واما عن الرابعة

آن

آنست که لا نسلم که این متفرع بر مجموع دلیلین است بل هو
تفریع علی الوجه الثانی یعنی چون بعض تمام مشترک مساوی باشد
فصل جنس است زیرا که تمام مشترک جنس است و چون این
مساوی است فصل باشد و کیف کان غیر الماهیه عن مشارکها
فی جنس او وجود فکان فصلا. یعنی جزء ماهیه اگر تمام مشترک
نباشد بهر معنی که باشد خواه اشتراک منتفی باشد و خواه تمامیه
ممیز ماهیتست از اموری که شریکست با ماهیه در جنس بر تقدیر
ثانی و در وجود بر تقدیر اول پس لازم آمد که علی کل حال باید
که فصل باشد زیرا که مراد از فصل آنست که ممیز باشد فی الجمله
و تمام مشترک نباشد والیه الاشاره بقوله فکان فصلا پس
مبین و مبرهن شد که جزء ماهیه منحصرست در جنس و فصل فان قیل
حصر جزء ماهیه در جنس و در فصل باطلست زیرا که واسطه ثابت
و حاصل است بسبب آن که جوهر ناطق جزء ماهیه انسانیه است
است زیرا که تمام مشترک نیست میان ماهیه انسانی و نوع دیگر و نه فصل
زیرا که مرکب از جنس و فصل نه جنس است و نه فصل و همچنین است
جوهر حساس اجیب بانی که لا نسلم که مثل این مبطل انحصارست
ولو سلم میگوییم که کلام در اجزاء مفرده است نه در مطلق اجزاء
و این جواب منقوض است بجسم نامی که ذکر کرده و هذا فاسد زیرا که
در مطالع فصل مقرر شد که مراد از معانی مفرده در ین فصل آنست

واما قوله یمیّز الماهیة عن مشارکها فی جنس او وجود فهو قصه فی
شرحها طول وتوضیح وتفصیل این آنست که قدماء منطقیه گمان
برده اند که هر ماهیه که اورا فصل هست واجب است که اورا
جنسی باشد حتی که شیخ در شفا چنین تعریف کرده است فصل را نیز ه
که الفصل کلی مقول علی الشیء فی جواب ای شیء هو فی جوهره من جنسه
وچون برهان بر اثبات این معنی مساعده نکرده بود لاجرم مصنف
تنبیه نمود بر ضعف این سخن ولفظ وجود را زیاده کرد وجمع کرد
میان اولا بقوله عن مشارکها فی جنس او وجود یعنی اگر مشارکات
جنسیه باشد اورا این فصل اورا از مشارکات جنسیه متمیز کرداند
واگر مشارکات جنسیه نباشد این فصل اورا از مشارکاتی که با
او شریکند در وجود وشیئیه ممتاز میکرداند وتصریح کرد تا بیان
که می شاید که ماهیتی مترکب باشد از امرین متساویین یا از امور
متساویه وهر یک از ین امور فصل باشد هذا کلام القوم ههنا
وظاهر این کلام مشعر است بدان که مذهب شیخ آنست که
واجب در فصل آنست که ممیز باشد از مشارک جنسی وهر فصل
که هست مستلزم جنس است البته واین کلام فاسد است زیرا که
شیخ در اشارات تصریح نموده است باین که واجب در فصل
آنست که ماهیه را تمیز کند یا از مشارک جنسی یا از مشارک
وجودی حیث قال واما الذاتی الذی لا یصلح ان یقال علی الکثرة

التی کلیته بالقیاس الیها قولا فی جواب ما هو فلا شک فی انه
یصلح للتمیز الذاتی لها اما عما تشارکها فی الوجود او فی جنس ما
هذا کلام الشیخ وهو صریح فی ان الفصل لا یستلزم الجنس ودرین
مقدمه نزاع نیست نزاع در ان است که کلام شیخ را معنی
چیست ومقصود از مشارک در وجود چه چیز است ودرین
سه وجه است وجه اول آنست که امام در شرح اشارات
ذکر کرده است وتمام متاخران با وا قتدا کرده اند وحاصل
این آنست که مشارک در وجود مبنی بر انست که می شاید که ماهیتی
باشد که مترکب باشد از امرین متساویین یا امور متساویه کالجنس
العالی والفصل الاخیر وهذا هو القول المشهور ههنا وهو المذکور
علی السنة الشارحین فی هذا المقام وجه دوم آنست که
مراد شیخ از مشارک در وجود ادراج ماهیات بسیطه است
زیرا که جنسیه اینجا منتفیست اما فصلیت که امتیاز است از ما
عدا حاصلست زیرا که این ماهیه بذاتها ممتاز است از جمیع
اغیار خود وهذا الوجه سمعته عن الفاضل العلامة رکن الملة والدین
الخوافی تغمده الله بغفرانه واسکنه بحبوحة جنانه زیرا که چشم روزگار
مانند این بزرگوار در دهور واعصار ندیده ونخواهد دید ودر
علوم عقلی ونقلی مثل او از مادر گیتی نزاده است ودر حدت
طبیعت ودر استقامت قریحت مثل گشته اند در بلاد وحیثم

آنست که فصل گاه هست که مخصوص است بجنس و در غیر جنس
یافت نیست همچو حساس که او یافت نمیشود مگر در جسم نامی
و گاه هست که مخصوص نیست همچو ناطق که در حیوان یافت
میشود و در ملک هم و قسم اول از فصل ممیز ماهیه است از
جمیع مشارکات ماهیه در وجود زیرا که هیچ موجود دیگر نیست
که مشتمل باشد برین فصل اصلا و قسم دوم از فصل ممیز ماهیه است
از جمیع مشارکات درین جنس نه در وجود زیرا که بعض موجودات
مشتملست برین فصل کالملائکه کذا ذکره الحکیم المحقق فی شرح
الاشارات وفیه بحث من وجوه اول آنست که مدار فصلیه
بر تمیز از کل ما عدا نیست و الا فصل بعید لازم آید که فصل نباشد
بلکه مناط فصلیه بر تمیز است از بعض مشارکات و مثل ناطق
ممیز است از بعض مشارکات در وجود فلا فرق اذن و فی
کلام الشیخ دلالة علی ذلک حیث لم یقل عن کل ما شارکها
فی الوجود بل قال عما شارکها فی الوجود او فی جنس ما کذا ذکره
الفاضل الشارح رحمه الله فی محاکمة الاشارات وفیه نظر
زیرا که از کلام این قایل لازم نیاید که هر فصل که هست می باید
که تمیز کند از جمیع ما عدا بلکه حاصل کلام آنست که ذکر وجود
و جنس اشارتست باین که فصل منقسم است بدو قسم یک قسم آنست
که ممیز کند از جمیع ما عدا و این قسم را تسمیه کرد بتمیز عن الشریک

فی الوجود

فی الوجود و قسم دیگر آنست که تمیز کند از بعض ما عدا و این قسم را
تسمیه کرد بتمیز عن الشریک فی الجنس و وجه تغیر ظاهرست
زیرا که در اول ممتاز منه جمیع اغیارست مشترکه است در وجود و شیئیة
و در ثانی جمیع اغیار مشترکه است در جنس و باقی اغیار که در
جنسیه اشتراک ندارد ممتاز منه نیست و اما المعنا الذی یدعیه
فی کلام الشیخ حیث لم یقل عن کل ما شارکها بل قال ما شارکها
فهو ایضا لیس بشیء لان لفظ ما من الفاظ العموم فلا فرق فلا حاجة
الی ذکر الکل الثانی من وجوه البحث آنست که لا نسلم
که ناطق تمیز میکند از مشارکات جنسیه فقط زیرا که اطلاق
ناطق بر ملائکه بطریق اشتراک لفظی است نه معنوی نص علیه الشیخ
فی الشفا فقال فی فصل رسوم النوع و اذا قیل ناطق للانسان
و للملک لم یکن الا باشتراک الاسم و الناطق الذی هو فصل مقوم
للانسان غیر مقول علی الملائکه و قال الفاضل العلامه الآباد
المحقق رحمه الله هذا کله فی فصل المرکب و فیما له جنس و کذا القول
فی ان الفصل یجب ان یکون جزء للماهیه یعنی ایشان حصر نکرده اند
مطلق فصل را در معانی مذکوره بلکه مراد قوم آنست که این فصل
مخصوص منحصرست درین معانی مذکوره اما فصل در بسایط
غیر اینست فلیتامل و رسموه بانه کلی یحمل علی الشیء فی جواب
ای شیء هو فی جوهره. یعنی فصل را تعریف رسم کرده اند و گفته اند

که فصل کلّیست که توان حمل کردن اورا بر چیزی در جواب کسی که
سوال کند و گوید ای شیٔ هو فی جوهره تمیزو حساس و ناطق پس وقتی
که سوال کنند از انسان یا از زید مثلا و گویند ای شیٔ هو فی جوهره
جواب آنست که گویند ناطق و حساس زیرا که مقصود از سوال
بای شیٔ هو طلب ممیز است فی الجمله و هر چیز که ممیز است جایز است
که جواب شود پس مطلوب سائل اگر ممیز جوهری است جواب
او فصل است خاصه و اگر ممیز عرضی است جواب او خاصه است
خاصه قال صاحب القسطاس سوال از مشخصات بلفظ ما
می باشد و بلفظ من در ذوی العقول پس اگر سوال بما کنند
مطلوب درین سوال بشهاده عرف تمام ماهیه نوعیه آن شخص
مسؤول عنه است نه ماهیه شخصیه پس اگر سوال کنند از زید
مثلا بما هو جواب آنست که گویند حیوان ناطق و اگر سوال
کنند بلفظ من از ذوی العقول مطلوب درین سوال ممیزیست
که تمیز کند مسؤول عنه را از مشارک نوعی او پس اگر درین صورة
جواب گویند بماهیه نوعیه او خطا باشد و وقتی که گویند من زید
مثلا جواب آنست که گویند ابن فلان او الذی یعلم کذا و مانند
این از چیزی که ممیز او باشد از مثل او و اما اگر سوال کنند بلفظ
ای در غیر ذوی العقول چنانکه پرسند از حجر که ای حجر هو جواب
آنست که سوال الذی لاجل المصلحه الفلانیه سد الکلام و این کلام

مثال

فی لغة کلام سابقست که در السنه قوم اینجا مذکورست قال
الامام فی الملخص فصل را بچند نوع تعریف کرده اند اول آنست که
کلی مقول علی النوع فی جواب ای شیٔ هو فی ذاته من جنسه دوم
آنست که مقول علی النوع فی جواب ایما هو فی ذاته سیم
آنست که هو شیٔ یفصل بین النوع والجنس بالذات چهارم
آنست که هو ذاتی یفضل به النوع علی الجنس فی ماهیته پنجم
هو ذاتی به یختلف الاشیاء المتفقه فی الجنس ششم آنست
که مصنف آورده است پس لفظ کلی جنس است شامل است
جمیع کلیات را و قوله یحمل علی الشیٔ فی جواب ای شیٔ هو
احترازست از نوع و جنس زیرا که پیشتر دانستی که نوع و
جنس مقول میشوند در جواب ما هو نه در جواب ای شیٔ هو و احتراز ست
از عرض عام زیرا که عرض عام در جواب مقول نمیشود اصلا و قید
اخیر یعنی فی جوهره احترازست از خاصه زیرا که خاصه هر چند
که ممیز للشیٔ است لکن لا فی جوهره و ذاته است و اما کلمهٔ
ای بدان که وقتی که بای سوال کنند مطلوب با و چیزیست که
تمام مشترک نباشد میان ماهیه و شیٔ دیگر لکن نظر کنند در مضاف
الیه ای هر چیز که مضاف الیه است مقصود بسوال طلب ممیزیست
از مشارکات در ان مضاف الیه مثلا وقتی که گویند ای
حیوان هو مقصود طلب ممیزیست از مشارکات در حیوان

و وقتی که گویند ای موجود هو مقصود طلب تمییز ست از آن
امور که شریکست با او در وجود و اما قوله فی جوهره لان
که لفظ جوهر را بر چند معنی اطلاق میکنند اول آنست که جوهر
عبارتست از ماهیتی که چون موجود شود در اعیان نه در موضوع
باشد دوم آنست که جوهر موجودیست که غنی باشد از محل
سیم آنست که جوهر آنست که قابل باشد مر اوصاف را
کذا فی شرح حکمة المطالع وقال الامام فی شرح الاشارات
فی النمط الاول فی جوهر الاجسام و جوهر میگویند و مراد موجودیست
که در موضوع نباشد و جوهر گویند و اراده کنند ذات چیزی
و حقیقت او را کما یقال جوهر السواد ای ذاته و حقیقته و مراد از
لفظ جوهر اینجا در تعریف فصل این معنی اخیرست فقوله فی جوهره
ای فی ذاته و حقیقته الخاصة وکانهم نصبوا علی هذا المعنی قرینة
والا فقد تقرر فی صناعة التحدید ان المشترک لا یجوز ان یذکر فی
التعریف و اما نکته در تصریح بحمل آنست که چون مقرر
شده است که فصل علة نوعست و مظنه آنست که حمل این
بر آن محالست زیرا که علة مباین معلولست پس مصنف تصریح
کرد بلفظ حمل که اظهر و اصرحست از لفظ مقول دفعا لهذا الوهم
الناشی من السبب المذکور و ههنا ابحاث الاول آنست که
در تعریف فصل احد الامرین لازم است زیرا که مطلوب

در سؤال بای شیء هو تمییز مسئول عنه است اگر مراد مصنف رحمه الله
طلب تمییز فی الجمله است لازم آید که تعریف مانع نباشد زیرا که
جنس بعید بر تقدیر در حد داخلست زیرا که او نیز ممیز ست فی الجمله
از بعض اغیار و اگر مراد طلب تمییز است از جمیع اغیار لازم
آید که تعریف جامع نباشد زیرا که فصل بعید بیرون از حد خارج است
دوم آنست که در فصل اگر اشتراک هست لازم آید که فصل فصل
نباشد و اگر اشتراک نیست شک نیست که امتیاز او نیز بفصل
خواهد بود پس فصل نیز محتاج بفصل دیگر باشد و هکذا الی غیر
النهایه پس تسلسل لازم آید یا انتفاء تمییز از جمیع اغیار سیم
آنست که امام در ملخص فرموده است که دو ماهیه چون شریک
باشد با یکدیگر در بعض ذاتیات و متمیز باشند از یکدیگر
در بعض دیگر شک نیست که ما به الاشتراک غیر ما به الامتیاز است
و ما به الاشتراک را جنس گویند و ما به الامتیاز را فصل فالجنس
کال جزء المشترک والفصل کال جزء الممیز هذا کلامه و فیه بحث
من وجهین اول آنست که تعبیر جنس بکال جزء مشترک و تعبیر
فصل بکال جزء ممیز مقتضی آنست که جنس بعید و فصل بعید جنس
و فصل نباشد دوم آنست که مراد از کال جزء ممیز نیست که
ماهیه را ورای او ذاتی دیگر که ممیز باشد نباشد و این باطلست
زیرا که ترکیب ماهیه از امرین متساویین جایزست و هر یک

از امرین متساوین فصلست و کمال جزء ممیز نیست بل الکمال
انما هو مجموع الجزئین کذا ذکره صاحب المطالع چهارم آنست
که فرقی که در کتب قوم مذکورست در میان جنس و فصل و حاصل
فرق آنست که جنس مقولست در جواب ما هو و فصل در جواب
ای شی هو فرق لفظی است مبنی بر لغت عرب والا در لغت پارسی
و ترکی فرق نیست میان ما هو و ای شی هو و قوانین فن می باید
که عام باشد و جاری در جمیع لغات لا بمعنی ان یکون مخصوصه
بلغة دون لغة والجواب عن الاول آنست که اختیار میکنیم
شق اول را و لا نسلم که جنس داخل باشد زیرا که قید مقدر یعنی
کلی ممیز اخراج میکند جنس را زیرا که کون الجنس ممیزا ممنوع زیرا که
جنس من حیث هو جنس ممیز نیست اصلا نص علی ذلک الامام
فی الملخص فعال و هو آنست که جنس از این حیثیه که جنس است
مقتضی اشتراکست و با این حیثیه ممتنعست که افاده تمییز کند
و اما آنچه در شرح مطالع گفته است که لازم تعریف آنست که
اعتبار عرض عام در جواب ای شی هو جایز باشد و قوم بدین قایل
نیستند آن نیز ممنوعست زیرا که او هم از این حیثیه که عرض عام است
ممیز نیست اصلا و اختیار کردیم شق ثانی را و خروج فصل
بعید ممنوعست زیرا که او نیز در مرتبه خود ممیزست از جمیع
اغیار و مراد امام از تعبیر فصل بکمال الجزء الممیز آنست که

تمیز از جمیع اغیار باین معنی که فوق آن تمیز اکمل نباشد
و فصل هر جزء در آن مرتبه چنین است و عن الثانی آنست
که لا نسلم که هر فصل محتاجست بفصل دیگر و کلام امام در بعض
مواضع آنست که تسلسل در فصول ممنوعست بل که منتهی میشود
با مور بسیطه متباینه بتمام ماهیه خود پس فصل مفتقر نیست در
انفصال خود بفصل دیگر پس تسلسل لازم نیاید و در بعض
مواضع آنست که احتیاج بفصل وقتی شود که او مشارک غیر باشد
در ذاتی از ذاتیات و فصل شاید که در هیچ ذاتی مشارک غیر
نباشد و عن الثالث آنست که مراد امام از کمال جزء مشترک
و کمال جزء ممیز آنست که در هر مرتبه فوق او در اشتراک و در تمییز
جزء دیگر نباشد پس بدین تقدیر تعریفین منتقض نشود بجنس
بعید و فصل بعید و منقوض نگردد بمجموع متساوین که در ماهیه
معتبرست کما زعمه الفاضل الارموی فی المطالع واندفع
اعتراضه عن الامام رحمه الله و عن الرابع آنست که صورت
سوال در سایر لغات هر چند که یکیست و موجب التباس است
اما باستکشاف این التباس زایل میگردد پس قانون جواب
آنست که تا خبر نمایند او را از استکشاف و لو سلم هول غرض
از جمیع علوم حالا در این مله استحکام علم شرعیست پس
شاید که چون غرض اصلی اینست در بعض احکام این فن مخصوص باین

لغو باشد ولهذا نظایر فی الفن من احاط بها کحقق عنده ما ذکرنا
فعلی هذا لو ترکبت حقیقة من امرین متساویین او امور متساویة
کان کل منها فصلا لها لانه یمیزها عن مشارکها فی الوجود یعنی
برین تقدیر اگر ماهیتی از ماهیات حقیقیه مترکب باشد از دو چیز
یا سه چیز که هریک ازین امور متساوی باشد با ماهیه مرکبه و
بایکدیگر هریک ازین امور فصل باشد که تمیز میکند این ماهیه را
از مشارکات وجودیه ومقصود مصنف ازین کلام آنست
که بیان کند که تمیز فصل از مشارک در وجود که شیخ در اشارات
ذکر کرده است مبنی برین احتمال است وبناء این قسم با این معنی
برین معنی مبنی بر تفسیر امام است رحمه الله واما بر سایر تفاسیر
حاجت نیست که قایل شوند باین احتمال وما این را بیشتر بتفصیل
یاد کرده ایم وحق آنست که مراد شیخ از قسمین آنست که تنبیه
کند بر آن که فصل دو قسمست اول آنست که تمیز کند از جمیع اغیار
که در وجود شریکست با ماهیه همچو حساس دوم آنست که تمیز کند
از اغیار مشترکه در جنس همچو ناطق علی قول وکلام شیخ محتاج
بآن احتمال زیرا که بیشتر مبرهن ومبین شد که آن احتمال
مخالف اصول وقواعد این فن است با وجود که در صحه این
احتمال بحثست اما اولا از برای آن که وقتی که هریک از
امرین متساویین یا امور متساویه فصل باشد که تمیز کند ماهیه

وکذا

مرکبه را از جمیع ماسوی توارد علتین مستقلتین بر معلول واحد
بالشخص لازم آید زیرا که تمیز ماهیه از جمیع ماسوا یک چیزست متشخص
وازین جهه است که گفته اند که فصل قریب متعدد نمی تواند بود
والا توارد علتین مستقلتین بر معلول واحد بالذات لازم آید
زیرا که فصل علت جنس است واما ثانیا از برای آن که اگر ماهیتی
مترکب شود از امرین متساویین یا امور متساویه باید که بعضی اجزا
محتاج باشد ببعض دیگر اذ قد تقرر ان احتیاج بعض اجزاء
الماهیه الحقیقیه الی البعض واجب البته والا باید که اگر کلوخی
در پهلوی سنگی نهند ماهیتی باشد از ماهیات حقیقیه وچون بعضی
محتاج بعضی باشد دور لازم آید یا ترجیح بلا مرجح زیرا که محتاجان
دو ذاتی متساوی اند واحتیاج یکی بدیگری اولی نیست از عکس
ودرین مقام سخن بسیارست اما چون شرط اختصار درین
کتاب مرعی بود برین قدر اقتصار افتاد والفصل الممیز للنوع
عن مشارکه فی الجنس قریب ان میزه عنه فی جنس قریب کالناطق
للانسان وبعید ان میزه عنه فی جنس بعید کالحساس للانسان
یعنی فصلها مانند جنس است همچنان که جنس دو قسم بود قریب و
بعید بر وجهی که تحقیق کرده شد همچنین فصل نیز منقسم بدو قسم میشود
فصل قریبست وفصل بعید فصل قریب آنست که تمیز کند
نوع را از مشارکات او در جنس قریب همچو ناطق که تمیز میکند

انسان را از اموری که با او شریکست در حیوان و فصل بعید آنست که
تمییز کند نوع را از اموری که با او شریکست در جنس بعید مثل حساس
که تمییز میکند انسان را از اموری که با او شریکست در جسم نامی
تم الکلام القوم وعندی ان الفصل القریب هو ما یمیز
الماهیة النوعیة عن جمیع اغیارها تمییزا لا یتصور فوقه تمییز
والفصل البعید ما یمیزها عن بعض الاغیار در مورد قسمت فصل
ممیز است از مشارک جنسی نه مطلق فصل که مساوی باشد فصل
ممیز از مشارک وجودی و در این تخصیص نزاع است که مصنف
رحمه الله چرا تخصیص کرد بعضی بر آنند که وجه تخصیص آنست که
در آن قسم قرب و بعد متصور نیست و بعضی بر آنند که وجه
تخصیص آنست که آن قسم محقق الوجود نیست بل که مبنی بر احتمال
عقلی با وجود که در صحت این احتمال گفتگوست چنانکه مبین و مبرهن
شد و بر توجیه اول وارد میشود منع ظاهر یعنی لا نسلم
که قرب و بعد در آن قسم جاری نیست بل که اینجا نیز جاری است
زیرا که جایز است که ماهیتی مرکب باشد از جنس و فصل و جایز است
که این جنس مرکب باشد از امرین متساویین پس در این صورت
یک از این امرین متساویین فصل ممیز است مر این جنس را از جمیع مشارکات
وجودیه و مر این ماهیة نوعیه را از بعض مشارکات وجودیه پس
در این قسم نیز تفاوت بقرب و بعد حاصلست و بر توجیه

ثانی اعتراض کرده اند که قواعد فن می باید که عام و شامل باشد
مر جمیع مفهومات را خواه محقق الوجود باشد و خواه نباشد و کونه
محقق الوجود مقتضی نیست مر این را که بحث را در فن تخصیص کنند
باو و جواب از این اعتراض در غایه ظهورست زیرا که اهتمام
واعتنا بشان آن قسم که محقق الوجودست زیاده است زیرا
که غرض از فن معرفه احوال موجودات است واما معدومات و موهومات
اگرچه در تحت مندرجست اما از سلک مراد و مقصود خارج است
پس اگر در بعض مواضع تخصیص کنند بعض مباحث را بموجودات
که مقاصد اصلیه است و معدومات و موهومات را که فرع اند
و احوال او را که تابع است مر حال موجودات را احوال بذهن
اذکیا کنند که بطریق مقایسه و حکم تبعیت بدانند این معنی
از صواب بعید نباشد و موجب اخلال نگردد والله العالم
قال امتنع انفکاکه عن معروضه فهو اللازم والا فهو العرض المفارق
در مطلع فصل ثانی مصنف فرمود که کلی بر سه قسم است قسم
اول آنست که تمام ماهیة ما تحت خودست از جزئیات و آن
نوع است و قسم دوم آنست که جزء ماهیة ما تحت خودست
و این جزء ماهیة منحصرست در جنس و فصل و قسم سیم آنست که
خارج است از ماهیة و چون قسمین اولین را بیان نمود و از بیان
او فارغ شد این زمان مقصود آنستکه قسم سیم را که خارج است

از ماهیه بیان کند پس فرمود که واما الثالث یعنی قسم سیم
از اقسام ثلثه کلی که خارج است از ماهیه اگر ممتنعست انفکاک
یعنی جدا شدن او از معروض خود این قسم را لازم میگویند همچو
فردیه بنسبه با ثلاثه که ممتنعست انفکاک فردیه از ثلاثه زیرا که
اگر جدا شود لازم آید که ثلاثه باشد که او فرد نباشد واین محال است
واگر ممتنع الانفکاک از معروض خود نیست این را عرض مفارق
میگویند همچو کاتب بنسبه با انسان واللازم قد یکون لازما
للوجود کالسواد للحبشی وقد یکون لازما للماهیه یعنی قسم اول
از قسم خارج که عبارتست از کلی خارج از ماهیه ما تحت خود و
ممتنع الانفکاک است از معروض خود منقسم بدو قسم میشود
قسم اول آنست که لازم معروض خودست بشرط وجود خارجی
مثل سواد بنسبه با حبشی قسم دوم آنست که لازم معروض خودست
من حیث هو مثل زوجیه بنسبه با اربعه ونسخ متن در تعریف لازم
مختلف ومتفاوتست وفی بعض النسخ هکذا واما الثالث فان
امتنع انفکاکه عن معروضه فهو اللازم وفی بعض النسخ فان امتنع
عن الماهیه وبر ظاهر نسخه ثانیه وارد میشود که تقسیم لازم
بتقسیم تقسیم شی الی نفسه وهو لازم الماهیه والی غیره وهو لازم
الوجود است زیرا که مورد قسمت لازم است که مفسرست بما
یمتنع انفکاکه عن الماهیه ویک قسم او لازم الماهیه است که

عبارتست از ما یمتنع انفکاکه عن الماهیه ودیگر قسم از لازم
الوجودست که عبارتست عما لا یمتنع انفکاکه عن الماهیه
پس حاصل تقسیم آنست که ما یمتنع انفکاکه عن الماهیه منقسم است
بما یمتنع انفکاکه عن الماهیه وبما لا یمتنع انفکاکه عن الماهیه وهذا
تقسیم للشی الی نفسه والی غیره وجواب ازین اشکال ظاهرست
زیرا که لازم ماهیه را بطریق اشتراک اطلاق میکنند بر دو معنی
اول معنی عام که متناول قسمین است دوم معنی خاص که احد
القسمین است ونظیر این آنست که در صدر کتاب گذشت که تصور
منقسمست بتصور وتصدیق پس ماهیه معتبره در مقسم آن ماهیتی
که لا بشرط شی است وآنچه معتبرست در احد القسمین ماهیه بشرط
شی است که نام این قسم لازم وجودست وآنچه معتبرست
در قسیم این ماهیتی بشرط لا شی است که نام این قسم لازم ماهیه است
ومراد قوم از ماهیه فی الجمله درین مقام قسم اول است یعنی
مطلق ماهیه که لا بشرط شی است ومورد قسمتست واین مجتمع
میشود با هر یک از قسمین فاللازم وهو اما بین وهو الذی
یکون تصوره مع تصور ملزومه کافیا فی جزم الذهن باللزوم بینهما
کالانقسام بمتساویین للاربعه واما غیر بین وهو الذی یفتقر جزم
الذهن باللزوم بینهما الی وسط کتساوی الزوایا الثلث للقائمتین
للمثلث یعنی لازم ماهیه مطلقا منقسم میشود بدو قسم قسم

لازم بیّن است قسم دوم لازم غیر بیّن و مصنف لازم بیّن را تفسیر
کرده است باین که لازم بیّن عبارتست از چیزی که تصور او
و تصور ملزوم او کافی باشد در جزم ذهن بلزوم بینهما و مقصود
او آنست که جزم ذهن بلزوم بینهما محتاج نباشد بوسط برهانی
خواه موقوف باشد بر تجربه و حدس و مانند این امور یا نباشد
و غیر بیّن آنست که مفتقر باشد جزم ذهن بلزوم بینهما بوسط
برهانی و حاصل آنست که معتبر در لازم بیّن عدم افتقار است
بوسط برهانی فقط و در مقابل او افتقار است بوسط برهانی
فقط و افتقار بیّن بامر دیگر غیر از وسط برهانی خارج نیست
درین که او بیّن باشد چنانکه بدیهی می شاید که موقوف باشد
بر امر دیگر غیر از کسب و نظر کالحدس و التفات الذهن
و نحو ذلک آنچنان که آن توقف درانجا منافی بداهة نیست
اینجا نیز افتقار بمثل این امور منافی نیست مر کونه بیّنا را و قرینه
دریجا برین معنی واضح است و این تقسیم حاصر است و کسی که سخن برین
وجه اعتراض را دافع است قوله کالانقسام بمتساویین
للاربعة مثال للبیّن و المضاف مقدر و الظرف اعنی للاربعة
متعلق بهذا المقدر ای کلزوم الانقسام بمتساویین للاربعة
یعنی همچو لازم بودن انقسام بمتساویین مر اربعه را هر کس که
تصور کند لازم را که انقسام است بمتساویین و تصور کند

ملزوم را

ملزوم را که اربعه است ذهن او جزم میکند باین که انقسام لازم
اربعه است قوله کتساوی الزوایا مثال للغیر البیّن و الظرف
اعنی للقائمتین معمول للتساوی و الظرف الثانی اعنی للمثلث
متعلق بالمضاف المقدر بعد حرف التشبیه ای کلزوم تساوی الزوایا
الثلث للقائمتین للمثلث و زاویه عبارتست از انحرافی که واقع س
بین الخطین عند تلاقیهما برین صورة و هرگاه که یک خط
مستقیم بر خط مستقیم دیگر واقع شود بکیفیتی که حادث شود
در جنبتی خط واقع دو زاویه متساویه این را قائمه گویند و قائم را
عمود خوانند هکذا

و اگر در دو پهلوی خط واقع دو
زاویه حادث شود که مختلف باشد در صغر و در کبر زاویه
صغری را حاده گویند و کبری را منفرجه

و قد وقع
ههنا فی اشکال التاسیس هکذا و الزاویة الحادة هی الاصغر من القائمة
و المنفرجة هی الاکبر منها و الصواب حذف اللام فی الموضعین
و ان یقال هی اصغر من القائمة و اکبر منها و اما مثلث آنرا گویند
که محیط باشد بروی سه خط مستقیم هکذا و برهان
هندسی قایم شده است برین که این سه زاویه که در مثلث ا ست
مساوی است مر دو زاویه قایمه را پس تساوی زوایای مثلث
مثلث مر قائمتین را لازم است مر ماهیة مثلث را خواه
این ماهیة موجود در خارج باشد و خواه موجود در ذهن

لکن جزم عقل بلزوم بینهما حاصل نمیشود بمجرد تصور مثلث وتصور
مساواة زوایای ثلث مر قائمتین را بل که چاره نیست از برهان
هندسی وقد یقال البین علی اللازم الذی یلزم من تصور ملزومه
تصوره والاول اعم یعنی لازم بیّن را گاه هست که اطلاق
میکنند بمعنی دیگر ولازم بیّن در این اطلاق عبارتست از لازمی
که هر وقت که تصور کنند ملزوم او را از تصور ملزوم تعقل
او لازم آید تصور او و این قسم را لزوم ذهنی گویند ومعتبر در
دلالة التزام این قسم است وتوضیح وتفصیل این آنست که
لزوم جزئی مر جزئی را اگر باعتبار وجود خارجی است باین معنی
که ممتنع است وجود ثانی که ملزوم است بدون اول در خارج
این را لزوم خارجی گویند کلزوم الحدوث للجسم زیرا که جسم در
خارج بی حدوث نیست پس حدوث لازم اوست در وجود
خارجی واگر باعتبار وجود ذهنی است باین معنی که ممتنع است
حصول ثانی است بدون اول در ذهن یعنی ممکن نیست
ادراک ثانی بدون اول این قسم را لزوم ذهنی گویند که معتبر ست
در دلالة التزام واگر باعتبار ماهیه است من حیث هی هی باین
معنی که ممتنع است که این ماهیه باحد الوجودین موجود شود
بدون این لازم باین معنی که هر وقت که ماهیه موجود شود باین
خواهد بود این را لازم گویند وآن است که منقسم میشود بلازم

س

بیّن بمعنی اعم وغیر البین ومعیته این لازم با این ملزوم در ذهن
مستلزم شعور ذهنی نیست باین معیه پس لازم نباید که لازم
ماهیه لازم ذهنی باشد وانقسام صحیح نباشد زیرا که اگر معیه این
با آن در ذهن مستلزم شعور ذهنی باشد حصول این باید که ادراک
امر واحد مستلزم ادراک امور غیر متناهیه باشد زیرا که کون
الماهیه مدرکة بالذهن حاصلست با ماهیه در ذهن مع عدم شعور
الذهن بهذا الحصول وسوق کلام مصنف مشعرست باینکه
آنچه قسم لازم ماهیه است لازم بیّن بمعنی اعم است دون اللازم
بالمعنی الاخص اللهم الا ان یکتفی باندراج الاخص تحت الاعم
قوله والاول اعم یعنی لازم بیّن بمعنی اول اعم است از لازم
بیّن بمعنی ثانی زیرا که لازم بیّن بمعنی ثانی مستلزم است مر لازم
بیّن را بمعنی اول ولا عکس زیرا که هر وقت که تصور ملزوم وحده
کافی باشد در تصور لازم تصور لازم با تصور ملزوم کافی خواهد
بود البته دون العکس نحو انسان که مستلزم است حیوان را
دون العکس فالحیوان اعم فان قیل معتبر در اول آنست که
تصور لازم وملزوم کلاهما کافی است در جزم بلزوم بینهما ودر
ثانی آنست که تصور ملزوم وحده کافی است در تصور لازم
واین قدر موجب اعمیه اول نیست زیرا که می شاید که تصور ملزوم
وحده کافی باشد در تصور لازم وتصور آن هر دو کافی نباشد

درجزم بلزوم لابد لنفي ذلك من دليل قلنا معنى اول آنست
كه تصور هردو هر وقت كه حاصل شود كافي است در جزم بلزوم
واين معنى در ثاني نيز حاصلست غاية الامر آنست كه تصور لازم
مستفادست از تصور ملزوم حاصل الامر آنست كه كلا التصورين
اگر كافي نيست در جزم بلزوم بينهما تعسر اول صحيح نيست واگر
كافي است اعمية در اول واخصية در ثاني ثابت وحاصلست
والعرض اما سريع الزوال كحمرة الخجل وصفرة الوجل واما بطيئه
كالشيب والشباب چون از مباحث لازم ماهيه فارغ گشت
شروع در مباحث عرض مفارق نمود ومراد از عرض مفارق
آنست كه مفارقه در وى متحقق شود البته وتعبير مصنف عرض
مفارق را در تقسيم سابق اگرچه آنست كه انفكاك او از ماهيه
ممكن باشد واين تعبير بحسب ظاهر اعم است زيرا كه مى شايد كه
انفكاك ممتنع نباشد ودايم باشد اما مراد او آنست كه ممتنع الانفكاك
نباشد ومقرون بانفكاك باشد البته اما آن كه ممتنع الانفكاك
نباشد ودايم باشد او از قبيل لازم الوجودست كالسواد
للحبشي پس وقتى كه مراد از عرض مفارق آنست كه در وى انفكاك
متحقق شود البته اگر انفكاك بوجه سرعة تحقق يابد اين را سريع
الزوال گويند مانند حمرة خجل كسى را كه خجالت حاصل شود سرخ
ميشود اما اين حمرة او زود زايل ميگردد ومانند صفرة وجل

يعنى زرد شدن ترسنده واگر اين انفكاك بوجه سرعة حاصل
نيايد اين را بطيء الزوال گويند مثل جوانى كه زايل ميگردد اما زوال
او بسرعة نيست واما المثل بشيب يعنى پيرى محل بحثست زيرا كه
مراد از زوال عرض مفارق آنست كه عرض زايل گردد مع بقاء
الموصوف بحاله وزوال شيب باين طريق واقع نيست بل مع
زوال صاحبه وموته اللهم الا في حق بعض الافراد كالنبي والخضر
عليه السلام على ما يروى انه كلما مضى عليه مائة وعشرون سنة زال
شيبه وابتداء شبابه وتخرج لحيته كسائر الناس وقد لاقيته عليه السلم
في هذا السن بدار السلطنة هراة حماها الله عن جميع الآفات
في تاريخ سنة ثلث وثمانمائه باحد المواضع المتبركة هناك و[illegible]
كمس كه كرده شد ظاهر شد كه اين قسمه حاصرست وظاهر شد
كه المثل بشيب في الجملة صحيح است والذي يلوح من كلام المص
ومن تمثيله بالشيب والشباب ان العرض المفارق الذي سماه
ما لا يمتنع انفكاكه عن معروضه منحصر في قسمين سريع الزوال وبطيء
الزوال وان المراد ببطيء الزوال ما لا يزول بسرعة سواء كان
دائما كالشيب او غير دائم كالشباب وهذا الكلام حق والقسمة
حاصرة ولا حاجة الى ان يحمل العرض المفارق على المفارق بالفعل
ولا يلزم عليه اهمال قسم آخر فليتامل في هذا المقام فانه من مزال
الاقدام وكل واحد من اللازم والمفارق ان اختص بافراد

حقیقة واحدة فهو الخاصة والا فهو العرض العام کالماشی یعنی
کلی خارج از ماهیة خواه لازم وخواه مفارق منحصرست در خاصه
ودر عرض عام زیرا که اگر این کلی خارج مختص است بافراد حقیقة
واحدة این را خاصه گویند همچو ضاحک که مختص است بحقیقة انسان
واگر مختص نیست بافراد حقیقة واحده بل که در افراد حقایق مختلفه
موجودست این را عرض عام گویند همچو ماشی که موجودست در
افراد حقایق مختلفة کافراد الانسان وافراد الفرس والبقر وسائر
الحیوانات ویرسم الخاصة بانها کلیة مقولة علی ما تحت حقیقة
واحدة فقط قولا عرضیا یعنی تعریف برسم کرده اند خاصه را
باین که خاصه کلییست که محمول شود بر افراد حقیقة واحده فقط
قولا عرضیا یعنی حملا عرضیا یعنی اگرچه محمول میشود بر افراد
حقیقة واحده اما خارجست از ماهیة افراد مذکوره وعارضست
بر ماهیة مذکوره را پس کانه حمل عرضی است وفی قوله قولا عرضیا
تسامح پس کلی سند درک نیست چنانکه دانستی چند کرة و
تأنیث کلیة مبنی بر آنست که موصوف او مونث است وحق
عبارت آنست که گویند ویرسم الخاصة بانها کلی مقول بلفظ
مذکر زیرا که موصوف کلی امر یا شیء است اذ لا معنی لذکر الخاصة
هنا فی التعریف وهذا ظاهر وقید حقیقة واحده بوصف الاطلاق
تنبیه است بر آن که خاصه مقتصر نیست بر نوع اخیر کما توهمه بعضهم

بل هی توجد فی جمیع الانواع والاجناس حتی العالی وعلیه
المحققون وقید فقط احترازست از جنس وعرض عام زیرا که
هر یک مقولست بر حقایق مختلفه وقید اخیر یعنی قولا عرضیا احترازست از
نوع وفصل زیرا که هر یک مقولست بر ما تحت خود قولا ذاتیا
والعرض العام بانه مقول علی افراد حقیقة واحدة وغیرها قولا عرضیا
یعنی تعریف کرده اند عرض عام را باین که او کلی است که
محمول شود بر افراد حقایق مختلفه حملا عرضیا قوله وغیرها احترازست
از نوع وفصل وخاصه زیرا که هر یک محمول نمیشود مگر بر افراد حقیقة
واحده وقوله قولا عرضیا احترازست از جنس زیرا که حمل او
ذاتی است وقید من حیث هو کذلک مرادست درین تعریف
وجمیع تعریفات سابقه چنانکه دانستی پس تعریف عرض عام
منتقض نشود بخواص اجناس فلیفهم وههنا مباحث اول
آنست که این تعریفات کلیات خمس را مصنف رسوم گفت
کما صرح بذلک فی قوله ورسموه ویرسم وکذلک وبهتر این که
این تعریفات رسومست حقیقت دوم آنست که شایع در
لسان قوم در مثل کلیات ذکر مبادی مشتقاتست مثل ضحک
ومشی ونطق ومانند این لا ذکر المشتقات نفسها کالناطق
والضاحک والماشی وجه عدول از لفظ مشهور چیست سوم
آنست که حمل بر دو قسم است حمل مواطاة است وحمل اشتقاقی

اما حمل مواطاة آنرا گویند که حمل کنند چیزی را بر موضوع بحقیقه
بطریق هو هو یعنی این آنست چنانکه گویند الانسان حیوان
و اما حمل اشتقاق آنرا گویند که نه باین طریق باشد بل که بطریق
هو ذو هو باشد همچو بیاض بنسبه با انسان زیرا که درست
نیست که گویند الانسان بیاض بل که درست آنست که
گویند الانسان ذو بیاض او الانسان ابیض و بعضی گفته اند
که حمل سه قسم است حمل مواطاة و حمل اشتقاق و حمل ترکیب
یعنی ترکیب با ذو یعنی الانسان ذو بیاض و چون حاصل حمل اشتقاق
و حمل ترکیب یکی بود ذکر حمل اشتقاق مغنی است از ذکر ثانی
و امام در ملخص فرموده است که محمول اگر ذاتست مثل المتحرک
جسم این را حمل مواطاة گویند و اگر محمول صفتست مثل الجسم متحرک
این را حمل اشتقاق گویند و بالجمله کل ذلک اصطلاح و لا
مشاحة فی الاصطلاح و عندی ان الاولی فی هذا المقام
التفصیل زیرا که محمولات سه قسم است یک قسم آنست که
محمول اسم جامدیست که صالح حمل است مثل زید انسان و
الانسان حیوان و الحیوان جسم و نحو ذلک و قسم دوم آنست که محمول
اسم جامدیست که صالح حمل نیست مثل مال و درهم و ثوب و
مانند این زیرا که صحیح نیست که گویند زید مال و درهم و ثوب و
بیت بل که واجب آنست که گویند زید ذو مال و ذو درهم و گو ذلک

قسم سیم آنست که محمول اسمیست که صالح حمل نیست بنفسه اما قابل
آن هست که از وی اشتقاق کنند اسمی را که این اسم مشتق بحقیقه
محمول شود همچو مصادر مثل نطق و ضحک و مشی و مانند آن پس طریق
آنست که تفرقه کنند میان این اقسام و تسمیه کنند هر قسمی را باسمی که
مبنی باشد از وصف آن قسم تکثیرا للفایده و توضیحا للمقصود
و اما قسم اول را حمل مواطاة نام می نهیم زیرا که محمول موافق موضوع است
در جامدیه و مانند این از جهات موافقه و قسم دوم را حمل ترکیب
نام می نهیم زیرا که این حمل جز بطریق ترکیب این اسم جامد با ذو
متصور نیست و این اسم مبنی است ازین قسم و اگر تسمیه بحمل هو ذو
کنند هم مناسب است و وجه اشتقاق ظاهر است و قسم سیم را
حمل اشتقاق نام می نهیم زیرا که این حمل جز بطریق اشتقاق صورت
نپذیرد و الصواب علی الاول آنست که حکیم محقق در شرح
اشارات بدان اشاره نموده و حاصل این آنست که محمولیت
و معقولیت هر یک ازین کلیات بر موضوعش امر عارضیست مر
ماهیات این کلیات را و غیر داخل در قوامها زیرا که جنس در
نفسه هو الکلی الذاتی للمختلفات الحقایق خواه حمل کنند او را بر آن
و خواه حمل نکنند و اما حمله علیها او کونه صالحا للحمل علیها فامر عارض
له بعد تقومه و کذا الحکم فی الکلیات الباقیه و قال الامام رحمه الله
فی الملخص اختلاف کرده اند در اینکه این تعریفات حدود رسمیست

یا رسوم و مشهور در کتب آنست که رسم است زیرا که شایع
در لسان قوم آنست که الجنس یرسم بکذا والنوع یرسم بکذا و
الفصل بکذا و اشبه بصواب آنست که حدود است زیرا که
این امور مذکوره را ماهیتی دیگر نیست ورای این پس تعریفات
حدود باشد و اعترض المص فی شرح الملخص علیه و حاصل اعتراض آنست
که لا نسلم که این امور مذکوره ماهیتی دیگر ورای این امور مذکوره
نیست می شاید که ورای این ماهیتی دیگر باشد و چون این اعتراض
ضعیف بود شارح فاضل رحمه الله کلام نمود بر وجهی که
این اعتراض زایل گردد بقوله لان الکلیات امور اعتباریه الی آخر ما ذکر
و حاصل این آنست که این کلیات امور اصطلاحیه اعتباریه است
که تعقل نموده اند این مفهومات را اولا و وضع کرده اند اسامی
این را بازاء این مفهومات تا نباشد معانی دیگر نیست این کلیات
را غیر از این مفهومات پس هر یک از این تعریفات حد باشد
نه رسم و هذا واضح زیرا که در ماهیات اعتباریه حد دان اشکال نیست
زیرا که معانی این بوضع واضع و اصطلاح مصطلح تعلق دارد
و هر چیز که داخلست در مفهوم این امور ذاتی است و هر چیز که
خارج است عرض است و این حدود و رسوم تامه است و
اشکال در ماهیات حقیقیه اعیانیه است زیرا که در بین جنس
بعرض عام و فصل بخاصه و لهذا قال الشیخ معرفة الحدود

والرسوم

والرسوم الحقیقیه فی غایة الصعوبة زیرا که معرفة اجناس و فصول
و امتیاز ذاتیات از عرضیات در ماهیات حقیقیه در غایت
اشکال است و اعترض صاحب المعتبر علی الشیخ و حاصل اعتراض
آنست که حدود حدود اسماست و این اسما اسامیست مر
اموری را که ما تعقل نموده ایم زیرا که وضع لفظ بازاء معنی نمی باشد
مگر بعد از تعقل معنی پس اولا کال الجزء مشترک و ممیز را تعقل
می باید کرد البته و وقتی که چنین باشد معرفة حدود و رسوم
در غایت سهولتست فضلا عن الصعوبة و امام رحمه الله در ملخص
محاکمه نموده است و فرموده که انصاف آنست که اگر مراد
از حد تفصیل مدلول اسم است فالمعتبر قول صاحب المعتبر و اگر
مراد از حد تفصیل ماهیه موجوده است فی نفس الامر فالقول
قول الشیخ و اجاب بعضهم عن اصل السوال یعنی سوال
اینکه این تعریفات را چرا رسوم گفته اند بوجه آخر و حاصل
این جواب آنست که چون محقق نبود که این امور ماهیات
کلیاتست و می شاید که مر این کلیات را ماهیات دیگر باشد
ورای این امور لاجرم این تعریفات را رسم گفتند و اعترض علیه
الشارح الفاضل و حاصل اعتراض آنست که عدم علم بحدیت
موجب علم برسمیت نیست بل که مناسب ذکر تعریف است
که اعم است و این اعتراض کسعه ساقط است زیرا که مقصود

این قایل آنست که حمل محقق نیست که ماهیه هر یک ازین کلما
اینست و خواستند که اشعار کنند بمعنی این معنی لاجرم اختیار
کردند رسم را زیرا که مرحست درین معنی کلاف تعریف که
اعم است و مقصود نفی توهم است فافهم والجواب
عن الثانی یعنی سبب عدول از عبارة مشهوره در مثل آنست
که مقصود اشعار بست باین که معتبر در حمل کلی بر جزئیات حمل
مواطاه است قال الفاضل الارموی فی المطالع والمعتبر
فی حمل الکلی علی جزئیاته حمل المواطاة لا حمل الاشتقاق فالکلیات
اذن خمسه نوع وجنس وفصل و خاصه و عرض عام یعنی
از مباحث کلی و تقسیم او و ما یتعلق به تا اینجا معلوم شد که
کلیات منحصرست در پنج چیز نوعست و جنس و فصل و خاصه
و عرض عام زیرا که کلی اگر تمام ماهیه ما تحت خودست نوع
واگر جزء ماهیه است اگر تمام جزء مشترکست جنس واگر نیست فصل
واگر خارجست خاصه است اگر مختص است بحقیقه واحده
و عرض عام است اگر جاری است در حقایق مختلفه و لنختم
مباحث الکلیات بمباحث شریفة اول آنست که تقسیم کلی
بتمام ماهیه جزئیات و داخل ماهیه و خارج وقتی صحیح است که
اشخاص جزئیه عبارت باشد از ماهیه نوعیه فقط و چنین نیست
زیرا که جزئی مرکبست از ماهیه و تشخص پس نوع تمام ماهیه جزئی

باشد

نباشد و بدا ظاهر ثانی آنست که مصنف قسم ثالث را که
خارج ماهیه است تقسیم کرد بلازم و مفارق و تقسیم کرد هر یک
را از لازم و مفارق بخاصه و عرض عام پس خارج ماهیه منقسم
باشد باربعه اقسام پس اقسام کلی بر مقتضای تقسیم مصنف
هفت باشد نه پنج فکیف یصح قوله ههنا فالکلیات اذن خمسه
والجواب عن الاول آنست که اعتبار تشخص با ماهیه لازم نیست
که بنظر بجزئیه باشد بلکه جایزست که بنظر بعروض باشد
پس جایزست که جزئی نفس ماهیه باشد من حیث انها معروضه
للتشخص کذا ذکره الفاضل الشارح فی محاکمة الاشارات و مذکور
در مواقف و شرح او آنست که جزئی مرکبست از ماهیه و از
تشخص و تفصی از اشکال مذکور برین تقدیر آنست که تاویل
کنند و گویند که جزئی نوع آن مقیدیست که در ضمن این فرد موجود
پس نوع برین تقدیر تمام ماهیه جزئی باشد لکن این جزئی مذکور غیر
آن جزئی است فلیتامل و عن الثانی آنست که در کلام
مصنف هیچ خللی نیست و کلیات بر مقتضای کلام او
همان پنج است و تحقیق این آنست که معتبر در تقسیمات نه
قسم است فقط و نه مقسم است فقط و در کلام مصنف در
کلی چند تقسیم واقع شده اول تقسیم کلی بتمام ماهیه و داخل و خارج
دوم تقسیم داخل بجنس و فصل سیم تقسیم خارج بلازم و مفارق

چهارم تقسیم لازم بلازم وجود ولازم ماهیه پنجم تقسیم لازم به
بین وغیر بین ششم تقسیم هر یک از لازم ومفارق بخاصه وعرض
عام پس مقتضای تقسیم ثانی دو قسم است فقط کلی داخل که جنس
وکلی داخل که فصل است وچون این دو قسم را با تمام ماهیه که نوع است
اعتبار کنیم مجموع سه قسم شود وچون تقسیم خارج را ملاحظه کنیم
مجموع چهار قسم میشود خارج لازم خاصه وخارج لازم عرض عام
خارج مفارق خاصه وخارج مفارق عرض عام اما ازین چهار
قسم دو قسم ساقط است زیرا که هر یک از خاصه وعرض عام خواه
صفة لازم باشد وخواه صفة مفارق مفهوم ومحصل او یکیست
زیرا که خاصه عبارتست عما یختص بکلی واحد خواه اورا اعتبار
در لازم کنیم وخواه در مفارق وعرض عام عبارتست از چیزی
که در حقایق مختلفه جاری باشد خواه در لازم اعتبار کنند وخواه
در مفارق وچون مفهوم ومحصل قسمین یکی بود مجموع را دو قسم
اعتبار کردند فصارت الکلیات خمسة کما ادعاه المصـ
فزال الاشکال واندفع الاختلال وانکشف صحة المقال وقال
اصل اشکال بحال خود باقیست زیرا که معتبر از اقسام کلی یا
اقسام اولیه است یا اقسام اقسام یا اقسام اولیه وبر هر
تقدیر اشکال باقیست اما بر تقدیر اول خود ظاهرست زیرا که
باید که اقسام کلی سه قسم باشد فقط واما بر تقدیر ثانی هم اشکال

ظاهر

ظاهرست زیرا که لازم می‌آید که اقسام کلی از ده قسم زیاده باشد
نوع وجنس وفصل وخاصه وعرض عام ولازم ومفارق ولازم
وجود ولازم ماهیه ولازم بین ولازم غیر بین واگر ترکیب در میان
این اقسام ملاحظه کنند زیاده میشود برین اقسام کما لا یخفی
علی العارف المتامل قلنا معتبر از اقسام کلی اقسامیست
که آنچه مدار کلیه است در وی ملحوظست ومدار کلیة کلی بر
ملاحظهٔ شمول ما تحت خود ست وچون مقصود اصلی وغرض
اولی از وضع کلیات ومعرفة این حالات معرفة حال حدود
ورسوم بود تا این تصورات مخصوصه بر نهج مخصوص وسیله
شود باکتساب مطالب مجهوله تصوریه وچون اکتساب
مطالب تصوریه ومعرفة آن منحصر بود درین که اورا بتمام
ذاتیات یا ببعض ذاتیات یا بلوازم خاصه یا بلوازم
عامه بشناسد واجب بود که از اقسام کلی اقسامی را مخصوص
باعتبار کرده اند که بنابر این اقسام بر اموریست که این امور
عمده است در مقصود اصلی ومعتبرست درین مقصود ولا
یخفی علی العارف المتامل ان الاقسام الموصوفة بهذه
الصفات بهذا الاعتبار هی الخمسة المشهورة من الجنس
والفصل والنوع والخاصه والعرض العام والنقص عن ذلک
نقص فی الغرض والزاید علی ذلک وان کان تتمیما للغرض

الا انه فصله والکلام فی العمدة پس از اقسام کلی خارج
وصف لزوم وعروض معتبر ست وتمیس وصف اختصاص بکلی
واحد وجریان در جمیع نوع کلیه معتبر ست اما وصف تبین وعدم
تبین وقید وجود وقید ماهیه معتبر نیست مگر بر سبیل تبع وتتمیم فوکد
فالکلیات اذن خمسة معناه اذن الکلیات المعتبرة فی باب
القول الشارح وفی هو المقصود الاصلی عند الماهر المتعرف
خمسة وکشف هذا المقام علی هذا الوجه من نفایس الفواید ولو
تتبعت کتب القوم لا تری منه اثرا ولا ذکرا واعلم ان الواقع
فی کتب القوم وفی عامة نسخ الکتاب فالکلیات خمس علی الصواب
خمسة بالتذکیر والاول اولی فلیفهم الفصل الثالث
فی مباحث الکلی والجزئی یعنی فصل سیم در مباحث کلی وجزئی
وذکر جزئی اینجا بر سبیل تبع است زیرا که پیشتر مقرر شد که
صاحب این فن را آن قدر اهتمام بجزئیات نیست زیرا که جزئیات
متغیر ومتبدلست ونیز معرفة جزئیات سبب کمال النفس نیست
کمالا معتدا به لکن بیان مفهوم جزئی حقیقی ومفهوم جزئی اضافی
وبیان نسبة بین المفهومین موجب تکثیر فاید وسبب توضیح
مقصود ست پس ازین جهة جزئی را نیز تعرض نمود در مطلع
فصل وفیه بحث یعنی مباحث متعلقه بکلی وجزئی که درین
فصل حاصلست پنج است الاول الکلی قد یکون ممتنع الوجود

فی

فی الخارج لا لنفس مفهوم اللفظ کشریک الباری عز اسمه یعنی
مبحث اول آنست که کلی چند قسم است یعنی کلی گاهی هست
که ممتنع الوجود می باشد در خارج واین امتناع نه از جهة مفهوم
لفظست بل که مبنی بر امریست خارج از مفهوم لفظ مانند مثال
مذکور وقد یکون ممکن الوجود لکن لا یوجد کالعنقاء یعنی وگاه
هست که کلی ممکن الوجود می باشد در خارج اما یافت نمیشود
مانند عنقا وقد یکون الموجود منه واحدا فقط مع امتناع غیره
کالباری تعالی یعنی وگاه هست که موجود از کلی یک فرد می باشد
وبس وسایر افراد ممتنع است مانند لفظ واجب الوجود که
این مفهوم کلی است وموجود ازین مفهوم یک فرد است وباقی
افراد ممتنع است او مع امکانه کالشمس یعنی وگاه هست
که موجود از کلی یک فرد است اما سایر افراد او ممکن است
وممتنع نیست مانند شمس فانه کوکب نهاری مضی مکانه الفلک
الرابع وموجود ازوی همین یک فرد است که نیر اعظم است
وقد یکون الموجود منه کثیرا اما متناهیا کالکواکب السبعة السیارة
او غیر متناه کالنفوس الناطقة یعنی می شاید که موجود از کلی
افراد بسیار ومتناهی باشد مثل کواکب سبعه سیاره ومی شاید
که بسیار ونامتناهی باشد مثل نفوس ناطقه نامتناهی است
باین معنی که منتهی نمیشود بحدی که دیگر فرد او یافت نشود

واین کلام مبنی بر مذهب فلاسفه است که ایشان قایلند بقدم
عالم وباین که نفوس مجرده از ابدان متناهیه العدد نیست پس گویا
کالکواکب یمثل للافراد المتناهیه لا للکلی المتناهی الافراد وکذا
النفوس الناطقه مثال للافراد غیر المتناهیه لا للکلی غیر متناهی الافراد
الثانی اذا قلنا للحیوان مثلا انه کلی فهناک امور ثلثة الحیوان
من حیث هو هو وکونه کلیا والمرکب منهما والاول یسمی کلیا طبیعیا
والثانی کلیا منطقیا والثالث کلیا عقلیا یعنی مبحث
دوم از مباحث خمسه آنست که چون گوییم که حیوان کلی است
اینجا چند چیز است حیوان من حیث هو هو ومفهوم کلی یعنی ما لا
یمنع نفس تصوره من الشرکه من غیر اشاره الی مادة من المواد و
حیوان مقید بکلیه یعنی من حیث انه معروض للکلیه ومجموع مرکب
از امرین یعنی از حیوان واز کلی فهذه امور اربعه وامر اول
یعنی حیوان من حیث هو هو چون هیچ یکی از کلیات نبود ودر فن
غرض با و متعلق نبود او را از درجهٔ اعتبار اسقاط کردند
لاجرم بنابرین مصنف فرمود که ههنا امور ثلثهٔ اخیره را
اعتبار کرد واول را اسقاط نمود ومقصود مصنف آنست که
هر یک را از این ثلثهٔ اخیره اسمی هست خاص باو پس اسم امر اول
ازین ثلثه کلی طبعی است وظاهر کلام مصنف آنست که کلی
طبعی عبارتست از حیوان مثلا من حیث هو هو واین معنی فاسد است

ثلثه ه

بلکه

١٢٥

بل که کلی طبعی حیوانست ازین حیثیه که حاصل است در عقل و
معقولست بر کثیرین نه از حیثیه طبیعه خود ونه ازین حیثیه که طبیعتیست
از طبایع پس کلی منطقی معتبرست در کلی طبعی ودر کلی عقلی اما
جهه اعتبار کلی منطقی در اعتبار او در اول بطریق عروضست ودر دوم
بطریق جزئیه پس کلی طبعی عبارتست از حیوان معروض وموصوف
بکلی منطقی وکلی عقلی عبارتست از مجموع مرکب یعنی از حیوان
واز کلی منطقی والفرق بین المقید والمجموع المرکب ظاهر وعبارهٔ
مصنف تقاضا میکند این را که کلی منطقی عبارت باشد از
کون الحیوان کلیا ولیس کذلک زیرا که کلی منطقی عبارتست
عن ما لا یمنع مفهومه من الشرکه لا عن کونه کلیا واگر مصدر را بمعنی
اسم فاعل داریدای والکاین کلیا یعنی ومفهوم الکاین کلیا
محذور مذکور مندفع میشود وامر ثالث را ازین امور ثلثه
کلی عقلی گویند زیرا که این ترکیب بحسب اعتبار عقلست اما وجه
تسمیه بکلی طبعی آنست که او طبیعتیست از طبایع یعنی حقیقتیست
از حقایق وبعضی گویند لانه موجود فی الطبیعه یعنی فی الخارج
واما وجه تسمیه بکلی منطقی آنست که منطقی از وی بحث میکند
ومبحوث عنه در منطق اوست والکلی الطبعی موجود فی
الخارج لانه جزء من هذا الحیوان الموجود فی الخارج وجزء الموجود
موجود یعنی کلی طبعی مثل حیوان مثلا موجودست در خارج

زیرا که او جزء است از این حیوان موجود در خارج زیرا که شخص
عبارتست از ماهیه و تشخص چنانکه پیشتر گذشت و جزء مقصود
موجودست البته و الا لازم آید ترکیب شیء موجود در خارج
از موجود و معدوم و بطلان این ظاهرست و مهها بحث
من وجوه اول آنست که این کلی طبعی با تعبیر مخصوص که حیوان است
بل که انسان نیز جنس است و پیشتر در تعمیم کلی مقرر شد که نوع
تمام ماهیة ما تحت خودست از افراد پس اگر شخص مرکب باشد
از ماهیه و از تشخص لازم آید که نوع جزء ماهیه جزئیات باشد
دوم آنست که کلی طبعی ماهیه فقط نیست بل که کلی طبعی عبارتست
از ماهیه معروضه که چون در عقل حاصل شود مفهوم کلی که عبارتست
از جواز متولیه بر کثیرین اورا عارض شود و حاصل آنست
که کلی طبعی ماهیتیست موصوف بوصف کلیه و شک نیست
که میان کلیة و وجود خارجی منافاتست پس کلی طبعی نتواند
که در خارج موجود باشد زیرا که هر چیز که در خارج موجودست
معین و متشخص است البته سیم آنست که این قول که حیوان
جزء است از این حیوان موجود باطلست زیرا که مراد از جزء
جزء خارجی است یا جزء ذهنی اگر مراد اولست میگوییم که
لا نسلم که جزء خارجی باشد بل که جزء خارجی آنست که در خارج
ممتاز باشد و هذا ممنوع و اگر مراد اینست که جزء ذهنی است

یعنی که جزء اوست در عقل لا نسلم که هر چیز که جزء عقلیست
باید که موجود باشد در خارج چهارم آنست که بعضی از
کلیات طبعیه ممتنع الوجودست در خارج و بعضی معدوم
الوجود بمحو عنها فکیف یصح القول بان الکلی الطبعی موجود
فی الخارج الا ان یقال هذه القضیه مهمله و المهمله فی قوه الجزئیه
یعنی بعض الکلی الطبعی موجود فی الخارج پس برین تقدیر اعتراض
وارد میشود که نمی تواند بود که کلی طبعی موجود باشد در خارج
اصلا و برهان قطعی بر امتناع وجود او در خارج دو چیزست
برهان اول آنست که اگر کلی طبعی موجود باشد در خارج از
سه وجه خالی نیست زیرا که برین تقدیر یا عین جزئیات
خودست در خارج یا جزء جزئیاتست یا خارج است از جزئیات
و هر یک ازین تعادیر باطلست اما بطلان اول آنست که لازم
آید که هر یک ازین جزئیات عین دیگری باشد و هر یک باید که
صحیح باشد حمل او بر دیگری و لا یخفی بطلانه و اما بطلان دوم
آنست که اگر جزء خارجی باشد باید که مقدم باشد در وجود خارجی
زیرا که جزء خارجی مادام که اولا و بالذات متحقق نشود کل متحقق
نتواند شد و برین تقدیر باید که مغایر باشد مر کل را در وجود
پس برین تقدیر حمل او بر کل صحیح نباشد و اما بطلان سیم
ظاهرست و برهان دوم آنست که اگر طبیعه کلیه موجود باشد

در خارج اگر وحدتها موجود باشد لازم آید که شخص واحد در زمان
واحد در امکنهٔ مختلفه موجود و بصفات متضاده موصوف
باشد و تعدد شخص واحد مبنی بر آنست که هر چیز که در خارج
موجود است متشخص است البته و اگر وحدتها موجود نباشد و
با امری دیگر باشد میگوییم که هر دو موجود بیک وجود ند یا بدو
وجود اگر هر دو بیک وجود موجود ند اگر این وجود قایم بهر
یک باشد قیام شی واحد بمحلین مختلفین لازم آید و اگر این وجود
قایم بالمجموع باشد هر یک موجود نباشد بل که موجود مجموع باشد
و اگر هر دو موجود بدو وجود ست حمل طبیعه کلیه بر مجموع صحیح
نباشد پس ظاهر و مبرهن شد که طبایع و مفهومات کلیه را
اصلا در خارج وجود نیست بل که موجود در خارج اشخاص است
وحدها پس آن کسانی که گفته اند که حیوان و انسان و کلی طبعی
موجود ست در خارج اگر مراد ایشان اینست که ما صدق حیوان
و انسان موجود ست و در خارج چیزی هست که صادق است
بر وی ماهیتی که اگر اعتبار کنند که او معروض کلیه است کلی طبعی
خواهد بود این کلام صحیح است و اگر مراد ایشان غیر این است
باطل است زیرا که تمام احتمالات مفصل شد و بطلان آن
احتمالات مبین گشت اما طبایع و مفهومات کلیه
از موجودات عقلیه است نه خارجیه زیرا که عقل انتزاع میکند

از

از اشخاص صور کلیه متفاوته تارة من ذواتها واخری من الاعراض
المکتنفة بها پس چون مقرر شد که موجود اشخاص و جزئیات است
فقط آمدیم که حقیقة اشخاص چیست اختیار قوم آنست که ماهیة
اشخاص ماهیه مرکبه است از ماهیه و از تشخص صرح به فی المواقف
و اخباره و مدار کلام مصنف نیز اینجا برین است و این قول
باطل است اما اولا برای آن که مخالف است بقانون الکلم
الا ان یاول کما مر غیر مرة و اما ثانیا از برای آنکه تشخص عرض است
پس لازم آید که ماهیه حقیقیه مرکب باشد از جوهر و از عرض
و لا یخفی بطلانه پس حق آنست که در محاکمه گفته است که تشخص
عبارتست از ماهیتی که معروض تشخص است واما الکلیان
الاخران ففی وجودهما فی الخارج خلاف والنظر فیه خارج عن
المنطق یعنی آن دو کلی دیگر که مذکور شد بعد از کلی طبعی در
وجود ایشان در خارج خلافست و اشتغال باین که در
خارج موجود هست یا نی از فن خارج است زیرا که وظیفهٔ
علم الهی است که باحثست از احوال موجود من حیث انه
موجود و بحث از کلی طبعی نیز از ان حیثیه که موجود هست
در خارج یا نیست اگر چند که وظیفهٔ این فن نیست اما چون
درینجا ادنی تنبیهی کافی بود و حال این واضح بود مصنف این را
اینجا تعرض نمود و چون بحث از وجود آن هر دو غامض بود

وبی تطویل میسر نبود ترک آن اولی نمود الکلیان متساویان
ان صدق کل واحد منهما علی کل ما یصدق علیه الآخر کالانسان
والناطق یعنی هر دو کلی که ملاحظه کنیم یکی را با دیگری متساوی اند
اگر صادق آید هر یک بر چیزی که آن دیگری بر وی صادقست
مانند انسان وناطق که هر چیز که انسان بر وی صادقست ناطق
هم بر وی صادق است وبالعکس وبینهما عموم مطلق ان صدق
احدهما علی کل ما صدق علیه الآخر من غیر عکس کالحیوان والانسان
یعنی میان هر دو کلی عموم مطلقست اگر یکی از این دو کلی صادق است
بر هر چیز که آن دیگری بر وی صادقست بدون العکس مانند حیوان
وانسان که هر چیز که انسان بر وی صادقست حیوان البته بر وی
صادقست اما هر چیز که حیوان بر وی صادق است انسان بر وی
صادق نیست زیرا که حیوان بر فرس وبر بقر وحمار صادق است
وانسان صادق نیست وبینهما عموم من وجه ان صدق کل واحد
منهما علی بعض ما صدق علیه الآخر کالحیوان والابیض یعنی میان هر دو
کلی عموم من وجه است اگر هر یک صادق آید بر بعض از آن چیزها که
دیگری بر وی صادق است مانند حیوان وابیض زیرا که حیوان
صادق است بر بعض ابیض همچو فرس ابیض وصادق نیست بر
بعض دیگر همچو حجر ابیض وابیض نیز صادقست بر بعض حیوان
همچو ثور ابیض وصادق نیست بر بعض دیگر مانند حمار اسود

ومتباینان ان لم یصدق شیء منهما علی شیء مما یصدق علیه الآخر
وهر دو کلی متباین اند اگر هیچ یک صادق نیاید بر چیزی که آن دیگری
بر وی صادقست واین ظاهر است وچون اقسام کلی را استیفا
نمود خواست که قانون بیان وتفصیل بود این زمان میخواهد که
نسب کلیات را بعضی با بعضی بیان نماید بدان که نسبة شیء بشیء
برانحاء شتی وطرق مختلفة می باشد اما اینجا مراد نسبة بعض
کلیاتست بعضی دیگر در تصادق وحاصل کلام مصنف
درین مقام آنست که نسبت در میان کلیات بحسب اجمال منحصر ست
در دو قسم تساوی وتباین وبحسب تفصیل منحصر است در چهار قسم
ووجه حصر آنست که کلی را چون نسبة کنند بکلی دیگر بملاحظه
تصادق خالی نیست که احد الکلیین صادق هست بر چیزی
که آن کلی دیگر بر وی صادقست یا صادق نیست اگر صادق
نیست نسبة بینهما تباین کلی است همچو انسان وفرس واگر صادق
هست ببینیم که هر کدام صادق است علی کل ما یصدق علیه الآخر
این نسبة را تساوی گویند همچو انسان وناطق واگر چنین نباشد
ببینیم که یکی از این دو کلی صادقست علی کل ما یصدق علیه الآخر
من غیر عکس این نسبت را عموم وخصوص مطلق گویند وصادق
بر کل دیگر را اعم مطلق گویند ودیگری را اخص مطلق گویند همچو
حیوان وانسان واگر هر یک صادق است علی بعض ما یصدق

نسبة م

علی الآخر فقط این نسبت را عموم وخصوص من وجه گویند وهر یک
را اعم من وجه واخص من وجه گویند نحو حیوان وابیض چنانک
بیان کردیم پس در عموم وخصوص من وجه سه صورة می باید
تا این نسبت متحقق شود دو صورة افتراق ویک صورة اجتماع
ودر عموم وخصوص مطلق دو صورة می باید تا متحقق شود یکی
صورة اجتماع ویک صورة افتراق پس نسبت اولی که تباین است
راجع است بسالبتین کلیتین از دو طرف یعنی لاشیء من الانسان
بفرس ولاشیء من الفرس بانسان ونسبت ثانیه که نسبت تساوی است
راجع است بموجبتین کلیتین من الطرفین یعنی کل انسان ناطق
وکل ناطق انسان ونسبت ثالثه یعنی نسبت عموم وخصوص مطلق
راجع است بموجبه کلیه از یک طرف وسالبه جزئیه از طرف دیگر
یعنی کل انسان حیوان ولیس کل حیوان انسانا ونسبت رابعه یعنی
عموم وخصوص من وجه راجع است بسالبتین جزئیتین وموجبتین
جزئیتین یعنی لیس بعض الحیوان ابیض ولیس بعض الابیض حیوانا
وبعض الحیوان ابیض وبعض الابیض حیوان اما وجه تخصیص
تقسیم بکلی دو چیز است اول آنست که مرا را معلوم شد که مقصود
اصلی در فن معرفه کلیاتست وجزئی من حیث هو جزئی از فن خارج است
دوم آنست که نسب اربع متحقق نمیشود مگر در کلیات قال
الشارح الفاضل رحمه الله دو مفهوم که هست یا هر دو کلی است

بامر دو

باهر دو جزئی است یا مختلفست یکی جزئی است ودیگری کلی واین
چهار نسبت میان این دو قسم اخیر متحقق نمیشود زیرا که هر دو جزئی است اکره
در میان این هر دو نسبة تباین است فقط زیرا که دو جزئی نمی
باشد مگر متباینان واما جزئی وکلی اگر این جزئی جزئی است
مر این کلی را پس این جزئی اخص است از این کلی واین کلی اعم است
واگر این جزئی جزئی نیست مر این کلی را خود میانهما مباینة است
واعترض علیه بعض اکابر الافاضل وحاصل اعتراض آنست که
زید وقتی که ضاحک باشد هذا الانسان وهذا الضاحک دو جزئی است
از دو کلی که انسان وضاحک است با این که این هر دو جزئی
متباینان نیستند بلکه متساویانند وانسان کلی مباین نیست
مر جزئی ضاحک را واجیب عن هذا الاعتراض وحاصل
جواب آنست که اگر مشار الیه بهذا الضاحک زیدست وبهذا
الانسان عمرو است این هر دو جزئی متباینند وحمل درست نیست
واگر مشار الیه بهذا الضاحک وهذا الانسان زیدست اینجا
یک جزئی حقیقی است که ذات زیدست که اعتبار کرده اند تاره
اتصاف اورا بضحک وتارة اتصاف اورا بهذا الانسان وبدین
قدر جزئی حقیقی متعدد نمی شود حقیقةً بلکه این تعدد وتغایر اعتباری است
نه حقیقی هذا کلام هذا المجیب وانصاف آنست که اینجا دو
چیز است جانب حقیقی است وجانب ظاهر اگر نظر بجانب

تحقیق کنند این حمل محالست زیرا که جانب تحقیق تقاضا میکند امتناع
حمل جزئی حقیقی را بر چیزی زیرا که حاصل جزئی حقیقی هذیه است کما
صرح به المحققون و معلوم است که این هذیه صادق نیست بر
غیر خود بلکه سایر اغیار صادق است بروی و آما مثل
هذا زید ماولست یعنی هذا مسمی بزید و نحوه و تصریح اهل تحقیق
آنست که اگر از زید معنای حقیقی او که جزئی حقیقی است خواهند
و گویند هذا زید این حمل بر مبنی بر ظاهر است و چون جانب تحقیق
حاکم با متناع بود از این جهه شیخ در اشارات و سایر کتب خود
فرموده است که کل محمول فهو کلی حقیقی لان الجزئی الحقیقی من حیث هو
جزئی لا یحمل علی غیره و کل کلی فهو محمول بالطبع علی ما هو تحته و ربما
یخالف الوضع والطبع کقولنا الجسم حیوان و جماد هذا کلامه
و اگر نظر بجانب ظاهر کنند این حمل درست است و فاضل شارح
رحمه الله جانب ظاهر را اعتبار کرده است و آن حمل را صحیح و
معتبر شمرده زیرا که در تعریف جنس بانه کلی مقول علی کثیرین مختلفین
بالحقائق در جواب ما هو چنان که در اینجا ما بیان نمودیم فرموده است
که لفظ کلی مستدرک است و لفظ مقول متناول است مر جزئی حقیقی را
هم لکن بقید بکثیرین احتراز است از جزئی زیرا که او محمول است بر
یکی نه بر کثیرین چنانکه گویند هذا زید پس آمدیم اینجا بالمقصود
میگوییم که حمل جزئی حقیقی بحسب ظاهر نزد شارح فاضل اگر معتبر

نیست کلام او در تعریف جنس باید که درست نباشد و اگر
معتبر نیست این اعتراض درین مقام بروی باید که وارد باشد
آری نظر بتحقیق این اعتراض وارد نیست اما مبنای این اعتراض بر زعم
شارح است نه نظر بتحقیق و دلیل برین که مراد معترض اینست
آنست که در سایر مصنفات خود تصریح نموده بامتناع حمل
جزئی حقیقی و این تصریح را تاکید نموده بر وجهی که توهم منوهم در حق
او مضمحلست البته پس برین تقدیر تشنیعات و تصلفات
عجیب و ترتیب ابتهاج و تأخذ قلوب و طباع که نموده باثرها
ساقطست و نقیضا المتساویین متساویان والا ای وان
لم تتساویا لصدق احدهما علی ما کذب علیه الآخر فیصدق احد
المتساویین علی ما یکذب علیه الآخر و هو محال چون مصنف از بیان
نسبه بین العینین فارغ گشت این زمان میخواهد که بیان نماید نسبه
را بین النقیضین و نقیض شی در قضایا عبارتست از رفع آن
شی و در مفردات عبارتست عما لیس بهذا الشی زیرا که رفع
در مفردات متصور نیست پس نقیض انسان لا انسانست نه رفع
انسان و قاعده آنست که نقیضین در مفردات می باید که
چنان باشد که اگر حمل کنند یکی را بر چیزی بحمل مواطاة حمل دیگری
بروی درست نباشد و اگر حمل یکی بر چیزی درست نباشد
باید که حمل دیگری بروی درست باشد و رفع شی چنین نیست

حمل المواطاة
ان یکون الشی محمولا علی الموضوع بالحقیقة بلا واسطة
نحو الانسان ناطق بخلاف حمل الاشتقاق
اذ لا یتحقق فیه ان یکون المحمول کلیا للموضوع
کما یقال الانسان ذو بیاض و البیت
ذو سقف
منه

زیرا که فرس مثلاً چیزیست که حمل انسان بروی درست نیست
وحمل لا انسان بروی درست است و رفع انسان بروی صادق
نیست پس معلوم شد که نقیض شیء مفرد رفع این شیء نیست بل
ما لیس بهذا الشیء است و از ینجاست که گفته اند که در نقیض مفرد
شایبهٔ ترکیب هست و چون معلوم شد که نقیض شیء عبارت
از چیست بدان که هر دو کلی که بین عینیهما تساوی است در میان
نقیض هر دو هم تساوی است زیرا که پیشتر معلوم شد که نسبة
تساوی راجع است بموجبتین کلیتین از طرفین مثلاً حاصل تساوی
در انسان و ناطق مثلاً اینست که کل انسان ناطق و کل ناطق
انسان پس باید که در میان نقیض هر دو هم تساوی باشد یعنی
کل لا ناطق لا انسان و کل لا انسان لا ناطق زیرا که اگر چنین
نباشد یعنی هر یک از نقیضین صادق نباشد علی کل ما یصدق
علیه الآخر باید که احد النقیضین کاذب باشد بنسبة با
بعض نقیض دیگر و هر چیز که احد النقیضین بروی صادق
نباید باید که عین او بروی صادق باشد و الا لازم آید کذب
نقیضین پس صادق شود عین احد المتساویین بر بعض نقیض
مساوی دیگر پس احد المتساویین بدون دیگری یافت شود
و این محالست پس هر وقت که کل لا ناطق لا انسان و کل
لا انسان لا ناطق صادق نباشد باید که بعض اللا انسان لیس

بلاناطق

بلا ناطق صادق باشد پس لازم آید که بعض اللا انسان
ناطق صادق باشد و بعض اللاناطق لا انسان هم صادق باشد
و هذا محال و مراد از متساویین مطلق متساویین نیست بل
که مراد آنست که صادق باشند فی نفس الامر علی شیء من الاشیاء
و ههنا فایدة جلیلة لا بد من معرفتها و حاصل این آنست
که این چهار نسبة که مذکور شد گاه هست که باعتبار صدق
اعتبار میکنند و گاه هست که باعتبار وجود اعتبار میکنند
و صدق اگر در مفردات استعمال کنند مراد از وی حملست
و اگر در قضایا استعمال کنند مراد از وی تحقق و وجود است
و هر گاه که معنی اول اراده کنند تعدیه بعلی کنند چنانک گویند
صدق الحیوان علی الانسان مثلاً و هر وقت که معنی دوم اراده
کنند تعدیه بکلمهٔ فی کنند چنانک گویند هذه القضیة صادقة فی نفس
الامر ای حاصلة متحققة فیها و گاه هست که صدق را در قضایا
بمعنی دیگر استعمال میکنند چنانک گویند هذه القضیة صادقة
یعنی حکمها مطابق للواقع و چون گویند کلما صدق کل ج ب
بالضرورة صدق کل ح ب دائماً معنی او آنست که کلما تحقق
فی نفس الامر مضمون القضیة الاولی تحقق فیها مضمون الثانیة
یعنی هر وقت که مضمون آن متحقق شود در نفس الامر متحقق
شود مضمون این در نفس الامر و مراد ایشان از نفس الامر

آنست که چون نظر بنفس آن چیز کنند مع قطع النظر عن الاعتبار
آن چیز را متحقق یابند پس مراد از امر شی است و بودن شیء
موجود در نفس الامر عبارتست ازین که وجود او و تحقق او
بفرض فارضی و اعتبار معتبری نیست بل که او فی حد ذاته و بالنظر
الی نفسه موجودست مثلا ملازمه میان طلوع شمس و وجود نهار
متحقق است فی حد ذاتها خواه در عالم کسی این را اعتبار کند
و خواه نکند و خواه اعتبار کننده در عالم باشد و خواه نباشد
و قوم را درین مقام سه عبارتست نفس الامر و خارج و ذهن
و نفس الامر اعم است از خارج مطلقا مطلقا پس هرچه موجود
در خارج موجودست در نفس الامر دون العکس و اعم است از ذهن
من وجه زیرا که امکان هست که ذهن اعتقاد کند کواذب را
مثلا اعتقاد کند که خمسه زوج است پس بوین بعد بر زوجیه
خمسه موجود باشد در ذهن نه در نفس الامر و مثل این را فرض
ذهنی نام نهند و اگر اعتقاد کنند زوجیه اربعه را مثل این را
ذهنی جعلی نام نهند و قال الفاضل المحقق فی شرح المقاصد
و صحت حکم در قضایا بمطابقه اعیان نیست زیرا که گاه
هست که طرفی قضیه متحقق نیست در خارج مثل حکم بامور
ذهنیه بر امور ذهنیه چنانک گویند الامکان اعتباری و مقابل
للامتناع و مطابقه اذهان نیز نیست زیرا که گاه هست که

دنیم مشود در اذهان احکام غیر مطابقه مر واقع را و الا لازم
آید که این قضیه یعنی العالم قدیم حق و صدق باشد زیرا که این
مطابق است لما فی اذهان الفلاسفه و هذا باطل قطعا بل که
معتبر در صحت حکم مطابقه حکم است لما فی نفس الامر و هذا هو المراد
بالواقع و الخارج یعنی در خارج ذهن مدرک و مخبر ثم قال
و معناه ما یفهم من قولنا هذا الامر فی نفسه کذا ای فی حد ذاته
و بالنظر الیه مع قطع النظر عن ادراک المدرک و اخبار المخبر
علی ان المراد بالامر الشان و بالنفس الذات و بعضی گفته اند
که مراد از ما فی نفس الامر ما فی العقل الفعال است و این باطل
است بوجوه لا یخفی علی المتأمل
و ههنا کتقعات اخر موضعها علم آخر و نقیض الاعم من شیء
مطلقا اخص من نقیض الاخص مطلقا لصدق نقیض الاخص
علی کل ما یصدق علیه نقیض الاعم من غیر عکس یعنی هر چه اعم
مطلقا از چیزی نقیض او اخص است مطلقا از نقیض آن
چیز که اخص است مطلقا و این معنی معلوم است مارا و دلیل
بر علم باین معنی آنست که نقیض اخص مطلق صادقست بر هر
چیز که نقیض اعم مطلق بر وی صادق است دون العکس پس
معلوم شد که نقیض اعم مطلق اخص است از نقیض اخص مطلق
قوله لصدق الخ برهان انی مدلوله الثبوت الذهنی الذی
هو عبارة عن العلم کما یقال هذا متعفن الاخلاط لانه محموم فان

الحد الاوسط ان کان علة لنسبة الاکبر الی الاصغر
فی الخارج ... علة لوجود النسبة
فان کان مع ذلک علة ... متعفن الاخلاط و کل متعفن
فهو برهان لمی نحو هذا الاخلاط فکما انه
متعفن فهذا محموم
الاخلاط محموم علة لثبوت الحمی
فی الذهن علة لثبوت الحمی
وان لم یکن کذلک بل لا یکون
علة للنسبة الا فی الذهن فهو انی نحو هذا
فی الخارج
متعفن الاخلاط فهذا متعفن
محموم وکل محموم
الاخلاط فالحمی علة لثبوت بعض الاخلاط فی الذهن
تعرف

کونه محمولا علیه لعلمنا بتعین اختلاطه لا علة لثبوت تعین الاختلاط
لموضوعه وکنعف وتعین لاختلاط علة لثبوت المحمول له دون العکس
واما قوله اما الاول ای مذهوبا ما ان لمی پس برین تقدیر ساقط
شد اعتراض باین که دعوی را جزء دلیل ساخته است واین مصادره است
بر مطلوب وهمچنین ساقط شد اعتراض که بعینه را جزء دلیل
ساخته است ولو سلم فاللازم جعل الدلیل نفس الدعوی
لا جعل الدعوی جزء من الدلیل کما ذعوه اللهم الا ان یجعل الدلیل
عبارة عن مجموع الدلیل ودلیل الدلیل فلیتامل اما الاول
فلانه لولا ذلک لصدق عین الاخص علی بعض ما یصدق علیه نقیض
الاعم وذلک مستلزم لصدق الاخص بدون الاعم وهو محال
یعنی اما این که صادق می آید نقیض اخص بر کل ما یصدق
علیه نقیض اعم پس اول عبارتست ازین وثانی عبارتست از
منع عکس قوله لولا ذلک یعنی اگر نبودی چنین یعنی اگر نقیض
اخص صادق نیامدی بر هر چیز که نقیض اعم صادق است
بودی باید که عین اخص صادق آید بر بعض ما صدقات نقیض
اعم وچون عین اخص صادق آید بر بعض ما صدقات نقیض
اعم لازم آید که اخص یافت شود بدون اعم واین محالست
مثلا هر جا که لاحیوان صادق آید باید که لاانسان نیز بروی
صادق آید که اگر لاانسان صادق نیاید باید که انسان صادق آید

والا ارتفاع النقیضین لازم آید وهذا محال وچون انسان
صادق آید بر چیزی که لاحیوان بر وصادقست لازم آید که
انسان بدون حیوان یافت شود واین محال است واما الثانی
فلانه لولا ذلک لصدق نقیض الاعم علی کل ما صدق علیه نقیض
الاخص علی کل الاعم وهو محال ثانی عبارتست ازان که هر جا
که نقیض اخص صادقست لازم نیست که نقیض اعم صادق باشد
که اگر لازم باشد لازم آید که این قضیه صادق باشد که کل ما
یصدق علیه نقیض الاخص یصدق علیه نقیض الاعم پس لازم
آید که صادق باشد کل لا انسان لاحیوان واین منعکس شود
بعکس نقیض باین قضیه که کل حیوان انسان واین انعکاس
مبنی بر مذهب قدماست زیرا که درین مذهب موجبه کلیه
بنفس خود منعکس شود وعکس نقیض درین مذهب عبارتست
عن جعل نقیض المحمول موضوعا ونقیض الموضوع محمولا وسیاتی
توضیح هذه المعانی فی عکس النقیض انشاء الله تعالی یا گوییم
که چون ثابت شد که هر نقیض اعم نقیض اخصست پس اگر
منعکس شود نقیضان هر دو متساوی باشند پس عینان
لازم آید که متساوی باشند واین خلاف مفروض است
یا گوییم که عام صادقست بر بعض نقیض اخص تحقیقا للعموم
مثلا بر فرس صادقست که لا انسانست ولاحیوان صادق

نیست بل که حیوان صادقست پس ثابت شد که هرگاه که نقیض
اخص صادقست لازم نیست که نقیض اعم صادق باشد پس
معلوم شد که نقیض اخص اعمست مطلقا و هذا هو المطلوب
بقوله و ذلک مستلزم لصدق الاخص علی کل الاعم یعنی صدق
نقیض اعم علی کل ما یصدق علیه نقیض الاخص مستلزمست
مر این را که اخص صادق باشد بر کل اعم و ظاهر است استلزام آنست
که بیان نمودیم حالا والاعم من شیء من وجه لیس بین نقیضیهما عموم
اصلا لتحقق مثل هذا العموم بین عین الاعم مطلقا و نقیض الاخص
مع التباین الکلی بین نقیض الاعم مطلقا و عین الاخص یعنی
دو کلی که در میان ایشان عموم و خصوص من وجه است در
میان نقیض هر دو لازم نیست که عموم باشد و ظاهر عبارت
مصنف اگرچه اینست که عموم نیست اما مراد نفی لزوم است
کما صرح به الفاضل الارموی فی المطالع حیث قال و نقیض
الاعم من وجه لا یلزم کونه اعم من نقیض الآخر او اخص و تعلیل
مصنف نیز منطبقست برین حیث قال لتحقق مثل هذا العموم
و حاصل تعلیل آنست که مثل عموم من وجه حاصلست در میان
دو چیز که میان ایشان عموم و خصوص مطلقست و در میان
نقیض ایشان هیچ عموم نیست بل که تباین کلی است مثل عمومی
که در میان عین اعم مطلقست همچو حیوان مثلا و نقیض اخص مطلق

همچو لا انسان در میان این هر دو عموم من وجه است زیرا که
حیوان و لا انسان هر دو مجتمع اند در فرس مثلا و حیوان بدون
لا انسان حاصل است همچو زید که هم حیوانست و هم انسان مثلا ه
و لا انسان بدون حیوان حاصلست همچو حجر مثلا که لا انسان
بر وی صادقست و حیوان صادق نیست زیرا که لا حیوان
بر وی صادقست از این مثال ظاهر شد که می شاید که در میان
دو چیز عموم من وجه باشد و در میان نقیض هر دو هیچ عموم نباشد
اصلا نه عموم مطلق و نه عموم من وجه بل که تباین کلی باشد پس
اگر عموم لازم بودی در چنین صورة بایستی که اینجا عموم بودی
و چون هیچ عموم نیست اصلا نفی لزوم عموم که مدعاست ثابت
شد اما این که در میان نقیض این هر دو مباینه کلی است
ظاهرست زیرا که لا حیوان و انسان متباین اند تباین کلی
زیرا که صدق هر دو بر یک چیز محالست و الا لازم آید وجود
اخص بدون اعم و هذا معنی قوله مع التباین الکلی بین نقیض
الاعم مطلقا و عین الاخص و تقیید تباین بکلی مبنی بر آنست که
اگر تباین را اطلاق کنند و تقیید بکلی نکنند مدعی ثابت نمیشود
زیرا که احتمال دارد که این تباین تباین جزئی باشد و ثبوت
تباین جزئی نفی عموم بقسمیه یعنی مطلق و من وجه نمیکند پس
مدعی ثابت نشود و ظاهر این کلام اگرچه نفی لزوم عموم است

اما در خصوص بیان نسبتیست زیرا که وقتی که گفته شد که عموم اصلا
لازم نیست زیرا که تباین جایز ست معلوم شد بطریق بعض
بعد از تامل در مقصود این که مباینه جزئی متیقن است البته
زیرا که مباینه جزئی منحصر ست در دو قسم مباینه کلی و عموم
من وجه وقتی که معلوم شد که نسبة مباینه جزئی است معلوم
شد که در بعض صور مباینه کلی است زیرا که عموم مطلق خود
مظنه توهم نیست و تساوی هم زیرا که وقتی که بین البعضین عموم
من وجه باشد معلوم شد که جایز ست صدق بعض هر یک
مع عدم الآخر فبین البعضین لا یتصور العموم المطلق اصلا
ولا التساوی فبقیت المباینه الجزئیه فثبت المدعی و برین
تحقیق که ما کردیم حاجه نیست بآن که گویند که بیان نسبه درین
صورة مستفادست از کلام مصنف بعد ازین که و بعضا
المتباینین متباینان تباینا جزئیا زیرا که متباینان اعم است که جزئی
باشد یا کلی زیرا که این توجیه با وجود که خلاف ظاهرست
تعسف در کلام مصنف بهمان کال خود باقیست اذ لا
یخفی ان اللام فی هذه الاقسام لام العهد الخارجی و ان کلا
من هذه الامور المحلاة باللام منصرف الی المعهود سابقا
بالوصف المعهود هناک و ان الغرض من ذکر کل من ذلک
بیان النسبة بین البعضین المنتسبین الی هذا القسم فاذا

قیل

قیل و بعضا المتباینین لا ینصرف الذهن الا الی المتباینین المعهودین
والمعهود هو الکلی سیما اذا سبق ذکر الاعم من وجه فالقول بان
المقصود من قوله والاعم من وجه الخ هو بیان نفی العموم فقط لا بیان
النسبة وان النسبة بینهما مبینة فی قوله و بعضا المتباینین تعسف
ظاهر لا یقول به من هو فی علم العربیة ماهر قال قیل وقتی که مراد
مصنف از ذکر اعم من وجه الخ بیان نسبة بین البعضین باشد پس چه
نکته است در عدول از تصریح بالمقصود باین عبارة که مدلول او
نفی لزومست فقط و چرا تفویض نمود مقصود را بمدلول مجموع
کلام قلنا نکته آنست که اگر چنین گفتی که الاعم من شیء من وجه
من نقیضیهما عموم این کلام صریحست درین که این حکم کلیست قال
الشیخ فی الشفاء المطلقات المستعملة فی العلوم کلیات و اکثرها
ضروریات و اما این عبارت مذکوره مضمون او رفع ایجاب کلی است
و رفع ایجاب کلی منافی ثبوت عموم نیست در بعض صور قال قیل
این نکته مخصوص است باین عبارة که بین نقیضیهما عموم و سوال آنست
که چون مقصود مباینه جزئی بود چرا نگفت که والاعم من شیء من وجه
من نقیضیهما مباینه جزئیه و اطلاق درین صوره صحیح قادح نیست
زیرا که این حکم کلی است قلنا زیرا که دلیل مذکور برین معنی
منطبق نبود زیرا که مقرر شد پیشتر که مباینه جزئی دو قسم است
یک قسم او عموم من وجه است و یک قسم مباینه کلی و دلیل مذکور لا یثبت

من شیء

الا احد قسمیه دون الآخر و این دلیل چون مثبت مباینه جزئی
بکلا قسمیه نبود و مثبت نفی لزوم عموم بود ذا خیار دعوی مصنف
طریق مذکورا و بعضا المباینین مباینان تباینا جزئیا لانهما
ان لم یصدقا معا کاللاوجود واللاعدم کان بینهما تباین کلی و
ان صدقا کاللاانسان واللافرس کان بینهما تباین جزئی ضروره
صدق احد المباینین مع بعض الآخر فقط قوله و بعضا
المباینین ای المباینین المعهودین الموصوفین بوصف التباین
سابقا و هو التباین الکلی حاصل سخن آنست که دو کلی که بین
عینهما تباین کلی باشد بین نقیضهما تباین جزئی است البته زیرا که
از دو حال خالی نیست که این نقیضین معا صادق می آیند بر
یک چیز یا صادق نمی آیند اگر صادق نیایند در میان هر دو
تباین کلی است همچو وجود و عدم که بینهما تباین کلی است و
بین نقیضهما هم تباین کلی است زیرا که لا وجود و لا عدم ممتنعست
که بر یک چیز صادق آید زیرا که اگر لا وجود صادق آید عدم
صادقست پس لا عدم صادق نیاید و اگر لا عدم صادق آید
وجود صادقست پس لا وجود صادق نیاید فان قیل
اللاوجود واللاعدم قد یتصادقان علی الافراد الکیوانیه
مثل زید مثلا قلت المراد هو اللاموجود واللامعدوم و
اگر صادق آیند بر یک چیز همچو لاانسان و لافرس که هر دو صادق اند

برحمار مثلا بینهما تباین جزئی است البته زیرا که تباین جزئی که
مقابل تباین کلی است نزاعم عبارتست از یک صورة
اجتماع و دو صورة افتراق و صورة اجتماع عبارتست
از صدق نقیضین بر یک چیز همچو صدق لاانسان و لافرس بر
حمار مثلا و صورة افتراق عبارتست از صدق هر یک از
نقیضین بدون نقیض دیگر و چون وصف مباینه از این حیثیه
که مباینه است مقتضی امتناع اجتماع عینین است در یک
چیز صدق هر یک از نقیضین بدون نقیض دیگر از بینها معلوم است
بر سبیل تعین و الیه الاشاره بقوله ضروره صدق احد المباینین
مع بعض الآخر فقط یعنی ان المباین من حیث هو مباین
یقتضی صدق کل واحد من العینین مع نقیض الآخر اقتضاء
ضروریا بطریق الوجوب و صدق کل واحد من العینین
مع نقیض الآخر یقتضی صدق کل واحد من النقیضین بدون
الآخر فظهر من هذا صورتان هما صورتا الافتراق فقوله
ضروره صدق احد المتباینین ای من حیث انه مباین فلا
حاجه الی لفظ کل اذا العموم مستفاد من الوصف فالقول
بان ذکر کل لا بد منه اذ لیس یلزم من صدق احد الشیئین مع
نقیض الآخر صدق کل واحد من النقیضین بدون الآخر لیس
بشیء للفرق بین احد الشیئین و احد المباینین فان الاول لا

العموم بخلاف الثاني وحاصل الكلام في هذا المقام ان
ههنا اعتراضات ثلثه حاصل اعتراض اول آنست كه واجب
بر مصنف آن بود كه چنين كويد كه ضرورة صدق كل واحد من
المتباينين بلفظ كل وحاصل اعتراض دوم آنست كه قيد فقط
حشو است ودر ذكر او هيچ فايده نيست وحاصل اعتراض
سيم آنست كه مدعى آنست كه در ميان دو نقيض متباينين
تباين جزئي است واين مدعى حاصلست بمجرد اين كه كويند كل
واحد من المتباينين يصدق مع نقيض الآخر لانه يصدق كل واحد
من النقيضين بدون الآخر وباقي مقدمات مستدرك است
والجواب عن الاول قد سبق وعن الثاني ان قيد فقط يصرح
بما تضمنه وصف المباينة من كمون كل واحد من النقيضين مع نقيض
الآخر وعن الثالث ان المقصود تفصيل المباينة الجزئية وتوضيح
جريانها ههنا في القسمين فلا استدراك اصلا واعلم ان
تفصيل المباينة الجزئية الى القسمين والتعرض للتمثيل في كل
واحد من القسمين تنبيه على ان المراد بالمتباينين في قوله
ونقيضا المتباينين هما اللذان بينهما تباين كلي لا المتباينان
على الاطلاق بحيث يندرج تحته المباينة الجزئية كما توهم فالمتباينان
فالتباين الجزئي لازم قطعا يعني پس هر بعد آنكه هست خواه
ميان النقيضين تباين كلي باشد وخواه تباين جزئي تباين جزئي كه
مدعا

مدعاست حاصل است ودر كلام مصنف تنبيه است
بر اين كه مباينة جزئي را بطريق اشتراك بر دو معنى اطلاق
ميكنند اول معنى عام كه متناول قسمين است دوم معنى
خاص كه احد القسمين است فالمنبه على الاول قوله متباينان ن
تباينا جزئيا وقوله فالتباين الجزئي لازم قطعا وعلى الثاني
قوله كان بينهما تباين جزئي ونظير ذلك ما سبق في مطلع
الكتاب وهو التصور المنقسم الى التصور والتصديق
في التقسيم المشهور وما سلف في مباحث الكليات وهو
لازم الماهية حيث قسمه الى لازم الوجود ولازم الماهية
الرابع الجزئي كما يقال على المعنى المذكور المسمى بالحقيقي يعني
مبحث چهارم از مباحث خمسه كه در مطلع فصل وعده كرده فافهم
شده بود آنست كه لفظ جزئي را بطريق اشتراك بر دو معنى
اطلاق ميكنند معنى اول آنست كه در مطلع فصل ثاني بيان
كرده شد وهو المفهوم الذي اذا حصل في العقل فهو من حيث
انه حاصل في العقل بنفس تصوره مانع من اعتبار الاشتراك
بين كثيرين واين را جزئي حقيقي ميكويند زيرا كه جزئي بودن او
نظر بحقيقت اوست كه مانعست از شركت ومقابل جزئي باين معنى
كلي حقيقي است چنانكه در مطلع فصل ثاني بيان كرده شد
كه هر مفهوم كه حاصلست در عقل از اين حيثيت كه متصورست

در عقل اگر منع اشتراک بین کثیرین کند این را جزئی حقیقی گویند و اگر
منع اشتراک نکند این را کلی حقیقی گویند معنی دوم از دو معنی
جزئی عبارتست از هر اخصی که مندرج باشد در تحت اعمی
و این را جزئی اضافی گویند زیرا که جزئی بودن او باضافه
با چیزی دیگرست که فوق اوست و مقابل جزئی باین معنی
کلی اضافیست و کلی اضافی عبارتست از چیزی که اعم است
دیگر یعنی کلی اضافی آنست که مندرج باشد در تحت او چیزی
دیگر و مراد از اندراج اندراج بالفعل است بحسب نفس الامر
بخلاف کلی حقیقی که عبارتست از امکان اندراج چیزی دیگر
در تحت او بحسب فرض عقل خواه بحسب نفس الامر ممکن الاندراج
باشد و خواه نباشد فالکلی الاضافی ما اندرج تحته شیء آخر فی نفس
الامر فالکلی الاضافی اذن اخص مطلقا من الکلی الحقیقی فکل کلی
اضافی فهو کلی حقیقی دون العکس فکذلک تقال علی کل اخص
تحت اعم یعنی همچنین جزئی را اطلاق میکنند بر هر چیز که اخص
و مندرج باشد در تحت اعم واعترض الفاضل الشارح رحمه الله
علی المصنف ههنا و حاصل اعتراض آنست که این تعریف جزئی
اضافی فاسدست از دو وجه اول آنست که لفظ کل از برای
افرادست و تعریف بافراد جایز نیست پس لفظ کل واجب
الاسقاط است از تعریف وجه دوم آنست که جزئی

اضافی

اضافی و کلی اضافی متضایفانند زیرا که معنی جزئی اضافی و معنی
خاص یکیست زیرا که معنی هر یک آنست که چیزیست که مندرج است
در تحت چیزی دیگر و معنی کلی اضافی و معنی عام یکیست زیرا که
معنی هر یک آنست که چیزیست که مندرج است در تحت او چیزی
دیگر و خاص و عام متضایفانند زیرا که متضایفان عبارتست
از دو چیز که وجودی باشد و تعقل هر یک با تعقل دیگری باشد
و عام و خاص چنین است پس روا نباشد که یکی را در تعریف
دیگری ذکر کنند زیرا که تعقل معرف و اجزاء تعریف مقدم است
بر تعقل محدود پس صواب آنست که لفظ کل را حذف کنند
و ذکر اعم را نیز اسقاط کنند و گویند هو الاخص من شیء مدا کلا
و جواب ازین دو اعتراض یک حرف است و حاصل حرف
آنست که لا نسلم که این تعریف باشد بل که مراد مصنف
تعیین معنی جزئی اضافی است و بیان این که او را بر چه معنی
اطلاق میکنند بنسبه با کسی که عارفست بمعنای خاص و عام و اگر
لفظ جزئی اضافی مرادف خاص باشد چنانکه زعم معترض است
تعریف او بالاخص من شیء چگونه درست باشد و حال آنکه
تعریف شیء بنفسه است و تبدیل خاص باخص توسیع است
مر دایره دور را وهذا ظاهر وهو اعم من الاول لان کل جزئی
حقیقی فهو جزئی اضافی بدون العکس اما الاول فلاندراج

کل شخص تحت ماهیته المعراة عن المشخصات یعنی جزئی اضافی
اعم است از جزئی حقیقی و جزئی حقیقی اخص است باین معنی که هر
جزئی حقیقی جزئی اضافی است من غیر عکس اما بیان اول آنست که
هر شخص که هست مندرجست در تحت ماهیه خود که معرا است از
قیود و مشخصات همچو زید مثلا که ما چون زید را تجرید کنیم از
مشخصاتی که زید بآن مشخصات شخص معین شده است آنچه
باقی می ماند بعد از تجرید او ماهیه انسانیه است و این ماهیه انسانیه
اعم است از زید پس هر جزئی حقیقی مندرج باشد در تحت جزئی
که از وی اعم است و شخص پیش ایشان عبارتست از ماهیه معروضه
تشخص یا مرکب از ماهیه و تشخص و علی کل تقدیر این لفظ مساوق نیست
مر واجب الوجود را عز شانه واما الثانی فلجواز کون الجزئی
الاضافی کلیا وامتناع کون الحقیقی کذلک یعنی اما این که هر
جزئی اضافی جزئی حقیقی نیست از آنست که می شاید که جزئی
اضافی کلی باشد همچو انسان مثلا زیرا که جزئی اضافی را انستی
که عبارتست از خاصی که مندرج باشد در تحت عام و انسان
چنین است پس جزئی اضافی می شاید که کلی باشد و جزئی حقیقی
محالست که کلی باشد پس جزئی اضافی اعم باشد از جزئی حقیقی
الخامس یعنی مبحث پنجم از مباحث خمسه که موعود بود
در مطلع فصل النوع کما یقال علی ما ذکرناه و یقال له النوع

الحقیقی

الحقیقی فلذلک یقال علی کل ماهیه یقال علیها و علی غیرها الجنس فی جواب
ما هو یعنی نوع چنانکه او را اطلاق میکنند بر آن چیز که ما
در مطلع فصل ثانی در معانی مفرده یاد کردیم که کلی مقول علی کثیرین
متفقین بالحقیقه فی جواب ما هو و این نوع را باین معنی در اصطلاح
نوع حقیقی میگویند زیرا که نوعیه او بملاحظه حقیقه اوست که در
ضمن افراد او موجودست پس همچنین لفظ نوع را بطریق اشتراک
لفظی اطلاق میکنند بر ماهیتی که مقول و محمول شود برین ماهیه و بر
غیر این ماهیه جنس در جواب ما هو مانند انسان که چون پرسند که
ما الانسان و الفرس جواب آنست که حیوان پس انسان ماهیتی است
که حمل میکنند بر وی و بر غیر وی جنس را که حیوان است در جواب
سوال ما هو قال الفاضل الشارح و لفظ کل واجب الاسقاط
و لفظ کلی واجب الایراد است و ماهیه هر چند که صوره عقلیه آنست
الا کلیه لازم اوست و مفهوم مغایر است پس ذکر کلی و جواب
آنست که مقصود مصنف تعریف نوع اضافی نیست بلکه مقصود
تعیین معنی است که لفظ نوع را بروی اطلاق میکنند و هر کس که
تامل نماید در کلام مصنف بداند که سوق و سیاق و ترتیب این
کلام مشعر است باین که مراد تعریف نیست البته نه در اینجا و نه
در جزئی اضافی فلیفهم فان فیه دقه قوله فی جواب ما هو احتراز است
از فصل و خاصه و عرض عام زیرا که جنس همچو حیوان مثلا هر چند که

انسب

ذکر ماهیه مغنی نیست از د

متقول و محمول میشود بر فصل و خاصه همچو ضاحک و بر عرض عام همچو ماشی
لکن در جواب ما هو بر هر یک از اینها محمول نمیشود زیرا که حیوان تمام
مشترک نیست و ذاتی این امور ثلثه نیست فکل واحد منها وان
کان ماهیة وکلیا تعالی علیه وعلی غیره الجنس لکن لا فی جواب ما هو
فخرجت هذه الثلثة بهذا القید عن تعریف النوع الاضافی
و لا اولیا مراد از قول اولی آنست که بی واسطه باشد یعنی
حمل جنس بر این ماهیتی که او را کلی اضافی گویند و بر غیر او بواسطه
امر دیگر نباشد و توضیح این سخن آنست که سلسلهٔ کلیات منتهی میشود
باشخاص و شخص عبارتست عن النوع المقید بالتشخص و نهایه مراتب
کلیات اشخاصست یعنی بعد از شخص هیچ کلی نیست اما فوق اشخاص
اصنافست و صنف عبارتست از نوع مقید بصفات عرضیه
همچو ترکی و رومی و هندی مثلا و بالای اصناف انواع است
و بالای انواع اجناس است فهنا کل امور اربعه مرتبه بعضها
فوق بعض اشخاص و اصناف و انواع و اجناس و از این
کلیات چون حمل کنند کلی را بر چیزی حمل عالی بر آن چیز بواسطه حمل
سافل است بر او مثلا حیوان چون محمول شود بر زید مثلا با
بر صنف مانند ترکی این حمل از این جهه است که انسان بر هر یک
محمول شده است و حیوان محمولست بر انسان و انسان
محمولست بر هر یک پس حیوان محمول باشد بر هر یک لکن حمل انسان

بی

بی واسطه است و حمل ایشان بواسطهٔ انسان پس قول اولی
احترازیست از صنف زیرا که صنف کلیست که محمول میشود
بر او و بر غیر او جنس در جواب ما هو که چون پرسند که ما الترکی و
الفرس جواب آنست که گویند حیوان لکن حمل جنس بر صنف اولی
یعنی بی واسطه نیست بلکه واسطه در میانست که انسانست
پس بقید اولیه صنف از تعریف نوع اضافی خارج شد و یسمی
فی النوع الاضافی یعنی نام می نهند نوع را باین معنی دوم نوع اضافی
زیرا که نوعیهٔ او باضافه بما فوق اوست و مراتبه اربع
فی یعنی مراتب نوع اضافی چهارست چون از تعریف نوع اضافی
فارغ شد مقصود این زمان آنست که مراتب او را تفصیل نماید
فاشار الیه بقوله لانه اما اعم الانواع و هو النوع العالی کالجسم
لانه دلیلست بر انحصار مراتب در چهار مرتبه زیرا که نوع اضافی یا
اعم انواعست و مراد از این که اعم انواعست آنست که فوق او نوع
دیگر نباشد همچو جسم زیرا که فوق او جوهرست و جوهر جنس است نه
نوع زیرا که اگر نوع باشد باید که فوق او جنس دیگر باشد و فوق
او جنس دیگر نیست و از این جهه است که او را جنس الاجناس گویند
کما سیاتی بیانه فی مراتب الاجناس و چون جسم اعم انواعست و فوق
او نوع دیگر نبود او را نوع عالی نام نهادند عالی از آن گفتند که خود
فوق کلست و فوق او دیگر نوع نیست او اخصها یعنی نوع

اضافی یا اخص انواع است باین معنی که در تحت او نوع دیگر نیست
بل که در تحت او اشخاص است و الیه الاشارة بقوله و هو النوع
السافل یعنی این را نوع سافل گویند زیرا که خود در تحت همه
انواعست و در تحت او دیگر هیچ نوع نیست پس خود سافل باشد
کالانسان زیرا که در تحت او هیچ نوع نیست ویسمی نوع الانواع
یعنی این نوع سافل را که اخص انواع است در اصطلاح
نوع الانواع نام می نهند زیرا که نوعیه اضافه بملاحظهٔ
ما فوق است زیرا که بیان کرده شد که نوع اضافی عبارتست از
کلی یقال علیه و علی غیره الجنس فی جواب ما هو پس چون نوعیة
او بملاحظهٔ فوق اوست اضافه او بجمیع انواع وقتی درست
باشد که او در تحت جمیع انواع باشد و چون در تحت کل باشد
او نوع الانواع باشد و این را نوع اخیر نیز گویند او اعم
من السافل واخص من العالی یعنی نوع اضافی یا اعم است از
نوع سافل و اخصست از نوع عالی و هو النوع المتوسط
یعنی این را نوع متوسط گویند زیرا که در فوق و تحت او نوع
هست پس او در میانه باشد کالحیوان والجسم النامی حیوان
نوع متوسط است زیرا که در تحت او نوع الانواع که انسانست
هست و در فوق او جسم نامی و جسم نامی هم نوع متوسطست
زیرا که فوق او نوع عالی است و تحت او حیوان او مباین

للکل یعنی یا نوع اضافی مباین است جمیع را یعنی نه در تحت
او نوع است و نه در فوق او و هو النوع المفرد این را نوع
مفرد گویند کالعقل ان قلنا الجوهر جنس له یعنی مثال نوع
مفرد عقلست برین تقدیر که جوهر جنس باشد مر عقل را زیرا که
اگر جوهر جنس نباشد مر عقل را عقل نتواند که نوع اضافی باشد
زیرا که مبین شد که نوع اضافی کلییست که چون بما هو سؤال
کنند از و و از غیر او جنس مقول شود بر و و بر غیر او در جواب
ما هو و چون جنس نباشد مر ورا او نوع اضافی نتواند بود
پس ازین جهة مصنف تقیید کرد مثل را یعنی بقوله ان قلنا
ان الجوهر جنس له یعنی مثال نوع عقلست اگر بگوییم که جوهر جنس است
مر ورا لکن این تقیید کافی نیست در مطلوب بل که تقیید دیگر
می باید یعنی ان قلنا ان الجوهر جنس له و العقول العشرة افراد له
لا انواع زیرا که اگر عقول عشره انواع باشد چنانک مذهب
حکیم است که هر یک از عقول عشره نوعیست منحصر در فردی
عقل نوع مفرد نباشد زیرا که نوع مفرد آنست که نه در تحت
او نوعست و نه در فوق او پس نوع مفرد نه اعم است زیرا که
در تحت او هیچ نوع نیست بل که در تحت او اشخاص است و نه
اخص است از نوع دیگر زیرا که فوق او هیچ نوع نیست و
ههنا فائدة نفیسة و حاصل این آنست که نوع اضافی منحصرست

در دو قسم اول آنست که داخل نیست در هیچ سلسلهٔ از سلاسل
ترتیب انواع اضافیه اصلا واین قسم را نوع مفرد میگویند ونوع
مباین نیز میگویند قسم دوم آنست که نوع اضافی داخل است
در سلسلهٔ ترتیب واین قسم منقسم بسه قسم میشود زیراکه اعم انواع
یا اخص انواع است یا اعم است از بعضی واخص است
از بعضی اعم انواع را نوع عالی گویند واخص انواع را
نوع الانواع واعم از بعضی واخص از بعضی را نوع متوسط
گویند وشک نیست که ملاحظهٔ تفاوت مراتب در قسم اول
از نوع اضافی یعنی نوع مفرد چندان ظاهر نیست زیراکه اعتبار
مراتب وقتی صحیح است که نوع واقع باشد در سلسلهٔ ترتیب
ونوع مفرد خارج است از سلسله پس اورا از مراتب شمردن
بعید است از تحقیق واز ینجاست که شیخ در شفا مراتب
نوع اضافی را حصر کرده است در سه قسم ونوع مفرد را
از مراتب اخراج کرده است لانه خارج عن السلسلة والمص
کانه اراد بالمراتب الاقسام فکانه قال واقسام النوع
الاضافی اربعة ومراتب الاجناس ایضا مع الاربع
یعنی مراتب اجناس هم همین چهارست که مراتب انواع است
زیراکه جنس اگر اعم اجناس است اینرا جنس عالی گویند
واگر اخص جمیع اجناس است جنس سافل همچو حیوان واگر اعم است

از بعضی واخص است از بعضی جنس متوسط همچو جسم نامی ومطلق
جسم واگر مباین کلیست جنس مفرد زیراکه داخل نیست در سلسلهٔ ترتیب
وچون در بیان مراتب انواع گفته شد که نوع الانواع که نوع
سافلست آنست که اخص باشد از جمیع انواع ومظنهٔ آن بود
که برین قیاس گمان برند که جنس الاجناس آنست که در مرتبهٔ آخر
باشد دفع این توهم نمود بطریق لکن که موضوعست از برای دفع
توهم ناشی از کلام سابق وفرمود لکن العالی کالجوهر فی مراتب الاجناس
یسمی جنس الاجناس لا السافل کالحیوان یعنی لکن فرق آنست که جنس
عالی را که فوق او هیچ جنس دیگر نیست همچو جوهر در مراتب اجناس
جنس الاجناس نام می نهند نه جنس سافل را همچو حیوان یعنی نه
چنان که در نوع بود که نوع سافل را نوع الانواع میگفتند
وسر این آنست که جنسیهٔ شی نسبت باما تحت خودست زیراکه جنس
عبارتست از کلی که مقول شود علی کثیرین مختلفین بالحقیقة فی جواب
ما هو واضافهٔ او بجمیع اجناس وقتی صحیح باشد که فوق کل باشد
بخلاف نوع که عکس اینست چنانک بیان کرده شد قوله
لا السافل منصوب معطوف علی العالی چنان که در اداء معنی
بدان اشارت نموده ام ومثال الجنس المتوسط کالجسم النامی
والجسم المطلق یعنی مثال جنس متوسط جسم نامیست وجسم مطلق
زیراکه فوق هر یک وتحت دیگر جنس دیگر هست قوله

ومثال المتوسط مبتدا، خبره کالجسم والکاف زایدة علی غلط قوله
جل مکان طوله لیس کمثله او الکاف بمعنی المثل والمقصود یعرف
بالطریق الابلغ ومثال الجنس المفرد کالعقل یعنی مثال جنس مفرد
عقلست ان قلنا ان الجوهر لیس کجنس اگر بگوییم که جوهر جنس نیست
مرورا زیرا که اگر جوهر جنس باشد مرورا او جنس مفرد نباشد زیرا که
جنس مفرد آنست که فوق او هیچ جنس دیگر نباشد و بایستی که
مصنف یک قید دیگر بکردی و جنس کعقول [?] والعقول العشرة انواع
مختلفة لا اجناس زیرا که اگر عقول عشره اجناس باشد پس در تحت
او هم جنس باشد پس او اعم باشد و جنس مفرد آنست که نه در فوق
او جنس دیگرست و نه در تحت او جنس دیگر زیرا که اگر فوق او و
تحت او جنس باشد او اخص از ما فوق خود و اعم از ما تحت خود
باشد پس او جنس متوسط باشد نه جنس مفرد پس عقل مثال [جنس]
مفردست بر تقدیری و مثال جنس مفردست بر تقدیری و در تمثیل
مجرد فرض و تقدیر کافی است و احد الامثال لیس بدیگری غیر منافی است
والنوع الاضافی موجود بدون الحقیقی چون بیان کرد که نوع را
بر دو معنی اطلاق میکنند و او را در یک اطلاق نوع حقیقی میگویند
و در دیگری اطلاق نوع اضافی میگویند و تعریف هر یک از نوعین
و تعریف او نمود این زمان میخواهد که بیان کند که در میان نوعین
چه نسبت است از نسب اربع مذکوره و چون این نسبت فیما بینهما محل

نزاع

نزاع و خلاف بود و زعم قدما آن بود که نوع اضافی اعم است
مطلقا از حقیقی و این قول مردود بود و مرضی مصنف نبود
در مقام نسبة افتتاح نمود ببیان صورة افتراق هر یک
بدون دیگری و افتراق را تقدیم نمود و با وجود تقدیم او تعقیب
کرد بتصریح نفی عموم و خصوص مطلق و با وجود تقدیم و تعقیب
تعمیم نفی نمود و با وجود تعمیم باز تصریح نمود باین که هر یک اعم است
از دیگری و حاصل الامر آنست که اینجا چند چیزست اول
مبادرة ببیان افتراق هر یک و تقدیم صورة افتراق و الیه
الاشارة بقوله والنوع الاضافی موجود بدون الحقیقی کالانواع
ع المتوسطة والحقیقی موجود بدون الاضافی کالحقایق البسیطة
یعنی نوع اضافی یافت میشود بدون نوع حقیقی مانند حیوان
و جسم نامی که هر یک از این هر دو نوع اضافیست و حقیقی نیست
اما این که هر یک نوع اضافیست ظاهرست اما این که نوع
حقیقی نیست زیرا که فوق او و تحت او نوع دیگر هست و نوع
حقیقی عبارتست از نوع اخیر که در تحت او نوع دیگر نیست
و نوع حقیقی نیز یافت میشود بدون اضافی مانند حقایق بسیطه
مثل عقل و نفس و وحدة و نقطه که هر یک از اینها نوع حقیقی است
و اضافی نیست زیرا که اگر اضافی باشد ترکیب هر یک لازم
آید زیرا که نوع اضافی را البته چاره نیست از این که مندرج باشد

در تحت جنسی چنانکه تعریف او دلیل است بران پس لازم آید
که هر یک ازین امور مرکب باشد از جنس و فصل سندا ظنی
فان قیل چه حکمتست در افصاح بیان افتراق و مبادرة
باین معنی قلنا حکمت آنست که چون مقصود عموم من وجه است
و رد قول علما و مجموع این امرین ازین معنی ظاهر میشود
زیرا که صورة اجتماع نه مقصود اصلی است و نه منافی بزعم
آن جماعه امر دوم از ان امور تعقیب بیان افتراقست بنفی
عموم مطلق و الیه الاشارة بقوله فلیس بینهما عموم و خصوص
مطلقا یعنی پس از بیان افتراق ظاهر شد برهان قطعی که در
میان نوعین عموم و خصوص مطلق نیست مطلقا و سر این تعقیب
ظاهرست زیرا که اگرچه بیان افتراق مبطل زعم آن جماعه بود
اما صریح نبود در رد او بلکه ضمنی بود و چون اهتمام تمام بشان
این مرام حاصل بود تصریح بنفی و تعقیب نفی ضمنی بنفی صوری از
کمال حکمت و محض بلاغة بود امر سیم از ان امور تعمیم است
در نفی و الیه الاشارة بقوله فلیس بینهما عموم و خصوص مطلقا
و نکته درین تعمیم آنست که رد مخالفست بطریق برهان عقلی
زیرا که وقتی که هیچ یک اعم مطلق و اخص مطلق نباشد لازم آید
که نوع اضافی بطریق اولی اعم مطلق نباشد و معنی کلام لیس
بینهما عموم و خصوص مطلق مطلقا و المناسب بالبلاغة ان یجعل

وصف

وصف العموم و الخصوص محذوفا و یجعل المذکور راجعا
الی النفی حتی یکون نفی المطلق حاصلا بوصف الاطلاق و لعله
و فی بعض النسخ فلیس بینهما عموم و خصوص مطلق و علی هذا
فالامر ظاهر امر چهارم از ان امور رجوعست بتصریح اثبات
اعمیة من وجه و الیه الاشارة بقوله بل کل منهما اعم من الآخر من
وجه لصدقهما علی النوع السافل یعنی بلکه هر یک از
نوعین اعمست از دیگری من وجه زیرا که هر دو مجتمعست در نوع
سافل و هر یک موجودست بدون دیگری در نوع متوسط
و در ماهیة بسیطة و چون بیان افتراق کرده بود تعلیل
بصورة اجتماع ننمود و تعویل بر ظهور افتراق کرد گانه مذکور
و المجموع دلیل و الا فهذا وحده لیس بدلیل و جزء المقول
فی جواب ما هو ان کان مذکورا بالمطابقة یسمی واقعا فی طریق
ما هو کالحیوان او الناطق بالنسبة الی الحیوان الناطق المقول
فی جواب السؤال بما هو عن الانسان یعنی آن چیز که مذکورست
در جواب ما هو جزء آن چیز اگر مذکورست بطریق مطابقة این
را در اصطلاح واقع در طریق ما هو گویند مانند حیوان وحده
یا ناطق وحده بنسبة با مجموع حیوان ناطق که مذکورست
در جواب سؤال بما هو از انسان زیرا که هر یک ازین دو
مفهوم وحده جزء مجموعست و مذکورست در جواب بطریق مطابقة

وان كان مذكورا بالتضمن يسمى داخلا فى جواب ما هو كالجسم النامى والحساس والمتحرك بالارادة الدال عليها الحيوان بالتضمن

يعنى اگر جزء آن چیز مذکور است بطریق تضمن این را در اصطلاح داخل در جواب ما هو گویند همچو جسم نامی وحده یا حساس وحده یا متحرک بارادة وحده زیرا که هر یک جزء حیوان است و دلالة لفظ حیوان بر هر یک وحده دلالة تضمن است وحاصل آنست که مقول در جواب ما هو مجموع حیوان ناطق است و تمام حیوان جزء این مجموعست و جزء حیوان وحده هم جزء مجموعست زیرا که جزء جزء جزء است پس هر یک ازین جزئین جزء مقول باشد در جواب ما هو من غیر فرق غایة الامر آنست که جزء مقول مدلول علیه است بدلالة مطابقة و جزء جزء مدلول علیه است بدلالة تضمن و تسمیهٔ ضرب اول بواقع در طریق ما هو آنست که مدلول مطابقی لاصالته واستقلاله انسب است بواقع و تسمیهٔ ضرب دوم بداخل در طریق ما هو آنست که دخول با مدلول تضمنی که جزء است انسب است هرچند که هر یک را با دیگری هم مناسبة حاصل است والجنس العالی جاز ان یکون له فصل یقومه یعنی جنس عالی که عبارتست از جنس الاجناس رواست که مر ورا فصلی باشد که این فصل تقویم او کند و تقویم در لغة عبارتست از راست گردانیدن و مراد اینجا از تقویم راست گردانیدن

فصلست مر جنس را باین معنی که جزء او باشد و داخل در قوام او باشد لجواز ترکبه من امرین او امور متساویة یعنی جایز است که مر جنس را فصل مقوم باشد زیرا که جایز است که جنس عالی مرکب باشد از دو امر متساوی یا زیاده از دو امر که هر یک ازین امور ممیز او باشد از مشارکات وجودیه و در شیئی معلوم شد که این مذهب امام است و متاخران تابع اما مند اما مذهب حکما آنست که هر ماهیه که مر ورا فصل هست واجبست که مر ورا جنس هم باشد البتة و یجب ان یکون له فصل یقسمه یعنی واجبست این که مر جنس عالی را فصلی باشد که مقسم او باشد و تقسیم عبارتست از قسم گردانیدن و چون گویند که فصل مقسم جنس است مراد آنست که فصل محصل قسمیست مر جنس را و تقسیم فصل مر جنس را عبارتست ازان که چون فصل بجنس منضم گردد مجموع قسمی گردد مثلا ناطق چون منضم شود بحیوان حیوان ناطق حاصل شود و حیوان ناطق قسمیست از حیوان و سبب وجوب آنست که جنس عالی را واجبست که در تحت او انواع باشد و تحقق انواع بفصل مقسم است و مهمنا نکتة وحاصلها ان الجنس لا یصیر جنسا الا ان یکون تحته نوعان فصاعدا بخلاف النوع فانه یکفی فی کون الشیء نوعا ان یکون تحته شخص واحد وقد اطبق الحکماء

علی ان کلامنا المعقول العشرة نوع منحصر فی شخص کذا ذکره الامام
فی الملخص والنوع السافل یجب ان یکون له فصل یقومه یعنی
نوع سافل را واجبست که مر ورا فصل مقومی باشد زیرا که
واجبست که فوق او جنسی باشد و هر چیز که اورا جنسی هست
چاره نیست اورا از فصلی که تمیز کند اورا از مشارکات
او در آن جنس ویمتنع ان یکون له فصل یقسمه یعنی ممتنع است که
نوع سافل را فصل مقسم باشد زیرا که اگر فصل باشد باید
که در تحت او انواع باشد زیرا که دانستی که حقیقة تقسیم تنویع است
ومحالست که در تحت او نوع دیگر باشد والا او نوع سافل
نباشد هذا خلف والانواع المتوسطة یجب ان یکون لها
فصول یقومها وفصول یقسمها یعنی انواع متوسطه واجبست
البته که ایشانرا فصول مقومه وفصول مقسمه باشد زیرا که فوق
ایشان اجناس هست پس از فصل مقوم چاره نباشد و در
تحت ایشان انواع هست پس از فصل مقسم چاره نباشد و
فی بعض النسخ والمتوسطات و این اولی است زیرا که متوسطات
خواه انواع باشد و خواه اجناس از مقوم و مقسم چاره نیست
پس در تحت تقیید بنوع چندان فایده نیست اللهم الا ان
یقال الحکم الجنس مفوض الی فهم السامع مع نظر الی المقایسة العقلیة
وکل فصل یقوم العالی فهو یقوم السافل من غیر عکس کلی یعنی

هر فصلی که مقوم نوع عالی و جنس عالی است مقوم نوع
سافل و جنس سافل نیز هست زیرا که عالی جزء سافلست و جزء
جزء جزء است و عکس نیست یعنی هر مقوم سافل مقوم
عالی نیست زیرا که مقومات عالی مقومات سافل است البته
پس اگر مقومات سافل نیز مقومات عالی باشد میان عالی و سافل
فرق نباشد و تقیید عکس بکلی تنبیه است بر آن که گاه هست
که بعض مقوم سافل مقوم عالی می باشد و آن آنست که مقوم
عالیست وکل فصل یقسم السافل فهو یقسم العالی یعنی هر فصلی که
تقسیم جنس سافل میکند تقسیم جنس عالی نیز میکند البته زیرا که مقسم
کل مقسم جزء است من غیر عکس کلی یعنی هر مقسم عالی مقسم سافل
نیست و تقیید بکلی تنبیه است بر آن که بعض مقسم عالی مقسم
سافلست وهو مقسم السافل. هذا آخر کلامنا فی
قسم الکلیات. والحمد لله مفیض الخیرات. ومنزل البرکات.
والصلوة علی محمد سید السادات. وعلی آله وصحبه الذین هم الواسطة
فی وصول السعادات.

الفصل الرابع فی المعرفات. پیشتر گفته شد
که مقصود فن دو چیز است قول شارح و حجت و مقصود
اصلی اگر چند که این دو چیز است اما هر یک را مبادی و مقدمات
هست که معرفت او موقوفست بر آن امور وقضیه عقل قاضی است

بیان که اول آن مبادی و مقدمات را بیان کنند و چون مقدمات
قول شارح کلیات خمس و ما یتعلق بها بود دو او مبین شد لاجرم
بعد از تمهید آن این زمان در قول شارح شروع نمود و فرمود
که فصل چهارم در تعریفاتست یعنی در بیان تعریف که تعریف
عبارت از چیست یا تعریفات یعنی معرفاتست یعنی بیان
معرف و اقسام آن و الیه الاشارة بقوله المعرف للشیء
هو الذی یستلزم تصوره تصور ذلک الشیء او امتیازه
عن کل ما عداه یعنی معرف شی آن چیزی است که تصور این
چیز مقتضی باشد مر تصور آن شی را بکنه حقیقت یا امتیاز اورا
از جمیع ما سوای او و مراد از تصور تصوری است که بطریق
کسب و نظر باشد و این قید مذکور معلوم نیست زیرا که معرف و قول
شارح تصوری را گویند که موصل باشد بطریق نظر بتصور دیگر
پس نظر بغرض فن این قید معلوم است پس بدین تقدیر تعریف
معرف منقوض بحدود و رسوم نباشد و همچنین منقوض بتصور
ماهیات بینة اللوازم که معتبرست در دلالة التزام نباشد
زیرا که این استلزام درین دو صورة بعد تسلیم صحة بطریق نظر و
اکتساب نیست و مراد از تصور ذلک الشیء که محدود است
تصور با لکنه است نه مطلق تصور که شامل کنه و غیر کنه باشد و
الا دو محذور لازم می آید اول آنکه اعم از چیزی و اخص از وی

باید که

باید که معرف تواند بود زیرا که تصور اعم و اخص از چیزی بطریق
کسب و نظر بهذا الوصف یعنی بوصف انه اعم من ذلک الشیء او اخص
من ذلک الشیء مستلزم است مر تصور این شی را بی شبهه دوم آنست
که باید که احد القیدین اعنی قوله تصور ذلک الشیء او امتیازه
عن کل ما عداه مغنی باشد از دیگری فان قیل اگر قید ثانی
را اسقاط کنند و اکتفا بقید اول نمایند و از تصور مطلق تصور
خواهند تعریف صحیحست کما فعله صاحب الطوالع حیث قال
معرف الشیء ما یستلزم معرفته معرفته پس قید ثانی علی کل حال
محتاج الیه نیست قلنا نعم الا ان المقصود التصریح بالمقصود
لانه یرید التصریح بالتعمیم فی ضمن التعریف تکثیرا للفائدة واختصارا
فی الکلام یعنی تعریف بر دو قسم است اول آنست که تصور او
مقتضی تصور معرف باشد بکنه حقیقت و آن حد تام است و
مقصود اصلی درین قسم اطلاع است بر تمام ذاتیات و تمییز خود
درین ضمن حاصلست تبعا دوم آنست که تصور او مقتضی
امتیاز معرف است از جمیع ما سوای او و آن حد ناقص و رسم اس
و مقصود درین قسم امتیاز محدود و مرسوم است از جمیع ما عدا
و مصنف درین تعریف چون تصور بکنه اعتبار کرد و تمییز از
از کل ما عدا شرط کرد بناء امر بر مذهب متأخران نهاد لان
المتأخرین اعتبروا فی المعرف ابدا لا من کونه موصلا الی کنه المحدود

وتمیز المحدود والمرسوم عن کل ما عداه والمتقدمون لا یشرطون
التمیز عن کل ما عداه بل التمیز عن بعض الاغیار کاف عندهم وینبغی
توضیح ذلک فی حدیث المساواة وهو لا یجوز ان یکون بعین الماهیة
المطلوبة بالتعریف یعنی معرف ماهیه مطلوبه بتعریف روا نیست
که بعینه آن ماهیه باشد لان المعرف معلوم قبل المعرف والشیء
لا یعلم قبل نفسه زیرا که معرف واجبست که معلوم باشد پیشتر
از معرف زیرا که تصور این سبب تصور او ست وبدیهیست
که چیزی معلوم باشد پیش از ان که معلوم باشد پس این دلیل دلالت
کرد بران که معرف واجبست که مغایر معرف باشد وچون
مغایرة ثابت شد بعد ازین اینجا چهار صورة محتملست اول
آن که معرف اعم باشد از معرف دوم آن که اخص باشد ازوی
سیم آنکه مباین باشد چهارم آن که مساوی باشد با وی در
عموم وخصوص وچون این احتمالات حاصل بود وبعضی ازین احتمالات
فاسد وبعضی جایز فاشار المص الی الفاسدات اولا ثم فی الاحتمال
الجایز وا ثبته علی الترتیب فقال ولا اعم یعنی جایز نیست که معرف
اعم باشد از ماهیه مطلوبه که معرف است فلو قال فهو اذن لا یکون
اعم لیشعر بثبوت التغایر وتفرعه علیه لکان اجود لقصوره عن افادة
التعریف یعنی دلیل بر امتناع اعمیة آنست که اعم قاصر است از
افادهٔ تعریف زیرا که معنی تعریف حصول الغیر عارفا یعنی شناسا

کرداندن

کرداندن غیر را بماهیه مطلوبه بکنه حقیقة یا بوجه امتیاز از
جمیع ما عدا واعم هیچ یک را ازین دو چیز افاده نمیکند زیرا که بعض
ذاتیات مذکور نیست پس افادهٔ تصور کنه ماهیه نکند وچون
شاملست مر ماهیه را وغیر ماهیه را پس افاده تمیز از جمیع ما
عدا نکند وپیشتر مقرر شد که غرض از تعریف یکی ازین دو چیز است
ولفظ افاده مستدرک است زیرا که تعریف خواه بمعنی لغوی
باشد وخواه نباشد معنای او افادهٔ معرفتست فحق العبارة
ان یقول لقصوره عن التعریف ای عن افادة معرفة الماهیة
بالکنه وعن تمیزها عما عداه وامتناع تعریف باعم مذهب متاخران است
زیرا که پیش متاخران معتبر در تعریف یا معرفة کنه است یا امتیاز
از جمیع ما عدا لاجرم بنا برین مساواة شرط کرده اند اما
مذهب متقدمان آنست که تمیز از کل ما عدا شرط نیست
ولا اخص من الماهیة یعنی جایز نیست که معرف ماهیه اخص باشد
از ماهیه زیرا که واجب آنست که معرف ماهیه اجلی واوضح
باشد از ماهیه واخص اخفاست زیرا که وجود اخص در
عقل کمترست از وجود اعم از دو وجه اول آنست که وجود
اخص در عقل مستلزم است مر وجود اعم را دون العکس دوم
آنست که شروط اخص ومعاندات او بیشتر است از شروط
اعم ومعاندات او زیرا که هر چیز که شرط عام ومعاند اوست

شرط خاص است و معاند او دون العکس و الی ما ذکرناه مفصلا
اشار المص مجملا بقوله لکونه اخفی و این سخن غریبست اما اولا
از برای آن که وجود اخص در عقل وقتی مستلزم است وجود اعم را
که اعم ذاتی اخص باشد و اخص بکنه حقیقت متصور باشد و کلاهما
لیس بلازم و اما ثانیا از برای آن که شروط و معاندات اگر
باعتبار وجود ذهنی اعتبار کنند وقتی لازم آید که عام ذاتی باشد
مر خاص را چنانکه گفته شد و اگر باعتبار وجود خارجی ملاحظه
کنند این موجب اقلیة اخص نیست در ذهن تا لازم آید که
اخفاست زیرا که چون عام ذاتی نباشد می شاید که خاص
کثیر الخطور باشد در ذهن و عام بخاطر نرسد اصلا فهو مساو
لها فی العموم و الخصوص یعنی چون ثابت شد که معرف اعم از
ماهیه و اخص از ماهیه نمی تواند بود و این هر دو احتمال باطل
شد و بطلان احتمالین چون متضمن بود بطلان مباینه را
لاجرم اثبات مساواة را تفریع نمود بر ابطال احتمالین
و فرمود که فهو مساواة و وجه بعضی آنست که اعم و اخص
وقتی که معرف نتواند بود مباین بطریق اولی و علیه منع لا یخفی
زیرا که می شاید که احد المتباینین را با دیگری خصوصیتی باشد
که تعقل یکی مستلزم تعقل دیگری باشد نحو علة معینة با معلول
اذ قد تقرر ان العلم بالعلة المعینة یستلزم العلم بالمعلول المعین

وچون

وچون ثابت شد که معرف می باید که مساوی ماهیه باشد
در عموم و خصوص ثابت شد که معرف می باید که مطرد و
منعکس باشد و جامع و مانع باشد زیرا که معنی اطراد تلازم است
در ثبوت یعنی هر وقت که معرف یافت شود ماهیه نیز یافت
شود و انعکاس تلازم است در انتفا یعنی هر وقت که منتفی
شود معرف منتفی شود ماهیه و معنی جمع تناولست مر جمیع
افراد ماهیه را بحیث لا یشذ منها فرد و حاصل این راجع است
باطراد و معنی منع آنست که منع کند اغیار ماهیه را تا اغیار در
نیاید و حاصل این راجع است بانعکاس و لفظ مساواة
که عبارتست از صدق هر یک علی کل ما یصدق علیه الآخر
محیطست بجمیع این معانی و اگر در غور این تعمق کنی بدانی و یسمی
المعرف المساوی للماهیه فی العموم و الخصوص حدا تاما ان
کان التعریف بالجنس و الفصل القریبین یعنی نام می نهند
این معرف مساوی را در عموم و خصوص بحد تام اگر تعریف
بجنس و فصل قریب باشد نحو تعریف انسان بحیوان ناطق
و می باید که جنس را تقدیم کنند بر فصل و القوم قد اتفقت کلمتهم
فی ذلک و هیچ کس را درین نزاع نیست نزاع در آن است
که این وجوب تقدیم وجوب استحسانی است که حاصل او
رعایه اولی و انسب است یا وجوب حقیقی است که اگر ترک کنند

حد تام منتفی شود پس بعضی بر آنند که این وجوب وجوب
استحسانی است زیرا که ماهیت محدود را غیر از جنس وفصل جزء
ثالثی نیست که آنرا جزء صوری گویند وغرض از تحدید آنست که
صوره عقلیه مطابقه مر محدود را در ذهن حاصل شود واین معنی
حاصلست خواه جنس مقدم باشد وخواه موخر وبعضی محققان
بر آنند که این وجوب وجوب حقیقی است حتی که اگر تاخیر کنند
جنس را این حد حد تام نیست وظاهر کلام شیخ وجمع کثیر از
محققان اینست اما تا این سخن تمام شود چند سخن دیگر می باید
دانستن وچون این کتاب حامل این نبود اولی وانسب ترک
نمود لاجرم برین قدر اقتصار افتاد وحدا ناقصا ان کان التعریف
بالفصل القریب وحده کتعریف الانسان بانه ناطق او به
ای بالفصل القریب وبالجنس البعید کتعریف الانسان بانه
جسم ناطق یعنی معرف را حد ناقص نام می نهند اگر تعریف
بفصل قریب تنها باشد همچنانک گویند الانسان ناطق یا
بفصل قریب وجنس بعید چنانک گویند الانسان جسم او جسم نام
ناطق ورسما تاما ان کان بالجنس القریب والخاصه یعنی معرف را
رسم تام نام می نهند اگر تعریف بجنس قریب وخاصه باشد چنان
که گویند در تعریف انسان که حیوان ضاحک اما تسمیه برسم برای
آنست که رسم شئ اثر آن شئ است وخاصه شئ اثر اوست

پس تعریف با اثر باشد واما وجه تسمیه بتام آنست که او شبیه است
بحد تام از این حیثیت که اولا جنس قریب را ذکر کردند وبعد از آن
تقیید کردند بخاصه ماهیه ورسما ناقصا ان کان بالخاصه وحدها
او بها وبالجنس البعید یعنی معرف را رسم ناقص نام می نهند
اگر تعریف بخاصه تنها باشد چنانک گویند در تعریف انسان که
ضاحک یا بخاصه باشد وجنس بعید چنانک گویند در تعریف
انسان که جسم ضاحک اما وجه تسمیه برسم آنست که گفته شد واما
وجه تسمیه بناقص آنست که حذف بعضی اجزا از تعریف بسبب
نقصان اوست پس اقسام تعریف بر مقتضای کلام مصنف
چهار است حد تام وحد ناقص ورسم تام ورسم ناقص ووجه
حصر درین اقسام آنست که تعریف یا بمجرد ذاتیاتست یا
بغیر ذاتیات واول اگر بجمیع ذاتیاتست حد تام واگر ببعضی
ذاتیاتست حد ناقص واگر بمجرد ذاتیات نیست یا بجنس
قریبست وخاصه رسم تام والا رسم ناقص وحصر قسم ثانی در
قسمین مذکورین ممنوعست زیرا که اقسام دیگر موجودست اول
تعریف بعرض عام وخاصه چنانک گویند الانسان ماشی ضاحک
دوم تعریف بعرض عام وفصل چنانک گویند الانسان ماشی ناطق
سیم تعریف بخاصه وفصل چنانک گویند الانسان ضاحک
ناطق او ناطق ضاحک چهارم تعریف بمثال خواه این مثال جزئی

محدود باشد چنانک گویند الاسم کزید والفعل کضرب والحرف
کمن وقد وخواه نباشد چنانک گویند العلم کالنور والجهل
کالظلمه و تعریف معقولات بمحسوسات بسیار است و چون
استیناس عقول قاصره و فهوم فاتره بامثله و امور محسوسه
بیشتر است لاجرم این تعریف بمثال در محاورات و مخاطبات
متعلم و مبتدی بیشترست پنجم تعریف لفظی چنانک گویند الغضنفر
الاسد والشرنبث النبت ششم تعریف بفصل بعید و فصل
قریب چنانک گویند الانسان حساس ناطق هفتم فصل بعید
و خاصه چنانک گویند الانسان حساس ضاحک و بیش ازین زیاده
کمعق موضعها المطولات و چون اختصار درین کتاب مرعی بود
برین قدر اقتصار افتاد ویجب الاحتراز فی التعریفات عن
تعریف الشیء بما یساویه فی المعرفة والجهالة چون تعریف معرف
کرد و بیان اقسام او نمود حالا میخواهد که اسباب اختلال
تعریف را بیان نماید تا بدانند و ازوی احتراز نمایند و چون
اسباب اختلال مع کثرتها منحصر بود در دو قسم اول اسباب
معنویه دوم اسباب لفظیه و اسباب معنویه را اهتمام در
حق او زیاده بود لاجرم تقدیم فرمود که ویجب الاحتراز
عن تعریف الشیء یعنی واجبست بر کسی که بصدد تعریف است
که احتراز نماید از تعریف شی بچیزی که این چیز مساوی آن شی است

در معرفه و جهاله و معنای مساواة در معرفه و جهاله آنست که
دانستن هر یک با دانستن دیگری است و جهل هر یک با جهل دیگری است
کتعریف الحرکه بما لیس بساکن یعنی تعریف شی بمساوی در معرفه
و جهاله همچو تعریف حرکتست بما لیس بسکون زیرا که حرکه و سکون در
مرتبهٔ واحده است از علم و جهل علمه من علمه و جهله من جهله و این
مساواة درمیان حرکه و سکون است نه درمیان حرکه و ما لیس
بساکن فقول المص کتعریف الحرکه بما لیس بساکن لیس بجید و حقه
ان یقول بما لیس بسکون و کتعریف الزوج بما لیس بفرد مثال دیگر
مر تعریف را بمساوی در معرفه و جهاله اینست زیرا که زوج
و فرد در یک مرتبه است از معرفه و جهاله و عن تعریف الشیء
بما لا یعرف الا به اشارتست بسبب دیگر از اسباب اختلال
تعریف یعنی واجبست که احتراز نماید در تعریف از تعریف
شی بچیزی که تعریف نکنند این چیز را مگر بان شی یعنی احتراز کنند
از تعریف شی بما یتوقف معرفته علی معرفه ذلک الشیء سواء کان
ذلک التوقف بمرتبه واحدة یعنی خواه این توقف بیک مرتبه
باشد و این را در اصطلاح دور مصرح گویند زیرا که دور در وی
صریح و ظاهرست کما یقال الکیفیه ما بها یقع المشابهه والمشابهه
ثم یقال المشابهه اتفاق فی الکیفیه یعنی این تعریف شی بما یتوقف
معرفته علی معرفه ذلک الشیء بمرتبه واحدة مانند آنست که تعریف

کنند کیفیه را وگویند که کیفیه چیزیست که باو مشابهه وعدم مشابهه
حاصل شود وبعد از آن گویند در تعریف مشابهه که مشابهه
اتفاقیست در کیفیه گاه این را در تعریف آن اخذ کنند وگاه
آن را در تعریف این او بمراتب یعنی خواه این توقف بیک مرتبه
باشد وخواه بزیاده از یک مرتبه واین قسم را در اصطلاح
دور مضمر گویند زیرا که دور دروی ظاهر وصریح نیست بلکه مضمر
ومستورست کما یقال الاثنان زوج اول ثم یقال الزوج هو
المنقسم بمتساویین ثم یقال المتساویان هما الشیئان اللذان
لا یفضل احدهما علی الآخر ثم یقال الشیئان هما الاثنان یعنی
توقف بمراتب چنانست که گویند در تعریف اثنین که اثنان زوج
اولست یعنی پیشتر از وی هیچ زوج نیست وبعد از آن در تعریف
زوج گویند که زوج چیزیست که منقسم بمتساویین باشد وبعد از آن
در تعریف متساویین گویند که متساویان دو شیء است که هیچ
یک بر دیگری زیاده نباشد وبعد از آن در تعریف شیئان گویند
که شیئان اثنانست معرفة اثنین موقوف شد بر معرفة زوج
ومعرفة زوج موقوف شد بر معرفة متساویین ومعرفة متساویین
بر معرفة شیئین ومعرفة شیئین بر اثنین پس معرفة اثنین موقوف
شد بر نفس خود بسه واسطه ویجب ان یحترز اشارتست
بقسم ثانی از اسباب اخلال بتعریف وبیان وجوب احتراز

تنبیه است برین که این قسم دیگرست ولهذا لم یقل وعن استعمال
بل قال ویجب ان یحترز عن استعمال الفاظ غریبة وحشیة غیر
ظاهرة الدلالة علی المقصود بالقیاس الی السایل یعنی واجبست
که احتراز نمایند در تعریفات از آوردن الفاظ غریبه وحشیه
که در مقصود ظاهر نباشد بنسبه با سایل یعنی بنسبه با طالب
معرفة محدود چنانکه گویند در تعریف نار که النار اسطقس
فوق الاسطقسات واسطقس اصل مرکب را گویند وعناصر
اربعه را اسطقسات گویند زیرا که اصول مرکباتست در
حیوانات ونباتات ومعادن زیرا که غرض فهم سایلست
واین غرض فوت میشود برین تقدیر والیه الاشارة بقوله
لکونه مفوتا للغرض ونکته در ذکر عدم دلالة بعد از ذکر وحشیه
وغرابة تنبیه است بران که جهه منع واحتراز آنست که دلالة
ندارد بر مراد کما صرح به بقوله لکونه مفوتا للغرض پس ضروری
رمزیست بآن که اگر قرینه ظاهره بر ظهور مراد حاصل باشد
جایزست استعمال غریبه ووحشیه ومجازیه ومشترکه ومانند این
هذا آخر کلامنا فی قسم التصورات حامدین لله فی جمیع الحالات
ومصلین علی محمد اکمل البریات وعلی آله واصحابه ذوی
المقامات والکرامات

المقالة الثالثة فی القضایا واقسامها واحکامها

واتباتها در مطلع کتاب مبیّن ومبرهن شد که مقصود
اصلی از علم منطق تقویم ذهن وتصحیح فکرست وغرض از
تصحیح فکر سلوک سبیل سداد ومضی در طریق اکتساب
بر نهج صحه ونمط صوابست وغرض از اقتدار بر سلوک
سبیل اکتساب تحصیل مطالب علمیه است ومطالب علمیه
مع کثرتها منحصرست در دو قسم که احد القسمین مطالب تصوریه است
وقسم دیکر مطالب تصدیقیه پس بنابرین حاصل منطق دو بابست
باب تصورات وباب تصدیقات وهر یک را ازین
دو باب مبادی هست ومقاصد پس تمام این دو باب
بچهار قسم راجع شد پس مبادی تصورات کلیات خمس است
ومقاصد او قول شارح ومبادی تصدیقات قضایاست
واحکام آن ومقاصد او حجه وقیاس وقیاس پنج قسمست
که او را صناعات خمس میکویند چنانک در اول کتاب مذکور
شد ودر آخر کتاب مشروح خواهد شد القصه چون از مبادی
تصورات ومقاصد او فراغ کلی حاصل شد آن زمان شروع
در تصدیقات نمود وچون معرفه مقاصد در تصدیقات
که قیاس وحجه است موقوف بود بر معرفه مبادی او که قضایا
واحکام اوست لاجرم مباحث قضایا واحکام او را
تقدیم نمود وفرمود که المقاله الثانیه فی القضایا وفیها

مقدمه وثلثه فصول ودرین مقاله یک مقدمه است وسه فصل
یعنی این مقاله مرتبست برین چهار چیز اما المقدمه
ففی تعریف القضیه واقسامها الاولیه یعنی اما مقدمه در
تعریف قضیه است ودر بیان اقسام اولیه قضیه واقسام
اولیه عبارتست از اقسامی که حاصل شود باعتبار قسمة
اولی یعنی بلا واسطه وبالذات چنانک کویند قضیه حملیه است
یا شرطیه حملیه وشرطیه اقسام قضیه است وانقسام قضیه
باین دو قسم بالذات وبلا واسطه است بخلاف باقی اقسام
که متصله خواهد آمدن زیرا که انقسام قضیه باین اقسام
بواسطهٔ حملیه وشرطیه است واما موجبه وسالبه و
مخصوصه اکر چند بحسب ظاهر چنان می نماید که از اقسام اولیه است
اما نیست چنان زیرا که هر یک از ایجاب وسلب وحصر وخصوص
واهمال در حملیه مخصص حملیه ودر شرطیه مخصص اوست پس
درکمی از اقسام اولیه نباشد القضیه قول یصح
ان یقال لقایله انه صادق فیه او کاذب فیه بدانک
مشهور در کتب قوم آنست که قضیه را بسه طریق تعریف
میکنند اول اینست که مصنف آورده است وآن مختار
شیخ است در اشارات یعنی قضیه قولی را کویند که
چون این قول از کسی صادر شود توان کفتن مر آن کس را که قایل

م
است

این قولست که او درین قول صادقست یا کاذب دوم
آنست که القضیة هی التی تحتمل التصدیق والتکذیب سیم آنست که
القضیة هی التی حکم فیها بنسبة معنی الی معنی بایجاب او سلب
و امام رحمه الله اعتراض کرده است بر تعریف اول که تعریف
دوری است زیرا که صدق و کذب ماخوذست در تعریف
قضیه و تعریف صدق و کذب ممکن نیست مگر آن که گویند
الصدق هو الخبر المطابق والکذب هو الخبر غیر المطابق فتعریف
الخبر بذلک دور و بر تعریف دوم باین که تعریف تصدیق ممکن
نیست مگر آن که گویند که التصدیق هو الاخبار عن کون المتکلم
صادقا فتعریف الخبر به دور و بر تعریف سیم باین که حکم مرادف
خبراست و ایجاب و سلب از انواع اوست پس دور باشد
هذا کلام الامام ثم قال و حق آنست که ماهیة خبر بدیهی است زیرا که
تمیز میان خبر و امر بدیهی است و هر عاقل تفرقه میکند میان هر دو
ببدیهه و بداهة جزء خاص مقتضی بداهة مطلق خبر است هذا کلامه
و مجموع این سخنان ضعیف است و کشف این مقام را ما در حواشی
مفتاح و مطول بیان شافی نموده ام وهی حملیة ان انحلت
بطرفیها الی مفردین کقولنا زید عالم زید لیس بعالم و شرطیة
ان لم تنحل چون از تعریف قضیه فارغ شد در تقسیم قضیه شروع
نمود یعنی قضیه منقسم است بدو قسم اول حملیه است و دوم

شرطیه

شرطیه قضیهٔ حملیه آنست که منحل شود بهر دو طرف خود بدو مفرد
مانند زید عالم زید لیس بعالم و شرطیه آنست که منحل نشود بمفردین
و معنی انحلال آنست که حذف کنند ادواتی را که دلالت میکند
بر ارتباط احد الجزئین بجزء دیگر و انحلال بعد از تحلیلست و تحلیل
ابطال صورتست وقتی که ابطال صورت کنند همان اجزاء مادیه
میماند پس در زید عالم زید لیس بعالم وقتی که روابط را از میانه
اسقاط کنند آنچه باقیست زید و عالم است و هر دو مفرد است
اما در شرطیه مثل ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود و اما
ان یکون هذا العدد زوجا او فردا اگر ادوات را اسقاط
مثل ان و فا در قضیهٔ اولی و اما و او در قضیهٔ ثانیه آنچه در
اولی باقیست بعد از تحلیل اینست که الشمس طالعة والنهار
موجود و آنچه در ثانیه باقیست اینست که هذا العدد زوج
و هذا العدد فرد و شک نیست که این مفرد نیست و تعریف
حملیه برین وجه منتقض میشود بشرطیه زیرا که تحلیل در شرطیه
نیز جاری است و تعبیر بمفرد اینجا نیز جایز نیست و اقل این آنست
که هذا ملزوم لذاک او معاند له و اظهر درین مقام در تعریف
حملیه و شرطیه آنست که امام در ملخص آورده است که حکم در
قضیه اگر موقوف نیست بر صحت شرطی این قضیه حملیه است و اگر
موقوف هست پس منم که تعلیق او باین شرط تعلق لزوم است

این قضیه را شرطیه متصله گویند واگر تعلق او تعلق عنادیست
این قضیه را شرطیه منفصله گویند فان قیل تعریف قضیه بشرطیه
وحملیه چگونه صحیح باشد وشرطیه محتمل صدق وکذب نیست و
درست نیست که قایل او را گویند که او صادقست یا کاذبست
قلنا شرطیه نیز محتملست اما ادوات اتصال اخراج کرده است
او را از احتمال پس محتملست اگر اسقاط کنند ادوات را و
فیه بحث زیرا که از بدفایم هم ازین قبیلست قلنا مل والشرطیه
اما متصله وهی التی یحکم فیها بصدق قضیه او لا صدقها علی تقدیر
صدق قضیه اخری یعنی شرطیه یا متصله است یا منفصله متصله
آن قضیه را گویند که حکم کرده باشند در وی بصدق قضیه یا
لا صدق او بر تقدیر صدق قضیهٔ دیگر کقولنا ان کان هذا انسانا
فهو حیوان اگر این انسان باشد البته حیوانست در اینجا حکم
کرده اند بصدق حیوانیه بر تقدیر انسانیه والذی یعتقضیه ظاهر
هذا التعریف والتطبیق اعنی تطبیق المثال علیه ان فی الشرطیه
حکما وان المحکوم علیه هو الجمله الجزائیه والمعنی ان هذا حیوان ان
کان انسانا یعنی هذه القضیه صادقه فی نفس الامر متحققه فیها
ان تحققت القضیه الاخری فقوله بصدق قضیه ای بتحققها
وقد مر ان الصدق فی القضایا معناه الوجود والتحقق
ولیس ان کان هذا انسانا فهو جماد یعنی نیست این که اگر این انسان
باشد

باشد جماد باشد حکم اینجا بسلب صدق جمادیه است بر تقدیر
صدق حیوانیه مثال اول مثال صدق قضیه است بر تقدیر صدق
اخری ومثال ثانی مثال لا صدق قضیه است بر تقدیر صدق
اخری واول را متصلهٔ موجبه گویند در اصطلاح ودوم را
متصله سالبه واما منفصله وهی التی یحکم فیها بالتنافی بین قضیتین
فی الصدق والکذب معا یعنی شرطیه یا متصله است یا
منفصله ومنفصله آنرا گویند که حکم کنند در وی بتنافی در
میان دو قضیه در صدق وکذب معا یعنی هر دو صادق
نیست معا وهر دو کاذب نیست معا یعنی اجتماع هر دو
بهم محالست وارتفاع هر دو محال است تعبیر کرده است
از اجتماع بصدق واز ارتفاع بکذب پس چون اجتماع
وارتفاع محال است یکی صادق باشد ودیگری کاذب
واین را در اصطلاح منفصلهٔ حقیقیه گویند او فی احدهما فقط
یعنی منفصله قضیه را گویند که حکم کنند در وی بتنافی در صدق
وکذب معا یا در یکی ازین دو فقط پس اگر حکم کنند بتنافی
در صدق فقط این را مانعة الجمع گویند یعنی اجتماع هر دو محال است
اما ارتفاع هر دو جایز است چنانکه گویند اما ان یکون هذا الشیء
شجرا او حجرا اجتماع هر دو محال است زیرا که شیء واحد جایز نیست
که هم شجر باشد وهم حجر اما ارتفاع هر دو محال نیست زیرا که روا است

که این شیء حیوان باشد و اگر حکم کنند در وی بتنافی در کذب فقط
این را مانعة الخلو گویند یعنی خلو این شیء از هر دو محال است
یعنی نمی تواند بود که هر دو مرتفع شود اما اجتماع هر دو روا است
چنانک گویند اما ان یکون هذا الشیء لا حجرا و لا شجرا ارتفاع
هر دو محال است زیرا که لازم آید که شیء واحد هم شجر باشد و هم
حجر دفعا لارتفاع النقیضین اما اجتماع هر دو محال نیست
زیرا که می شاید که این شیء حیوان باشد و بنفیه ای بنفی التنافی
و سالبه یعنی منفصله آنست که حکم کنند بتنافی بین قضیتین یا
بسلب تنافی اگر حکم بتنافی کنند این را منفصله موجبه گویند
و اگر حکم بسلب تنافی کنند این را منفصله سالبه گویند و همچنان
که اقسام ثلثه در منفصله موجبه جاری بود همان اقسام اینجا
در منفصله سالبه نیز جاری است پس اگر حکم بسلب تنافی در کذب
و صدق معا باشد این را منفصله سالبه حقیقیه گویند چنانک
گویند لیس اما ان یکون هذا الانسان اسود او کاتبا صدق
هر دو و کذب هر دو جایز است زیرا که چون حکم بسلب تنافی
کنند در صدق و کذب معا پس تنافی نه در اجتماع هر دو باشد
و نه در ارتفاع هر دو و اگر حکم بسلب تنافی در صدق فقط کنند
این را سالبه مانعة الجمع گویند چنانک گویند لیس اما ان یکون
هذا الانسان حیوانا او اسود اینجا اجتماع هر دو روا است

زیراکه

زیرا که چون حکم بسلب تنافی کنند در صدق معنای او آنست که
در میان هر دو تنافی نیست پس اجتماع هر دو روا باشد و
لکن ارتفاع هر دو روا نیست زیرا که سلب تنافی در صدق
فقط است یعنی در کذب تنافی هست و اگر حکم کنند بسلب
تنافی در کذب فقط این را سالبه مانعة الجمع گویند چنانک گویند
لیس اما ان یکون هذا الانسان رومیا او زنجیا ارتفاع هر دو
روا است زیرا که تنافی در کذب مسلوب است اما اجتماع هر دو
روا نیست و مصنف مثال موجبه حقیقیه را ذکر کرد چنانک
فرمود کقولنا اما ان یکون هذا العدد زوجا او فردا تنافی
اینجا در میان زوج و فرد هم در صدق است و هم در کذب زیرا که
مفروض اینست که این عدد است پس محال است که نه زوج باشد
و نه فرد و محال است که هم زوج باشد و هم فرد و چون اصل موجبه
حقیقیه بود لاجرم اکتفا بمثال او نمود زیرا که هر کس که تنافی در هر دو
بداند در هر یک نیز داند فلا حاجة الی مثاله زیرا که غرض از مثال
ایضاحست و واضح نه محتاج ایضاحست اما مثال سالبه
که نموده است چنانک فرموده که لیس البتة اما ان یکون هذا الانسان
حیوانا او اسود مثال سالبه مانعة الجمع است زیرا که پیشتر دانستی
که در سالبه مانعة الجمع حکم است بسلب تنافی در صدق فقط یعنی
تنافی در اجتماع نیست بل که در ارتفاع است پس اجتماع هر دو

الخلو

روا است

وارتفاع محال است واین مثال ازین قبیل است ومقتضای مناسبه
آن بود که اینجا نیز بمثال سالبه حقیقیه اکتفا نماید بر عکس موجبه
زیراکه آن اصل است وههنا مناقشة مشهورة وحاصل مناقشه
آنست که سالبه حملیه ومتصله ومنفصله آنست که در وی سلب
حمل واتصال وانفصال کنند پس چون سلب حمل کنند حملیه نباشد
وچون سلب اتصال کنند متصله نباشد وچون سلب انفصال کنند
منفصله نباشد پس چگونه این را حملیه ومتصله ومنفصله گویند
والجواب عن هذه المناقشة عندی فی غایة الظهور وحاصل
جواب آنست که حملیه آنست که منسوب بحمل باشد ونسبه بحمل آنست
که در وی حمل ملحوظ ومعتبر باشد فی الجملة وسالبه نیز چنین است
زیراکه سلب مضاف بایجابست زیراکه معنای سلب رفع نیست
مطلقا بلکه رفع ایجابست پس اعتبار سلب مسبوق باعتبار ایجابست
ومعنای حملیه آنست که حمل در وی ملحوظ ومعتبر باشد واعتبار
وملاحظه مستلزم بقا نیست وسالبه نیز ازین قبیل است وسالبه
متصله ومنفصله نیز چنین است واین سوال وقتی وارد باید
که معنی حملیه آن باشد که در وی حمل یافته باشد وظاهر نیست که نیست
چنین وظاهر کلام مصنف رحمه الله آنست که منفصله غیر حقیقیه منحصر نیست
درین دو قسم یعنی مانعة الجمع ومانعة الخلو ونیست چنین بلکه غیر حقیقی را
اقسام دیگر هست که حروف عناد را در وی استعمال میکنند ومقصود

نیم

نه منع جمع است ونه منع خلو علی ما صرح به الشیخ فی الاشارات
نحو رایت اما زیدا واما عمروا والعالم اما ان یعبد الله واما ان
یمنع الناس ای غالب احواله هذان الفعلان الفصل
الاول فی الحملیة یعنی فصل اول از فصول ثلثه این مقاله در بیان
قضیه حملیه است وچون حملیه نسبه با شرطیه بسیط بود لاجرم
تقدیم حملیات نمود بر شرطیات وفیه اربعة مباحث و
درین فصل چهار مبحثست البحث الاول فی اجزائها واقسامها
یعنی بحث اول در بیان اجزاء قضیه حملیه است که چندست
ودر بیان اقسام اوست که کدام است وچندست الحملیة
انما تتحقق باجزاء ثلثة یعنی قضیه حملیه مترکب میشود از سه جزء
محکوم علیه ویسمی موضوعا ومحکوم به ویسمی محمولا ونسبة بینهما بها یرتبط
المحمول بالموضوع یعنی اجزاء ثلثه که حملیه از وی مترکب میشود
وبا و متحقق میشود محکوم علیه است واین را درین فن موضوع
گویند زیراکه اورا وضع کرده اند تا حکم کنند بروی بچیزی و
محکوم به است واین را درین فن محمول گویند زیراکه اورا حمل میکنند
بر موضوع وجزء سیم نسبتیست در میان موضوع ومحمول که
بآن نسبه مرتبط میشود محمول بموضوع فان قیل مثل جاء زید
قضیه است بی شبهه وشرطیه نیست وبرین تقدیر حملیه هم نیست
زیراکه حملیه را موضوع ومحمول که عبارت از مبتدا وخبر است

متحقق نمیشود کما صرح به المص قلنا مفهوم صریح درینجا معتبر
نیست بل که مفهوم ضمنی درینجا معتبرست زیرا که جاء زید در
معنی آنست که زید جاء و قال زید در معنی زید قایل و علی هذا القیاس
وبالجمله فقد صرح القوم بان مثل هذه القضیه حملیه و الثنائیه ما ذکرنا
وآنچه واجبست که بدانند درین مقام آنست که اجزاء قضیه
عند المحققین والمفصل چهارست موضوع و محمول و نسبه حکمیه
و وقوع ولا وقوع که حکم عبارت ازوی است و حکم را بر
ادراک وقوع ولا وقوع هم اطلاق میکنند اما چون دو جزء ازین
چهار جزء یک لفظ مودی میشود در صورة اجزاء سه بود
لاجرم مصنف فرمود که اجزاء حملیه سه جزء است یعنی اجزاء ملفوظه
در صورة سه است زیرا که آن لفظ که دلاله بر نسبه حکمیه میکند
همان لفظ بعینه مرکب جزء اخیرست که حکم است و اهل تحقیق گفته اند
که قضیه حملیه مشبه است بمرکبات خارجیه و اجزاء او هم مشبه است
باجزاء آن پس طرفین و نسبه حکمیه شبیه است باجزاء ماديه ازین
حیثیه که قضیه حملیه باوست بالقوه مانند ماده سریر و حکم مشبه است
بصورة زیرا که حصول حملیه باوی بالفعل است و مجموع شبیه
باجزاء ماديه وصوریه است لکن حکم که جزء اخیرست جزء
صوری است و اقوای اجزاء حکم است و آدخل در اعتبار حکم است
و مناط سلب و ایجاب حکم است و مدار صدق و کذب حکم است

ومعیار

۱۵۸ ۱۵۴

ومعیار لوازم و احکام حملیه حکم است پس چگونه بازاء او لفظی نباشد
که دلاله کند بر وی و مرکب نسبه حکمیه و حکم یک لفظ است و آنرا اشاره
المص بقوله واللفظ الدال علیها ای علی النسبه التی بها یرتبط المحمول
بالموضوع تسمی رابطه یعنی آن لفظی که دلاله میکند بر نسبه حکمیه که
معدن ارتباط محمول است بموضوع آن را رابطه نام می نهند در
اصطلاح زیرا که ربط دهنده محمول را بموضوع وی است و
شک نیست که مادام که وقوع ولا وقوع که حکم است و جزء اخیرست
در نسبه اعتبار نکنند ارتباط که مطلوب است و مستفاد
از رابطه است حاصل نمیشود کما هو فی قولنا زید هو عالم یعنی
این لفظ دلاله میکند بر نسبه و نام او رابطه است مثل هو است
در زید هو عالم وتسمی القضیه المشتمله علی الاجزاء الثلثه حینئذ
ای حین صرح بالرابطه ثلاثیه یعنی نام می نهند قضیه را درین وقت
که رابطه را ذکر کنند ثلاثیه زیرا که مشتملست بر ذکر سه لفظ پس
ثلاثی باشد وقد یحذف الرابطه فی بعض اللغات لشعور الذهن
بمعناها والقضیه حینئذ تسمی ثنائیه یعنی و گاه هست که حذف میکنند
رابطه را در بعض لغات زیرا که بقرینه معلوم است و ذهن باو
متبادر ست و قضیه را این هنگام نام می نهند ثنائی زیرا که مشتمل است
بر ذکر دو لفظ وهذه النسبه الحکمیه ان کانت نسبه بها یصح ان
یقال ان الموضوع محمول فالقضیه موجبه کقولنا الانسان حیوان

یعنی این نسبت حکمیه اگر نسبتی است که مصحح این باشد که گویند الموضوع
محمول این قضیه موجبه است چنان که گویند الانسان حیوان وان
کانت نسبة بها یصح ان یقال ان الموضوع لیس بمحمول فالقضیة سالبة
کقولنا الانسان لیس بحجر واگر نسبتی است که بآن درست شود
این که گویند موضوع محمول نیست این قضیه سالبه است چنانکه گویند
الانسان لیس بحجر و مراد از صحت نسبت آنست که این نسبت بحسب اعتبار
متکلم منع حمل نکند بل که مقتضی حمل باشد و منع سلب نکند بل که
مقتضی سلب باشد یعنی هر وقت که ملاحظه حمل و سلب و نسبت
کنند مع قطع النظر عن خصوصیة المادة صحت حمل و سلب با آن نسبت مفروضه
جمع تواند شد و بینهما تنافی نباشد پس قضایای کاذبه هم درین مندرج
باشد زیرا که خصوصیت ماده معتبر نیست و موضوع الحملیة ان کان شخصا
معینا ای جزئیا حقیقیا سمیت القضیة مخصوصة وشخصیة یعنی سابق
تقسیم حملیه بود باعتبار نسبت و این تقسیم دیگرست باعتبار موضوع
وتقدیم تقسیم اول برین تقسیم مبنی برانست که نسبت اصل است
در قضیه زیرا که مرجع افاده و مناط اکتساب و بداهت و مدار
صدق و کذب و مکان ایجاب و سلب است یعنی موضوع قضیه حملیه
اگر شخص معین یعنی جزئی حقیقی است این قضیه را مخصوصه و شخصیه
نام نهند زیرا که موضوع مخصوص است نه مشترک و شخص معین است
یعنی جزئی است نه کلی چنانکه گویند زید عالم و هذا الکاتب و مانند آن

وان

وان قضیه را شاخصه نیز گویند در اصطلاح حکما قال صاحب الاشراق
والقضیة التی موضوعها شاخص نسمیها شاخصة والقضیة التی موضوعها
شامل نسمیها شاملة فالمراد بالشاخص الجزئی الحقیقی وبالشامل الکلی
وان کان موضوع الحملیة کلیا فان بین فیها کمیة افراد ما علیه الحکم ویسمی
اللفظ الدال علیها ای علی کمیة افراد ما علیه الحکم اعنی المحکوم علیه سورا
سمیت القضیة بهذا الاعتبار محصورة ومسورة یعنی اگر موضوع
حملیه کلی باشد ببینیم که اگر بیان کنند در حملیه کمیت افراد محکوم علیه را
حملیه را باین اعتبار نام می نهند محصوره و مسوره و وجه تسمیه
المحصوره آنست که مشتمل است بر حصر افراد و بمسوره آنست که
مشتملست بر سور و این سور را از سور بلد گرفته اند یعنی همچنانکه
سور بلد محیطست بر بلد و حاصرست هر بلد را این سور نیز چنین است
ولفظی را که دال است بر کمیت افراد موضوع نام می نهند سور وقوله
ویسمی اللفظ الدال علیها جملة معترضة بین الشرط والجزاء وهی ای المحصورات
اربع یعنی قضایای محصوره چهار قسم است زیرا که حکم بر کل افراد است
یا بر بعض افراد و بر هر تقدیر یا موجبه است یا سالبه پس مجموع
چهار قسم باشد و الیه اشار بقوله لانه ان بین فیها ان الحکم علی کل الافراد
فهی کلیة یعنی زیرا که اگر بیان کنند در قضیه این را که حکم بر جمیع
افرادست این را قضیه کلیه نام نهند زیرا که موضوع قضیه کلی است
وحکم در قضیه بر کل افرادست اما موجبة یعنی این کلیه یا موجبه است

وسورها کل کقولنا کل نار حارة یعنی سور موجبه کلیه لفظ کل است
چنانکه گویند کل نار حارة یعنی هر یک از افراد آتش گرم است
واما سالبة یعنی این کلیه یا سالبه است وسورها لا شیء ولا واحد
کقولنا لا شیء ولا واحد من الانسان بجماد یعنی سور کلیه سالبه
لفظ لا شیء است و لفظ لا واحد چنانکه گوییم لا شیء من الانسان
بجماد ولا واحد من الانسان بجماد وان بین فیها ان الحکم علی بعض الافراد
فهی جزئیة یعنی اگر بیان کنند در قضیه این را که حکم بر بعض افراد است
این قضیه را جزئیه گویند زیرا که در مقابل کلیه است و در اصطلاح
حکما این را مهمله بعضیه گویند قال صاحب الاشراق والتی عیّن فیها
الحکم علی البعض سمّینا مهملة بعضیة لانّ البعض من الاهمال اما موجبة
وسورها بعض وواحد کقولنا بعض الحیوان او واحد من الحیوان انسان
یعنی این قضیه جزئیه یا موجبه است و سور موجبه لفظ بعض است و لفظ
واحد چنانکه گوییم بعض الحیوان انسان او واحد من الحیوان انسان
واما سالبة یعنی این قضیه جزئیه یا سالبه است و سورها لیس کل و
لیس بعض وبعض لیس کقولنا لیس کل حیوان انسانا یعنی سور سالبه
این سه لفظ است چنانکه گوییم لیس کل حیوان انسانا ولیس بعض الحیوان
انسانا وبعض الحیوان لیس بانسان ومثال اول را مصنف ذکر
کرد و باقی را حواله بذهن سامع کرد لظهوره وحاصل کلام درین مقام
آنست که هر لفظ که دلالة میکند بر کل یا بر بعض در لغتی از لغات

آن

آن را سور گویند زیرا که مراد ایشان از سور لفظیست که دلاله
بر حصر کند مثل لفظ کل و لفظ بعض و لا واحد و لفظ کافه و قاطبه
و طرّاً و اجمعین و لفظ همه در لغه فارسیه کما صرح به الشیخ فی الاشارات ت
اما لفظ الف و لام تعریف دلاله میکند بر حالات ثلثه حصر
و خصوص و اهمال حصر در لام استغراق کو الانسان حیوان و این را
محصوره کلیه گویند و خصوص در لام عهد خارجی که اشارتست بشخص
معین کقولنا الامام عادل و این را مخصوصه گویند و اهمال در لام جنس
کو الانسان فی خسر و این را مهمله گویند و درین مقام سخن بسیارست
اما برین قدر اقتصار افتاد زیرا که این کتاب محل اختصارست
وان لم یبین فیها کمیة الافراد معطوف علی قوله ان بین فیها کمیة افراد
یعنی اگر موضوع قضیه حملیه شخص معین نباشد بل که کلی باشد و چون
کلی باشد اگر بیان کنند کمیه افراد را محصوره و مسوّره و اگر بیان
نکنند در ان قضیه کمیة افراد محکوم علیه را این قضیه از دو چیز بیرون
نیست صلاحیتی آن دارد که صادق آید بطریق کلیه و جزئیه یا
ندارد اگر صلاحیه ندارد این را قضیه طبیعیه نام می نهند چنانکه مص
باین اشاره نمود و فرمود فان لم یصلح لان یصدق کلیة وجزئیة سمیت العضیه
طبیعیه یعنی اگر صلاحیه ندارد که صادق آید کلیه یعنی نمی تواند که کلیه
گردد باین اعتبار که محکوم علیه هر فرد باشد و نمی تواند هم که جزئیه گردد
یعنی حکم بر بعض افراد محکوم علیه باشد نام می نهند این را در اصطلا ح

قضیهٔ طبیعیه زیرا که حکم بر نفس طبیعه یعنی حقیقتست کقولنا الحیوان جنس
والانسان نوع اینجا حکم بجنسیه بر نفس طبیعهٔ حیوان است و حکم
بنوعیه بر نفس طبیعهٔ انسانست وان صلحت لذلک سمیت بمهملة یعنی
قضیهٔ مهمله یعنی اگر صلاحیه آن دارد که کلیه یا جزئیه صادق آید این را
در اصطلاح قضیهٔ مهمله گویند زیرا که در وی اهمال کرده اند بیان
کمیهٔ افراد موضوع را با وجود آنکه حکم بر فردست کقولنا الانسان
فی خسر الانسان لیس فی خسر وهی یعنی این قضیهٔ مهمله فی قوة الجزئیة یعنی
این قضیه در قوهٔ قضیهٔ جزئیه است و معنی این که در قوة آنست آنست
که مصنف بیان نموده حیث فرمود لانه متی صدق الانسان فی خسر صدق
بعض الانسان فی خسر وبالعکس یعنی در قوه آنست از برای اینکه
هر وقت که صادق آید این قضیه که الانسان فی خسر یعنی آدمی در زیانست
صادق است که بعض الانسان فی خسر و بعکس نیز یعنی هر وقت که
صادق باشد که بعض الانسان فی خسر صادق باشد که الانسان فی
خسر البته البحث الثانی فی تحقیق المحصورات الاربع یعنی بحث
دوم از ابحاث اربعه که در فصل اول از فصول ثلثه وعده کرده بود
در تحقیق محصورات اربع است یعنی پیشتر دانستی که حملیه باعتبار
ملاحظهٔ موضوع منقسم است بشخصیه و طبیعیه و مهمله و چهار قسم
محصوره و مسوره و مقرر و مکرر شد مرادا که شخصیات
معتد بها نیست و طبیعیات نیز در علوم معتبر نیست و مقرر شد که

مهمله در تحقیق راجع است بجزئیه پس باقی ماند از مجموع اقسام حملیه همین
چهار قسم که تعبیر کرد مصنف از و بالمحصورات الاربع وضمنا تنبیه نمود
برین که قضایای معتبره در علوم همین چهار است پس لاجرم مشغول بتحقیق این
شد و باقی را اسقاط کرد بترک التفات قولنا کل ج ب یستعمل
تارة بحسب الحقیقة بدانکه شناختن این مقام موقوفست بر چند مقدمه
که تا این مقدمات علی التمام معلوم نگردد چهرهٔ مراد از نقاب خفا
روی ننماید مقدمهٔ اولی آنست که پیشتر مقرر و مبین شد که
قضیهٔ حملیه را دو طرف است طرف اول را که محکوم علیه است موضوع
گویند و طرف دوم را که محکوم به است محمول گویند و عادهٔ قوم در
مباحث محصورات بر این جاری گشته است که از طرف اول که موضوع است
تعبیر کنند بج و از طرف دوم که محمول است تعبیر کنند بب پس گویند کل
ج ب یعنی آنست که هر موضوع محمولست و در اختیار این کار دو
فایده قصد کرده اند اول اختصار دوم دفع توهم انحصار یعنی اگر گاهی
این اختصار کردندی ماده مخصوصه را مثل کل انسان حیوان و اجرا احکام
بروی کردندی شایستی که کسی گمان بردی که این احکام مخصوص
باین ماده است پس بنابرین تصور کردند مفهوم قضیه را و تصویر
کردند او را بصورة مذکوره و تجرید نمودند مر او را از مواد و مقصود
تنبیه است برین که احکام جاریه بر صورة مذکوره شامل است مر تمام
جزئیات را و مخصوص نیست ببعضی همچنانکه در قسم تصورات

وقتی که م

م

مفهومات کلیات را گرفتند و تجرید نمودند و از ماده مخصوصه
بنا بر این نکته پس لاجرم قواعد فن قوانین کلیه گشت که منطبق است بر جمیع
جزئیات مقدمهٔ ثانیه آنست که وقتی که گفتند ج ب مراد آنست
که هر چیز که صادق است بر وی ج از افراد ج صادق است بر وی
ب و ما صدق ج را ذات موضوع گویند و مفهوم ج را وصف
موضوع و عنوان موضوع گویند زیرا که ذات ج که عبارت از ما
صدق اوست باین وصف عنوانی شناخته میشود چنانکه کتاب را
می شناسند بعنوان او پس چون بتحقیق نظر کنند حاصل مفهوم قضیه
حملیه بدو عقد راجع است یکی را از این دو عقد عقد وضع گویند
و مراد قوم از عقد وضع اتصاف ذات موضوع است بوصف موضوع
که این را وصف عنوانی گویند و عقد دوم عقد حملست و مراد قوم
از عقد حمل اتصاف ذات موضوع است بوصف محمول و عقد وضع
ترکیب تقییدی است زیرا که معنی ج ذات صدق علیه ج و این
ترکیب وصفی است و عقد حمل ترکیب خبری پس اینجا سه چیز است ذات
موضوع و صدق وصف موضوع بر ذات موضوع و سیم صدق
وصف محمول بر ذات موضوع مقدمهٔ ثالثه آنست که مراد از
ذات موضوع افراد شخصیه است در قول اصح نه شخصیه و نوعیه هم
در مثل کل حیوان او کل ماشی کذا زیرا که اگر طبیعه نوعیه با شخص اعتبار
کنند تکرار لازم آید بحسب معنی زیرا که شخص مشتمل است بر طبیعه نوعیه

پس اعتبار طبیعه نوعیه باز حاجت نیست اما صدق وصف موضوع
بر ذات موضوع مختلف فیه است مذهب فارابی آنست که این صدق
باعتبار امکانست بحسب نفس الامر یعنی کافیست در این صدق امکان
صدق هر چند که متصف نباشد بوی ازلا و ابدا و مذهب شیخ آنست
که مجرد امکان کافی نیست بلکه با امکان فی نفس الامر فرض عقل نیز
می باید یعنی واجبست که عقل فرض کند اتصاف او را بالفعل زیرا
که مذهب فارابی مخالفست مر عرف و لغة را و اما صدق وصف
محمول بر ذات موضوع بطرق شتی می باشد یعنی می تواند بود که
اتصاف این باو بضرورة باشد و یا بامکان و بدوام باشد چنانک تفصیل
این طرق در موجهات می آید انشاء الله تعالی مقدمهٔ رابعه.
آنست که معنی حمل که معتبر است در قضیه حملیه آنست که این دو چیز
که بینهما تغایر است در ذهن متحد باشند در وجود خارجی خواه این وجود
خارجی محقق باشد و خواه موهوم زیرا که در حمل چاره نیست از دو چیز:
مغایرة من وجه و اتحاد من وجه مغایره در ذهن اتحاد در خارج
و چون این مقدمات اربع مقرر شد آمدیم بشرح کلام کلام مصنف
که گفت قولنا کل ج ب تارة یستعمل بحسب الحقیقة و معناه ان کل
ما لو وجد کان ج من الافراد الممکنة فهو بحیث لو وجد کان ب
ای کل ما هو ملزوم ج فهو ملزوم ب. یعنی قول ما کل ج ب یکبار
استعمال میکنند او را بحسب حقیقت و معنی او بر این تقدیر آنست که

هر چیز که اگر موجود شود ج باشد از افراد ممکنه ج آن هر چیز چنان است
که اگر موجود شود ب باشد یعنی هر چیز که او ملزوم و مقتضی ج است
او ملزوم و مقتضی ب است و ظاهر معنی عبارت اینست و در این کلام
اشارتیست اشارهٔ اولی آنست که تغییر معنی کل ج لما لو وجد کان
ج اشارتیست بآن که در عقد وضع اتصال معتبر است و تغییر ب بما
لو وجد کان ب اشارتیست بآن که در عقد حمل هم اتصال معتبر است
و در مجموع تغییرین تنبیه است بر آن که اتصال در کلا الطرفین معتبر است
و در تغییر ثالث ای کل ملزوم ج فهو ملزوم ب تنبیه است بر این که
این اتصال معتبر در کلا الطرفین بطریق لزوم است مانند ان کانت
الشمس طالعة فالنهار موجود نه بطریق اتفاق مانند ان کان الانسان
ناطقا فالحمار ناهق و نه بطریق اعم یعنی متصله لزومیه است نه اتفاقیه
پس مجموع تغییرات ثلث تنبیه است بر این که وصف موضوع در
قضیه حملیه و وصف محمول می باید که لازم ذات موضوع باشد اشارهٔ
ثانیه آنست که افراد موضوع را تقیید بامکان کرد تا تنبیه شود
بر مذهب فارابی پس بر مقتضای اشارهٔ اولی اعتراض بر مصنف از چند
وجه وارد شد اول آنست که تغییر او منطبق نیست مگر بر قضیه که
وصف موضوع و وصف محمول هر دو لازم ذات موضوع باشد
پس قضیه که در وی کلا الوصفین یا احد الوصفین لازم نباشد خارج
دوم آنست که لازم آید که قضایای حملیه منحصر شود در ضروریه زیرا که

مراد از قضیه ضروریه آنست که وصف محمول لازم باشد مر ذات
موضوع را بلکه لازم آید که منحصر باشد قضایا در قضیه که اخص است
از ضروریه زیرا که در مفهوم ضروریه لزوم وصف عنوانی مر ذات موضوع
را معتبر نیست سیم آنست که شک نیست که این قضیه قضیهٔ حملیه است
و عقد وضع ترکیب تقییدی است و عقد حمل اگر چند که ترکیب خبری است
اما حملی است نه اتصالی پس در مفهوم قضیه اتصال را اصلا دخل نیست
پس چگونه صحیح باشد تغییر حملیه بمتصله و تغییر عقدین بمتصلتین و
چگونه صحیح باشد تقیید متصله بلزومیه مجموع این امور فاسد است
و مصنف از تقلید صاحب کشف درین ورطه افتاده است
و جوابی که قاطع مجموع این مفاسد و دافع تمامی این اعتراضات است
یک حرفست و حاصل این حرف آنست که مقصود از تصویر بصورة
شرط مجرد تعمیم است در افراد موضوع بر وجهی که مندرج شود در
تحت او افراد محققه و مقدره زیرا که کلمه شرط را استعمال میکنند
در امور محققه و مقدره چنانکه در روز و در شب گویند ان کانت
الشمس طالعة فالنهار موجود و از تحقیقات سابقه معلوم شد که
آنچه در بعض نسخ واقع شده است که کلما لو وجد و کان ج غلط است
زیرا که ادخال واو عاطفه در میان شرط و جزا غلط است و تارة
بحسب الخارج یعنی استعمال میکنند کل ج ب را یکبار دیگر بحسب
خارج و معناه کل ج فی الخارج سواء کان ذلک حال الحکم او قبله او بعده

فهو مربع في الخارج يعني معنى او برين تقدير آنست كه هر چيز كه او چنين است
او بايست در خارج خواه اتصاف ذات موضوع بوصف عنوانى
جيمع در حال حكم باشد وخواه پيش از حكم وخواه بعد از حكم پس بر اين اعتبار
صادقست كل نايم مستيقظ هر چند كه اتصاف او بنايم در حال ثبوت
يقظ نيست والفرق بين الاعتبارين ظاهر يعني فرق ميان دو اعتبار
يعني اعتبار حقيقه واعتبار خارج ظاهرست فانه لو لم يوجد شئ من
المربعات في الخارج لصح ان يقال كل مربع شكل بالاعتبار الاول
دون الثاني يعني فرق ظاهرست زيرا كه اگر هيچ شكل مربع در
خارج يافت نشود درست است اين كه بگويند كل مربع شكل باعتبار
اول يعني اعتبار حقيقه ودرست نيست كه باعتبار دوم يعني اعتبار
خارج يعني هر چيز كه اگر يافت شود در خارج مربع باشد آن چيز
چنانست كه اگر يافت شود شكل باشد ولو لم يوجد شئ من الاشكال
في الخارج الا المربع لصح ان يقال كل شكل مربع بالاعتبار الثاني
دون الاول يعني اگر يافت نشود هيچ شكلى از اشكال در خارج
مگر شكل مربع درست است اين كه بگويند كل شكل مربع باعتبار
دوم يعني اعتبار خارج ودرست نيست باعتبار اول يعني اعتبار
حقيقه وتوضيح اين مقام آنست كه موضوع اگر موجود نيست
در خارج وگويند كل مربع شكل درست است كه اين قضيه حقيقيه باشد
زيرا كه دانستى كه قضيه حقيقيه مقتضى وجود موضوع نيست در خارج

ودر

١٦٤

ودرست نيست كه اين قضيه خارجيه باشد واگر موضوع موجودست
از دو حال خالى نيست كه حكم بر افراد خارجيه است وبس يا بر افراد
خارجيه ومقدره هم اگر حكم بر افراد خارجيه است فقط چنانكه گويند
كل شكل مربع وفرض آنست كه مجموع اشكال منحصرست در خارج
در شكل مربع صادقست اين قضيه كليه بحسب خارج اما بحسب
حقيقه صادق نيست يعني صادق نيست كه كلما لو وجد كان شكلا
فهو بحيث لو وجد كان مربعا زيرا كه صادقست كه گويند بعض ما
لو وجد كان شكلا فهو بحيث لو وجد كان ليس بمربع واگر حكم بر
افراد محققه ومقدره است هر دو كليه يعني كليه حقيقيه وخارجيه
صادقست معا مانند كل انسان حيوان پس در ميان كليه حقيقيه
وكليه خارجيه عموم وخصوص من وجه است زيرا كه دو ماده افتراق
ويك ماده اجتماع ثابت شد وپيشتر مقرر شد كه صدق در قضايا
بمعنى تحقق است في نفس الامر نه بمعنى حمل زيرا كه قضيه محمول نميشود
بر هيچ چيز نه بر مفرد ونه بر قضيه ديگر پس معناى عموم وخصوص
من وجه در ميان دو قضيه آنست كه در دو صورت صدق هر يك
مستلزم صدق ديگرى نباشد ودر يك صورت صدق هر يك
مستلزم صدق ديگرى باشد وعلى هذا فقس المحصورات
الباقيه يعني وبرين فرق در ميان كليتين قياس كن فرق را
در ميان محصورات ديگر كه گفته نشد وباقى ماند يا برين وجه چنين

کلیتین قیاس کن محصورات باقیه را و همچنین فرق را در میان این دو
دانستی در باقی بدان بدین قیاس پس لفظ هذا یا اشارتیست بفرق
سابق و مقیس و مقیس علیه هر دو فرقست یا آ اشارتیست بموجبتین
کلیتین و مقیس و مقیس علیه هر دو قضیه است نه فرق و مقصود آنست
که اینجا اقسام متعدده است اول موجبتین کلیتین دوم سالبتین کلیتین
سیم موجبتین جزئیتین چهارم سالبتین جزئیتین و چون بیان نمود
نسبة را در میان موجبتین کلیتین و فرق بینهما باعتبار حقیقیه و خارجیه
معلوم شد باقی قضایا را برین قیاس باید کرد و نظر باعتبارین فرق را
بباید شناخت پس فرق در میان موجبتین جزئیتین یعنی جزئیه حقیقیه
و خارجیه آنست که جزئیه حقیقیه اعم است مطلق از خارجیه زیرا که
ایجاب بر بعض افراد خارجیه ایجابست بر بعض افراد حقیقیه مطلقا
دون العکس زیرا که می شاید که فرد خارجی یافت نشود و مرورا سالبهٔ
کلیهٔ خارجیه اعم است از سالبهٔ کلیه حقیقیه زیرا که نقیض اخص اعم است
و چون موجبهٔ جزئیهٔ خارجیه اخص است نقیض او که سالبهٔ کلیهٔ خارجیه است
اعم باشد و در میان سالبتین جزئیتین مباینه جزئیه است زیرا که
مقرر شد که هر دو چیز که در میان عینین او عموم من وجه باشد در
میان نقیضین او البته مباینه جزئیه است و چون در میان موجبتین
کلیتین عموم من وجه بود لاجرم در میان نقیضین که سالبتین جزئیتین است
مباینه جزئیه باشد البته فقوله وعلى هذا فقس ظاهره ان الظرف

المقدم

المقدم معمول للفعل المؤخر فيكون ما قولا لان ما بعد الفاء لا يعمل فيما قبله
البحث الثالث في العدول والتحصيل یعنی بحث
سیم از مباحث اربعه که در فصل اول موعود بود در تحقیق
عدول و تحصیل است و عدول در اصطلاح از صیرورة حرف
سلب جزئی از یک طرف یا از دو طرف و تحصیل در اصطلاح
عبارتست از ناگردانیدن حرف سلب را جزئی از موضوع و محمول
و مصنف اشاره نمود بمعنی اصطلاحی هر یک چنانکه فرمود
حرف السلب ان كان جزءا من الموضوع كقولنا اللاحي جماد
او من المحمول كقولنا الجماد لا عالم او منهما جميعا كقولنا اللاحي لا عالم
سميت القضية معدولة موجبة كانت او سالبة یعنی حرف سلب
مثل لا و لیس و غیر اگر جزء باشد از موضوع مانند اللاحي جماد یا
از محمول مانند الجماد لا عالم این قضیه را قضیهٔ معدوله نام می نهند
زیرا که مقصود از اول حکم بر لاحی است بجمادیه و مقصود از ثانی
حکمست بر جماد بلاعالمیه یا از هر دو مانند اللاحي لا عالم نام می نهند
این قضیه را معدولة الطرفین خواه موجبه باشد و خواه سالبه و وجه
تسمیهٔ او بمعدوله آنست که اصل در قضیه آنست که تعبیر کنند
از اطراف بامور ثبوتیه پس وقتی که تعبیر از طرف بامور عدمیه واقع
شود این عدول باشد از اصل یا گوییم که اصل آنست که حرف سلب
در اصل موضوعست از برای سلب و رفع وقتی که او را جزء قضیه

کردانیدند کویا که عدول کرده اند در وی از موضوع اصلی او و بر
هر تقدیر پس قضیه معدوله فیها باشد فقولهم القضیه معدوله
ای معدول فیها علی غلط قولهم المال مشترک ای مشترک فیه و
مثال معدولة الطرفین را مصنف ترک کرد زیرا که از ذکر
مثال آن دو قسم دیکر ذهن باین منساق شد فتر که لظهوره وان لم
یکن حرف السلب جزءا لشیء منهما لا من الموضوع ولا من المحمول ولا من
المجموع سمیت القضیه محصلة علی صیغة اسم المفعول جریا علی مقتضی
المناسبة والمقابلة ان کانت القضیه موجبة وسمیت القضیه بسیطة
ان کانت سالبة یعنی اکر حرف سلب نباشد جزء هیچ یک را نه از
موضوع ونه از محمول ونه از مجموع این قضیه را محصله نام می نهند
اکر موجبه باشد کو زید کاتب زیرا که چون حرف سلب در این قضیه
جزء نیست اصلا پس هر یک از طرفین وجودی محصل باشد پس محصل
بمعنی وجودی است و در این تسمیه تنبیه است بر این که عدمی حاصل
کرده نمیشود پس حاصل کرده وجودی است و بسیطه نام
می نهند اکر سالبه باشد کو زید لیس بکاتب زیرا که چون حرف
سلب جزء نیست اصلا پس کویا که قضیه بسیط است اذ البسیط
ما لا جزء له و آدنی مناسبه در وجه تسمیه کافی است و مصنف
مثال این هر دو را ذکر نکرد زیرا که جمیع امثلهٔ ماضیه در کمتر مثال این است
والاعتبار بایجاب القضیه وسلبها بالنسبة الثبوتیة والسلبیة

١

لا بطرفی القضیة فان قولنا کل لا حی فهو لا عالم موجبة مع ان طرفیها
عدمیان وقولنا لا شیء من المتحرک بساکن سالبة مع ان طرفیها وجودیان
یعنی اعتبار در قضیه موجبه بایجاب قضیه است بنسبه ثبوتیه واعتبار
در قضیه سالبه در سلب قضیه است بنسبه سلبیه نه بطرفی قضیه زیرا که
قول ما کل لا حی فهو لا عالم موجبه است با آن که هر دو طرف قضیه
عدمی است وقول ما لا شیء من المتحرک بساکن سالبه است با آن که هر دو
طرف قضیه وجودی است و حاصل آنست که مدار فرق میان موجبه
وسالبه ایجاب وسلب است نه وجودی بودن وعدمی بودن اطراف
قضیه زیرا که معلوم ومقرر است که ایجاب ایقاع نسبه است و سلب
نزع ورفع نسبه پس در هر قضیه که ایقاع نسبه باشد موجبه است
و در هر قضیه که رفع ونزع نسبه است سالبه است و مقصود
از این کلام دفع شبهه ایست که شاید بخاطر نا ظر بکذرد که هر قضیهٔ
که مشتمل است بر حرف سلب ظاهر اینست که سالبه است و معدوله
مشتمل است بر حرف سلب پس چکونه معدوله را موجبه توان کفت
و حاصل دفع شبهه آنست که موجبه آنست که ایقاع نسبه در وی
کرده باشند اکر مشتمل بر حرف سلب باشد کو می باش و سالبه آنست که
در وی رفع نسبه کرده باشند پس اکر رفع نسبه نباشد هر چند که
مشتمل است بر حرف سلب کو می باش و در مثل سالبهٔ محصلة الطرفین
بلا شیء من المتحرک بساکن وتصریح باین که اینجا هر دو طرف قضیه وجودیست

بنه است بران که مراد بعدمیه اطراف درین مقام آنست که حرف
سلب جزء باشد نه این که عدم معتبر باشد در مفهوم طرف زیرا که سکون
عدم حرکه است وعدم معتبر است در مفهوم پس زید ساکن معدوله نیست
اصلا ومثل زید لامعدوم معدوله است البته قال الامام فی الملخص
والاعتبار فی کون الحملیه موجبة او سالبة باثبات الحکم ونفیه لا بکون
المحکوم علیه وبه ثبوتیا او عدمیا فاذا قلت ما لیس بحی فهو غیر عالم فقد
حکمت علی اللاحی بانه غیر عالم فهذه القضیه موجبه والسالبة البسیطة
اعم من الموجبة المعدولة المحمول لصدق السلب عند عدم الموضوع دون
الایجاب یعنی سالبه بسیطه مثل زید لیس بکاتب اعم است از موجبهٔ
که محمول او معدول است مثل زید لاکاتب زیرا که سالبه متحققست
بر تقدیری که موضوع معدوم باشد اما موجبه صادق نیست زیرا که
ایجاب مقتضی وجود موضوعست چنانکه مصنف بدین اشارت نموده و فرموده
فان الایجاب لا یصح الا علی موضوع محقق کما فی الخارجیه الموضوع او مقدر
کما فی الحقیقیه الموضوع یعنی سبب عدم صدق ایجاب در وقتی که موضوع
معدوم باشد آنست که ایجاب درست نیست مگر بر موضوع محقق
الوجود در خارج چنانکه مقتضای قضیهٔ خارجیه است یا بر موضوع
مقدر الوجود چنانکه مقتضای قضیهٔ حقیقیه است بر وجهی که پیشتر
مقرر و مبین شد و تحقیق این مقام آنست که اینجا چهار صورت متصور است
اول موجبه محصله مثل زید کاتب دوم سالبهٔ بسیطه مانند زید لیس بکاتب

سیم موجبهٔ معدولة المحمول مانند زید لاکاتب چهارم سالبهٔ معدولة
المحمول مانند لیس زید بلاکاتب پس این چهار قضیه است و در میان
هیچ دو قضیه ازین چهار قضیه هیچ التباس نیست مگر در میان
سالبه بسیطه همچو زید لیس بکاتب و موجبهٔ معدولة المحمول همچو
زید لاکاتب زیرا که هر یک مشتمل است بر یک حرف سلب
پس وقتی که گویند زید لیس بکاتب معلوم نیست که موجبه معدوله است
همچو زید لاکاتب یا سالبه بسیطه است و چون در میان این دو
قضیه التباس و اشتباه بود و در میان بواقی هیچ التباس نبود لاجرم
مصنف تخصیص کرد این هر دو را بذکر و بیان فرق بینهما نمود تا التباس
و اشتباه از میانه مرتفع گردد پس فرمود که سالبه بسیطه اعم است
از موجبهٔ معدولة المحمول زیرا که هر جا که موجبه صادق است و درست است
که گویند زید لاکاتب و درستست که اثبات کنند مر زید را لاکاتبیه
سلب کتابه هم درستست زیرا که اگر سلب کتابه درست نباشد
باید که کتابه ثابت باشد مر ورا پس برین تقدیر اثبات لاکاتبیه
درست نباشد و این خلاف فرض است اما هر جا که زید لیس بکاتب
صادقست لازم نیست که موجبه صادق باشد زیرا که می شاید
که زید معدوم باشد و چون معدوم باشد سلب کتابه از وی درستست
اما اثبات کتابه که مضمون موجبه است صادق نیست زیرا که موجبه
مقتضی وجود موضوعست البته و سالبه نیست و تحقیق این آنست که

ثبوت چیزی مر چیزی را متفرع است مر ثبوت آن چیز را زیرا که
چیزی تا بخود اولا ثابت نباشد چیزی دیگر نتواند که مرورا ثابت
باشد و مضمون موجبه اثبات محمول است بر موضوع پس ثبوت
محمول مر موضوع را اقتضا میکند که موضوع باید که موجود باشد
و حکم بر موضوع بثبوت محمول اقتضا میکند که موضوع باید که
موجود باشد در ذهن زیرا که حکم بر چیزی بی تصوری آن چیز ممتنع است
پس در موجبه دو وجود می باید تا قضیه موجبه متحقق گردد و در سالبه
وجود ذهنی کافی است حاجت بآن وجود دیگر نیست زیرا که
انتفاء محمول از موضوع مقتضی نیست وجود موضوع را و اما ثبوت
محمول مرورا مقتضی است مر وجود او را پس وجود ذهنی مشترک است
میان موجبه و سالبه اما وجود خارجی تحقیقا او تقدیرا مخصوص موجبه است
و از اینجاست که گفته اند که موجبه مقتضی وجود موضوع است و سالبه
مقتضی نیست واما اذا کان الموضوع موجودا تحقیقا او
تقدیرا فانهما متلازمان یعنی تفاوت میان سالبه بسیطه و موجبه
معدولة المحمول وقتی است که موضوع معدوم باشد اما وقتی که
موضوع موجود باشد سالبه و موجبه متلازمند زیرا که ج موجود
وقتی که سلب کنند از وی ب را لا ب مرورا ثابت باشد و بالعکس
والفرق بینهما فی اللفظ اما فی القضیة الثلاثیة فالقضیة موجبة ان
قدمت الرابطة علی حرف السلب و سالبة ان اخرت عنها

یعنی

تتمه

یعنی این فرق میان سالبه و موجبه معدولة المحمول که گفته شد معنوی بود
اما فرق لفظی در میان ایشان آنست که میگویم که قضیه ثلاثی است
یعنی اجزاء ملفوظه او سه است یا دو اگر اجزاء او سه است
یا دو اگر اجزاء او سه است قضیه موجبه است اگر رابطه را
تقدیم کنند بر حرف سلب مانند زید هو لیس بکاتب زیرا که
کار رابطه آنست که ربط دهد ما بعد خود را با قبل خود و وقتی
که چنین باشد ربط سلب باشد و ربط سلب ایجابست پس
قضیه موجبه باشد و قضیه سالبه است اگر رابطه را تاخیر کنند
از حرف سلب مانند زید لیس هو بکاتب زیرا که کار حرف سلب
آنست که رفع کند ما بعد خود را از ما قبل خود و این هنگام سلب
ربطست پس قضیه سالبه باشد و اگر اجزاء ملفوظه قضیه دو باشد
فرق اینجا بنیة و قصد متکلم است یا باصطلاح چنانکه مصنف
بیان نمود و فرموده واما فی الثنائیة فبالنیة او بالاصطلاح علی
تخصیص لفظ غیر او لفظ لا بالایجاب المعدول و تخصیص لفظ لیس
بالسلب البسیط او بالعکس یعنی فرق در قضیه ثنائیه بدو چیز است
اول نیة است یعنی اگر قصد متکلم ربط سلب است قضیه موجبه است
و اگر سلب ربط است قضیه سالبه دوم اصطلاح است
یعنی اصطلاح کنند و بعض الفاظ را بموجبه مخصوص کرداند
نحو لفظ غیر و لفظ لا و بعض را بسالبه مخصوص کنند نحو لفظ لیس

پس وقتی که گویند زید غیر کاتب اولا کاتب این قضیه موجبه باشد
و وقتی که گویند زید لیس بکاتب این قضیه سالبه باشد و جمیع این حرف
اصطلاحی است عکس نیز رواست زیرا که اصطلاح عبارتست
از اتفاق قومی بر چیزی بر هر چیز که اتفاق نمایند رواست

البحث الرابع فی القضایا الموجهة یعنی بحث چهارم از
مباحث اربعه معهوده در بیان قضایاء موجهه است و موجهات
عبارتست از قضایا که مشتمل باشد بر جهات نسبة محمول بموضوع
چنانک بتفصیل می آید لا بد لنسبة المحمولات الی الموضوعات من کیفیة
ایجابیة کانت النسبة او سلبیة کالضرورة والدوام واللاضرورة
واللادوام ویسمی تلک الکیفیة الثابتة فی نفس الامر مادة القضیة واللفظ
الدال علیها یسمی جهة القضیة یعنی چاره نیست مر نسبة محمول را بموضوع
از کیفیتی بحسب نفس الامر خواه نسبة محمول بموضوع نسبة ایجابیه باشد
و خواه سلبیه و آن کیفیة مانند ضرورتست و دوام و لاضرورة و لادوام
یعنی ثبوت محمول مر موضوع را یا سلب محمول از موضوع گاه ضروری
می باشد و گاه لاضروری می باشد و با عتبار دیگر گاه دایم می باشد
و گاه لا دایم و نام می نهند این کیفیة ثابته را بحسب نفس الامر ماده
قضیه و نام می نهند لفظی را که دلالة میکند بر آن کیفیة جهة قضیه و مقصود
ازین کلام آنست که قضیه را تقسیم دیگر کند باعتبار جهة والقضایا
الموجهة التی جرت العادة بالبحث عنها وعن احکامها ثلثة عشر قضیة

یعنی

یعنی قضایای موجهه که جاری شده است عادة قوم بر آن که
بحث کنند ازو و از احکام او سیزده است و تفصیلش معلوم و
مقرر شد که قضایا دو قسم است موجهه است و مطلقه پس
قضایاء موجهه آنرا گویند که مشتمل باشد بر ذکر جهه قضیه و مطلقه
آنرا گویند که ذکر جهه در وی نکنند منها بسیطة ای بعضها بسیطة
وهی التی حقیقتها ای مدلولها ومعناها اما ایجاب فقط او سلب
فقط یعنی بعضی ازین موجهات یا بعضی ازین سیزده قضیه موجهه
بسیطه است و بعضی مرکب بسیط آنست که مدلول و معنای او
ایجاب یعنی ایقاع نسبة باشد یا سلب یعنی انتزاع نسبه باشد
مانند کل انسان حیوان بالضرورة ولا شیء من الانسان بحجر بالضرورة
و معنی قضیه اولی ایجاب حیوانیه است مر انسان را و بس و معنی
قضیه ثانیه سلب حجریه است از انسان و بس پس مراد از حقیقة
مدلول و معناست چنانک گفته شد و قضیه مرکبه آنرا گویند
که مشتمل باشد بر دو حکم مختلف بایجاب و سلب چنانک مصنف
بیان نمود و فرمود که ومنها مرکبة وهی التی ترکبت من ایجاب و سلب یعنی
بعضی ازین موجهات قضیه مرکبه است و قضیه مرکبه آنست که
مرکب باشد از دو حکم مختلف که ایجاب و سلبست بشرط آن که
احد الحکمین مودی شود بعبارة غیر مستقله مانند کل انسان ضاحک
لا دائما و این قید ضروری است زیرا که اگر هر یک ازین حکمین بعبارة

مستعمله مودی گردد انجا دو قضیه باشد مختلف بایجاب وسلب
نه یک قضیه مرکبه پس وحدت قضیه وترکب آنکه ظاهر میشود که
احد الجزئین بعباره غیر مستعمله باشد چنانک ذکر کردیم زیرا که نسبت
ایجابیه بعباره مستعمله مودی شده ونسبت سلبیه بعباره غیر مستعمله
که آن قید لا دایما است زیرا که معنی لا دایما آنست که این نسبت
ایجابیه بر سبیل دوام نیست پس قید لا دایما از ان حیثیت که دلالت
میکند بر کیفیت نسبت جهت قضیه است واز ان حیثیت که دلالت میکند بر
حکم سلبی سبب ترکب قضیه است والبسایط ست
یعنی قضایای بسیط شش است وبسایط جمع بسیط است نه
بسیط از ان جهت ست گفت تا بحث وسته نگفت تا بتذکر الاولی
الضروریه المطلقه وهی التی یحکم فیها بضرورة ثبوت المحمول للموضوع
او سلبه عنه ما دام ذات الموضوع موجودة یعنی قضیه اول
از بسایط سته قضیه ضروریه مطلقه است وضروریه مطلقه
آن قضیه ایست که حکم کنند دروی باین که ثبوت محمول مر موضوع
را یا سلب او ازو ضروری است لکن لا مطلق بل که ما دام که ذات
موضوع موجود باشد کقولنا بالضرورة کل انسان حیوان مثال
ضروریه ثبوت محمولست مر موضوع را ولا شیء من الانسان بحجر
بالضرورة وآن مثال ضروریه سلب محمول است از موضوع ومراد
از ضرورت امتناع انفکاک محمول است از موضوع الثانیه الدائمه

المطلقه

المطلقه وهی التی یحکم فیها بدوام ثبوت المحمول للموضوع او سلبه عنه
ما دام ذات الموضوع موجودة ومثالها ایجابا وسلبا ما مر یعنی
قضیه دوم از بسایط سته قضیه دایمه مطلقه است ودایمه مطلقه آنست
که حکم کنند دروی باین که ثبوت محمول مر موضوع را یا انتفاء او ازو
حاصل است بر سبیل دوام ما دام که ذات موضوع موجودست
ومثال او در ایجاب ودر سلب آنست که گذشت اما در ایجاب
انسان م چنان است که گویند دایما کل انسان حیوان ودر سلب دایما لا شیء من
الانسان بحجر وفرق میان دایمه مطلقه وضروریه مطلقه آنست که
ضروریه مطلقه اخص است مطلق از دایمه مطلقه زیرا که مفهوم
ضرورت آنست که انفکاک نسبت محمول با موضوع از موضوع محال است
ومفهوم دوام آنست که این نسبت در جمیع ازمنه واوقات حاصل است
وهر وقت که انفکاک محال باشد دوام حاصل است دون العکس
زیرا که می شاید که انفکاک ممکن باشد وواقع نشود زیرا که امکان
مستلزم وقوع نیست الثالثه المشروطه العامه وهی التی
یحکم فیها بضرورة ثبوت المحمول للموضوع او سلبه عنه بشرط وصف
الموضوع یعنی قضیه سیم از قضایای بسیط مشروطه عامه است
ومشروطه عامه قضیه را گویند که حکم کنند دروی باین که ثبوت
محمول مر موضوع را یا سلب او ازوی ضروری است ما دام که موضوع
الاصابع موصوفست بوصف معین کقولنا بالضرورة کل کاتب متحرک

ما دام کاتبا فی الایجاب وبالضرورة لا شیء من الکاتب بساکن الاصابع
ما دام کاتبا فی السلب تحرک اصابع ضروری الثبوت نیست مر
انسان را مطلق بلکه ضروری الثبوت است مر ورا ما دام که کاتبست
وسلب سکون هم برین قیاس ووجه تسمیهٔ این اما بمشروطه ظاهرست
زیرا که مشتمل است بر شرط وصف واما بعامه زیرا که اعم است از
مشروطهٔ خاصه چنانکه در مرکبات کشف این بیاید انشاء الله تعالی
الرابعة العرفیة العامة وهی التی یحکم فیها بدوام ثبوت المحمول للموضوع
او سلبه عنه بشرط وصف الموضوع یعنی قضیهٔ چهارم از بسائط
سته قضیهٔ عرفیهٔ عامه است وعرفیهٔ عامه قضیه را گویند که حکم
کنند در وی بدوام ثبوت محمول مر موضوع را یا سلب او ازو بشرط
آن که موضوع موصوف باشد بوصف عنوانی ومثالها ایجابا
وسلبا ما مر ومثال عرفیهٔ عامه در ایجاب وسلب آنست که گذشت در
مشروطهٔ عامه اما مثال ایجاب اینست که کل کاتب متحرک الاصابع
ما دام کاتبا ودر سلب لا شیء من الکاتب بساکن الاصابع ما دام کاتبا
ووجه تسمیهٔ او اما بعرفیه آنست که عرف این معنی را فهم میکنند از سالبه
عند الاطلاق هر وقت که گویند لا شیء من النائم بمستیقظ مفهوم
این در عرف آنست که مستیقظ مسلوبست از نائم ما دام که نائم باشد
وچون این معنی مأخوذ از عرف است نسبة بعرف کردند وعرفیه
گفتند واما بعامه آنست که او اعم است از عرفیهٔ خاصه که در مرکبات

مذکور

مذکور خواهد شدن الخامسة المطلقة العامة وهی التی یحکم فیها
بثبوت المحمول للموضوع او سلبه عنه بالفعل یعنی قضیهٔ پنجم از
قضایا بسیطه مطلقهٔ عامه است ومطلقهٔ عامه قضیه را گویند
ع که حکم کنند در وی بثبوت محمول مر موضوع را یا بسلب محمول از موضوع
وهر یک ازین ثبوت وسلب بالفعل باشد کقولنا بالاطلاق العام
کل انسان متنفس وبالاطلاق العام لا شیء من الانسان بمتنفس یعنی
مانند قولنا بالاطلاق العام یعنی بالفعل هر انسان متنفس است و
باطلاق عام هیچ یک از انسان متنفس نیست واین را مطلقه
نام نهادند زیرا که قضیه را وقتی که اطلاق کنند وتقیید نکنند بهیچ
قیدی مانند دوام یا ضرورة یا لا دوام یا لا ضرورة متبادر بفهم فعلیه
نسبة است یعنی اتصاف ذات موضوع بوصف محمول بالفعل
یعنی اتصاف او با ودر زمان حال چون این معنی مفهوم قضیهٔ مطلقه
بود لاجرم این را قضیه مطلقه نام نهادند السادسة الممکنة
العامة یعنی قضیهٔ ششم از بسائط سته قضیهٔ ممکنهٔ عامه است
وممکنهٔ عامه در اصطلاح آنست که مصنف بیان وتفسیر او نمود
چنانکه فرمود وهی التی یحکم فیها بارتفاع الضرورة المطلقة عن
الجانب المخالف للحکم یعنی ممکنهٔ عامه قضیه را گویند که حکم کنند در ان
قضیه باین که ضرورة مطلقا مرتفع است از جانب مخالف حکم اگر
حکم ایجاب باشد معنی آنست که سلب ضروری نیست چنانکه مصنف

سؤال اگر گویند که ممکنهٔ عامه اگر موجهه بودی
هر آینه اخص بودی از قضیهٔ مطلقهٔ غیر موجهه
چه بهتر است که مقید اخص است از مطلق وحال
آنکه قضیه یافت نمیشود که او ممکنهٔ عامه باشد
که مطلقه تحقیقا مع العموم قضیهٔ ممکنهٔ عامه [illegible]
موجود باشد جواب گوییم که ممکنهٔ اعم بحسب
مفهوم اخص است از مطلقه بحسب ذات وصدق
[illegible] چنانکه اعم است از [illegible] باعتبار مفهوم باعتبار ذات وصدق
۲

بمثال این اشارة نمود و فرمود کقولنا بالامکان کل نار حارة یعنی
سلب حرارت از نار ضروری نیست و اگر حکم بسلب باشد معنی
آنست که ایجاب ضروری نیست چنانکه گفت و بالامکان العام
لاشئ من الحار ببارد یعنی ایجاب برودة مر حار را ضروری نیست
واما المرکبات فسبع یعنی اما قضایای مرکبه موجهه هفت است
و وجه تاخیر مرکبات از بسایط ظاهر است الاولی المشروطة الخاصة
وهی المشروطة العامة مع قید اللادوام بحسب الذات یعنی قضیه
اول از قضایای مرکبه سبعه مشروطه خاصه است و این مشروطه
خاصه قضیه را گویند که حکم کرده باشند در وی بضرورة نسبة محمول
بشرط وصف موضوع با قید لادوام بحسب ذات و مصنف تعبیر کرد
ازین معنی یعنی حکم بضرورة نسبة بشرط وصف موضوع بمشروطه
عامه بنا بر دو نکته نکتهٔ اول اختصار است و نکتهٔ دوم تنبیه است
بر وجه ترکیب مشروطه و اعمیه مشروطهٔ عامه و اخصیه مشروطه خاصه
لکن بر ظاهر این تعریف می آید که اخذ احد المتضایفین در تعریف
دیگری روا نیست و مشروطهٔ خاصه و مشروطه عامه متضایفانند
زیرا که معنی مشروطه خاصه اخص است و معنی مشروطه عامه اعم و
در بحث جزئی اضافی و کلی اضافی مقرر شد که تعریف خاص بعام
و عکس روا نیست و جواب این آنست که مقصود تعیین معنای
مشروطه خاصه است و این که اورا بوجه جزء اطلاق میکنند بنسبة

خاصه

باکسی

باکسی که معنای خاص و عام را داند و وجه تقیید لادوام بحسب ذات
تنبیه است بر دفع تنافی در میان مقتضی ضرورة و لادوام زیرا که
سابق مقرر شد که مشروطهٔ عامه عبارتست از ضرورة وصفی و مقتضای
ضرورة وصفی دوام است بحسب وصف و وقتی که دوام وصفی ثابت
باشد اگر تقیید بلادوام کنند باید که لادوام را بحسب ذات اعتبار
کنند زیرا که لادوام را بحسب وصف اگر اعتبار کنند اجتماع دوام وصفی
ولادوام وصفی لازم آید و این محال است پس باید که نفی دوام راجع
بذات باشد و نفس دوام راجع بوصف تا تنافی لازم نیاید
وهی ان کانت قضیة موجبة کقولنا بالضرورة کل کاتب متحرک الاصابع
مادام کاتبا لا دائما فترکیبها من موجبة مشروطة عامة وسالبة مطلقة
عامة یعنی این مشروطه خاصه اگر موجبه است ترکیب او از دو
قضیه است اول موجبهٔ مشروطه عامه مانند مثال مذکور و دوم سالبهٔ
مطلقه عامه قضیهٔ اول خود بصریحا مذکور است و جزء اول از مشروطه
خاصه همین قضیه است اما قضیه دوم مفهوم است از قید اخیر که لادائما است
زیرا که مفهوم لادوام اینست که لاشئ من الکاتب بمتحرک الاصابع
بالفعل زیرا که ایجاب محمول مر موضوع را وقتی که دایم نباشد معنی او
آنست که ایجاب متحقق نیست در جمیع اوقات و وقتی که در جمیع
اوقات ایجاب متحقق نباشد سلب فی الجملة صادق باشد و معنی
سالبهٔ مطلقه این سلب فی الجملة است و ضابطه در ایجاب قضیه مرکبه

و دو سلب او آنست که اگر جزء اول ازین قضیه قضیهٔ موجبه است
این قضیه را موجبه گویند و اگر جزء اول سالبه است این قضیه را سالبه
گویند وان کانت سالبة یعنی اگر جزء اول از وی سالبه باشد کقولنا
لا شیء من الکاتب بساکن الاصابع ما دام کاتبا لا دائما فترکیبها من سالبة
مشروطة عامة و موجبة مطلقة عامة یعنی اگر مشروطهٔ خاصه سالبه
باشد ترکیب او از دو قضیه است اول سالبه مشروطهٔ عامه مانند
مثال مذکور دوم موجبه مطلقهٔ عامه یعنی کل کاتب ساکن الاصابع
بالفعل و این قضیهٔ موجبه کلیه از قید لا دائما مفهوم و مستفاد می‌شود
لان السلب اذا لم یکن دائما کان معناه ان السلب لیس متحققا فی جمیع
الاوقات و اذا لم یتحقق السلب فی جمیع الاوقات یتحقق الایجاب
فی الجملة و هو الایجاب المطلق العام کذا قیل و ضابطه در باب
قضایاء مرکبه آنست که جزء ثانی از قضیه مرکبه می‌باید که همیشه
موافق باشد با جزء اول در کمیه یعنی کلیه و جزئیه و مخالف باشد با جزء
اول در کیفیه یعنی در ایجاب و سلب زیرا که بعضی مقرر شد که قضیه
مرکبه در اصطلاح آنست که مرکب باشد از دو حکم مختلف در
ایجاب و سلب البتة الثانیة العرفیة الخاصة و هی العرفیة العامة
مع قید اللادوام بحسب الذات یعنی قضیه دوم از قضایای
مرکبه قضیه عرفیه خاصه است و این قضیهٔ عرفیهٔ خاصه قضیه‌ای را گویند
که حکم کنند در وی بدوام ثبوت محمول موضوع را یا سلب او از دو[ام]

بشرط وصف موضوع با قید دوام بحسب ذات و نکته در تعبیر ازین
معنی بعرفیه عامه بعض مذکور شد اعاده حاجت نیست و وجه تقیید
لا دوام باعتبار ذات هم مذکور شد بتکرار حاجت نیست و هی
ان کانت موجبة فترکیبها من موجبة عرفیة عامة و هی الجزء الاول من
القضیة المرکبة و سالبة مطلقة عامة هی مستفادة من اللادوام یعنی
این عرفیه خاصه اگر موجبه است ترکیب او از دو قضیه است اول
قضیه موجبهٔ کلیه عرفیه عامه و دوم سالبهٔ مطلقه عامه مانند کل کاتب
متحرک الاصابع ما دام کاتبا لا دائما قضیه اول جزء صریح اول است
مرکبه را و قضیه دوم مستفاد است از لا دوام یعنی لا شیء من الکاتب
بمتحرک الاصابع زیرا که ایجاب محمول موضوع را وقتی که دایم نباشد
ایجاب متحقق نباشد در جمیع اوقات و وقتی که ایجاب متحقق نباشد
در جمیع اوقات سلب صادق باشد بران منوال که بیان کرده شد
وان کانت سالبة فترکیبها من سالبة عرفیة عامة و موجبة مطلقة
عامة یعنی اگر عرفیه خاصه سالبه باشد ترکیب او از سالبهٔ عرفیهٔ عامه
و موجبه کلیه مطلقه عامه است مانند لا شیء من الکاتب بساکن الاصابع
ما دام کاتبا لا دایما جزء اول خود ظاهر است زیرا که مذکور است بتصریح
و جزء دوم مستفاد است از لا دایما زیرا که لا دایما دلالت میکند
برین قضیه که کل کاتب متحرک الاصابع زیرا که وقتی که سلب دایم نباشد
معنای او آنست که سلب متحقق نیست در جمیع اوقات و وقتی

که سلب متحقق نباشد در جمیع اوقات ایجاب فی الجمله متحقق باشد
ومثالها ایجابا وسلبا مام یعنی مثال عرفیه خاصه در ایجاب وسلب
آنست که حالا گذشت در مشروطه خاصه چنانک بیان نمودیم وبباید
دانستن که وصف موضوع در مشروطه خاصه ودر عرفیه خاصه
می باید که وصفی باشد که جدا شود فی الجمله از ذات موضوع زیرا که
دوام وصف محمول مربوط بدوام وصف موضوعست پس اگر وصف
موضوع دایم باشد وصف محمول نیز دایم باشد پس تقیید وصف
محمول بلادوام درست نباشد الثالثة الوجودیة اللاضروریة
یعنی قضیه سیم از قضایای مرکبه وجودیة لاضروریة است وهی
المطلقة العامة مع قید اللاضرورة بحسب الذات یعنی این وجودیه
لاضروریه قضیه است که حکم کنند دروی بفعلیة نسبة با تقیید بلا
ضرورة بحسب ذات پس جزء اول صریحا مطلقه است وجزء دوم
که مستفادست از قید لاضرورة ممکنه عامه است که این جزء دوم
مشتمل است بر مخالفه وموافقه مخالفه در کیف وموافقه در کم وبباید
دانستن که مرکبی که مصدر بعنوان مرکبات قضیه دیگر را اخذ کرد
وحمل کرد مراد آنست که این قضیه ماخوذه در تعریف قضیه مذکوره
جزء اول است صریحا در موجبه موجبه ودر سالبه سالبه وعند التامل
در تعاریف مرکبات وممثلات قضایای مرکبه این معنی ظاهر است
واینجا تقیید مطلقه عامه بلاضرورة بحسب وصف اگرچه ممکن است

اما

اما این قسم مهجورست در استعمالات ومتروک است در اعتبارات
واطلاقات پس ازین جهه مصنف لاضرورة را تقیید بحسب ذات
نمود وهی ان کانت موجبة کقولنا کل انسان ضاحک بالفعل لا بالضرورة
فترکیبها من موجبة مطلقة عامة وسالبة ممکنة عامة یعنی اگر این
وجودیه لاضروریه موجبه باشد ترکیب او از موجبه مطلقه عامه است
وسالبهٔ ممکنه عامه اما موجبه مطلقه عامه مانند کل انسان ضاحک
بالفعل وجزء اول صریح اینست واما سالبه ممکنه عامه مانند لا شیء
من الانسان بضاحک بالامکان العام واین سالبهٔ ممکنه عامه مفهوم
لاضرورتست زیرا که ایجاب وقتی که ضروری نباشد سلب ضرورة
ایجاب متحقق باشد وسلب ضرورة ایجاب ممکنه عامهٔ سالبه است
وعاده مصنف بران جاری است که درین باب تقدیم مثال
بر جزء شرط می نماید ومقصود توضیح است وتقریب بفهم مبتدی
وان کانت سالبة کقولنا لا شیء من الانسان بضاحک بالفعل لا
بالضرورة فترکیبها من سالبة مطلقة عامة وموجبة ممکنة عامة یعنی
اگر وجودیهٔ لاضروریه سالبه باشد مانند مثال مذکور ترکیب او از
سالبه مطلقه عامه است که جزء اول است صریحا واز موجبهٔ
ممکنه عامه که مفهوم لاضرورتست مانند کل انسان ضاحک بالامکان
العام زیرا که سلب وقتی که ضروری نباشد سلب ضرورة سلب
متحقق باشد وسلب ضرورة سلب موجبه ممکنه عامه است

الرابعة الوجودية اللادايمة وهي المطلقة العامة مع قيد
اللادوام بحسب الذات يعني چهارم از قضاياي مركبه وجوديه
لادايمه است واين وجوديه لادايمه مطلقهٔ عامه است يعني
قضيه ايست كه در وي حكم كنند بفعليت نسبة با قيد لادوام بحسب
ذات وهي سواء كانت موجبة او سالبة فتركيبها من مطلقتين
عامتين احديهما موجبة والاخرى سالبة يعني اين وجوديه لادايمه
خواه موجبه باشد وخواه سالبه تركيب او از دو قضيه مطلقه عامه است
يكي ازين دو قضيه موجبه است ودیگري سالبه اگر موجبه است
جزؤ اول او صريحا مطلقهٔ موجبه است ومطلقه سالبه مستفادست
از قيد لادوام واگر سالبه است عكس اين قوله وهي مبتداء خبره
فتركيبها على مذهب الاخفش على نمط قولهم زيد فوجد ويجوز ان يعال
فتركيبها جزاء الشرط المذكور لان قوله سواء كانت موجبة او سالبة
في قوة الشرط كانه قيل وهي ان كانت موجبة او سالبة عدل عنه الى
تصريحا بالتسوية المطلوبة ههنا ومجموع الشرط والجزاء خبرهي على
نمط قولهم زيد ان كان عالما فاكرامه واجب ومثالها ايجابا وسلبا
ما مر يعني مثال وجوديه لادايمه در ايجاب ودر سلب آنست كه گذشت
در وجوديه لاضروريه يعني كل انسان ضاحك بالفعل لادايما ولا شيء
من الانسان بضاحك بالفعل لادايما الخامسة الوقتية وهي التي
تحكم بضرورة ثبوت المحمول للموضوع او سلبه عنه في وقت معين من

اوقات

اوقات وجود الموضوع مقيدا باللادوام بحسب الذات يعني قضيهٔ
پنجم از قضايا مركبه قضيه وقتيه است وآن قضيهٔ وقتيه قضيهٔ را گويند
كه حكم كنند در وي باين كه ثبوت محمول موضوع را يا سلب او از و
ضروري است نه مطلقا بلكه در وقت معين از اوقاتي كه در ان
اوقات موضوع موجودست درحالتي كه اين ثبوت محمول مقيد
باشد بلادوام بحسب ذات فقوله مقيدا حال من ثبوت المحمول
لانه في قوة التي يحكم فيها بثبوت المحمول وهي ان كانت موجبة كقولنا
بالضرورة كل قمر منخسف وقت حيلولة الارض بينه وبين الشمس لادايما
فتركيبها من موجبة وقتية مطلقة وسالبة مطلقة عامة يعني اين وقتيه اگر
موجبه باشد مانند مثال المذكور تركيب او از موجبه وقتيه مطلقه است
مثل كل قمر منخسف وقت حيلولة الارض واز سالبه مطلقه عامه مثل
لا شيء من القمر بمنخسف بالاطلاق العام وقضيهٔ اولى جزؤ اولست
صريحا وقضيهٔ ثانيه مفهوم لادوام است وان كانت سالبة كقولنا
بالضرورة لا شيء من القمر بمنخسف وقت التربيع لادايما فتركيبها
من سالبة وقتية مطلقة وهي قولنا لا شيء من القمر بمنخسف وقت التربيع
وموجبة مطلقة عامة وهي كل قمر منخسف بالاطلاق العام يعني اگر قضيه سالبه
باشد مانند مثال المذكور تركيب او از سالبه وقتيه مطلقه است مانند
مثال مذكور واز موجبه مطلقه عامه است مانند مثالي كه ذكر كرديم ما
وجزؤ اول اين وقتيه صريحا قضيهٔ بسيطه است كه اين را وقتيه مطلقه گويند

وان در بسائط مذکوره معدود نیست وجزء دوم او که مستفاد است
از قید لادوام مطلقه عامه است السادسة المنتشره وهی التی
یحکم فیها بضروره ثبوت المحمول للموضوع او سلبه عنه فی وقت غیر معین
من اوقات وجود الموضوع مقیدا باللادوام بحسب الذات یعنی
قضیه ششم از قضایای مرکبه قضیه منتشره است وآن قضیه منتشره
قضیه را گویند که حکم کنند دروی بضرورة ثبوت محمول مر موضوع
را یا سلب او از و در وقت غیر معین از اوقات وجود موضوع
حکمی مقید باللادوام بحسب الذات ومراد از وقت غیر معین آن
نیست که عدم تعیین قیدیست در منتشره بل که مراد آن است
که تعیین نکنند واطلاق کنند وهی ان کانت موجبة کقولنا بالضرورة
کل انسان متنفس فی وقت ما لا دائما فترکیبها من موجبة منتشره مطلقه
هی قولنا کل انسان متنفس فی وقت ما لا دائما وسالبة مطلقة عامة
وهی قولنا لا شیء من الانسان بمتنفس بالفعل یعنی این منتشره اگر موجبه است
مانند مثال مذکور ترکیب او از موجبه منتشره مطلقه است چون مثال
مذکور واز سالبه مطلقه عامه است چنانک ذکر کردیم وقضیه اولی
جزء اولست صریحا وهرچند که این قضیه بسیطست اما چون معدود
از بسائط مذکوره نبود لاجرم اورا منتشره مطلقه نام نهادند وقضیه
ثانیه جزء ثانی است ومفهوم از قید لادوام وان کانت سالبة کقولنا
بالضروره لا شیء من الانسان بمتنفس وقتا ما لا دائما فترکیبها من سالبة

منتشره

منتشره مطلقه هی قولنا لا شیء من الانسان بمتنفس وقتا ما وموجبة
مطلقة عامة هی کل انسان متنفس بالفعل یعنی اگر این منتشره سالبه
باشد مانند مثال مذکور که مصنف ذکر کرده است ترکیب او از سالبه
منتشره است که مصنف ذکر کرده است واز موجبه مطلقه
چنانک ذکر کردیم وقضیه اولی جزء اولست صریحا وقضیه ثانیه
جزء ثانی است ومستفادست از قید لادائما وآن قضیه را
منتشره نام نهادند زیرا که چون وقت حکم معین نیست وحکم
محتمل است هر وقت را گوئی که حکم منتشرست در جمیع اوقات
السابعة الممکنة الخاصة وهی التی یحکم فیها بارتفاع الضرورة
المطلقة ای الذاتیة عن جانبی الوجود والعدم جمیعا یعنی قضیه
هفتم از قضایای مرکبه ممکنه خاصه است وممکنه خاصه قضیه را گویند
که حکم کنند دروی بسلب ضرورة ذاتی از جانب وجود وعدم معا
فهی سواء کانت موجبة کقولنا بالامکان الخاص کل انسان کاتب
او سالبة کقولنا بالامکان الخاص لا شیء من الانسان بکاتب فترکیبها
من ممکنتین عامتین احدیهما موجبة والاخری سالبة یعنی این ممکنه خاصه
خواه موجبه باشد مانند مثال مذکور وخواه سالبه باشد مانند مثال
مذکور ترکیب او از دو ممکنه عامه است یکی موجبه ویکی سالبه یعنی
ثبوت کتابه وسلب او هیچ یک ضروری نیست والضابط
فی هذه المرکبات ترکیب المرکبات ان اللادوام اشارة الی مطلقة عامة

واللاضرورة اشارة الی ممکنة عامة مخالفتی الکیفیة ای فی الایجاب
والسلب موافقتی الکمیة ای الکلیة والجزئیة للقضیة المقیدة بهما یعنی
ضابطه کلیه درباب ترکیب قضایا آنست که این مرکبات که مفصل
شد تمامها منحصرست در دو قسم یک قسم آنست که مقیدست بقید
لادوام قسم دیگر آنست که مقیدست بقید لاضرورة قیودی که معتبرست
در ترکیب مرکبات و ترکیب موجهات با وحاصل میشود همین دو
قیدست چنانک علی التفصیل معلوم شد و مقررست که از هر قید
یک قضیه حاصل میشود و چون قید منحصرست در لادوام ولاضرورة
مقصود این زمان آنست که اشارة کرده شود باختصاص قضیه که
از هر یک ازین دو قید می خیزد پس لاجرم مصنف تعیین نمود هر یک را
وفرمود که قید لادوام اشارتست بمطلقه عامه یعنی قید لادوام اشارتست
بقضیه که حکم کنند درو بفعلیه نسبة خواه موجبه باشد این مطلقه عامه
وخواه سالبه وقید لاضرورة اشارتست بممکنه عامه یعنی بقضیه که
حکم کنند درو بسلب ضرورة ذاتی از جانب مخالف پس معلوم شد
که هر قضیه مرکبه که هست احد الجزئین او یا مطلقه عامه است یا ممکنه
عامه است البته وعبارة اشارة را اختیار نمود و نگفت اللادوام
معناه المطلقة العامة زیرا که هر وقت که معنی را اطلاق کنند
متبادر بفهم مفهوم مطابقی است و چون مطلقه معنی مطابقی لا
دوام نبود بلکه معنی التزامی او بود لاجرم لفظ اشارت را بر لفظ

معنی

معنی اختیار نمود و بباید دانستن که وقتی که گویند این لفظ اشارت
باین معنی و این اشارة در مقابله صریح نباشد این اشاره اعم است
از آن که بطریق صریح باشد یا بطریق التزام باشد و چون ممکنه عامه
مفهوم صریح لاضرورة بود و مطلقه عامه مفهوم التزامی قید لادوام بود
لاجرم لفظ اشارتست که اعم است اختیار نمود بر لفظ معنی وبهذا یظهر
ان دلالة الالتزام غیر مهجورة فی العلوم کلها کما ذهب الیه الامام بل هی
معتبرة فی العلوم فی بعض المواضع وقوله مخالفتی الکیفیة یعنی این مطلقه
عامه و ممکنه عامه می باید که مخالف باشد با اصل در کیفیت یعنی ایجاب
وسلب و سر وجوب مخالفة آنست که ما را بیان کردیم که قضیه مرکبه
در اصطلاح آنست که مرکب باشد از دو حکم مختلف در ایجاب
وسلب و متوافق در کلیه و جزئیه چنانک فرمود موافقتی الکمیة یعنی
در کمیه می باید که موافق باشد مر قضیه را که آن قضیه مقیدست باین قیدین
یا باین قضیتین که مستفاد اند ازین قیدین.

العصــــل الثانی فی اقسام الشرطیة یعنی فصل دوم
از فصول ثلثه مقاله ثانیه در بیان اقسام قضیه شرطیه است یعنی قضیه
شرطیه را سه اعتبارست اعتباریست باعتبار تعریف و اعتبار نسبت
باعتبار اجزا و اعتباریست باعتبار جزئیات مثل متصله و لزومیه
و نحو ذلک اما تعریف شرطیه آنست که مصنف بیان نمود در مطلع مقاله
در تقسیم حملیه و شرطیه که شرطیه آنست که منحل نشود بطرفین خود بمفردین

وآما اجزا مقدم است وتالی وآما جزئیات او عبارتست از
مثل متصله ومنفصله ولزومیه واتفاقیه ومانند این ومصنف تعبیر
از جزئیات باقسام کرد ومقصود آنست که تعریف او وتلثیه بیان ن
کرده شد ومقصود اصلی از وضع این فصل بیان جزئیاتست اگرچند
که بیان اجزا نیز درین فصل مذکور هست الجزء الاول من القضیة الشرطیة
یسمی مقدما لتقدمه فی الذکر غالبا والجزء الثانی یسمی تالیا لانه یتلو المقدم
یعنی جزء اول را از قضیه شرطیه نام می نهند مقدم زیرا که در ذکر مقدم است
غالبا وجزء دوم را نام می نهند تالی زیرا که تلو مقدم است یعنی مذکور میشود
در عقب مقدم وحاصل آنست که آنچه اهل عربیه آنرا شرط میگویند
در اصطلاح منطق آنرا مقدم نام می نهند وآنچه اهل عربیه آنرا
جزا میگویند درین اصطلاح آنرا تالی میگویند وفی متن المطالع
والمحکوم علیه فیهما یسمی مقدما والمحکوم به تالیا اما المتصلة فاما
لزومیة وهی التی یحکم فیها بصدق التالی علی تقدیر صدق المقدم لعلاقة
بینهما توجب ذلک کالعلیة والتضایف یعنی اما شرطیه متصله
یا لزومیه است ولزومیه قضیه را گویند که حکم کنند دروی باین
که تالی یعنی جزاء شرط صادقست بر تقدیر که مقدم صادقست
بسبب علاقه که در میان مقدم وتالی هست که آن علاقه موجب
اینست یعنی موجب وقوع اینست بر تقدیر وقوع آن ومراد از علاقه
چیزیست که لزوم از وی می خیزد مانند علیه وتضایف یعنی علیه بودن

وان

وان علیه بودن اعم است از آن که مقدم علیه باشد مر تالی را مانند
ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود یا تالی علیه باشد مر مقدم را
مانند ان کان النهار موجودا کانت الشمس طالعة یا هردو معلول علیه
واحده باشد مانند ان کان النهار موجودا فالعالم مضیء زیرا که
وجود نهار واضاءة عالم هردو معلول علیه واحده اند که آن طلوع
شمس است واما تضایف آنست که مقدم وتالی هردو متضایف ن
باشند مانند ان کان زید ابا عمرو کان عمرو ابنه وآن تعریف
لزومیه صادقه است زیرا که مقصود در فن ومعتبر در استعمال اینست
واما متصله کاذبه مانند ان کان الانسان حجرا فهو جماد مقصود نیست
ودر اطلاقات واستعمالات نیز معتبر نیست واما اتفاقیة وهی
التی یکون فیها ذلک ای صدق التالی علی تقدیر صدق المقدم لا لعلاقة
موجبة لذلک بل لمجرد توافق الجزئین علی الصدق یعنی متصله یا
لزومیه است ودانستی یا اتفاقیه است واتفاقیه آن قضیه ایست
که باشد دروی صدق تالی بر صدق مقدم نه از جهه علاقه که موجب
این باشد بل از جهه توافق جزئین در صدق فقط کقولنا ان کان الانسان
ناطقا فالحمار ناهق میان ناطقه انسان وناهقه حمار هیچ علاقه نیست
که موجب این باشد بل که بسبب همین اتفاقست واما المنفصلة
فاما حقیقیة وهی التی یحکم فیها بالتنافی بین جزئیها فی الصدق والکذب
معا. یعنی اما منفصله یا حقیقی است ومنفصله حقیقیه قضیه ایست

که حکم کنند در وی بتنافی در میان هر دو جزء او در صدق و کذب معاً
یعنی هر دو باهم محال است که صادق آید و متحقق شود و محال است که
هر دو معاً کاذب آید و مرتفع شود کقولنا اما ان یکون هذا العدد
زوجا او فردا محالست که عدد باشد و هم زوج باشد و هم فرد
و محالست که هیچ کدام نباشد و اما مانعة الجمع و هی التی یحکم فیها بالتنافی
بین الجزئین فی الصدق فقط کقولنا اما ان یکون هذا الشیء حجرا او شجرا
یعنی منفصله یا مانعة الجمع است و مانعة الجمع آن قضیه ایست که حکم
کنند در وی بتنافی در اجتماع و صدق یعنی محال است که هر دو باهم
جمع شود اما جایز است که هر دو مرتفع شود یعنی هیچ کدام نباشد مانند
مثال مذکور زیرا که شیء واحد محال است که هم شجر باشد و هم حجر اما محال
نیست که هر دو نباشد پس تنافی در صدق باشد فقط یعنی در اجتماع
نه در ارتفاع و اما مانعة الخلو و هی التی یحکم فیها بالتنافی بین الجزئین
فی الکذب فقط کقولنا اما ان یکون زید فی البحر او لا یغرق یعنی منفصله
یا مانعة الخلوست و مانعة الخلو آن قضیه ایست که حکم کنند
در وی بمنافاة در میان هر دو جزء در کذب یعنی محالست که هر دو
کاذب باشد و هیچ نباشد اما اجتماع جایز است مانند مثال
مذکور زیرا که جایز است که زید در بحر باشد و غرق نشود اما محال است
که از هر دو خالی باشد و کل واحد من هذه الثلاث اما عنادیة
و هی التی یکون التنافی فیها لذات الجزئین کما فی الامثلة المذکوره

و هی قولنا اما ان یکون هذا العدد زوجا او فردا فی الحقیقیة و قولنا
اما ان یکون هذا الشیء حجرا او شجرا فی مانعة الجمع و قولنا اما ان یکون زید
فی البحر او لا یغرق فی مانعة الخلو و اما اتفاقیة و هی التی یکون التنافی
فیها لمجرد الاتفاق من غیر ان یکون هناک امر یقتضی التنافی یعنی هر یک
از این سه قضیه منفصلهٔ حقیقیه و مانعة الجمع و مانعة الخلو عنادیه می
باشد و اتفاقیه می باشد و قضیهٔ عنادیه آنست که تنافی بین الجزئین در آن
قضیه از جهة ذات جزئین باشد مانند مثالها که ذکر کرده شد از برای
این سه قضیه و قضیهٔ اتفاقیه آنست که تنافی بین الجزئین در آن قضیه
لمجرد اتفاق باشد بی آن که آنجا امری باشد که مقتضی تنافی باشد
یعنی در واقع اتفاق چنان افتاده است که در میان ایشان منافات است
بی آن که در جزئین چیزی باشد که آن مقتضی تنافی شود میانها و اما تنافی
ذاتی در عنادی آنست که چون جزئین را ملاحظه نمایند در جزئین چیزی
یافت شود که آن چیز مقتضی تنافی باشد بین الجزئین در صدق و کذب
معاً مانند حقیقیه یا در یکی مانند مانعة الجمع و مانعة الخلو کقولنا للاسود
اللاکاتب اما ان یکون اسود او کاتبا حقیقیه یعنی مانند گفتن ما در حق
کسی که او سیاه است و کاتب نیست این قول را که این کس یا
سیاه است یا کاتب این منفصلهٔ حقیقیه اتفاقیه است زیرا که
منافات نیست میان مفهوم اسود و کاتب و لکن اتفاق چنان افتاده است
که این کس سیاه است و کاتب نیست سواد متحقق و کتابت منتفی

پس هردو اینجا مجتمع نیست زیرا که کتابه منتفی است و هر دو مرتفع نیست زیرا که سواد متحقق است او اما ان یکون هذا الشیء لا اسود
او کاتبا حال کون هذا القول مانعة الجمع یعنی اگر چنین گوییم که اما ان یکون
هذا الشیء لا اسود او کاتبا این مانعة الجمع اتفاقیه است زیرا که لا اسود
و کتابه هردو مجتمع نیست زیرا که سواد متحقق است و کتابه منتفی و لکن
هردو مرتفع است زیرا که سواد هست و کتابه نیست او اسود او
لا کاتبا حال کون هذا القول مانعة الخلو یعنی اگر چنین گوییم که اما ان
یکون هذا اسود او لا کاتبا این مانعة الخلو اتفاقیه است زیرا که هر دو
مرتفع نیست بسبب آن که سواد هست و کتابه نیست و هر دو مجتمع اند
زیرا که سواد هست و کتابه نیست فقوله حقیقیة و مانعة الجمع و مانعة
الخلو کل منها منصوب حال من مفعول القول کما قدرنا و سالبة کل
واحدة من هذه القضایا الثمان هی التی یرفع ما حکم فی موجبتها یعنی
سالبهٔ هر یک از این هشت قضیه که گذشت آنست که رفع کنند آن
چیز را که حکم کرده اند در موجبهٔ او و آن چیز مثلا در موجبه متصله لزومیه
حکم کرده اند بلزوم تالی مر مقدم را پس سالبهٔ او آن باشد که در وی
حکم کنند بسلب لزوم مانند قول ما که لیس اذا کانت الشمس طالعة فاللیل
موجود این سالبه است زیرا که در وی حکم کرده اند بسلب لزوم وجود
لیل مر طلوع شمس را نه آن که در وی حکم کنند بلزوم سلب مانند اذا
کانت الشمس طالعة فلیس اللیل موجود زیرا که این موجبه است و حکم در

۱۸ در وی بلزوم سلب وجود لیل است مر طلوع شمس را و موجبه متصله
اتفاقیه آنست که حکم کنند در وی بموافقه تالی مر مقدم را در صدق
پس سالبهٔ او آن باشد که حکم کنند در وی بسلب موافقه تالی مر مقدم را
نه موافقه سلب مانند لیس اذا کان الانسان ناطقا فالحمار ناهق این
سالبهٔ اتفاقیه است زیرا که حکم بسلب موافقه ناهقیه حمار است
مر ناطقه انسان را و همچنین سالبهٔ عنادیه حکم در وی بسلب عناد است
در صدق و کذب معا اگر حقیقیه باشد مانند لیس اما ان یکون هذا العدد
زوجا و اما ان یکون فردا و در صدق فقط اگر مانعة الجمع باشد چون لیس اما
ان یکون هذا الشیء حجرا و اما ان یکون شجرا و در کذب فقط اگر مانعة الخلو
باشد چون لیس اما ان یکون زید فی البحر و اما ان لا یغرق و همچنین بر این نمط سالبه
منفصله اتفاقیه آنست که حکم در وی بسلب اتفاق باشد در صدق و
کذب معا اگر حقیقیه باشد چون لیس اما ان یکون هذا اسود او کاتبا و در
صدق فقط اگر مانعة الجمع باشد چون لیس اما ان یکون هذا لا اسود او
کاتبا و در کذب فقط اگر مانعة الخلو باشد چون لیس هذا اما ان یکون اسود
او لا کاتبا و بالجملة فلا تغفل عن الفرق بین لزوم السلب و سلب اللزوم و
بین اتفاق السلب و سلب الاتفاق و بین انفصال السلب و سلب الانفصال
قال الاول ایجاب و الثانی سلب و الحاصل ان المقدم و التالی
منها منزلة الموضوع و المحمول فی الحملیات و اللزوم و العناد و الاتفاق
منزلة النسبة و کما انه لا عبرة فی ایجاب الحملیة و سلبها بوجودیة الموضوع

والمحمول وعدميتهما بل بايقاع النسبة وانتزاعها فكذا اهمالها مجرد
ما بكات المقدم والتالی وسلبهما بل بايقاع اللزوم والاتفاق
والعناد ورفعها ومراد از هشت قضيه قضايا متصله ومنفصله است
زيرا که پيشتر بيان کرده شد که متصله دو قسم است لزوميه است واتفاقيه
وبيان کرده شد که منفصلات شش است سه قسم منفصله عناديه است
وسه قسم منفصله اتفاقيه ومجموع را چون بهم اعتبار کنند هشت شود
وما سالبة اين هشت قسم را بيان کردیم فسالبة اللزوم تسمی سالبة اللزوم
يعنی پس آن قضيه که مشتمل است بر سلب لزوم ولزوم را سلب ميکند
آنرا سالبه لزوميه نام می نهند زيرا که اگر چه لزوم از روی مسلوبست
اما در روی ملحوظست چنانکه در سالبهٔ حمليه بيان کرديم وسالبة العناد
تسمی سالبة عنادية يعنی قضيه را که او سلب عناد ميکند يعنی مشتمل است
بر سلب عناد نام می نهند آنرا سالبه عناديه وسالبة الاتفاق
تسمی سالبة اتفاقية يعنی قضيهٔ که سلب اتفاق ميکند نام می نهند اين
سالبهٔ اتفاقيه ودر کلام مصنف تنبيه است بر آن که سالبهٔ اين اقسام
آنست که اين نسب مخصوصه را سلب کند يعنی حکم در وی بسلب لزوم
وعناد واتفاق باشد نه بلزوم سلب وعناد سلب واتفاق سلب زيرا که
اين موجبه است نه سالبه والمتصلة الموجبة اللزومية تصدق حال
كونها متركبة عن صادقين وعن كاذبين يعنی شرطيهٔ متصلهٔ لزوميه
صادق می آيد وقتی که متركب باشد از دو صادق يعنی مقدم صادق

وتالی صادق مانند ان كان زيد انسانا فهو حيوان واندو كاذب
يعنی از مقدم كاذب وتالی كاذب مانند ان كان زيد حجرا كان
جمادا وعن مجهولی الصدق والكذب يعنی صادق می آيد وقتی که
متركب شود از مقدم که معلوم نباشد صدق وكذب او وتالی که
معلوم نباشد صدق وكذب او چون ان كان زيد يكتب فهو يحرك يده
وقتی که زيد معلوم الكتابه نباشد وعن مقدم كاذب وتالی صادق
يعنی متصله لزوميه صادق می آيد وقتی که متركب شود از مقدم
كاذب وتالی صادق چون ان كان زيد حمارا كان حيوانا دون عكسه
يعنی صادق نمی آيد وقتی که متركب باشد از تالی كاذب ومقدم
صادق ودليل آنست که مصنف بدان اشاره نموده چنانک فرموده
لامتناع استلزام الصادق الكاذب يعنی متصله موجبه صادقه
متركب نميشود از مقدم صادق وتالی كاذب زيرا که ممتنع است
که صادق مقتضی كاذب باشد والا لازم آيد که صادق كاذب باشد
وكاذب صادق اما اول از برای آن که كذب لازم مستلزم كذب
ملزوم است البته واما ثانی از برای آن که صدق ملزوم مستلزم صدق
لازم است وتكذب الی المتصلة الموجبة عن جزئين كاذبين يعنی كاذب
می آيد متصله موجبه وقتی که متركب شود از دو جزء كاذب مانند
ان كان الخلاء موجودا كان العالم قديما وسبب كذب متصله درين
وقت آنست که بيان كرديم که حكم بلزوم در ميان مقدم وتالی وقتی که

مطابق واقع نباشد شرطیه کاذبست وعکس مقدم کاذب وتالی
صادق کوان کان الخلا موجودا فالانسان ناطق یعنی متصله
کاذبه است وقتی که مترکب باشد از مقدم کاذب وتالی صادق
وبالعکس یعنی از مقدم صادق وتالی کاذب کوان کان الانسان
ناطقا فزید حجر وعکس صادقین یعنی متصله کاذبه است وقتی که مترکب
باشد از مقدم صادق وتالی صادق کوان کانت الشمس طالعة فزید
انسان زیرا که حکم بلزوم مطابق واقع نیست هذا اذا کانت
المتصلة لزومیة واما اذا کانت اتفاقیة فکذبها عن صادقین محال
یعنی این اقسام واحکام که گفته شد وقتیست که متصله لزومیه باشد
اما وقتی که متصله اتفاقیه باشد ومقدم وتالی هر دو صادق باشد مانند
ان کان الانسان ناطقا فالحمار ناهق محال است که این قضیه اتفاقیه
کاذب باشد زیرا که چون طرفین صادق باشد توافق احد الطرفین
با طرف دیگر ضروری است پس اتفاقیه صادق باشد البته اما وقتی که
طرفین هر دو کاذب باشد کوان کان زید حجرا فالانسان شجر یا وقتی
که مقدم صادق باشد وتالی کاذب کوان کان زید حیوانا فالحمار
حجر کذب اتفاقیه برین تقدیر ظاهر است زیرا که کاذب موافق نمی باشد
با چیزی وهمچنین اتفاقیه کاذبست اگر مقدم کاذب باشد وتالی
صادق کوان کان زید حجرا فالحمار حیوان والمنفصلة الموجبة الحقیقیة
تصدق عن صادق وکاذب وتکذب عن صادقین وکاذبین یعنی

منفصل

منفصله موجبه حقیقیه صادق است وقتی که مرکب باشد از صادق
وکاذب زیرا که پیشتر مقرر شد که منفصله حقیقیه آنست که حکم کنند
در وی باین که هر دو جزء صادق یعنی مجتمع نیست وهر دو جزء کاذب
یعنی مرتفع نیست بل که یکی صادق است یعنی متحقق است ویکی
کاذبست یعنی منتفیست پس برین تقدیر باید که احد الجزئین صادق
باشد وجزء دیگر کاذب تا منفصله حقیقیه صادق باشد کو اما ان
یکون هذا العدد زوجا او لا زوجا پس هر وقت که هر دو جزء صادق
باشد یا هر دو جزء کاذب باشد کو اما ان یکون الثلثة زوجا او منقسمة
بمتساویین منفصله حقیقیه البته کاذب باشد زیرا که صادقین
هر دو مجتمعند وکاذبین هر دو مرتفع والمانعة الجمع ای والقضیة
المانعة الجمع علی نمط هذا [illegible] الوجه تصدق عن کاذبین یعنی
قضیه مانعة الجمع صادق است وقتی که مرکب باشد از کاذبین کو اما
ان یکون زید حجرا او شجرا زیرا که پیشتر مقرر شد که مانعة الجمع آنست
که حکم کنند در وی بعدم اجتماع جزئین پس وقتی که هر دو جزء کاذب
وقت که
باشد عدم اجتماع حاصل است وهر یک جزء هم کاذب باشد هم
عدم اجتماع حاصل است پس مانعة الجمع صادق باشد بر تقدیر کذب
جزئین معا وبر تقدیر کذب یکی وصدق دیگری چنانکه گفت وعن صادق
وکاذب کو اما ان یکون زید انسانا او حجرا وتکذب عن صادقین
یعنی مانعة الجمع کاذبست وقتی که مرکب باشد از دو جزء که هر دو صادق باشد

كو اما ان يكون زيد انسانا او ناطقا زيرا كه هر دو جزء برين تقدير
مجتمع است واما مانعة الخلو تصدق عن صادقين وعن صادق و
كاذب وتكذب عن كاذبين يعني قضيه مانعة الخلو صادق است وقتي
كه مركب باشد از دو جزء كه هر دو صادق باشد كو اما ان يكون زيد
لا شجرا او لا حجرا زيرا كه پيشتر مقرر شد كه مانعة الخلو آنست كه حكم
كنند در وي باين كه از هر دو خالي نيست پس وقتي كه هر دو جزء
مجتمع باشد صادق است كه از هر دو خالي نيست وهمچنين اگر يكي صادق
باشد ويكي كاذب باشد صادق است كو اما ان يكون زيد لا حجرا
او لا انسانا وتكذب عن كاذبين يعني مانعة الخلو كاذب است
وقتي كه هر دو جزء او مرتفع شود زيرا كه خلو لازم مي آيد وفرض اينست
كه خلو واقع نيست كو اما ان يكون زيد لا انسانا او لا ناطقا و
السالبة تصدق عما تكذب الموجبة عنه وتكذب السالبة عما تصدق
عنه الموجبة يعني آنچه گفتيم حكم موجبه متصله ومنفصله بود اما سالبه
متصله ومنفصله صادق مي آيد از چيزي كه موجبه او از آن كاذب است
وكاذب مي آيد از چيزي كه موجبه از وي صادق مي آيد زيرا كه كذب
ايجاب مقتضي سلب است وكذب سلب مقتضي صدق ايجاب صدق مه
وكلية الشرطية ان يكون التالي لازما للمقدم في المتصلة اللزومية او
معاندا للمقدم في المنفصلة العنادية على جميع الاوضاع التي يمكن
حصوله اي حصول المقدم عليها اي على تلك الاوضاع ثم فسر تلك

الاوضاع

الاوضاع بقوله وهي الاوضاع التي تحصل اي للمقدم بسبب اقتران
الامور التي يمكن اجتماعه اي اجتماع المقدم معها اي مع تلك الامور
يعني بودن قضيه شرطيه عبارتست از آن كه تالي لازم باشد
مر مقدم را در متصله لزوميه ومعاند باشد مر مقدم را در منفصله
عناديه بر جميع تقادير واوضاعي كه ممكن است كه مقدم بر آن
اوضاع باشد ومراد ازين اوضاع حالاتيست كه حاصل ميشود
مر مقدم را بسبب اقتران مقدم باموري كه ممكن است اجتماع
مقدم با آن امور مثلا بودن انسانيه زيد درين قول كلما كان
زيد انسانا كان حيوانا مقارن بقيام زيد وقعود او وطلوع
شمس وغير اين از احوالي است كه حاصل است مر ورا از اجتماع
او با اين امور ممكنه زيرا كه از هر يك ازين مجتمعين حاصل ميشود
مر ورا بقياس بديگري حالتي مخصوصه على حده پس مراد درين قول
آنست كه لزوم حيوانيه مر انسانيت را ثابتست در جميع ازمان واين
لزوم متحقق است بر جميع تقادير واوضاعي كه ممكن است اجتماع
آن با آن ومصنف تقييد كرد امور را واوضاع را بامكان تا
اخراج كند وضع محال را زيرا كه بعض اوضاع مقدم آنست كه
مقرون باشد بعدم تالي ودرين وضع تالي نيست مر مقدم را والا
لازم آيد كه مقدم مقيد بنقيض تالي ملزوم باشد مر تالي را واين
محالست واين حكم مخصوص است بمتصله لزوميه وعناديه واما معتبر

در متصله اتفاقیه اوضاعی است که واقع است بحسب نفس الامر
نه اوضاعی که ممکن الاجتماع است و مصنف اسقاط کرد
اتفاقیه را از حیز التعریفات زیرا که مقصود قضایا معتبره است
در علوم و اتفاقیه نه چنین است و البعضیة الجزئیة ان یکون
کذلک علی بعض هذه الاوضاع والمخصوصة ان یکون کذلک علی
وضع معین یعنی قضیه جزئیه متصله و منفصله آنست که حکم باتصال
یعنی بلزوم تالی مر مقدم را و حکم بانفصال یعنی حکم بمعاندت تالی مر
مقدم را بر بعض تقادیر و اوضاع ممکنه باشد و کلیه آنست که
حکم بر جمیع تقادیر و اوضاع ممکنه باشد و قضیه مخصوصه شرطیه
آنست که این حکم بر وضع معین باشد و این کلام اجمالی است
و تفصیل این کلام آنست که همچنان که قضیه حملیه منقسم میشود بمحصوره
و مهمله و مخصوصه همچنین قضیه شرطیه نیز منقسم میشود باین سه قسم و
همچنان که کلیه حملیه باعتبار کلیه موضوع و محمول نیست بل که باعتبار
کلیه حکم است همچنین کلیه شرطیه باعتبار کلیه مقدم و تالی نیست
زیرا که کلما کان زید یکتب فهو یحرک یده شرطیه کلیه است با
وجود آن که موضوع در مقدم و تالی هر دو شخصیه است بل که
کلیه شرطیه باعتبار کلیه حکم است باتصال و انفصال پس بنابرین
تعریف شرطیه کلیه آنست که حکم کنند در وی بلزوم تالی یا بمعاندت
او بر جمیع تقادیر و اوضاع ممکنه در مقدم مانند کلما کان زید

انسانا

انسانا کان حیوانا و مهما کان زید انسانا کان حیوانا او
متی ما کان کذا کان کذا و جزئیه شرطیه آنست که حکم کنند بر
بعض تقادیر و حاصل کلام آنست که اوضاع و ازمنه در شرطیه
بمنزله افراد است در حملیه پس همچنان که حکم در حملیه اگر بر فرد معین است
حملیه مخصوصه و شخصیه است همچنین در شرطیه اگر حکم باعتبار وضع
معین است مانند ان جئتنی الیوم اکرمتک این را شرطیه شخصیه و
مخصوصه گویند و همچنان که در حملیه اگر حکم بر کل افراد است حملیه
کلیه است همچنین شرطیه اگر حکم بر جمیع تقادیر و اوضاع است
این را شرطیه کلیه گویند و همچنان در حملیه اگر بر بعض افراد است
قضیه جزئیه است همچنین در شرطیه اگر حکم بر بعض تقادیر و اوضاع است
این را شرطیه جزئیه گویند و اگر مبین نیست کمیه مهمله بر قیاس
حملیه و سور الموجبة الکلیة فی المتصلة کلما و مهما و متی و فی المنفصلة
لفظ دائما یعنی سور موجبه کلیه در شرطیه این سه لفظ است متصله
و در منفصله لفظ دائما کقولنا دائما اما ان یکون الشمس طالعة او لا
یکون و سور السالبة الکلیة منهما ای فی المتصلة والمنفصلة لفظ
لیس البتة یعنی سور سالبه کلیه در متصله و منفصله این لفظ است
یعنی لفظ لیس البتة مانند لیس البتة اذا کانت الشمس طالعة فاللیل
موجود در متصله و مانند لیس البتة اما ان یکون الشمس طالعة
و اما ان یکون النهار موجودا و سور الموجبة الجزئیة قد یکون یعنی

سور موجبه جزئیه لفظ قد یکون است چنانکه گویند قد یکون اذا
کانت الشمس طالعة کان النهار موجودا وقد یکون اما ان یکون
الشمس طالعة واما ان یکون اللیل موجودا وفی بعض النسخ وفی
الموجبة الجزئیة قد یکون وهو عطف علی ما قبله من حیث المعنی کانه
قیل والسور فی السالبة الکلیة کذا وفی الموجبة الجزئیة کذا والسالبة
الجزئیة قد لا یکون یعنی سور سالبه جزئیه در متصله ومنفصله این
لفظ است مانند قد لا یکون اذا کانت الشمس طالعة کان اللیل
موجودا وقد لا یکون اما ان یکون الشمس طالعة واما ان یکون النهار
موجودا وفی بعض النسخ وفی السالبة الجزئیة قد لا یکون وهو
عطف علی ما قبله من حیث المعنی کما بینا وبادخال حرف السلب
علی سور الایجاب الکلی فی المتصلة والمنفصلة یعنی سلب جزئی
حاصل میشود بدر آوردن حرف سلب در سور ایجاب کلی که
لیس کلما ولیس مهما ولیس متی در متصله ولیس دائما در منفصله
زیرا که مفهوم صریح هریک ازین اسوار ثلثه ایجاب کلی است
ووقتی که حرف سلب بروی در آید مفهوم او رفع ایجاب کلی باشد
البتة ووقتی که ایجاب کلی مرتفع شود سلب جزئی متحقق شود البتة شود ه
فقوله وبادخال حرف معطوف علی ما قبله من حیث المعنی کانه
قیل وسور السالبة الجزئیة حاصل بهذا الطریق وبهذا الطریق
او کانه قیل والسلب الجزئی یحصل بهذا الطریق وبهذا الطریق

والمهملة

والمهملة باطلاق لفظ لو وان واذا فی المتصلة واما فی المنفصلة یعنی
قضیه مهمله در شرطیات حاصل میشود بتجرید لفظ لو وان واذا
در متصله ولفظ اما در منفصله از سور لیس مراد از اطلاق آنست
که با او هیچ سور نباشد چو ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود
واما ان یکون الشمس طالعة واما ان لا یکون النهار موجودا اما
هر وقت که این الفاظ مذکوره مطلق نباشد بلکه سوری بروی
در آید چنانکه گوییم لیس البتة اذا کان کذا یا لیس البتة اما ان یکون
کذا یا گوییم قد یکون اذا کان کذا یا قد لا یکون اذا کان آن
وقت قضیه مهمله نمی ماند بلکه مسوره میشود والشرطیة قد
تترکب عن حملیتین یعنی قضیه شرطیه مترکب میشود از دو قضیه
حملیه یعنی پیشتر مقرر شد که قضیه حملیه مترکب میشود از مفردات
حقیقة او حکما ومقرر شد که شرطیه البته مرکب از دو قضیه است
است وچون این دو قضیه مجمل بود مقصود این زمان تفصیل این دو قضیه
که چون منفصل شود اقسام تسعه باین اعتبار حاصل گردد یعنی
این دو قضیه که شرطیه از وی مترکب میشود گاه هست که هر دو
حملیه می باشد مانند کلما کان الشیء انسانا فهو حیوان وآن اول اقسام
تسعه اینست وگاه هست که هر دو متصله می باشد مانند کلما کان
کلما کان الشیء انسانا فهو حیوان فکلما لم یکن الشیء حیوانا لم یکن انسانا
وقسم دوم از اقسام تسعه اینست چنانکه مصنف فرموده که وعن

متصلتين يعني شرطيه مركب ميشود از دو قضيه متصله وعن
منفصلتين اشارتست بقسم سيم از اقسام تسعه يعني شرطيه مركب
ميشود از دو قضيه منفصله مانند كلما كان دائما اما ان يكون
العدد زوجا او فردا فدائما اما ان يكون منقسما بمتساويين
او غير منقسم وعن حمليه ومتصله اشارتست بقسم چهارم وپنجم
يعني شرطيه مركب ميشود از قضيه حمليه واز متصله مانند ان
كان طلوع الشمس علة لوجود النهار فكلما كان الشمس طالعة
فالنهار موجود وعكس او مانند كلما كانت الشمس طالعة فالنهار
موجود فوجود النهار ملزوم لطلوع الشمس وعن حمليه ومنفصله
اشارتست بقسم ششم وهفتم يعني شرطيه مركب ميشود از قضيه
حمليه واز منفصله مانند ان كان هذا عددا فهو اما زوج واما فرد
وعكس اين مانند كلما كان هذا اما زوجا او فردا كان عددا وعن
متصله ومنفصله اشارتست بقسم هشتم ونهم يعني شرطيه مركب
ميشود از متصله ومنفصله مانند كلما كان كلما كانت الشمس طالعة
فالنهار موجود فدائما اما ان يكون الشمس طالعة واما ان لا
يكون النهار موجودا مقدم متصله است وتالي منفصله و
عكس اين مانند ان كان دائما اما ان يكون الشمس طالعة واما
ان يكون النهار موجودا فكلما كانت الشمس طالعة فالنهار موجود
فصار جميع هذه الامثلة تسعه مجموع اين امثله نه مثال است چنانكه

كلما كان هذ

فصل

تفصيل كرده شد وكل واحدة من هذه الثلثة الاخيرة في المتصلة
دون المنفصلة ينقسم الى قسمين يعني هر يك قسم از سه قسم اخير در متصله
بدو منقسم ميشود چنانكه بيان كرديم كه هر يك ازين سه قسم اخير اشارت
بدو قسم يك قسم وعكس آن لامتياز مقدمها عن تاليها بالطبع اي
بحسب الذات والمفهوم بخلاف المنفصلة فان مقدمها انما يتميز
عن تاليها بالوضع فقط اي بوضع المتكلم في كلامه موضعه المخصوص
يعني انقسام هر يك از اقسام ثلثه اخيره در متصله نه در منفصله
بدو قسم بسبب آنست كه ممتازست مقدم متصله از تالي او بحسب
طبع پس باين اعتبار سه قسم حاصل ميشود وباعتبار عكوس در هر
يك قسم و منفصله چنين نيست زيرا كه مقدم او متميز نمي شود از
تالي او مگر بحسب ذكر يعني هر كدام را كه تقديم ميكنند مقدم است
وهر كدام را كه تاخير ميكنند تالي است فاقسام المتصلات تسعه
يعني پس اقسام متصلات نه باشد بر تقدير البته چنانكه تفصيل
اقسام تسعه را در ضمن امثله بيان كرديم والمنفصلات ستة يعني
اقسام منفصلات شش است اول آنست كه منفصله مركب باشد
از دو حمليه مانند اما ان يكون العدد زوجا او فردا زيرا كه العدد زوج
يك حمليه است والعدد فرد حمليه ديگرست دوم آنست كه مركب
باشد از دو متصله مانند اما ان يكون ان كانت الشمس طالعة فالنهار
موجود واما ان يكون ان كانت الشمس طالعة فالليل موجود سيم

تست

آنست که مرکب باشد از دو منفصله مانعة الجمع اما ان یکون هذا العدد زوجا او فردا واما ان لا یکون زوجا او فردا چهارم آنست که مرکب باشد از حملیه و متصله مانند اما ان لا یکون طلوع الشمس علة لوجود النهار واما ان یکون کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود پنجم آنست که مرکب باشد از حملیه و منفصله مانند اما ان یکون هذا الشیء لیس عددا واما ان یکون اما زوجا او فردا ششم آنست که مرکب باشد از متصله و منفصله مانند اما ان یکون کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود واما ان یکون الشمس طالعة واما ان لا یکون النهار موجودا این اقسام منفصله است و چون از جهة عدم تمیز مقدم از تالی سه قسم ساقط شد لاجرم مجموع اقسام منفصله شش شد و چون تمیز در منفصله بحسب طبع است لاجرم مجموع اقسام متصله نه شد واما الامثلة فعلیک باستخراجها من نفسک یعنی اما امثله این اقسام در متصلات و منفصلات بر تو باد که استخراج کنی از پیش خود و ترکیب اعتبار کنی بتصریح و تعلیم حاجت نیست چنانکه ما استخراج کردیم و علی المفصل بتو نمودیم

الفصل الثالث فی احکام القضایا

فصل سیم از فصول ثلثه که موعود بود در صدر مقاله در بیان احکام قضایاست و آنچه معلوم است بدان قوله فی احکام القضایا قرینه جلیه است بر آن که مقصود مصنف رحمه الله از تعریف تناقض

مطلق

مطلق تناقض نیست بل که مراد تناقض قضایاست وفیه اربعة مباحث و درین فصل سیم چهار مبحث است یعنی این فصل را مصنف بر چهار مبحث مرتب گردانیده است مبحث اول در تناقض است مبحث دوم در عکس مستوی مبحث سیم در عکس نقیض مبحث چهارم در تلازم شرطیات البحث الاول فی التناقض یعنی بحث اول در بیان تناقض است و عدول از مبحث بلفظ بحث تفننیست بر آن که مبحث مصدر میمی است و بحث تناقض را تقدیم نمود بر سایر مباحث زیرا که بعضی از مباحث آتیه در عکوس و تلازم موقوفست بر معرفه تناقض چنانچه این معنی در ضمن مباحث آتیه بر تو ظاهر گردد انشاء الله تعالی وحدوه ای التناقض بانه اختلاف قضیتین بالایجاب والسلب اختلافا کائنا بحیث یقتضی هذا الاختلاف لذاته ان یکون احدهما صادقة والاخری کاذبة خواه صادق یا کاذب متعین باشد و خواه نباشد یعنی تعریف بحد کرده اند تناقض را باین که تناقض مختلف شدن دو قضیه است بایجاب و سلب بحیثیتی که این اختلاف مقتضی باشد لذاته این را که یکی ازین دو قضیه صادق باشد و دیگری کاذب و این تعریف مشتمل است بر قیود اول قید اختلاف دوم قید قضیه سیم قید ایجاب و سلب چهارم قید حیثیه پنجم قید لذاته اما قید اول بمنزله جنس است و متناول است مر جمیع اختلافات را

وقید ثانی احترازست از اختلاف دو قضیتین اما اختلاف
قضیتین نیز بجهات شتی می باشد بایجاب و سلب و بحملیه
احدی القضیتین و شرطیه دیگری و باتصال و انفصال و عدول
و اهمال و قید ثالث اخراج کرد جمیع این اختلافات را سوی
الاول اما اختلاف بایجاب و سلب گاه هست که مقتضی صدق
احدی القضیتین و کذب دیگری نیست مانند زید ساکن زید لیس
بمتحرک زیرا که هر چند که این دو قضیه مختلفند بایجاب و سلب
لکن این اختلاف مقتضی صدق یکی و کذب دیگری نیست بلکه هر
دو صادقند پس قید حیثیه ذکر کرد تا مثل این خارج شود اما اختلاف
مقتضی صدق و کذب باز دو قسم است یک قسم آنست که مقتضی است
لذاته صدق و کذب را دوم آنست که مقتضی است بواسطه
در موضعی که قضیه سالبه مشتمل باشد بر سلب لازم مساوی محمول
قضیه موجبه چنانک گویند زید انسان زید لیس بناطق پس بعد
بقید خامس بود تا مثل این صورة خارج شود زیرا که مثل این اختلاف
را اصطلاحا تناقض نمیگویند بلکه تنافی و منافاة گویند کما صرح
به الامام فی الملخص و اما تعیین صادق و کاذب شرط نیست
در تناقض کما صرح به الشیخ فی الاشارات و اطلاق مصنف
و ترک تقیید تنبیه است بر عدم وجوب و مقصود اینجا تعریف
تناقض قضایا است نه مطلق تناقض تا اعتراض آید که تعریف

جامع

جامع نیست زیرا که تناقض مفردات خارج است و هر چند
که مباحث ایشان عام است و منطبق است بر جمیع جزئیات
الا اعتبار عموم بقدر حاجت و باندازه غرض است و تناقض در
مفردات مناط مقاصد و اغراض ایشان نیست و جل اغراضهم
بل کلها انما هو فی تناقض القضایا نبینی که قیاس خلف عمده است
در اثبات مطالب تصدیقیه بلکه در اثبات عکوس و انتاج
قیاسات و حاصل او چنانچه در آخر کتاب می آید اثبات مطلوب است
بابطال نقیض مطلوب و اما ضم بعضی و ضمیر لذاته راجع است
باختلاف یعنی ذات اختلاف منشاء است مر اقتضاء صدق
و کذب را و این احترازست از اقتضا بواسطه چنانک بیان کردیم
ولا یتحقق ای التناقض فی المخصوصین ای فی الشخصیتین الا
عند اتحاد الموضوع یعنی متحقق نمیشود تناقض در میان دو قضیه
شخصیه مگر وقتی که موضوع هر دو قضیه یکی باشد و یندرج فیه وحدة
الشرط یعنی مندرجست در اتحاد موضوع چند وحدة اول
وحدة شرط نحو الجسم مفرق للبصر ای بشرط کونه ابیض الجسم
لیس بمفرق للبصر ای بشرط کونه اسود زیرا که اگر شرط مختلف
باشد اینجا تناقض نیست زیرا که مورد نفی و اثبات متغایرست
و وحدة الجزء و وحدة الکل یعنی وحدة دیگر که مندرج است
در وحدة موضوع وحدة جزء و کل است زیرا که اگر جزء و کل

مختلف باشد اینجا تناقض نیست نحو الزنجی اسود ای بعضه لیس ه
الزنجی لیس باسود ای کله و عند اتحاد المحمول یعنی محقق نمیشود تناقض
مگر وقتی که محمول هر دو قضیه یکی باشد و یندرج فیه یعنی مندرج است
در اتحاد محمول هشت وحده وحدة المکان و وحدة الزمان و وحدة
الاضافه و وحدة القوة و الفعل زیرا که اگر یکی از این وحدات
منتفی شود تناقض آنجا محقق نیست اما وحدة مکان مانند زید
جالس ای فی الدار زید لیس بجالس ای فی السوق و اما وحدة زمان
مانند زید نائم ای فی اللیل زید لیس بنائم ای فی النهار اما وحدة
اضافه مانند زید اب ای لعمرو زید لیس باب ای لبکر اما قوه و فعل
مانند الخمر مسکر ای بالقوة لیس بمسکر ای بالفعل و ما در این صور
مذکوره تصریح باختلاف نمودیم و وحدة او را تفویض بعقل سامع
کردیم زیرا که مقرر است بنزدیک عقول سلیمه که هر وقت که
اختلاف در این صور مذکوره منتفی شود وحدة محقق گردد و مقصود
مصنف رحمه الله آنست که درمیان دو قضیه شخصیه تناقض
محقق نمیشود مگر وقتی که موضوع هر دو قضیه و محمول هر دو یکی
باشد مانند زید قائم زید لیس بقائم زیرا که اگر موضوع وحدة
مختلف باشد چون زید قائم عمرو لیس بقائم تناقض نیست و اگر
محمول وحدة مختلف باشد چون زید قائم زید لیس بکاتب اینجا
نیز تناقض اصلا محقق نیست و وقتی که موضوع و محمول هر دو

متحد

متحد باشد سایر وحدات که مفصل شد حاصل است و حاصل
کلام درین مقام آنست که معتبر در تناقض تقابل است بایجاب
و سلب و این معنی محقق نمیشود مگر وقتی که این دو شرط تحقق
پذیرد احد الشرطین اجمالی و الآخر تفصیلی اما شرط اجمالی
آنست که مرعی باشد در هر یک از قضیتین متقابلتین هر چیز
که مرعیست در قضیه دیگر چنانچه که بین القضیتین هیچ اختلاف
نماند مگر اختلاف بایجاب و سلب و الی هذا اشار الشیخ
فی الاشارات اشارة اجمالیه حیث قال و مراعاة التقابل ان
یراعی فی کل واحدة من القضیتین ما یراعی فی الاخری و اما
شرط تفصیلی این شروط تفصیلیه است که مصنف رحمه الله تفصیل
کرده است و مخفی و پوشیده نیست که این شروط تفصیلیه برعقول ه
کافی نیست زیرا که اختلاف بغیر این امور مذکوره نیز می باشد
بلکه قیود مختلفه که موجب اختلافست از حد حصر خارج است
چنانک گویند که زید خایف ای من فلان زید لیس بخایف ای
من فلان آخر زید کاتب ای بالقلم الواسطی من المداد المرکب
علی القرطاس البغدادی لغرض کذا زید لیس بکاتب ای بقلم آخر
علی قرطاس آخر الی غیر ذلک مما لا یحصی کثرة کذا قالوه و حق آنست
که قیود مذکوره اگر متعلق بموضوع است وحدة موضوع کافی است
و اگر متعلق بمحمول است وحدة محمول کافی است اما اگر متعلق

بنفس نسبة بین الطرفین باشد کوالشمس تحقق ای عند عدم البرد
الشمس لیس بمتحقق ای عند البرد اشکال وارد ست و بعضی
منع کرده اند تعلق مثل این را بنفس حکم یعنی لا نسلم که این قید متعلق
بنفس نسبة است بل که متعلق بموضوع است یا بالمحمول واجاب
الحکیم المحقق فی شرح الاشارات عن ذلک وحاصل جواب او
دو وجه است اول آنست که تعلق مثل این قیود باحد الطرفین
تعسف عظیم است زیرا که هر کس که تامل کند در نفس خود و رجوع
نماید بوجدان خود جزم کند که متعلق است بنفس حکم و منع این
مکابره است و خروجست از دائرهٔ انصاف و حاصل وجه
دوم آنست که این امریست که متعلق است بقصد متکلم و اعتبار
معتبر جایز است که قصد متکلم تقیید حکم باشد فقط و بهذا القدر
یحصل المطلوب پس بر این تقدیر طریق ضبط آنست که جمیع وحدات
را راجع دارند بوحدة نسبة حکمیه و گویند که در تحقق تناقض یک
وحدة کافی است که آن وحدة نسبة حکمیه است کما فعله بعض
المتاخرین فلیتامل و فی المحصورتین لا بد مع ذلک من الاختلاف
بالکمیة یعنی این که گفته شد در قضیهٔ شخصیه بود اما در محصوره
با وجود این شروط مذکوره چاره نیست از شرط دیگر و آن
شرط اختلاف هر دو قضیه محصوره است در کمیة یعنی در کلیة
وجزئیة و دلیله ما اشار الیه بقوله لصدق الجزئیتین وکذب الکلیتین

فی

فی کل مادة یکون الموضوع فیها اعم من المحمول یعنی اگر اختلاف
در کمیه نباشد و هر دو قضیه جزئی یا هر دو کلی باشد در میان این
قضیتین تناقض نیست اصلا زیرا که هر دو جزئی صادق است
و هر دو کلی کاذبست در هر صورتی که موضوع اعم باشد از
محمول اما صدق جزئیتین درین صورة نحو بعض الحیوان انسان
و بعض الحیوان لیس بانسان این هر دو قضیهٔ جزئیه صادق است
بسبب اتحاد در کمیه و اما کذب کلیتین مانند کل حیوان انسان
و لا شی من الحیوان بانسان پس وقتی که هر دو جزئیه صادق باشد
و هر دو کلیه کاذب باشد متحقق نشود زیرا که مقرر شد که در
تناقض می باید که یکی صادق باشد و یکی کاذب پس معلوم شد که
اختلاف در کمیه می باید که تا تناقض متحقق شود سوال
شاید بخاطر ناظر بگذرد که در قضیتین جزئیتین اتحاد موضوع اگر
شرط نیست پس کلام مصنف که و فی المحصورتین لا بد مع ذلک
ای مع اشتراط الشروط الثمانیه درست نباشد و اگر اتحاد
موضوع شرط هست پس صدق جزئیتین از جهة انتفاء این شرط است
نه از جهة اتحاد در کمیه جواب آنست که اتحاد موضوع شرط است
و اینجا موجودست زیرا که اتحاد در عنوان معتبرست نه خصوصیة
ذات و الا لازم آید که در میان قضیه کلیه و جزئیه تناقض نباشد
زیرا که ذات موضوع مختلف است در قضیه کلیه جمیع افرادست

تناقض م

ودر جهة بعض افراد ست وشرط سادس اتحاد موضوع است
پس باید که تناقض نباشد واین باطل است ولابد مع ذلك
ای مع الشروط المذکورة باسرها من الاختلاف بالجهة فی الکل ای
فی المخصوصات والمحصورات جمیعا یعنی چاره نیست با وجود
این شرائط مذکوره از شرط دیگر که این اختلاف است در جهة
در همه یعنی در مخصوصات ومحصورات هردو ومقصود آنست
که کلام سابق مبنی بر انست که قضیه از قضایا موجهه نباشد
یعنی از قضایا مطلقه باشد نه موجهه اما هر وقت که از قضایا
موجهه باشد با وجود تمام آن شرائط شرط دیگر می باید که این
شرط اختلافست در جهة زیرا که اگر اتحاد در جهة باشد تناقض
اینجا متحقق نیست باین دلیل که گفت لصدق الممکنتین وکذب
الضروریتین فی مادة الامکان یعنی دلیل بر وجوب اختلاف
جهة آنست که موجبهٔ ممکنه وسالبهٔ ممکنه در مادهٔ امکان خاص هردو
صادقست مانند کل انسان کاتب بالامکان ولیس کل انسان کاتبا
بالامکان وچون هردو صادق است تناقض نباشد وضروریتین
یعنی موجبه ضروریه وسالبه ضروریه هردو کاذبست در مادهٔ امکان
خاص مانند کل انسان کاتب بالضرورة ولیس کل انسان کاتبا
بالضرورة زیرا که نه ایجاب کتابه ضروری است ونه سلب کتابه
پس هردو کاذب باشد پس تناقض نباشد پس ثابت شد که

اختلاف

اختلاف جهة در موجهات واجبست فنقیض الضروریة المطلقة
التی حاصلها الحکم بضرورة ثبوت المحمول للموضوع او سلبه عنه مادام
ذات الموضوع موجودة الممکنة العامة التی حاصلها الحکم بارتفاع
الضرورة الذاتیة عن الجانب المخالف للحکم لان سلب الضرورة
مع الضرورة مما تتناقضان جزما یعنی نقیض ضروریه مطلقه
ممکنه عامه است زیرا که در صدر مباحث موجهات دانستی
که ضروریه مطلقه آنست که در وی حکم کنند بضرورة ثبوت
محمول مر موضوع را یا بضرورة سلب او از و مادام که ذات
موضوع موجود باشد ودانستی که ممکنه عامه آنست که در وی
حکم کنند بارتفاع ضرورة ذاتیه از جانب مخالف حکم پس نقیض
ضروریهٔ موجبه ممکنهٔ سالبه است زیرا که امکان عام سلب ضرورت
از جانب مخالف وجانب مخالف ایجاب سلب است وضرورة
ایجاب نقیض او سلب ضرورة ایجابست واین بعینه مضمون
ممکنه سالبه است ونقیض ضروریه سالبه ممکنه موجبه است زیرا که
نقیض ضرورة سلب سلب ضرورة سلب است ومصنف تعبیر
ازین مجموع باین لفظ نمود که لان سلب الضرورة مع الضرورة
مما تتناقضان یعنی سلب ضرورة ایجاب مناقض است با
ضرورة ایجاب وسلب ضرورة سلب ضرورة مناقض است
با ضرورة سلب زیرا که رفع هر چیز نقیض آن چیز است پس ازین

بیان دو چیز معلوم شد اول آنکه مص در دعوی اجمال نموده زیرا که
فرموده که نقیض ضروریه ممکنه است و مراد آنست که نقیض ضروریه
موجبه ممکنه سالبه است و نقیض ضروریه سالبه ممکنه موجبه است
دوم آنست که در دلیل هم اجمال نموده و مقصود آنست که سلب
ضرورة ایجاب نقیض ضرورة ایجابست و سلب ضرورة سلب
نقیض ضرورة سلب است و در کلام مصنف تنبیه است بر آنکه
نقیض ممکنه هم ضروریه است زیرا که تناقض از طرفین است پس
حاجت نیست که گوید و بالعکس چنانکه صاحب مطالع گفته است
و اما قوله هما تناقضان فمعناه من الشیئین اللذین تناقضان
لان ما موصولة کنایة عن المثنی و لما کان صورته مما یستوی فیها
المفرد و المثنی و الجمع ابرز المقصود فی الصلة لامکان الابراز
فیهما و نظیره الزانیة و الزانی فان اللام موصول و لما امتنع ظهور
التانیث و التذکیر فی اللام ابرز التانیث و التذکیر فی الصلة
نظرا الی المکنی عنه و نبهنا علیه فافهم و نقیض الدائمة التی حاصلها
الحکم بدوام ثبوت المحمول للموضوع او سلبه عنه ما دام ذات
الموضوع موجودة المطلقة العامة التی حاصلها الحکم بثبوت
المحمول للموضوع او سلبه عنه بالفعل یعنی نقیض دائمه که در موجهات
دانستی مطلقه عامه است که در موجهات بیان کرده شد یعنی
نقیض دائمه موجبه مطلقه سالبه است و نقیض دائمه سالبه موجبه

مطلقه

مطلقه است لان السلب فی کل الاوقات ینافی الایجاب
فی البعض و بالعکس یعنی از برای آن که سلب در جمیع اوقات
که مضمون دایمه سالبه است منافی است با ایجاب در بعض
اوقات که مضمون موجبه مطلقه است پس نقیض موجبه مطلقه
دایمه سالبه باشد و باز ایجاب در جمیع اوقات که مضمون
دایمه موجبه است منافی است مر را سلب در بعض اوقات
که مضمون سالبه مطلقه است پس نقیض دایمه موجبه سالبه
مطلقه باشد و نقیض المشروطة العامة التی عرفها المص فی
البسائط الموجهة بانها الحکم بضرورة ثبوت المحمول للموضوع
او سلبه عنه بشرط وصف الموضوع الحینیة الممکنة العامة اعنی
التی حکم فیها برفع الضرورة بحسب الوصف عن الجانب المخالف
للحکم کقولنا کل من به ذات الجنب یمکن ان یسعل فی بعض اوقات
کونه مجنوبا مجنوب شخصی را گویند که ذات الجنب او را گرفته باشد
یعنی نقیض مشروطه عامه که در موجهات دانستی حینیه ممکنه عامه است
و این حینیه قضیه را گویند که حکم کنند در وی برفع ضرورة وصفیه
از جانب مخالف حکم مانند مثال مذکور و مقصود آنست که
نقیض موجبه مشروطه سالبه حینیه است پس نقیض کل کاتب
متحرک الاصابع ما دام کاتبا اینست که بالامکان لیس کل کاتب
متحرک الاصابع فی بعض اوقات کونه کاتبا همچنانک ممکنه عامه

نقیض ضروریه مطلقه است زیرا که ضروریه ذاتیه و سلب ضروریه
متناقضانند تمحص حینیه بعض مشروطه است زیرا که ضروریه
وصفیه نقیض سلب ضروریه وصفیه است و نکته درین که
مصنف حینیه را اینجا تفسیر کرد و نقایضهای بقیه را تفسیر نکرد
آنست که این حینیه را در موجهات هیچ سبق ذکر نشد لاجرم
محتاج بتفسیر و بیان است بخلاف نقایضهای بقیه که مبین و مفسر شد
و بعض العرفیه العامه التی حاصلها علی ما مر فی الموجهات
الحکم بدوام ثبوت المحمول للموضوع او سلبه عنه بشرط وصف
الموضوع الحینیه المطلقه اعنی التی حکم فیها بثبوت المحمول للموضوع
او سلبه عنه فی بعض احیان وصف الموضوع یعنی نقیض عرفیه
عامه که در بسایط موجهه دانستی حینیه مطلقه است و آن حینیه
مطلقه قضیه را گویند که حکم کنند در وی بثبوت محمول مر موضوع
را یا سلب او از و در بعض اوقات وصف موضوع و نسبت
حینیه بعرفیه نسبت مطلقه است بدایمه تمحص یک ثبوت در جمیع
اوقات ذات مناقض سلب است در بعض اوقات ذات
کذلک و بالعکس تمحص ثبوت و دوام در جمیع اوقات وصف
مناقض سلبست در بعض اوقات وصف و بالعکس و
مثالها مامر یعنی مثال این حینیه آنست که گذشت این زمان
یعنی کل من به ذات الجنب یمکن ان یسعل الخ و اما المرکبات

الموجهات فان کانت کلیه فنقیضها احد نقیضی جزئیها وذلک
ای اخذ نقیض القضیه المرکبه امر جلی واضح مکشوف بعد الاحاطه
بحقایق المرکبات و نقایض البسایط یعنی آنچه گفته شد حکم بسایط
موجهه بود اما مرکبات موجهه اگر قضایا جزئیه است حکم او
بعد ازین می آید و اگر کلیه است نقیض او یکی از دو نقیض جزء
قضیه مرکبه است زیرا که در موجهات دانستی که قضیه مرکبه
عبارتست از قضیه که مشتمل است بر دو حکم مختلف بایجاب
و سلب و احد الحکمین مستفادست از لفظ مفرد نه از قضیه پس
نقیض قضیه مرکبه رفع این مجموع است و رفع مجموع یکی از سه صورة
متصورست یا برفع هر جزء از جزئین مرکبه یا برفع یک جزء معین
یا برفع یک جزء لا علی التعیین پس اگر برفع هر جزء باشد منفصله
مانعه الخلو صادقست زیرا که در منفصلات مقرر شد که آنچه
ممنوع است در مانعه الخلو کذب هر دو جزء است اما صدق هر دو
ممنوع نیست و اگر برفع جزء معین باشد این باطل است زیرا که
کذب مرکبه می شاید که بکذب جزء دیگر باشد پس ثابت شد که
رفع مجموع اینجا برفع احد الجزئین است لا علی التعیین و رفع
احد الجزئین احد نقیضی جزئین است لا علی التعیین پس ازینجاست ست
که مصنف فرمود که نقیضها احد نقیضی جزئیها و چون کیفیة اخذ
نقیض مرکبه ردّ اوست ببسیطه و اعتبار نقیض بسیطه و اخذ او ست

ازین جهة مصنف فرمود وذلک جلی بعد الاحاطة بحقایق المرکبات
ونقایض البسایط یعنی اخذ نقیض مرکبه ظاهر وروشن است
بعد از احاطه بحقایق قضایاء مرکبه یعنی معرفه حقایق مرکبه ومعرفه
نقایض قضایای بسیطه هر کس که این هر دو را دانسته ومستحضر
شده اخذ نقیض مرکبه بروی آسانست ولفظ احاطه متضمن
دو چیزست شناختن وضبط واستحضار از ین جهة بر لفظ معرفه
اختیار نمود فانک اذا تحققت ای علمت جزما ویقینا ان الوجودیة
اللادایمة التی حاصلها المطلقة العامة مع قید اللادوام بحسب
الذات ترکبها من مطلقتین عامتین احدیهما موجبة والاخری
سالبة یعنی پس تو چون تحقیق کردی ویقین دانستی درباب
مرکبات که وجودیه لادایمه ترکیب او از دو قضیه مطلقه عامه است
یکی ازین دو قضیه موجبه است ودیگری سالبه اگر موجبه است
جزء اول هر دو مطلقه موجبه است ومطلقه سالبه مستفادست
از قید لادوام واگر سالبه است عکس این ودانستی که مطلقه
عامه آنست که دروی حکم کنند بفعلیه نسبه مانند کل انسان متنفس
بالفعل وان نقیض المطلقة العامة هو الدایمة یعنی چون شناختی
درباب نقایض این را که نقیض مطلقهٔ عامه دایمه است ودایمه
آنست که حکم کنند دروی بدوام نسبه مادام که ذات موضوع
موجود باشد تحققت ان نقیضها ای نقیض الوجودیة اللادایمة

اما الدایم المخالف ای الدایم السالب او الدایم الموافق
ای الدایم الموجب یعنی چون ترکیب وجودیه لادایمه را دانستی
وبعض بسایط که اجزاء اوست دانستی بتحقیق دانستی که
نقیض وجودیه یا دایم سالب است یا دایم موجب واین معنی در
ضمن مثال ظاهر میشود مثلا وقتی که گوییم کل انسان ضاحک بالفعل
لادایما نقیض صریح این آنست که گوییم لیس کذلک یعنی نیست
چنین ولازم مساوی این نقیض آنست که گوییم اما لیس بعض
الانسان ضاحکا دایما او بعض الانسان ضاحک دایما وجزء
اول این منفصله دایم مخالفست زیرا که دوام ملحوظ است
ومخالف اصل است در کیفیه وجزء ثانی او دایم موافق است
زیرا که دوام ملحوظست وموافق اصلست در ایجاب وان
کانت المرکبات جزئیة نحو بعض الجسم حیوان لادایما فانه جزئیة
لادایمة ولها جزءان جزء ایجابی وهو بعض الجسم حیوان ولهذا
الجزء الایجابی نقیض وهو السالبة الکلیة ای لا شیء من الجسم بحیوان
دایما وجزء سلبی هو مفهوم اللادوام ای بعض الجسم لیس بحیوان
دایما ولهذا الجزء السلبی نقیض هو الموجبة الکلیة ای کل جسم حیوان
دایما فلا یکفی فی نقیضها ما ذکرناه وهو المفهوم المردد بین
نقیضی الجزئین یعنی اگر قضیه مرکبه قضیه جزئیه باشد مانند مثال
مذکور کافی نیست در نقیض او آنچه ما یاد کردیم در مرکبات که

آن جزء مفهوم مردد است بین نقیضی الجزئین زیرا که دانستی که در
تناقض روا نیست که نقیضین هر دو صادق باشد یا هر دو
کاذب و آنجا می شاید که اصل که مفهوم جزئیه است کاذب
باشد و مفهوم مردد بین نقیضی الجزئین هم کاذب باشد چنانک
مصنف بدین اشارة نمود و فرمود لانه یکذب ای لانه یجوز
ان یکذب الاصل الذی هو الجزئیة المرکبة وهو قولنا بعض
الجسم حیوان لا دائما فان هذه القضیة جزئیة لا دائمة مرکبة
من قضیتین احدیهما موجبة وهو بعض الجسم حیوان والثانیة سالبة
وهی بعض الجسم لیس بحیوان دائما علی ما فصلناه مع کذب
کل واحد من نقیضی جزئیه یعنی نقیض جزئیه مرکبه مفهوم مردد
نیست زیرا که می شاید که این جزئیه مرکبه با مفهوم مردد مجموع
کاذب باشد و چون هر دو مجتمع تواند شد بر کذب پس
مفهوم مردد نقیض او نباشد زیرا که کذب نقیضین معا ممتنع است
پس اگر ترکیب کنند مفهوم مردد را و بر قیاس مرکبات مانعة
الخلو سازند و گویند نقیضه اما لا شیء من الجسم بحیوان دائما
او کل جسم حیوان دائما این منفصله کاذبست البته زیرا که
هر دو جزء منفصله کاذبست پس این منفصله نقیض جزئیه
مرکبه یعنی بعض الجسم حیوان لا دائما نباشد زیرا که کذب نقیضین
محال است اما کذب آن نقیض که اصل است یعنی بعض الجسم

حیوان

حیوان لا دائما ظاهرست زیرا که لا دوام کاذبست زیرا که
موضوع در لا دوام عین موضوع است در اصل پس معنی شود
معنای او که بعض افراد موضوع گاه محمول ثابتست مر او را
و گاه محمول از و مسلوب و بطلان این واضح است زیرا که
هیچ فرد از افراد موضوع جسم نیست پس کاذب باشد اما
کذب آن نقیض که مفهوم مردد است و منفصله مانعة الخلو است
هم ظاهرست زیرا که محمول دائما مسلوبست از بعض افراد
پس موجبه کلیه کاذب باشد و محمول دائما ثابتست مر بعض
افراد را پس سالبه کلیه کاذب باشد بل الحق فی نقیضها
ای بعض الجزئیة المرکبة ان یردد بین نقیضی الجزئین لکل واحد من — واحد
افراد الموضوع ای کل واحد واحد لا یخلو عن نقیضها یعنی
بل که حق در نقیض جزئیه مرکبه آنست که تردید کنند در میان
دو نقیض هر دو جزء جزئیه مرکبه در حق هر یک یک از افراد
موضوع یعنی هر یک یک از افراد موضوع خالی نیست از
نقیض جزئیه مرکبه فیقال ای فی المثال المذکور حین یراد التر — دید
بین نقیضی الجزئین لکل واحد واحد کل جسم اما حیوان دائما هذا
نقیض للجزء الثانی السلبی الذی هو مفهوم اللادوام او لیس
بحیوان دائما هذا نقیض للجزء الاول الایجابی اعنی قولنا
بعض الجسم حیوان یعنی پس در ضمن مثال مذکور وقتی که خواهند

که تردید کنند درمیان نقیضین جزئین بنسبة با هر فرد فرد از افراد موضوع چنین گویند که کل جسم اما حیوان دائما او لیس بحیوان دائما زیرا که جزء اول این شرطیه منفصله نقیض جزء دوم است از جزء سلبی است ومفهوم است از قید لادوام وجزء دوم ازین شرطیه نقیض جزء اولست از جزئیه مرکبه که جزء ایجابی است واین منفصله مساوی نقیض صریح جزئیه مرکبه است زیرا که بعض الجسم حیوان لادایما معنای او این است که بعض جسم حیوانست در وقتی وحیوان نیست در وقت دیگر پس نقیض صریح او اینست که لیس کذلک یعنی چنین نیست که بعض جسم در وقتی حیوان باشد ودر وقت دیگر حیوان نباشد بل که هر جسم که هست یا حیوانست دائما یا حیوان نیست فصح کون هذا المفهوم المردد بین نقیضی الجزئین بالنسبة الی کل فرد فرد لانه مساو للنقیض الصریح واما الشرطیة فنقیض الکلیة منها الجزئیة الموافقة لها فی الجنس ای فی الاتصال والانفصال والنوع ای فی اللزوم والعناد والاتفاق المخالفة لها فی الکیف ای الایجاب والسلب وبالعکس ای نقیض الجزئیة الکلیة بالطریق المذکور یعنی اما نقیض شرطیه نقیض کلیه شرطیه جزئیه شرطیه است که موافق است مر کلیه را در اتصال ودر انفصال ودر لزوم وعناد واتفاق ومخالفست ودر

جزئیه مرکبه که

در ایجاب وسلب پس کلیه لزومیه مانند کلما کان اب فجد وبعض اولیس کلما کان اب فجد وکلیه عنادیه مانند دائما اما ان یکون اب واما ان یکون ج د وبعض اولیس دائما اما ان یکون اب واما ان یکون ج د وبرین قیاس کن بقیه اتفاقیه

البحث الثانی فی العکس المستوی یعنی بحث دوم از مباحث اربعه از فصل ثالث در احکام قضایا در بیان عکس مستوی است ومقصود آنست که قضایا را احکام است یک حکم از احکام قضایا تناقض است چنانکه مبین شد وحکم دیگر عکس مستوی است وگاه عکس مستقیم نیز گویند وهو اسم اکثر علی لسان بعض المتاخرین ولفظ العکس یطلق بمعنیین احدهما المعنی المصدری ای عین العکس وآنچه اشارالمص بقوله وهو عبارة عن جعل الجزء الاول من القضیة ثانیا وجعل الجزء الثانی اولا مع بقاء الصدق والکیف کالها یعنی عکس مستوی عبارتست از گردانیدن جزء اول قضیه جزء ثانی وگردانیدن جزء ثانی جزء اول با این که صدق وکیف بحال خود باشد واین تفسیر عکس است بمعنی مصدری وثانیهما القضیة الحاصلة من الجعل والتصییر کما تقال الدائمة عکس الضروریة والعکس فی هذا الاطلاق بمعنی المعکوس کما تقال الدرهم ضرب الامیر ای مضروبه والقوم یعرفون العکس بالمعنی الثانی بانها اخص قضیة لازمة للقضیة

بطریق التبدیل موافقة لها فی الصدق والکیف واین تعریف
مشتمل است بر چند قید اول جزء قضیه است وعبارت شیخ
در اشارات آنست که العکس هو ان یجعل المحمول فی القضیه
موضوعا والموضوع محمولا مع حفظ الکیفیة وبقاء الصدق
او الکذب بحاله ومصنف رحمه الله از ذکر موضوع ومحمول عدول
نمود بذکر جزء اول از قضیه وجزء ثانی تا متناول باشد عکس شرطیات
را نیز وقید دوم بقاء صدق است واعتبار این قید واجب است
زیرا که عکس قضیه لازمست از لوازم اصل ومحال است که
ملزوم صادق باشد ولازم کاذب واما بقاء کذب حاجت نیست
زیرا که جایز نیست که ملزوم کاذب باشد ولازم صادق واز این
جهه است که مصنف عدول نمود از عبارت شیخ ولفظ کذب را اسقاط
کرد وقید سیم بقاء کیف است یعنی اگر اصل موجبه است باید که
عکس نیز موجبه باشد واگر سالبه سالبه ودر وجوب اعتبار این قید
نزاع نیست نزاع در لمیه اینست بعضی بر آنند که سبب اصطلاح
وبعضی بر آنند که تتبع واستقرا سبب است یعنی تصفح کردند
قضایای را که عکس در وی معتبر بود چنین یافتند ودر این مقام
مباحث دقیقه بسیار است اما چون این کتاب محل اختصار است
لاجرم برین قدر اقتصار نمودیم اما السوالب فان کانت کلیة
فسبع منها الوقتیتان مراد بوقتیتین آن دو قضیه است

که یکی از آن دو قضیه اسم او وقتیه است وپنجم مرکبات است ومضمون
او آنست که حکم کنند در وی باین که ثبوت محمول مر موضوع را
یا سلب او از وضروری است در وقت معین از اوقات
وجود موضوع مقید بلا دوام بحسب ذات وقضیه
دیگر از آن دو قضیه منتشره است که سادس مرکبات است ومضمون
او آنست که حکم کنند در وی بضرورة نسبة در وقت معین از
اوقات وجود موضوع مقید بلا دوام بحسب ذات ومصنف
تسمیه کرد هر دو را بوقتیه اما تغلیبا واما لان الوقت معتبر فی مفهوم
کل منهما فلیتامل والوجودیتان ای الوجودیة اللاضروریة التی
هی ثالثة المرکبات وهی المطلقة العامة مع قید اللاضرورة بحسب
الذات والوجودیة اللادائمة التی هی رابعة المرکبات وهی
المطلقة العامة مع قید اللادوام بحسب الذات والممکنتان
وهی الممکنة العامة التی هی سادسة البسایط وهی التی یحکم فیها بارتفاع
الضرورة الذاتیة عن الجانب المخالف والممکنة الخاصة التی هی
سابعة المرکبات وهی التی یحکم فیها بارتفاع الضرورة الذاتیة
عن جانبی الوجود والعدم جمیعا والمطلقة العامة وهی التی یکون
نسبتها فعلیة لا تنعکس خبر المبتدا وهو قوله فسبع وصح وقوعه
مبتدا مع کونه نکرة اذ هی موصوفة بقوله منها الوقتیتان الی آخره
یعنی اما قضایای سالبه اگر کلی است هفت قضیه از وی که

وقتیه و منتشره و وجودیه و لاضروریه و وجودیه لادایمه و ممکنه
عامه و ممکنه خاصه و مطلقه عامه است منعکس نمیشود بعکس
مستوی لامتناع العکس فی اخصها و هی الوقتیة یعنی این
هفت قضیه کلها منعکس نمیشود بعکس مستوی زیرا که درباب
موجهات مقرر شده است که وقتیه اخص است از باقی
این قضایای سبعه و وقتیه که اخص این هفت است منعکس نمیشود
و دلیل بر عدم انعکاس وقتیه اینست که مصنف بدان اشاره
نمود و گفت لصدق قولنا بالضرورة لا شیء من القمر بمنخسف
وقت التربیع بین النیرین لا دایما و هذه وقتیة سالبة مع کذب
قولنا بعض المنخسف لیس بقمر بالامکان العام الذی هو اعم
الجهات یعنی سالبهٔ وقتیه که اخص این هفتست منعکس نمیشود
بعکس مستوی زیرا که قضیهٔ سالبهٔ مذکوره صادقست و عکس او
که بعض القمر لیس بمنخسف است کاذبست زیرا که هر منخسف که
هست قمر است بضرورة چنانکه گفت لان کل منخسف فهو قمر
بالضرورة لان المنخسف لا یکون الا القمر و وقتی که عکس سالبه
وقتیه کاذب باشد معلوم شد که وقتیه منعکس نمیشود و اذا
لم ینعکس الاخص لم ینعکس الاعم یعنی وقتی که اخص منعکس نشود
اعم هم منعکس نمیشود البته اذ لو انعکس الاعم لانعکس الاخص
لان لازم الاعم لازم الاخص ضرورة زیرا که اگر اعم منعکس

نمود

شود اخص هم منعکس شود البته زیرا که هر چیز که لازم اعم است
آن چیز لازم اخص است بحکم ضرورة و عکس لازم اعم است و اعم
لازم اخص و لازم لازم لازم است البته پس برین تقدیر لازم
آید انعکاس اخص بر تقدیر عدم انعکاس او و این محال است
و بباید دانستن که معنای انعکاس قضیه آنست که عکس لازم
قضیه است بطریق لزوم کلی قطعی پس اگر در یک صورة اصل
و عکس صادق باشد کافی نیست بل که دعوای لزوم کلی محتاج
است ۔ برهان قطعی که منطبق باشد بر جمیع مواد و معنای عدم انعکاس
قضیه آنست که عکس لازم قضیه نیست بطریق لزوم کلی و در عدم
لزوم کلی تخلف در یک صورة کافی است و بنا بر این نکته است
که مصنف در عدم انعکاس وقتیه اکتفا بصورة واحده نمود
درین مقام و در دعوای انعکاس در مواضع آتیه دلیل قطعی منطبق
بر جمیع صور اقامه نمود چنانکه فرمود و اما الضروریة و الدائمة
المطلقتان المعدودتان من البسایط و ضروریه مطلقه چنان
که دانستی آنست که حکم کنند در وی بضرورة نسبه مادام که
م ذات موضوع موجود باشد و دایمه آنست که حکم کنند بدوا
نسبه بدوام ذات موضوع و مراد از ضروریه و دایمه مطلقه
سالبه ضروریه و سالبه دایمه است فتنعکسان دایمة کلیة یعنی
اما سالبه ضروریه مطلقه و سالبه دایمه مطلقه منعکس میشود

هر یک سالبهٔ کلیه و برهان این انعکاس بر وجهی که منطبق باشد
بر جمیع صور آنست که مصنف خود در حاشیه فرموده لانه اذا
صدق بالضرورة فی الضروریة او دائما فی الدائمة لا شیء من ج ب
فدائما لا شیء من ب ج والا ای وان لم یصدق هذا ولم ینعکس الی
بعض ب ج بالاطلاق العام وهو مع الاصل اعنی لا شیء
من ج ب ینتج بعض ب لیس ب بالضرورة فی الضروریة و
دائما فی الدائمة وهو محال یعنی انعکاس هر یک از ضروریه و
دائمه بسالبهٔ کلیهٔ دائمه واجبست زیرا که هر وقت که سالبه
ضروریه و سالبه دائمه مذکوره صادق باشد عکس این که لا شیء
من ج ب است البته صادق است که اگر این عکس صادق
نباشد بعض عکس و هو بعض ب ج باید که صادق باشد
والا ارتفاع نقیضین لازم آید و این بعض عکس را چون ضم کنیم
با اصل و او را صغری سازیم و اصل را کبری سازیم حاصل شود که
بعض ب ج بالاطلاق و لا شیء من ج ب بالضرورة او
دائما نتیجه این شود که بعض ب لیس ب بالضرورة در ضروریه
و بالدوام در دائمه و این محال است و این محال ناشی از اصل
نیست زیرا که اصل صادقست و از ترکیب مقدمتین هم نیست
زیرا که ترکیب صحیح است پس ناشی از نقیض عکس باشد پس
بعض عکس محال باشد زیرا که موضوع یعنی بعض ب موجود است

زیرا

زیرا که فرض اینست که موجبه که نقیض عکس است صادقست
و چون بعض عکس باطل باشد باید که عکس حق باشد والا ارتفاع
نقیضین شود واما المشروطة والعرفیة العامتان فینعکسان الی
عرفیة عامة کلیة لانه اذا صدق بالضرورة فی المشروطة او دائما
فی العرفیة لا شیء من ج ب ما دام ج فدائما لا شیء من ب ج
ما دام ب والا ای ان لم یصدق هذا العکس فبعض ب ج
حین هو ب وهو مع الاصل ینتج بعض ب لیس ب حین هو
ب وهو محال یعنی اما سالبهٔ کلیهٔ مشروطه عامه و سالبهٔ
کلیهٔ عرفیهٔ عامه هر یک منعکس میشود بسالبهٔ کلیهٔ عرفیهٔ عامه زیرا
که هر وقت که صادق باشد بالضرورة در مشروطه و دائما
در عرفیه لا شیء من ج ب ما دام ج عکس او و هو دائما لا شیء
من ب ج ما دام ب البته صادق باشد زیرا که اگر عکس
صادق نباشد باید که بعض این عکس و هو بعض ب ج حین هو ب
صادق باشد البته و این بعض عکس را چون ضم کنیم با اصل و گوییم
بعض ب ج حین هو ب و بالضرورة او دائما لا شیء من ج
ب ما دام ج نتیجه این شود که بعض ب لیس ب حین هو ب
و این محال است و این محال ناشی از نقیض عکس شد پس لازم
آید که حق باشد و هذا هو المطلوب و بهذه البیانات تظهر
ان حق العبارة فی المتن ان یقول لانه کلما صدق بالضروره

فى الموضوع او مهما صدق واما المشروطة والعرفية الخاصتان
فتنعكسان عرفية عامة لا دائمة فى البعض يعنى اما مشروطة
خاصة كه اول مركبانست وعبارتست از مشروطه عامه با قيد
لادوام بحسب ذات وآن مشروطه عامه حكم است بضرورة
نسبة بشرط وصف موضوع وعرفيه خاصه كه ثانيه مركباتست
وعبارتست از عرفيه عامه با قيد لادوام بحسب ذات وبشرط
دانستى كه عرفيه عامه حكم است بدوام نسبة بشرط وصف موضوع
هر يك ازين دو قضيه منعكس ميشود بعرفيه عامه لا دائمه
يعنى مقيد بلادوام بحسب ذات در بعض يعنى در موجبه جزئيه مطلقه
عامه يعنى بعض ب ح بالفعل زيرا كه لادوام در قضايا كليه مطلقه
عامه كليه است چنانكه در ضابطه مركبات دانستى ووقتى كه لادوام
را تقييد ببعض كنند مطلقه عامه جزئيه مى شود كه بعض ب ج
بالفعل ووجه انعكاس قضيتين بعرفيه عامه لا دائمه آنست
كه هر وقت كه صادق باشد بالضرورة او دائما لا شىء من ح
ب ما دام ح لا دائما بحسب الذات البته صادقست دائما لا شى
من ب ح ما دام ب لا دائما فى البعض اما العرفية فلكونها
لازمة للعامتين اى اما صدق العرفية العامة عند صدق العكس
فلان العرفية العامة لازمة للعامتين اى للمشروطة العامة التى
تركبت المشروطة الخاصة منها ومن قيد اللادوام بحسب الذات

وللعرفية

وللعرفية العامة التى تركبت العرفية الخاصة منها ومن قيد اللادوام
بحسب الذات والعرفية العامة التى هى جزء العرفية الخاصة
اخص من مطلق العرفية والاعم لازم للاخص واما وجه لزومها
للمشروطة العامة فلان الضرورة تستلزم الدوام دون العكس
فاذا كان مطلق العرفية العامة لازمة للعامتين وكل من العامتين
لازمة للخاصتين كان مطلق العرفية العامة لازمة للخاصتين فيكون
صادقة عند صدق كل منهما يعنى اما صدق عرفيه عند صدق العكس
از براى آنست كه او لازم عامتين است وعامتين لازم خاصتين
ولازم لازم لازم است واما اللادوام فلانه لو كذب اللادوام
لصدق لا شىء من ب ح دائما فنعكس لا شىء من ج ب دائما
وقد كان لادوام الاصل كل ح ب بالفعل هذا خلف
يعنى اما صدق لادوام در بعض از براى آنست كه اگر كاذب
باشد لادوام در بعض يعنى اگر صادق نباشد بعض ح ب بالفعل
بايد كه صادق باشد نقيض او يعنى لا شى من ب ح دائما وآن
سالبه كليه است وسالبه كليه منعكس ميشود بنفس خود پس بايد
كه اين منعكس شود باين قضيه كه لا شىء من ج ب دائما وحال
آنست كه اين لادوام الاصل است زيرا كه اصل اين بود كه كل
ح ب بالفعل وآن خلاف مفروض است وان كانت السوالب
جزئية معطوف على قوله ان كانت كلية فى قوله اما السوالب

فان كانت كلية فسبع منها لا تنعكس فالمشروطة الجزئية والعرفية
الجزئية الخاصتان تنعكسان عرفية خاصة يعني سوالب اگر جزئيه
باشد مشروطهٔ جزئيه خاصه وعرفيه جزئيه خاصه منعكس مى شوند
بعرفيه خاصه ودليل آنست كه مص فرمود لانه اذا صدق بالضرورة
او دائما حين العنوان ان نقول لانه مهما صدق لا كل ج ب
ان اذا علامة الاهمال والمقصود دعوى الكلية في الاتصال
وقيد الضرورة اشارة الى المشروطة الخاصة وقيد دائما اشارة
الى العرفية الخاصة وعلى كل تقدير فالمقصود بيان الجهة وعلى
صدق مجموع هذا القول اعني قولنا بالضرورة او دائما بعض
ج ليس ب ما دام ج لا دائما نفرض الموضوع وهو ج د
معامل اذا صدق قوله نفرض والمفعول الثاني لنفرض هو قوله
د اى نجعل الموضوع المفروض د فلفظ د ينبغي ان يكون منفصلا
عن ج في الخط وما وقع في بعض نسخ المتن جد ليس بشيء يعني
از براى اينكه درج وقتى كه صادق باشد اين سالبه فرض كنيم درين وقت
موضوعى را كه ج است فدج بالفعل البتة يعني وقتى كه
ذات موضوع فرض كرديم كه د و وصف عنوانى او ج پس
لازم آمد كه د ال ج است زيرا كه بيشتر مقرر شد كه عقد وضع در جمله
كه تركيب تقيدى است اما هر تركيب تقيدى اشارتست بتركيب
خبرى وب ايضا للا دوام سلب الباء عنه يعني د ال كه

ذات

فذآى ح

ذات موضوع است ح است وب نيز بحكم لادوام زيرا كه
وقتى كه سلب با از ح دائم نباشد پس در بعض اوقات ج
ب باشد فعولكه وب معطوف على الخبر وهو ج والمبتدأ
د في قوله فدج بحكم عقد الوضع وب بحكم اللادوام وليس اى ج
ج ما دام ب يعني حال آنست كه د ال ج نيست ما دام كه ب است
زيرا كه فرض اينست كه موضوعى كه ج است وب نيست ما دام
كه ج است لا دائما دالست پس د ال ج نباشد ما دام كه با ست
والا لكان ج حين هو ب يعني اگر د ال ج نباشد ما دام كه با
بايد كه د ال ج باشد در هنگامى كه او با است فيب حين هو
ج وقد كان ليس ب ما دام ج هذا خلف يعني پس لازم آيد
كه د ال ب باشد در هنگامى كه ج است ومفروض در اصل
اينست كه د ال با نيست ما دام كه ج است واين خلاف
مفروض است واذا صدق ج والباء عليه اى على د وثنا فيا
فيه كشف لا يجتمعان متنافيان في وقت واحد صدق بعض ب ليس
ج ما دام ب لا دائما وهو المطلوب لان المطلوب العكس الذى
هو العرفية الخاصة اعني السالبة الجزئية وهذه القضية اللازمة
كذلك يعني وقتى كه صادق باشد ج وبا بر د ال وباهم وصف
جيميه ودائيه جمع نشود صادق باشد اين قضيه سالبه جزئيه زيرا كه
وقتى كه دو وصف متنافى ثابت شود مر ذات واحد را ثبوت

هر یک برود در سلک اسقاط آن دیگرست زیرا که ثبوت نظر بو
تعارف است واما البواقی فلا ینعکس یعنی اما سوالب جزئیه
باقیه منعکس نمیشود اصلا یعنی اورا عکس مستوی نیست اصلا
زیرا که سوالب باقیه منحصرست در چهار و در هشت و آن سوالب
اربعه ضروریه مطلقه است و دائمه مطلقه و مشروطه عامه و
عرفیه واما سوالب سبعه آنست که گذشت در صدر بحث ثانی
و هیچ یک ازین هشت وچهار منعکس نمیشود اما عدم انعکاس
هشت زیرا که پیشتر دانستی که اخص این هشت وقتیه است
و عدم انعکاس اخص مستلزم عدم انعکاس اعم است واما
عدم انعکاس این چهار از برای آنست که همچنان که اخص مرکبات
وقتیه است همچنین اخص مفردات وبسایط ضروریه است
ومقررست که هر وقت که اخص منعکس نشود اعم نیز منعکس
نیست وچون دلیل عدم انعکاس سوالب سبعه در مطلع بحث
ثانی گذشته بود ودلیل عدم انعکاس سوالب اربعه معلوم نبود
لاجرم مصنف تفصیل آن را ترک کرد مع اشاره الیه فی الجمله و بیان
این اشتغال الموجهات فرمود لانه یصدق بالضروره بعض الحیوان
لیس بانسان ای لا بالضروریه وبالضروره بعض القمر لیس بمنخسف
وقت التربیع لا دائما ای الوقتیه مع کذب عکسهما ای عکس
هاتین القضیتین بالامکان العام فعکس الاولی بعض الانسان

لیس

لیس بحیوان بالامکان العام الذی معناه ان ثبوت الحیوانیه
للانسان لیس بضروری ولا یخفی ان هذا کاذب اذ کل انسان
حیوان بالضروره وعکس الثانیه بعض المنخسف لیس بقمر بالامکان
العام ولا یخفی ان هذا کاذب لان کل منخسف فهو قمر بالضروره
یعنی اما بواقی سوالب جزئیه منعکس نمیشود زیرا که صادقست
ضروریه که اخص مفرداتست و وقتیه که اخص مرکباتست و
عکس هیچ یک صادق نیست و پیشتر مقرر شد که تخلف در ماده
واحده کافی است در عدم انعکاس لکن الضروریه اخص البسائط
کما عرفت والوقتیه اخص المرکبات الباقیه ومتی لم ینعکسا
ای الاخصان لم ینعکس شی منها ای من البسائط والمرکبات
الباقیه لما عرفت ان انعکاس العام مستلزم لانعکاس الخاص
یعنی لکن در موجهات مقرر شده است که ضروریه مطلقه اخص   است
اخص بسایطست و وقتیه اخص مرکباتست و هر وقت که هیچ
یک ازین دو منعکس نشود لازم آید که هیچ یک از مفردات
و مرکبات منعکس نشود زیرا که پیشتر مقرر شد که انعکاس عام
ملزوم انعکاس خاص است وانتفاء لازم دلیل انتفاء ملزوم است
ومقصود مصنف ازین بیان ارشادست طریق دیگر در بیان
عدم انعکاس جزئیات والا بیان سابق در عدم انعکاس
سوالب سبعه کلیه کافی بود زیرا که وقتی که مبرهن شد که سوالب

کلیه منعکس نمیشود لازم آمد عدم انعکاس سوالب جزئیه هم
زیراکه کلیه اخص است از جزئیه و عدم انعکاس اخص ملزوم است
مر عدم انعکاس اعم را واما الموجبة فکلیة کانت او جزئیة او مهملة
او شخصیة فلا تنعکس کلیة لاحتمال کون المحمول اعم فلو انعکست
کلیة لزم حمل الخاص علی کل افراد العام یعنی احکام سابقه
احکامی بود که مخصوص سالبه بود اما موجبه خواه موجبه کلیه
باشد وخواه موجبه جزئیه منعکس نمیشود بموجبه کلیه زیراکه می باید
که محمول اعم باشد از موضوع چو کل انسان حیوان پس اگر منعکس
شود بکلیه وگوییم کل حیوان انسان کاذب باشد و حمل خاص است
بر کل افراد عام و این محال است و مصنف اهمال کرد ذکر مهمله را
زیراکه مقرر شد که مهمله در قوه جزئیه است واما شخصیه چون از قضایا
معتبره نبود در علوم لاجرم ترک او مناسب بود واما فی الجهة
فالضروریة المطلقة والدائمة المطلقة والعامتان اعنی المشروطة
العامة والعرفیة العامة تنعکس حینیة مطلقة وهی الحکم بثبوت
النسبة فی بعض احیان وصف الموضوع یعنی موجبه مطلقه
منعکس نمیشود در کم واما در جهت ضروریه مطلقه و دائمه مطلقه
وعامتان منعکس می شوند حینیه مطلقه فهذه الجملة اعنی قوله
واما فی الجهة الی معطوفة علی ما قبلها من حیث المعنی کانه قیل فلا تنعکس
فی الکم واما فی الجهة فتنعکس لانه اذا صدق کل ج ب باحدی هذه

الجهات

الجهات الاربع المذکورة ای بالضرورة او دائما او مادام
ج فی العامتین صدق بعض ب ج حین هو ب والا ای وان
لم یصدق هذا علی تقدیر صدق الاول فلا شیء من ب ج مادام
ب وهو مع الاصل ینتج لا شیء من ج ج دائما فی الضروریة
والدائمة ومادام ج فی العامتین وهو محال یعنی منعکس میشوند
حینیه مطلقه زیراکه هر وقت که صادق آید کل ج ب بیکی از این
چهار جهت که معتبر است درین چهار قضیه صادق است حینیه مطلقه
جزئیه یعنی بعض ب ج حین هو ب زیراکه اگر این صادق نباشد
باید که نقیض او یعنی لا شیء من ب ج مادام ب صادق باشد
تا ارتفاع نقیضین لازم نیاید و آن اصل این بود که کل ج ب
باحدی الجهات المذکوره و وقتی که بعض موجبه جزئیه را ضم
کنیم با اصل و اصل را کبری سازیم و این بعض را صغری سازیم
وگوییم کل ج ب بالضرورة او دائما او مادام ج ولا شیء من
ج مادام ب نتیجه این شود که لا شیء من ج ج دائما او مادام ج فی
الضرب الثانی من الشکل الاول و این محال است زیراکه اصل
موجبه است و ج موجود است پس سلب الشیء عن نفسه محال باشد
واما الخاصتان اعنی المشروطة الخاصة والعرفیة الخاصة فتنعکسان
حینیة مطلقة مقیدة باللادوام بحسب الذات یعنی اما مشروطه
خاصه و عرفیه خاصه منعکس میشوند بحینیه مطلقه جزئیه مقیده

بلا دوام باعتبار ذات زیرا که هر وقت که صادق آید بالضروره
او دائما کل ج ب او بعض ج ب لا دائما صادق آید البته
بعض ب ج حین هو ب لا دائما اما الحینیة المطلقة الجزئیة فلکونها
لازمة لعامتیهما ای لعامتی الخاصتین یعنی اما لزوم حینیه مطلقه
یعنی بعض ب ج حین هو ب از برای آنست که این حینیه لازم است
مر عامتین را و عامتین لازم است مر خاصتین را و لازم لازم
لازم است واما قید اللادوام فی الاصل الکلی ای قولنا
بالضروره او دائما کل ج ب لا دائما فان قلت قید لا
دوام معتبر است در عکس نه در اصل کلی پس چگونه صحیح باشد که
مصنف گوید واما قید اللادوام فی الاصل قلت درین
کلام مضاف مقدر است ای اما قید اللادوام فی عکس الاصل
الکلی او واما قید اللادوام فی عکس اعتبار الاصل الکلی فلانه لو
کذب یعنی اگر کاذب آید مضمون لادوام و مدلول او یعنی بعض
ب لیس ج بالاطلاق یا گوییم که معنی کذب لا دوام آنست که
اعتبار نکنند در عکس لصدق نقیضه وهو کل ب ج دائما و نضمه
الی الجزء الاول من الاصل وهو ای الجزء الاول قولنا بالضروره
او دائما کل ج ب یعنی اگر او کاذب آید باید که نقیض
او یعنی کل ب ج دائما صادق باشد تا ارتفاع نقیضین
لازم نیاید واین را ضم کنیم بجزء اول از اصل مفروض وطریق هم

آنست

آنست که بگوییم هکذا کل ب ج دائما و بالضروره او دائما
کل ج ب نتیجه آن شود که مصنف فرمود ینتج کل ب ب
دائما وهذا من الشکل الاول فی الضرب الاول وهو المرکب
من موجبتین کلیتین والنتیجه موجبه کلیه ونضمه الی الجزء الثانی
ایضا ایضا وهو قولنا لا شیء من ج ب بالاطلاق یعنی
باز این را ضم کنیم بجزء ثانی و مراد از جزء ثانی لادوام است
اما مصنف اینجا تعبیر کرد بعضه مذکوره زیرا که این معنی مفهوم
لادوام است و مراد از اطلاق عام فعل است زیرا که
مقرر است در موجهات که مضمون اطلاق فعلیست و از این
جهه است که قضیه که مشتمل است بر فعلیه نسبه او را مطلقه
عامه نام نهند ینتج لا شیء من ب ب بالاطلاق العام لان
النتیجه تابعه لاخس المقدمتین وهذا ایضا من الشکل الاول
لکن من الضرب الثانی وهو المرکب من کلیتین والصغری موجبه
فیلزم اجتماع النقیضین یعنی اگر صادق باشد بعض
لادوام عکس یعنی کل ب ج دائما لازم آید دوام متناقض
وهما کل ب ب دائما ولا شیء من ب ب بالاطلاق وهو
محال یعنی این لازم باطلست و این محال ناشی از کذب لادوام
عکس است پس لادوام حق باشد وهذا هو المطلوب وهذا
البیان فی الاصل الکلی واما فی الاصل الجزئی وهو بعض ج ب

لادائما یعنی این بیان که کرده شد بیانیست که جاریست
در اصل کلی اما در جزئی این بیان جاری نیست زیرا که در شکل
اول کلیه کبری شرطست در تمام ضروب او پس برهان دیگر
می باید اینجا که این برهان را برهان افتراضی گویند چنانکه مص
بدو اشاره نمود و فرمود فیفرض الموضوع ای الذات التی
یصدق علیها ج وب مادام ج لادائما فهو لاج بالفعل
والا لکان ای د ج دائما وب دائما لدوام الباء بدوام
الجیم لان المفروض ان الموضوع ب مادام ج فیکون الباء
دائما بدوام الجیم لکن اللازم وهو کون د ج دائما وب
دائما باطل لتعذر الاصل وهو کل من الخاصتین باللادوام
واذا صدق انه ب ولیس ج بالفعل صدق بعض ب
لیس ج بالفعل وهو المطلوب لانه مفهوم لادوام العکس
وحاصل این افتراض آنست که فرض کردیم که ذات
موضوع دالست و وصف عنوانی موضوع جیم است و وصف
محمول باست و بر دال که ذات موضوع است صادقست
جیم و صادقست با مادام که دال جیم است لادائما پس
دال با باشد البته زیرا که وصف محمول ثابتست البته مر ذات
موضوع را مادام که ذات موضوع متصف است بعنوان و
دال لیس ج بالفعل بحکم لادوام عکس و لادال جیم باشد

دائما

دائما هذا خلف ومقصود المص من سلوک طریقتین مختلفتین
فی الاصلین الارشاد الی تعدد الطرق فلا یرد علیه انه لو
اجری هذا البرهان فی الاصل او اقتصر علی البیان فی الجزئی
لکفی واما الوقتیتان یعنی وقتیه که پنجم مرکباتست و
حاصل او حکم است بضرورة نسبه در وقت معین از اوقات
وجود موضوع مقیدا باللادوام بحسب الذات و دیگر
منتشره که سادس مرکباتست و مضمون او مضمون وقتیه است
بلا تفاوت سوی ان الوقت فی المنتشره غیر معین والوجود تیان
ومراد او وجودیتان وجودیه لاضروریه است که سیم مرکباتست
ومضمون او مضمون مطلقه عامه است با قید لاضرورة بحسب
ذات و دیگر وجودیه لادائمه است که چهارم مرکباتست
که این عبارتست از مطلقه عامه با قید لادوام بحسب ذات
والمطلقة العامه تنعکس مطلقه عامه لانه اذا صدق کل ج
ب باحدی هذه الجهات الخمس المذکوره المتعلقه بهذه القضایا
الخمس صدق بعض ج ب بالاطلاق والا ای ان لم یصدق
هذا علی تقدیر صدق الاول لصدق نقیضه کما قال فلا شئ من ب
ج دائما وهو مع الاصل هکذا کل ج ب ولا شئ من ب
ج من الضرب الاول من الشکل الاول ینتج لا شئ من ج ج
دائما وهو محال وهذا المحال ناش من نقیض العکس فیکون العکس

ق وان شئت عكست نقيض العكس في الموجبات لبعض
بعض الاصل او لاخص منه یعنی اگر خواهی عکس کنی نقیض
عکس را در موجبات تا حاصل شود بعض عکس یا آنچه اخص است
از بعض عکس مثلاً اصل وقتی که کلی باشد کل ج ب عکس او
موجبه جزئیه است که بعض ب ج و این موجبه جزئیه که عکس
موجبه کلیه است بعض او سالبه کلیه است که لا شیء من ب ج
و این نقیض عکس منعکس بعض خود یعنی سالبه کلیه است زیرا که
هر وقت که صادق آید لا شیء من ب ج صادق آید لا شیء من
ج ب و نقیض عکس بعض اصلست و عکس بعض عکس اخص است
از بعض اصل زیرا که هر وقت که سلب حکم از همه صادق است
سلب حکم از بعض افرادهم صادق است دون العکس فلیتأمل
فانه دقیق جداً واما الممکنتان یعنی الممکنة العامة والممکنة الخاصة
فحالهما في الانعكاس وعدمه غير معلوم لتوقف البرهان المذكور
ای البرهان الذی ذکره القدماء علی ذلک للانعکاس فیهما علی
انعکاس السالبة الضروریة کنفسها او علی انتاج الصغری
الممکنة مع الکبری الضروریة فی الشکل الاول اللذین صفة
الانعکاس فی قوله علی انعکاس السالبة الضروریة والانتاج
فی قوله او علی انتاج الصغری کل منهما غیر محقق ولعدم الظفر
معطوف علی قوله لتوقف البرهان بدلیل یوجب الانعکاس

یعنی اما ممکنه عامه که حاصل او سلب ضرورتست از احد الطرفین
و ممکنه خاصه که حاصل او سلب ضرورتست از طرفین حال این
هر دو قضیه در انعکاس و عدم انعکاس معلوم نیست
زیرا که برهانی که قوم ذکر کرده اند در انعکاس هر یک موقوفست
بر دو چیز اول انعکاس سالبه ضروریه بعض خود و دوم انتاج
صغری ممکنه با کبری در شکل اول و این هر دو محقق نیست
پس این برهان تمام نیست و برهان دیگر صحیح بر انعکاس
و عدم او قایم نیست پس حال هر یک غیر معلوم باشد
واما الشرطیة فالمتصلة الموجبة مطلقاً سواء کانت
الموجبة کلیة او جزئیة فتعکس موجبة جزئیة یعنی اما شرطیه متصله
موجبه مطلقه خواه این موجبه کلیه باشد و خواه جزئیه منعکس
میشود بموجبه جزئیه بطریق خلف مثلاً کلما کان ا ب فقد یکون
اب فجد عکس او این موجبه جزئیه است یا نه قد یکون اذا
کان جد فاب یعنی هر وقت که اصل مذکور صادق باشد
البته این عکس مذکور نیز باید که صادق باشد و همچنین سالبه
کلیه منعکس میشود بسالبه کلیه چنانکه گفت والسالبة الکلیة سالبة
کلیة و دلیل آنست که مصنف بیان نمود چنانکه فرموده
لو صدق نقیض العکس لانتظم مع الاصل قیاساً مثلاً قد
یکون اذا کان اب فجد ولیس البتة اذا کان جد فاب

کلیه ص

بهر دو

منع قد لا یکون اذا کان اب فاب وهو محال فکان هذا
قیاسا منتجا للمحال یعنی متصله موجبه منعکس میشود بموجبه
جزئیه و سالبه کلیه منعکس میشود بسالبه کلیه زیرا که اگر هر یک
از این عکس صادق نباشد عند صدق الاصل باید که نقیض
عکس صادق باشد و نقیض موجبه جزئیه سالبه کلیه است چنانک
بیان کردیم قضیه را و انتاج اورا و نقیض سالبه کلیه موجبه
جزئیه است پس هرگاه که سالبه کلیه صادق باشد مانند لیس
البتة اذا کان اب فجد عکس او یعنی لیس البتة اذا کان جد
فاب باید که صادق باشد زیرا که اگر عکس صادق نباشد
نقیض او یعنی قد یکون اذا کان جد فاب باید که صادق
آید و این را با اصل ضم کنیم و گوییم لیس البتة اذا کان اب فجد
و قد یکون اذا کان جد فاب نتیجه این شود که قد لا یکون
اذا کان جد فجد هذا خلف و اما سر این که موجبه کلیه
منعکس نمیشود بموجبه کلیه آنست که می شاید که تالی اعم باشد
از مقدم مانند کلما کان الشیء انسانا کان حیوانا اگر عکس این
اعتبار کنند کاذبست و اما السالبة الجزئیة فلا تنعکس اصلا
ای لا عکس لها لصدق قولنا قد لا یکون اذا کان هذا حیوانا
فهو انسان مع کذب العکس وهو قد لا یکون اذا کان
هذا انسانا کان حیوانا یعنی اما سالبه جزئیه منعکس نمیشود

یع

یعنی اورا عکس نیست زیرا که می شاید که تالی اعم باشد از
مقدم و اخص بدون اعم یافت نمیشود پس سلب اعم از
اخص درست نیست و اما المنفصلة فلا یتصور فیها العکس
لعدم الامتیاز بین جزئیها بالطبع یعنی اما منفصله عکس
مستوی مر ورا متصور نیست زیرا که پیشتر مقرر شد که
احد الجزئین در و ممتاز نیست از جزء دیگر بالطبع
البحث الثالث فی عکس النقیض یعنی بحث سیم از
مباحث اربعه عکس نقیض است یعنی حکم دیگر از احکام
قضایا عکس نقیض است وهو عبارة عن جعل الجزء الاول
من القضیة التی نسمیها عکس النقیض نقیض الجزء الثانی و جعل
الجزء الثانی عین الاول مع مخالفة الاصل فی الکیف ای الایجاب
والسلب وموافقته فی الصدق یعنی عکس نقیض عبارتست
از گردانیدن جزء اول قضیه که ما این قضیه را عکس نقیض نام می
نهیم نقیض جزء ثانی از قضیه که اصلست یعنی آنچه جزء ثانی است
از اصل نقیض آن را جزء اول سازیم در عکس نقیض و آنچه جزء اول است
از اصل عین آن را جزء ثانی سازیم در عکس نقیض مثلا کل انسان
حیوان عکس نقیض او آنست که گویند لا شیء مما لیس حیوانا بانسان
آنچه جزء ثانی اصلست حیوانست و نقیض او لا حیوانست پس
لا حیوان که نقیض جزء ثانی اصل است در عکس نقیض جزء اول سازند

وعکس انسان که جزء اول اصل است و را جزء ثانی عکس نقیض
سازند چنانک شنیدی در مثال مذکور و می باید که فرع که عکس
نقیض است مخالف اصل باشد در ایجاب و سلب اگر اصل
موجبه است فرع باید که سالبه باشد و تا لعکس فی العکس
و می باید که فرع موافق اصل باشد در صدق یعنی هر دو می باید که
صادق باشد هذا مفهوم التعریف و العبارة الواضحة عندی
فی تعریفه ان یقال عکس النقیض ان یجعل نقیض الجزء الثانی من الاصل
اولا و یجعل عین الاول ثانیا جعلا مشتملا علی مخالفة الاصل
فی الکیف و علی موافقته له فی الصدق و هذا التعریف مبنی علی
رای المتاخرین فی عکس النقیض و التعریف الذی آثرناه اولی
من تعریف القوم و من التعریف الذی آثره صاحب المطالع حیث
قال هو جعل نقیض المحمول موضوعا و عین الموضوع محمولا مخالفا
للاصل فی الکیف او جعل نقیضه محمولا موافقا له فی الکیف
لان هذا مخصوص بالحملیات و الشرطیات خارجة عنه
اما الموجبات فان کانت کلیة فسبع منها و هی التی لا تنعکس
سوالبها بالعکس المستوی و هذه السبع هی الوقتیتان و
الوجودیتان و الممکنتان و المطلقة العامة علی ما مر تفصیلها
فلا تنعکس هذه السبع یعنی اما موجبات حکم او در عکس نقیض
حکم سوالب است در عکس مستوی اگر این موجبات کلیه باشد این

هفت

هفت موجبه کلیه که گفته شد منعکس نمیشود اصلا لانه یصدق
بالضرورة کل قمر فهو لیس بمنخسف وقت التربیع لا دائما دون
عکسه لما عرفت یعنی از برای آنک این قضیه وقتیه صادقست
و عکس او یعنی لیس بعض المنخسف بقمر کاذبست و پیشتر دانستی
که وقتیه اخص این سبع است و عدم انعکاس اخص مستلزم عدم
انعکاس اعم است و تنعکس بعکس النقیض الضروریة المطلقة
و الدائمة المطلقة کلیة لانه اذا صدق بالضرورة او دائما کل ج
ب صدق دائما لا شیء مما لیس ب ج و الا ای ان لم یصدق هذا علی
تقدیر صدق الاول لصدق نقیضه کما قال بعض ما لیس ب هو ج
بالفعل لان نقیض السالبة الکلیة الموجبة الجزئیة و هو مع الاصل
ای نضمه الی الاصل و نقول بعض ما لیس ب ج بالفعل و بالضرورة
او دائما کل ج ب ینتج بعض ما لیس ب هو ب بالضرورة
فی الضروریة و دائما فی الدائمة و هو محال یعنی ضروریه مطلقه
و دائمه مطلقه کلیه منعکس میشود بعکس از برای آنکه هر وقت
که ضروریه کلیه یا دائمه کلیه صادقست نقیض او هم صادقست
زیرا که اگر عکس او صادق نباشد نقیض او صادق باشد
و چون این نقیض را با اصل ضم کنیم نتیجه او محال است و مستلزم
محال محالست و این محال از نقیض عکس نقیض ناشی است
پس نقیض او باطل باشد پس عکس نقیض حق باشد و اما المشروطة

والعرفية العامتان فتنعكسان تنعكس البعض عرفية عامة كلية
لانه اذا صدق بالضرورة في المشروطة او دائما في العرفية كل ج
ب مادام ج فدائما لا شيء مما ليس ب ج ما دام ليس ب يعني
اما مشروطه عامه و عرفيه عامه كليه منعكس ميشوند بعكس نقيض مانند
مثالين مذكورين و برهان برين طريق خلف است چنانكه مصنف بدين
اشاره نموده و فرموده والا يعني اگر صادق نباشد اين عكس مذكور
بر تقدير صدق اصل مذكور بايد كه نقيض عكس صادق باشد و اين
نقيض را با اصل مذكور ضم كنيم نتيجه او محال است پس عكس حق باشد
والى ذلك اشار بقوله فبعض ما ليس ب فهو ج حين هو ليس ب
و اين نقيض عكس است و هو اي النقيض اذا ركب مع الاصل
هكذا بعض ما ليس ب ج حين هو ليس ب و بالضرورة او دائما
كل ج ب ما دام ج ينتج بعض ما ليس ب فهو ب حين هو ليس
ب و هو محال يعني اگر عكس صادق نباشد بايد كه نقيض او
صادق باشد و اين نقيض را چون با اصل ضم كنيم اين نتيجه محال لازم
آيد پس اين نقيض محال باشد پس عكس حق باشد و اما المشروطة
والعرفية الخاصتان فتنعكسان تنعكس البعض عرفية عامة لا دائمة
للبعض اي مقيدة بقيد اللادوام في البعض يعني اما مشروطه
خاصه و عرفيه خاصه منعكس ميشوند بعكس نقيض بعرفيه عامه مقيده
بلادوام در بعض اما العرفية العامة فلما مر في العامتين

ايابها يعني اما انعكاس هر يك ازين هردو بعرفيه عامه از
براي آنست كه مشروطه عامه و عرفيه عامه مستلزم است مر
عرفيه عامه را يعني عرفيه عامه لازم عامتين است و عامتين
لازم خاصتين است و لازم لازم لازم است و اما قيد اللادوا
م في البعض اي الموجبة الجزئية فلانه يصدق بعض ما ليس ب فهو ج بالا طلاق
العام والا اي ان لم يصدق هذه الموجبة الجزئية على تقدير صدق
كل من الخاصتين يعني بالضرورة او دائما كل ج ب ما دام ج
لا دائما فهذه هي الخاصة واما العرفية العامة التي هي عكسها فهو
قولنا لا شيء مما ليس ب ج ما دام ليس ب لا دائما في البعض
فلا شيء مما ليس ب ج دائما لانه سالبة كلية ونقيض للموجبة
الجزئية فتنعكس هذه السالبة الى قولنا لا شيء من ج ليس ب دائما
بالعكس المستوي وقد كان لا شيء من ج ب بالفعل بحكم اللادوا م
ويلزمه اي هذا العكس قولنا كل ج فهو ليس ب بالفعل لوجود
الموضوع هذا خلف اي لان السالبة البسيطة ملزومة للموجبة
المعدولة عند وجود الموضوع اذ قد تقرر انهما متلازمان عند وجود
الموضوع وههنا الموضوع موجود لان الاصل موجبة فقوله
ويلزمه قولنا كل ج ليس ب بالفعل يعني هذا صادق لصدق ملزومه
وهو لادوام الاصل فيكذب اذن لا شيء من ج ليس ب دائما
فيكون اللادوام في البعض حقا يعني اعتبار قيد لادوام در موجبه

جزئيه از برای آنست که صادق است بعض ها لیس ب هو ج
بالاطلاق العام زیرا که اگر این صادق نباشد باید که نقیض
این که سالبهٔ کلیه است صادق باشد و چون این بعض منعکس
بعکس مستوی بلا شئ من ج لیس ب دایما شود مخالف شود
با مقتضای لادوام اصل وان کانت جزئیه معطوف علی
قوله فان کانت کلیه ای اما الموجبات فان کانت جزئیه
فالخاصتان تنعکسان عرفیه خاصه یعنی موجبات اگر جزئیه باشد
خاصتان ازین موجبات جزئیه منعکس میشوند بعرفیه خاصه
لانه اذا صدق بالضرورة او دایما بعض ج ب ما دام ج لا
دایما صدق عکس بعضه وهو قولنا بعض ما لیس ب لیس هو ج
ما دام لیس ب لا دایما والیه اشار بقوله نفرض الموضوع ای
ذات الموضوع وهو ج د ای نفرض الموضوع الذی هو کلم
د فد لیس ب بالفعل للادوام ثبوت الباء له ود لیس ج
ما دام لیس ب والا لکان ج حین هو لیس ب فلیس حین هو
ج وقد کان فی الاصل ب ما دام ج هذا خلف وج بالفعل
فبعض ما لیس ب لیس هو ج ما دام لیس ب لا دایما وهو المط
یعنی مقصود اینست و چون در سخن تامل و امعان نظر کنی حصول
پیوند این مطلوب بروی ظاهر گردد واما البواقی فلا
تنعکس یعنی اما موجبات جزئیه باقیه منعکس نمیشود اصلا

یعنی

یعنی اورا عکس بعض نیست لصدق قولنا بعض الحیوان هو لیس
بانسان بالضروره المطلقة یعنی فی الضروریه وبعض القمر هو
لیس بمنخسف بالضرورة الوقتیه یعنی فی الوقتیه دون عکسهما
فعکس الاول بعض الانسان لیس بحیوان وعکس الثانی بعض
المنخسف لیس بقمر ولا یخفی کذب الاول لان کل انسان حیوان
بالضروره ولا کذب الثانی لان کل قمر منخسف بالضرورة
ومتی لم تنعکسا ای الضروریه والوقتیه لم ینعکس شی منها ای من
الموجبات الجزئیه لما عرفت فی العکس المستوی من ان الوقتیه
اخص السبع والضروریه اخص الاربع الباقیه ای الدائمتان و
العامتان ومما لا تنعکسان وعدم انعکاس الخاص ملزوم
لعدم انعکاس العام یعنی موجبات جزئیه باقیه که هفت است
و چهار منعکس نمیشود بعکس بعض زیرا که اخص هفت وقتیه است
واخص چهار ضروریه و هر وقت که اخص منعکس نشود اعم نیز
منعکس نمیشود چنانکه در عکس مستوی که عین این گذشت واما
السوالب کلیه کانت او جزئیه فلا تنعکس کلیه لاحتمال کون
الموضوع اخص من نقیض المحمول وحینئذ فلو انعکست لزم ایجاب
الاخص لکل افراد الاعم یعنی اما قضایای سالبه خواه کلیه
باشد و خواه جزئیه منعکس نمیشود بکلیه زیرا که می شاید که موضوع
اصل اخص باشد از نقیض محمول که موضوع عکس است اگر

حمل کنند اخص را بر بعض محمول ایجاب اخص بر کل افراد اعم را
لازم آید و این محال است مثلا لا شیء من الانسان بحجر سالبه
کلیه است اگر منعکس شود بکلیه چنین شود که کل ما لیس بحجر انسان
و این کاذبست زیرا که ما لیس بحجر اعم است از انسان و ینعکس
الخاصتان حینیة مطلقة لانه اذا صدق بالضرورة او دائما لا شیء
من ج ب ما دام ج لا دائما بعض الموضوع وهو د فهو
ای د لیس ب بالفعل و د ج فی بعض اوقات کونه لیس ب
لانه لیس ب فی جمیع اوقات کونه ج فبعض ما لیس ب فهو
ج فی بعض احیان لیس ب وهو المدعی زیرا که مدعی حینیة مطلقة است
و حینیة مطلقة آنست که حکم کنند در وی بثبوت محمول مر موضوع
یا سلب او از و در بعض احیان وصف موضوع و این نیز
قبیل است و اما الوقتیتان والوجودیتان فینعکس ای
هذه الاربع وبهذا لم تعل فینعکسان مطلقة عامه یعنی اما
هر دو وقتیه که مرا اکثره دانستی و هر دو وجودیه که پیشتر
مکرر اشنیدی منعکس میشوند بمطلقة عامه و دلیل آنست
که مصنف بیان نمود و فرمود لانه اذا صدق لا شیء من ج ب
باحدی هذه الجهات الاربع بعض الموضوع د فهو لیس ب
بالفعل و د ج فبعض ما لیس ب فهو ج بالفعل وهو المط
زیرا که مطلوب مطلقة عامه است که مضمون او حکم است

بفعلیه

بفعلیه نسبه و این مطلوب حاصل است و هکذا ینعکس عکوس
جزئیاتها یعنی برین منوال بیان میکنیم ما عکوس سوالب جزئیه را
یعنی آنچه بیان کردیم در عکوس سوالب کلیه بود و عکوس سوالب
جزئیه را حال او نیز برین قیاس است و اما البواقی السوالب
فلا ینعکس یعنی سوالب باقیه همچو سوالب فعلیه بسیطه و سالبه
ممکنه عامه و سالبه ممکنه خاصه منعکس نیست اصلا و درین مسله
خلافیست بعضی برانند که این سوالب مذکوره منعکس میشود
اما متاخران برانند که منعکس نیست اصلا و تعلیل قولین و ترجیح
الراجح من المذهبین چون سبب تطویل کلام بود و این کتاب
محل اختصار بود لاجرم برین قدر اقتصار افتاد و اما الشرطیه
موجبة کانت او سالبة فغیر معلومة الانعکاس لعدم الظفر
بالبرهان یعنی اما شرطیات خواه موجبه باشد و خواه سالبه
معلوم نیست انعکاس او زیرا که برهان قایم نیست بر انعکا س
و برهان انعکاس معلوم نیست و الحکم منتف ما لم یقم علیه دلیل
والله اعلم
البحث الرابع فی لوازم الشرطیات یعنی بحث چهارم
در لوازم شرطیات یعنی در بیان اموریست که لازم است
این امور شرطیات را و عادة قوم بران جاری گشته است که
تعقیب میکنند احکام قضایا را و مباحث عکوس را ببیان
لوازم شرطیات و در شان تلازم شرطیات بالنفی والاثبات

مهما امکن مبالغه و استقصا می نمایند و چون این مباحث قلیل
الجدوی بود جدا و مستعمل در علوم و قضایا نبود لاجرم مصنف
بر قلیلی از این مسائل اختصار و اقتصار نمود چنانکه فرمود اما
المتصلة الموجبة الکلیة فتستلزم منفصلة مانعة الجمع من عین المقدم
ونقیض التالی یعنی اما شرطیه لزومیه موجبه کلیه مستلزم است
مر منفصله مانعة الجمع را از عین مقدم و نقیض تالی زیرا که هرگاه
که لزوم کلی در میان دو چیز متحقق گردد منع جمع میان عین ملزوم
و نقیض لازم البته متحقق شود مثلا کلما کان هذا الشیء انسانا
کان حیوانا مضمون او آنست که انسان ملزوم است مر حیوان را
و حیوان لازم اوست پس عین ملزوم که انسانست و نقیض لازم
که لاحیوانست میان ایشان منع جمع است زیرا که اجتماع انسانیه
با لاحیوانیه ممکن نیست پس این قضیه متصله مستلزم است مر این
منفصله را که اما ان یکون هذا الشیء انسانا واما ان لا یکون حیوانا
فهذه منفصلة مانعة الجمع زیرا که جمع میان ایشان ممکن نیست و اولا
می باید دانستن که مراد از متصله درین باب یعنی باب تلازم
شرطیات لزومیه است نه اتفاقیه و مراد از منفصله عنادیه است
نه اتفاقیه زیرا که اتفاقیه در علوم مستعمل نیست و مانعة الخلو
من نقیض المقدم و عین التالی یعنی لزومیه موجبه کلیه مستلزم است
مر منفصله مانعة الخلو را از نقیض مقدم و عین تالی
نقیض

نقیض ملزوم و عین لازم مثلا کلما کان هذا انسانا کان حیوانا
مقتضی است این قضیه را که اما ان یکون هذا لا انسانا واما ان
یکون حیوانا بطریق منع خلو متعاکستین علیها ای حال کون
مانعة الجمع ومانعة الخلو متعاکستین علی المتصلة الموجبة الکلیة
فی اللزوم و معنای تعاکس در لزوم آنست که استلزام از
طرفین باشد و برهان الکل ما اشار الیه المص بقوله والا لبطل
اللزوم والانفصال یعنی اگر لزوم از طرفین نباشد لزوم و
انفصال باطل شود اما از طرف متصله کلیه بنسبه با منع جمع
از عین ملزوم و نقیض لازم دلیل آنست که وقتی که میان امرین
لزوم کلی باشد اگر منع جمع میان ملزوم و نقیض لازم متحقق
نشود باید که عین ملزوم با نقیض لازم جایز باشد که جمع شود
و چون اجتماع میان ایشان مقتضی وجود ملزومست بدون لازم و این
موجب بطلان لزوم است و اما از طرف منفصله
مانعة الجمع بنسبه با متصله کلیه دلیل آنست که وقتی که در میان
دو چیز منع جمع باشد اگر عین هریک مستلزم نقیض دیگری نباشد
باید که جایز باشد اجتماع میان امرین و وقتی که جایز باشد اجتماع
امرین میان ایشان منع جمع نباشد هذا خلف مثلا هر وقت که صادق
باشد اما ان یکون هذا الشیء حجرا او شجرا البته باید که صادق
باشد این متصله کلیه که کلما کان هذا الشیء حجرا کان لا شجرا

و بالعکس که اگر این اتصال و لزوم در میان عین هر یک و بعض دیگری محقق نشود باید که جمع بین النقیضین جایز باشد هذا خلف

و اما از طرف منفصله نسبت با منع خلو برهان بر وی آنست که وقتی که بین الامرین لزوم کلی باشد اگر در میان نقیض ملزوم و عین لازم منع خلو نباشد باید که ارتفاع هر دو یعنی نقیض ملزوم و عین لازم جایز باشد و وقتی که نقیض ملزوم مرتفع شود باید که عین او موجود باشد فلا ارتفاع النقیض و وقتی که عین ملزوم موجود باشد و عین لازم مرتفع وجود ملزوم لازم آید بدون لازم و این هادم قاعدهٔ لزوم است

و اما از طرف منع خلو نسبت با متصله کلیه برهان بر وی آنست که هر وقت که در میان هر دو چیز منع خلو باشد اگر نقیض هر یک مستلزم عین دیگری نباشد باید که هر دو نقیض با هم ثابت باشد و ثبوت نقیض در تحقق ارتفاع امرین است و وقتی که ارتفاع هر دو جایز باشد بینهما منع خلو نباشد هذا خلف مثلا هر وقت که صادق باشد اما ان یکون زید فی البحر و اما ان لا یغرق باید که صادق باشد البته کلما لم یکن زید فی البحر کان لا یغرق و کلما کان زید غریقا کان فی البحر فعکسه و الا لبطل اللزوم و الانفصال برهان للکل الا ان بطلان اللزوم برهان علی الاستلزام من جانب المتصلة لکل من المنفصلتین و بطلان الانفصال برهان علی

الاستلزام

الاستلزام من کل جانب کل من المنفصلتین للمتصلة و هو المسمی بالتعاکس و المنفصلة الحقیقیة التی حاصلها منع الجمع و الخلو معا علی ما سبق مستلزم اربع متصلات یعنی منفصله حقیقیه مستلزم است مر چهار متصله را زیرا که وقتی که هر یک از منع جمع و منع خلو مستلزم دو اتصال باشد و منفصله حقیقیه مشتمل است بر جمع و منع خلو معا پس منفصلهٔ حقیقیه مستلزم باشد مر چهار متصله را مقدم اثنتین عین احد الجزئین و تالیهما نقیض الآخر و مقدم اخریین نقیض احد الجزئین و تالیهما عین الآخر یعنی مقدم دو متصله از ین چهار متصله عین یکی از دو جزء است و تالی این دو نقیض جزء دیگر و مقدم دو متصله دیگر نقیض احد الجزئین و تالی او عین دیگری مثلا منفصله حقیقیه مانند اما ان یکون هذا العدد زوجا او فردا مستلزم است چهار متصله را

اول کلما کان زوجا لم یکن فردا دوم کلما کان فردا لم یکن زوجا مقدم هر یک از ین متصلتین عین احد الجزئین است و تالی نقیض جزء دیگر سیم کلما لم یکن زوجا کان فردا چهارم کلما لم یکن فردا کان زوجا مقدم هر یک از ین متصلتین نقیض احد الجزئین است و تالی او عین دیگری و کل واحدة من غیر الحقیقیة ای کل واحدة من مانعة الجمع و مانعة الخلو مستلزمة للاخری مرکبة من نقیضی الجزئین یعنی هر یک از منفصلهٔ غیر حقیقیه که مانعة الجمع است

منع

را

بن است

و مانعة الخلو مستلزم است مر دیگری را در حالتی که آن دیگری
مرکب باشد از بعضی این جزئین زیرا که منع جمع میان دو چیز
مستلزم است منع خلو را میان نقیضیهما زیرا که اگر جایز باشد
خلو از بعضین و اجتماع عینین جایز باشد و جواز اجتماع
عینین سبب بطلان منع جمع است و همچنین منع خلو میان
دو چیز مستلزم منع جمع است میان بعضیهما زیرا که اگر اجتماع
بعضین او جایز باشد ارتفاع عینین جایز باشد و جواز ارتفاع
عینین سبب بطلان منع خلو است بینهما •

المقالة الثالثة فی القیاس • یعنی مقاله سیم
از مقالات ثلث که کتاب بر وی مبنی و مرتب بود در
قیاس است و مقصد اقصی و مطلب اعلی در این فن قیاس است
زیرا که مطالب تصدیقیه مقصود اصلیه است بنسبت با مطالب
تصوریه و عمده در تحصیل مطالب تصدیقیه قیاس است و اما
استقرا و تمثیل بنسبت با قیاس فروع است زیرا که تمامی
تصدیقات بنسبت با تصورات اصل است زیرا که تصورات
وسایل است و مقصود تصدیقاتست و از اینجاست که
گفته اند حقیقة کل علم مسائل ذلک العلم یعنی تصدیقات بعینه
بنسبت با مطلق تصدیقات اصل است و طریق موصل با مطالب
تصدیقیه بعینه قیاس است زیرا که استقرا و تمثیل مفید ظن است

کما

کما فی تفصیله و بنا برین نکته است که مصنف مقاله ثالثه را وضع
کرد در بیان قیاس و آنچه متعلق است بدو و استقرا و تمثیل را
در فصل پنجم از لواحق قیاس کرد انید الفصل الاول
فی تعریف القیاس و اقسامه یعنی فصل اول در تعریف قیاس است
و در بیان اقسام قیاس القیاس قول مولف من قضایا
متی سلمت لزم عنها لذاتها قول آخر یعنی قیاس
در اصطلاح قولیست مرکب از چند قضیه که هر وقت که
این قضایا را مسلم دارند لازم آید از این قضایا لذات القضایا یا
قول آخر مثاله العالم متغیر و کل متغیر حادث فالعالم حادث
العالم متغیر و کل متغیر حادث قولیست مرکب از دو قضیه
که هر وقت که این هر دو قضیه را مسلم دارند لازم آید البته
از این دو قضیه قول دیگر یعنی العالم حادث و این تعریف
مشتمل است بر قیود اول قول است و قول عبارتست
از مفهوم مرکب عقلی اگر تعریف تعریف قیاس عقلی باشد و از
مرکب لفظی اگر تعریف تعریف قیاس لفظی باشد دوم مولف
یعنی مرکب و ذکر مولف مستدرک است زیرا که معنی کلام
برین تقدیر آنست که القیاس لفظ مرکب مولف و ظاهر است که تکرار
لاطایل تحته و جواب این که ذکر مولف برای آنست که
طرف مذکور یعنی من قضایا متعلق باو شود دافع اشکال نسبت

قید سیم قید قضایا ست ومراد از قضایا ما فوق واحدست
قید چهارم متی سلمت است واین قید بنابر آنست که مقدمات
قیاس لازم نیست که مسلمه باشد قید پنجم لزم عنه واین قید احتراز
از استقرا وتمثیل است زیرا که مقدمات هریک را هرچند که مسلم
دارند لازم نمی آید از وچیزی لامکان تخلف مدلولها عنها
قید ششم لذاتها ومراد از لزوم ذاتی آنست که تعقل مقدمتین
کافی باشد در تعقل نتیجه واین قید احترازست از لزوم بواسطه
ومراد از لزوم بواسطه آنست که تعقل مقدمتین کافی نباشد
در تعقل نتیجه وجه عدم آنست که گوید لذاته تا ضمیر راجع بقول باشد
نه بقضایا زیرا که تالیف وصورة را دخلست در انتاج نتیجه ماده
پس ضمیر می باید که راجع بقول باشد قید هفتم قید قول آخر
ومقصود ازین قید آنست که می باید که نتیجه مغایر باشد هریک
از مقدمتین را زیرا که اگر این قید معتبر نباشد لازم آید که هر دو
مقدمه که فرض کنند قیاس باشد کیف اتفقا زیرا که مجموع من حیث
هو المجموع مستلزم است هریک را وهو استثنائی ان
کان عین النتیجة او نقیضها مذکورا فیه بالفعل چون تعریف قیاس را
بیان کرد شروع در بیان اقسام او نمود یعنی قیاس منقسم بدو قسم
قسم اول قیاس استثنائی است اگر عین نتیجه یا نقیض نتیجه مذکورست
درین قیاس بالفعل وقید بالفعل مرتبط است بذکر عین نتیجه

ونقیض نتیجه واین قید مطلوبست در تعریف استثنائی اثباتا
ودر تعریف اقترانی نفیا واگر این قید مذکور نباشد احد التعریفین
منتقض شود بدیگری زیرا که نتیجه مذکورست در اقترانی هم
لکن بالقوه ودر استثنائی بالفعل زیرا که نتیجه مرکب است
از ماده که آن طرفی نتیجه است واز صورة که آن هیئة تالیفیه است
پس اگر ذکر نتیجه را اطلاق کردی وتقیید بالفعل ننمودی تعریف
استثنائی مانع نبودی زیرا که اقترانی در وی برین تقدیر داخل است
وتعریف اقترانی جامع نبودی زیرا که افراد او خارج شدی
برین تقدیر واشتمال استثنائی بر ذکر نتیجه بالفعل منافی وجوب
مغایرة نتیجه مر هریک را از مقدمات نیست زیرا که نتیجه قضیه
حملیه است ومحتمل صدق وکذبست بالفعل واین مغایرست
با هریک از مقدمات قیاس زیرا که مقدمه اولی یعنی ان کان هذا
جسما فهو متحیز شرطیه است مشتمل بر حکم بلزوم تالی مر مقدم را و
مقدمه ثانیه یعنی لکنه جسم حملیه است کقولنا ان کان هذا جسما
فهو متحیز. لکنه جسم فهو متحیز. یعنی مثال قیاس استثنائی اینست
وچون این قیاس مشتمل بود بر حرف استثنا که لفظ لکن است
ازین جهة او را تسمیه باستثنائی کردند وهو بعینه مذکور فیه
یعنی لفظ فهو متحیز که نتیجه است بعینه مذکورست درین قیاس
ولو قلنا لکنه لیس بمتحیز انتج انه لیس بجسم یعنی اگر استثنا عین مقدم

اعتبار کنیم هاتک صورة اول است عین نتیجه مذکور باشد و اگر نقیض
تالی را استثنا کنیم و گوییم لکنه لیس بمتحیز نتیجه وی آنست که لیس بجسم
و نقیضه مذکور فیه بالفعل یعنی نتیجه اینی مذکورست بالفعل زیرا که
بر تقدیر استثناء نقیض تالی نتیجه نقیض مقدم است و آنچه مذکورست
عین مقدم است نه نقیض او پس نقیض نتیجه مذکور باشد بالفعل
و هر چند که نظر باین نظاری از جمله و احتمال صدق و کذب خارج است
و اقترانی ان لم یکن کذلک یعنی قسم دوم از اقسام قیاس قیاس
اقترانی است و قیاس اقترانی آنست که نه عین نتیجه و نه نقیض نتیجه
مذکور باشد یعنی هیچ یک بالفعل مذکور نباشد کقولنا کل جسم مولف
و کل مولف حادث نتیجه کل جسم حادث یعنی مثال اقترانی اینست
و این قسم را اقترانی نام نهادند زیرا که مشتمل است بر اقتران
حدود قیاس یعنی اکبر و اصغر و اوسط و لیس سواء قولنا کل
جسم حادث و لا نقیضه مذکورا فیه یعنی و نیست این نتیجه و نقیض
این نتیجه هیچ مذکور درین قیاس بالفعل بل که مذکورست بالقوة
که اجزاء مادیه او که طرفی نتیجه است مذکورست پس قید بالفعل
واجب الذکرست زیرا که اطلاق نفی مفسدست زیرا که راجع است
بمطلق ذکر و موضوع المطلوب فیه یسمی اصغر یعنی آنچه موضوع است
در قضیهٔ حملیه که نتیجه است و مقصود اصلی از قیاس اوست
آن را در اصطلاح اصغر گویند زیرا که در غالب اخص است

بعض م

از

از محمول و اخص افراد او کمترست و هر چیز که افراد او کمترست
بحسب متعارف عرف خوردترست و محموله اکبر یعنی محمول مطلوب
را اکبر نام می نهند در اصطلاح زیرا که در غالب او اعم است
و افراد اعم بیشتر و هر چیز که افراد او بیشتر باشد او بزرگترست
و این موضوع و محمول را که اصغر و اکبرست تشبیه بذوات
انسانیه کرده اند هر دو کس از افراد انسانی که در میان ایشان
تناسبی باشد و هر دو را بحسب دنیا توابع و لواحق باشد هر کدام
ازین دو کس که تابع او کمترست در متعارف عرف گویند که او خورد ترست
و هر کدام را که توابع او بیشترست در عرف گویند که او
بزرگترست و افراد کلی بمنزلهٔ توابع اوست پس هر یک از
دو کلی که افراد او کمترست او اصغر باشد و آنکه افراد او
بیشترست اکبر باشد و مقصود آنست که تسمیهٔ موضوع باصغر
و محمول باکبر مجرد تسمیه نیست که خالی از مناسبت باشد و
توضیح این مقام آنست که هر قیاس که مشتمل ورا از چند
چیز چاره نیست اول اصغر دوم اکبر سیم اوسط و این امور
ثلثه را حدود قیاس گویند و ازینجاست که گفته اند کل قیاس
فلابد له من حدود ثلثة الاصغر و الاکبر و الاوسط چهارم
دو مقدمه که هر دو شریک باشد در یک چیز پنجم قولی که لازم
آید از قیاس ششم هیئهٔ صوریه که قایم است بصغری و کبری

منتظم میئه صوریه که قایم است بحد اوسط و حدین آخرین پس
این صفت جزئیست که قیاس را از وی چاره نیست و مصنف
تمام این امور را اینجا بیان نمود مگر امر خامس را که قول لازم است
و توضیح این آنست که آن قول که لازم ذاتی قیاس است
او را گاه نتیجه گویند و گاه مطلوب نتیجه است بملاحظهٔ
حصول و لزوم و مطلوبست بملاحظهٔ طلب مثلا مطلوب
ما آنست که ثابت شود که کل جسم حادث زیرا که پیش ما
نسبة حادث بجسم مجهولست و مراد آنست که نسبة این محمول
که حادثست باین موضوع که جسم است معلوم شود زیرا که
این نسبة نظریه است و مقصود اکتساب این است پس
طریق آنست که امر ثالثی را و رای این امرین یعنی موضوع و محمول
طلب کنیم و می باید که این امر ثالث موجب علم باشد باین نسبة
مجهوله و این امر ثالث از وی چاره نیست و الا تصور طرفین
باید که کافی باشد در علم باین نسبة پس این نسبة نظری نباشد
هذا خلف و این امر ثالث را می باید که بهر یک از این امرین
نسبتی باشد که هر وقت که ما نسبة او را باین امرین بدانیم
از علم باین نسبة علم بآن نسبه مجهوله لازم آید پس از توسط
این ثالث بین الطرفین و ملاحظهٔ نسبة او با طرفین دو مقدمه
حاصل میشود یک مقدمه از ارتباط او بموضوع که جسم است

و یک

و یک مقدمه از ارتباط او بمحمول که حادثست و این امر ثالث
در مثال مذکور مولف است پس از ارتباط اول کل جسم مولف
حاصل شد و از ارتباط دوم کل مولف حادث حاصل شد و از مجموع
ارتباطین کل جسم حادث حاصل شد پس جسم که موضوع مطلوبست ع
او را در اصطلاح اصغر گویند و حادث که محمول مطلوبست
او را اکبر گویند و هر یک از این دو قضیه که از ارتباطین حاصل شد
جزء قیاس است او را مقدمه گویند چنانک مصنف فرمود
والقضیة التی جعلت جزء قیاس تسمی مقدمة یعنی هر یک از این
دو قضیه که او را جزء قیاس گردانیده اند مانند کل جسم مولف
و مانند کل مولف حادث او را مقدمه نام می نهند زیرا که
او متقدم است بر مطلوب والمقدمة التی فیها الاصغر
وهو موضوع المطلوب تسمی الصغری لاشتمالها علی الاصغر
یعنی آن مقدمه که در وی اصغر هست که آن موضوع مطلوبست
نام می نهند او را صغری زیرا که مشتمل است بر اصغر والمقدمة
التی فیها الاکبر اعنی محمول المطلوب تسمی الکبری اذ هی مشتمله
علی الاکبر یعنی آن مقدمه که در وی اکبر هست و حاصل است
از ارتباط دوم آنرا کبری نام می نهند زیرا که مشتمل است بر اکبر
والمکرر بینهما یسمی حدا اوسط یعنی آن امر ثالثی را که مرتبط است
با هر یک از طرفین و متکررست در میان هر دو حد اوسط نام می نهند

زیراکه او متوسط است بین طرفی المطلوب واقتران المقدمه
الاولی اعنی الصغری بالکبری اعنی المقدمه الثانیه فی ایجابهما و
سلبهما وجزئیتهما وکلیتهما یسمی قرینه وضربا یسمی قرینه وضربا یعنی
اقتران صغری بکبری ومقارنه این با آن برین وجه مخصوص که هر دو
موجبه باشد یا سالبه باشد یا کلیه یا جزئیه نام می نهند این را
در اصطلاح قرینه وضرب زیراکه مشتمل است بر مقارنه
ونوع مخصوص است واین درین باب عباره از ضروبست
والهیئه الحاصله من کیفیه وضع الحد الاوسط عند الحدین الآخرین
یسمی شکلا یعنی آن هیئه صوریه که حاصل است از کیفیه ضم
حد اوسط با هر یک از ان دو حد دیگر نام می نهند آنرا در اصطلاح
شکل و کیفیه ضم او با حدین آخرین آنست که محمولست مر موضوع
مطلوب را و موضوع است مر محمول مطلوب را در شکل اول
و محمولست هر دو را در شکل ثانی و موضوع است هر دو را در
شکل ثالث و موضوع موضوع است و محمول محمولست در شکل
رابع و بعض از افاضل این را بطریق نظم ادا کرده اند و آن اینست

اوسط اگر حمل یافت در بر صغری و باز
وضع بکبری گرفت شکل نخستین شمار
حمل بهر دو دوم وضع بهر دو سیم
عکس نخستین رابع اشکال چار

والله

واشار المص الی تفصیل ذلک بقوله وهو اربعه یعنی شکل که
حاصل است از کیفیه ضم حد اوسط با حدین آخرین چهار است
لان الاوسط ان کان محمولا فی الصغری موضوعا فی الکبری
کالمثال المذکور فهو الشکل الاول یعنی حد اوسط اگر
محمولست در صغری و موضوعست در کبری مانند مثال مذکور
این را شکل اول گویند واین شکل را اول گفتند زیراکه وارد
بر نظم طبعی زیراکه نظم طبعی آنست که انتقال کنند از موضوع
مطلوب بحد اوسط واز حد اوسط انتقال کنند بمحمول مطلوب
تا انتقال حاصل شود از موضوع مطلوب بمحمول مطلوب
وان کان الاوسط محمولا فیهما ای فی الصغری والکبری فهو
الشکل الثانی یعنی اگر حد اوسط محمولست در صغری و کبری
این را شکل ثانی گویند وان کان موضوعا فیهما فهو الشکل الثالث
واگر موضوعست در هر دو این را شکل ثالث گویند وان
کان موضوعا فی الصغری محمولا فی الکبری فهو الشکل الرابع
یعنی اگر حد اوسط موضوعست در صغری و محمولست در
کبری این را شکل رابع گویند وههنا مباحث شریفه
اول آنست که شکل اول مشتمل است بر دور زیراکه علم بنتیجه
موقوفست بر علم بکبری بوصف کلیه وعلم با و بان وصف
موقوفست بر علم بثبوت الاکبر للاصغر واین عین نتیجه است

وکویند که چون سلطان ابو سعید ابن ابی الخیر قدس الله سره
ملاقات نمود با شیخ ابی علی بن سینا و شیخ بمجلس سلطان
آمد و چند روز با هم صحبت خاص داشتند سلطان شیخ را گفت
که عمده در علم شما که منطق است و ابتهاج شما باوست شکل
اولست و این مشتملست بر دوری بر وجهی که تقریر کرده شد شیخ
چون از مجلس سلطان بیرون رفت جواب نبشت و فرستاد
و حاصل جواب آنست که حکم مختلف میشود باعتبار اختلاف
اوصاف موضوع آنچه نتیجه است و مطلوبست حصول حکم اکبر است
باکبر بر اصغر نه از این حیثیه که اصغر از افراد اوسط است و آنچه
معلوم است در کبری حکم است باکبر بر اصغر از این حیثیه که اصغر
از افراد اوسط است و لا امتناع فی توقف الاول علی الثانی
بحث دوم آنست که حد اوسط در شکل اول و چهارم متکرر
نیست زیرا که اوسط چون محمول واقع شود مراد مفهوم است
و چون موضوع واقع شود مراد ذاتست و عند تغایر المرادین
لا تکرر الاوسط الا بحسب اللفظ و جواب ازین اشکال آنست
که شیخ آورده است که وقتی که گویند کل مثلث شکل و کل
شکل کذا معنی آنست که هر چیز که اطلاق میکنند بروی مثلث
را او بعینه آنست که او را شکل میگویند پس چون گویند که کل
شکل کذا معنی آنست که هر چه که شکل را بروی اطلاق میکنند

ومیکویند

ومیگویند که او شکل است فهو کذا پس بدین تقدیر حد وسط
مکرر باشد بحث سیم آنست که آنچه لازم آمد از تعریف
قیاس لزوم نتیجه است بالذات اما تکرر وسط لازم نیامد
و برهان نیز قائم نیست بر وجوب او و محتاج الیه نیست
نبینی که نتیجه لازم است در قیاس مساواة و تکرر وسط
نیست جواب آنست که شروط قیاس دو قسم است یک قسم
آنست که انتاج قیاس موقوف بروی است مانند شرایط
اشکال اربعه قسم دوم آنست که شرط انتاج نیست لکن شرط
علم است بانتاج و تکرر وسط از قسم ثانی است اما الاول
فشرطه ایجاب الصغری والا لم یندرج الاصغر فی الاوسط
یعنی اما شکل اول مر ورا دو شرط است یک شرط بحسب کیفیت
و شرط دیگر بحسب کمیت اما شرط اول بحسب کیفیت آنست
که صغری موجبه باشد زیرا که اگر صغری سالبه باشد اصغر مندرج ج
در تحت اوسط زیرا که حکم در کبری بر جمیع چیزهاییست که
اوسط مر ورا ثابتست پس اگر صغری سالبه باشد حکم در وی
بسلب اوسط باشد از اصغر و چون اوسط مسلوب باشد
از اصغر اصغر داخل نباشد تحت ما ثبت له الاوسط پس
حکم کبری متعدی نشود باصغر و کلیة الکبری اشارتست
بشرط دوم یعنی شرط ثانی مر انتاج کبری را بحسب کمیت آنست

که کبری کلیه باشد و بدان برین معنی آنست که مص اشاره نمود
حاثک فرمود والا احتمل ان یکون البعض المحکوم علیه بالاکبر
غیر البعض المحکوم به علی الاصغر یعنی اگر کبری کلیه نباشد
و جزئیه باشد معنای او آنست که بعض ما ثبت له الاوسط محکوم
علیه است باکبر پس جایزست که اصغر غیر این بعض باشد
پس حکم بر بعض اوسط نرسد باصغر مثلا صادق است
کل انسان حیوان و بعض الحیوان فرس و ازینجا لازم نیاید
که بعض الانسان فرس زیرا که بعض حیوان می شاید که غیر انسان
باشد و ضروبه الناتجة اربعة یعنی ضروب صحیحه که نتیجه صحیحه
میدهد از شکل اول چهارست الاول ما یترکب من موجبتین
کلیتین ینتج موجبة کلیة یعنی ضرب اول آنست که مترکب
شود از دو موجبه کلیه و این ضرب نتیجه میدهد موجبه کلیه را
نحو که ینتج ینبغی ان یجعل خبر مبتداء محذوف کما اشرنا الیه
کقولنا کل ج ب و کل ب ا فکل ج ا یعنی مثال این ضرب اینست
الثانی من کلیتین والصغری موجبة ینتج سالبة کلیة ضرب
دوم آنست که مترکب شود از دو قضیهٔ کلیه و صغری موجبه
باشد و کبری سالبهٔ کلیه و این ضرب نتیجه میدهد سالبه کلیه را
زیرا که نتیجه تابع اخس مقدمتین است و چون ایجاب اشرف
بود از سلب زیرا که ایجاب وجودست و سلب عدم و

الوجود

را الوجود خیر من العدم لاجرم مصنف ضرب اول را تقدیم
نمود بر ضرب دوم و لاجرم ضرب دوم نتیجهٔ او سلب است
و حاصل کلام درین مقام آنست که اینجا دو کیفیت است
و دو کمیت اما دو کیفیت ایجابست و سلب و دو کمیت کلیه است
و جزئیه و اشرف کیفیتین ایجابست و اشرف کمیتین کلیه است
زیرا که کلیه اضبط است و در علوم انفع است و از
جزئی اخص است والاخص لاشتماله علی امر زاید اکمل و
اشرف و در مقالهٔ ثانیه مقرر شد که قضایا منحصرست
در سه قسم شخصیه و محصوره و مهمله و شخصیه درین باب بمنزل است
منزلهٔ کلیه زیرا که معدود از شکل اولست و منتج نتیجهٔ
صحیحه را مانند هذا زید و زید انسان فهذا انسان و اما
مهمله در قوة جزئیه است و قضیهٔ معتبره محصوره است
کقولنا کل ج ب و لا شیء من ب ا فلا شیء من ج ا یعنی
مثال این ضرب اینست الثالث من موجبتین والصغری
جزئیة ینتج موجبة جزئیة یعنی ضرب سیم آنست که مترکب باشد
از دو قضیه موجبه و صغری جزئیه باشد و کبری کلیه و نتیجه موجبه
جزئیه است و چون مقصود اصلی از قیاسات نتایج اوست
پس شرف قیاس بشرف نتیجهٔ او باشد و چون سالبهٔ کلیه
اشرف است از موجبه جزئیه زیرا که شرف سلب کلی باعتبا د

کلیه است وشرف ایجاب جزئی بسبب ایجابست وشرف
ایجاب از یک جهه است وشرف کلیه از جهات متعدده
اضبطیه وانفعیه واخصیه لاجرم تقدیم نمود ضربی را که نتیجه
او سلب کلی بود بر ضربی که نتیجه او موجبه جزئیه است کقولنا
بعض ج ب وکل ب ا فبعض ج ا یعنی مثال این ضرب
اینست الرابع من موجبة جزئیة صغری وسالبة کلیة کبری ینتج
سالبة جزئیة ضرب چهارم آنست که مترکب باشد از دو موجبه
جزئیه که صغری است وسالبه کلیه که کبری است ونتیجه
سالبه جزئیه است زیرا که مقررست که نتیجه تابع اخس است
وسالبهٔ جزئیه مشتمل است بر خستین جزئیه وسلبیه کقولنا بعض
ج ب ولا شیء من ب ا فبعض ج لیس ا ونتایج هذا الشکل
بیّنة بذاتها لا تحتاج الی برهان نتایج این شکل اول در ضروب
اربعه بدیهی است وبذاتها ظاهرست واحتیاج برهان
ندارد اصلا واما الشکل الثانی فشرطه اختلاف مقدمتیه
بالکیف وکلیة الکبری یعنی انتاج شکل ثانی مشروط است
بدو شرط احد الشرطین باعتبار کیفیه یعنی ایجاب وسلب
اختلاف مقدمتین است درین معنی یعنی می باید که احدی
المقدمتین موجبه باشد ودیگری سالبه وشرط دیگر بحسب کمیه
کلیه کبراست یعنی می باید که کبری کلیه باشد البته ثم اشار

الی

الی برهان الشرطین بقوله والا لحصل الاختلاف الموجب
لعدم الانتاج وهو صدق القیاس مع ایجاب النتیجه تارة
ومع سلبها اخری یعنی اگر احد الشرطین منتفی شود لازم
آید اختلافی که موجب عقم است در قیاس وآن اختلاف که
موجب عقم است آنست که این قیاس وارد صادقست تارة
با ایجاب نتیجه وآخری با سلب نتیجه واین اختلاف دلیل است
بر آنکه نتیجه لازم ذاتی او نیست زیرا که اختلاف در مقتضای
ذات محالست اما لزوم اختلاف که موجب عقم است
بر تقدیر انتفاء مقدمتین در ایجاب وسلب آنست که اگر هر دو
موجبه باشد مانند کل انسان حیوان وکل ناطق حیوان حق در اینجا
ایجابست یعنی نتیجه موجبه حق است یعنی کل انسان ناطق
واگر بجای کبری کل فرس حیوان گوییم نتیجه سالبه یعنی لا شیء من
الانسان بفرس حق است واگر هر دو سالبه باشد مانند لا شیء
من الانسان بحجر ولا شیء من الفرس بحجر نتیجه سالبه یعنی لا شیء
من الانسان بفرس حق است واگر بجای کبری گوییم ولا شیء
من الناطق بحجر نتیجه موجبه حق است یعنی کل انسان ناطق
واما لزوم اختلاف که موجب عقم است بر تقدیر انتفاء
شرط ثانی که آن کلیه کبری است آنست که اگر کبری جزئیه
باشد اگر موجبه باشد مانند لا شیء من الانسان بفرس وبعض

الحیوان فرس

صادق درینجا نتیجه موجبه است یعنی بعض الحیوان انسان واگر
بجای کبری گوییم وبعض الصاهل فرس صادق درینجا سلب است
یعنی لا شی من الانسان بصاهل واگر کبری سالبه باشد مانند
کل انسان حیوان وبعض الجسم لیس بحیوان صادق درینجا ایجابست
یعنی کل انسان جسم واگر بجای کبری گوییم بعض الحجر لیس بحیوان حق
درینجا سلب است یعنی لا شی من الحجر بانسان وضروبه الناتجة
اربعة یعنی ضروب نتیجه دهندهٔ شکل ثانی هم چهار است
الاول ما یترکب من کلیتین والصغری موجبة ینتج سالبة کلیة
یعنی ضرب اول آنست که مرکب باشد از دو قضیه کلیه
وصغری موجبه باشد واین ضرب نتیجه میدهد سالبه کلیه را
لیستر عرفته مرارا کقولنا کل ج ب ولا شی من ا ب فلا شی من
ج ا یعنی نتیجه این سالبه کلیه است بالخلف وهو ضم نقیض النتیجة
الی الکبری لینتج نقیض الصغری یعنی انتاج این ضرب از
شکل دوم مر سالبهٔ کلیه را بدو طریق ثابتست بطریق خلف
وبطریق عکس اما خلف آنست که نقیض نتیجهٔ حاصله را ضم
کنند بکبری تا نقیض صغری را نتیجه دهد نتیجه اینجا سالبه کلیه است
ونقیض سالبهٔ کلیه موجبه جزئیه است پس این نقیض را صغری
سازند وآنچه کبری است درین قیاس آنرا کبرای این صغری
سازند وگویند لو لم یصدق لا شی من ج ا لصدق بعض ج ا

هکذا

هکذا بعض ج ا ولا شی من ا ب واین ضرب چهارم است
از شکل اول ونتیجهٔ این سالبه جزئیه است پس نتیجه این شود
که بعض ج لیس ب وصغرای این قیاس این بود که کل ج ب
هذا خلف واین خلف از صورت قیاس ناشی نیست زیرا که
صورت قیاس صحیحست بلکه بدیهی الانتاج است زیرا که
ضرب رابع است از شکل اول پس ثابت شد که خلف
از ماده ناشی است واز کبری نیز نیست زیرا که کبری مفروضة
الصدق است پس ثابت شد که از نقیض نتیجه ناشی است
پس نقیض نتیجه باطل باشد پس نتیجه حق باشد وهذا هو المطلوب.
واما طریق عکس آنست که مصنف بدان اشاره نموده آنک
فرمود وبانعکاس الکبری لیرتد الی الشکل الاول یعنی عکس
آنست که عکس کبری را بگیرند وکبرای همین صغری سازند تا راجع
شود بضرب ثانی از شکل اول وچنین گویند کل ج ب
ولا شی من ب ا فلا شی من ج ا ومراد از عکس عکس مستوی ست
زیرا که سالبه کلیه منعکس میشود بنفس خود وقوله لیرتد الی
الشکل الاول ظاهره انه تعلیل لاعتبار العکس ویجوز ان
یکون تعلیلا للکل ای للعکس والخلف الثانی من کلیتین والکبری
موجبة ینتج سالبة کلیة یعنی ضرب ثانی از شکل دوم آنست
که قیاس مرکب باشد از دو قضیه کلیه وکبری موجبه باشد

واین ضرب منتج است مر سالبهٔ کلیه را کقولنا لاشیء من ج ب
وکل ا ب فلاشیء من ج ا بالخلف بهمین طریق که در ضرب
اول گذشت وبعکس الصغری وجعلها کبری ثم عکس النتیجه
یعنی طریق عکس اینجا آنست که عکس صغری را بگیرند واین عکس
صغری را کبری سازند وکبرای قیاس را صغری سازند وگویند
کل ا ب ولاشیء من ب ج نتیجه این شود که لاشیء من ج ا وآن
منعکس شود بعکس مستوی الی لاشیء من ج ا وهو المطلوب
وآن ضرب ثانی است از شکل اول چنانکه معلوم شد
وطریق عکس در اینجا در جانب صغری اعتبار کردند ودر ضرب
اول از این شکل در جانب کبری زیرا که کبری اینجا موجبه کلیه است
وعکس موجبهٔ کلیه موجبهٔ جزئیه است وجزئیه ممتنع است که کبری
باشد در شکل اول زیرا که مقرر است که شرط شکل اول مطلقا
ایجاب صغری است وکلیه کبری الثالث ما یترکب من موجبه
جزئیه صغری وسالبه کلیه کبری ینتج سالبه جزئیه ضرب سیم
از شکل دوم آنست که مرکب باشد از موجبه جزئیه صغری
وسالبه کلیه کبری وآن ضرب منتج است مر سالبه جزئیه را
کقولنا بعض ج ب ولاشیء من ا ب فلیس بعض ج ا کما تقدم
بالطریق المذکور وبعکس الکبری لیرجع الی الشکل الاول
یعنی انتاج این ضرب باحد طرق ثلثه است بطریق خلف

وبطریق عکس وبطریق افتراض اما طریق خلف همان طریق است
که مبین شد در ضرب اول از این شکل واما طریق عکس آنست
که عکس کبری را بگیرند وچنین گویند که بعض ج ب ولاشیء
من ب ا فلیس بعض ج ا واین ضرب رابع است از شکل
اما طریق افتراض در اینجا آنست که مصنف بدان اشاره نمود
چنانکه فرمود ونفرض موضوع الجزئیه د یعنی فرض کنند د آن
موضوع قضیه جزئیه را که صغری است د واز این فرض دو مقدمه
حاصل میشود مقدمهٔ اولی کل د ب ومقدمه ثانیه کل د ج
پس مقدمهٔ اولی را ضم کنند با کبرای اصل واو را صغری سازند
وکبرای اصل را کبری سازند وگویند کل د ب ولاشیء من
ا ب تا نتیجه دهد سالبه کلیه را از ضرب اول این شکل دوم
کما اشار الیه بقوله فلاشیء من د ا یعنی نتیجه این سالبه بر منوال
ضرب اول این شکل است وبعد از این مقدمه ثانیه را عکس کنند
وعکس او موجبه جزئیه است زیرا که عکس موجبه کلیه موجبه
جزئیه است وآن عکس این مقدمهٔ ثانیه را ضم کنند نتیجهٔ قیاس
اول که حاصل شد از ضم مقدمهٔ اولی با کبرای اصل وقیاس
دیگر از ضم این عکس با نتیجه انعقاد کنند چنانکه مصنف بیان نمود
وفرمود ثم نقول بعض ج د واین عکس مقدمهٔ ثانیه است
چنانکه بیان کردیم پس این را صغری سازیم ونتیجه را کبری سازیم

وکوییم ولا شیء من د ا فبعض ح لیس ا یعنی نتیجه او سالبه جزئیه است
زیرا که از ضرب رابع است از شکل اول پس قول او افتراض
آنست که افتراض البته مرکبست از دو قیاس یکی قیاس از این
شکل ولکن از آن ضرب که اجلی و اوضح است و قیاس دیگر
از شکل اول الرابع من سالبه جزئیه صغری و موجبه کلیه کبری
ینتج سالبه جزئیه یعنی ضرب رابع از شکل ثانی آنست که مرکب
باشد از سالبه جزئیه صغری و از موجبه کلیه کبری و این ضرب
منتج است سالبه جزئیه را کقولنا بعض ح لیس ب و کل ا ب
فبعض ح لیس ا بالخلف یعنی انتاج این ضرب بطریق خلف است
و اما طریق عکس اینجا متصور نیست زیرا که اگر عکس اعتبار کنند
یا عکس صغری باشد یا عکس کبری و هر دو ممتنع است اما
عکس صغری زیرا که صغری سالبه جزئیه است و سالبه جزئیه را
عکس نیست چنانکه در باب عکس مقرر شد و اما عکس کبری
زیرا که کبری موجبه کلیه است و عکس موجبه کلیه موجبه جزئیه است
و جزئیه ممتنع است که کبری باشد در شکل اول زیرا که کلیه
کبری شرطست و اما افتراض محتاج است بوجود موضوع
و اما الشکل الثالث فشرطه موجبة الصغری والا لحصل
الاختلاف یعنی انتاج شکل سیم مشروط است بدو
شرط شرط اول آنست که صغری موجبه باشد البته زیرا که

اگر

اگر موجبه نباشد اختلافی که موجب عقم است حاصل شود خواه
کبری سالبه باشد مانند لا شیء من الانسان بفرس و لا شیء من الانسان
بصهال او حمار و خواه موجبه مانند لا شیء من الانسان بفرس و کل
انسان حیوان او ناطق حق در اول ایجابست یعنی کل فرس صهال
و در ثانی سلب یعنی لا شیء من الفرس بحمار و در ثالث باز ایجابست
یعنی کل فرس حیوان و در رابع سلب یعنی لا شیء من الفرس بناطق
و اختلاف دلیل است که نتیجه مقتضای ذات قیاس نیست
زیرا که مقتضای ذات مختلف نمیشود اصلا و اما شرط دیگر در
انتاج شکل ثالث آنست که مصنف بیان نمود و فرمود و کلیة
احدی مقدمتیه والا لکان البعض المحکوم علیه بالاصغر غیر البعض
المحکوم علیه بالاکبر فلم یجب التعدیه یعنی شرط دوم آنست که
یکی از دو مقدمه قیاس در این شکل کلی باشد زیرا که اگر هر دو جزئی باشد
می شاید که بعضین مختلف باشد پس تعدیه حکم از اوسط باصغر
واجب نباشد مثلا وقتی که گوییم بعض الحیوان انسان و بعض
الانسان فرس حکم بر بعض حیوان بفرسیه تجاوز نمیکند ببعض
حیوان که محکوم علیه است بانسانیه و ضروبه الناتجة ستة ضروب
این شکل که منتج است شش ضرب است الاول من موجبتین
کلیتین ینتج موجبة جزئیة ضرب اول آنست که مرکب باشد از
دو موجبه کلیه و این ضرب منتج است موجبه جزئیه را کقولنا کل

ب ح وكل ب ا فبعض ح ا بالخلف يعني انتاج اين ضرب
بطريق خلفست وبطريق عكس اما طريق خلف آنست كه فرمود
وهو ضم نقيض النتيجة الى الصغرى لينتج نقيض الكبرى يعني مراد
از خلف اينجا درين شكل آنست كه ضم كنند نقيض نتيجه را با صغرى
تا نتيجه دهد نقيض كبرى را واين كلام اجمالى است وتفصيل او
آنست كه نتيجه درينجا موجبه جزئيه است ونقيض موجبه جزئيه سالبه
كليه است واين سالبه كليه را با صغرى اصل ضم كنند واورا صغرى
سازند وصغراى اصل را كبرى سازند وچنين گويند لو لم يصدق
بعض ح ا لصدق نقيضه وهو لا شيء من ح ا وكل ب ح ولا شيء
من ح ا فلا شيء من ب ا واين نقيض كبرى است زيرا كه كبرى اين
بود كه كل ب ا هذا خلف واين خلف ناشي از نقيض نتيجه شد
پس نتيجه حق باشد واما طريق عكس آنست كه فرمود وبالرد الى الاول
بعكس الصغرى يعني عكس صغرى كه موجبه جزئيه است بگيريم واورا
صغرى سازيم وكبراى اصل را كبرى سازيم تا گويد بعض ح ب وكل
ب ا فبعض ح ا واين ضرب ثالثست از شكل اول الثاني
من كليتين والكبرى سالبة ينتج سالبة جزئية ضرب دوم از شكل سيم
آنست كه مركب باشد از دو قضيه كليه وكبرى سالبه باشد واين
ضرب منتج است مر سالبه جزئيه را كقولنا كل ب ح ولا شيء من ا
فبعض ح ليس ا بالخلف وبعكس الصغرى يعني اين انتاج

بطريق

بطريق خلف است وعكس بهمين طريق كه در ضرب اول حال لا مبين
شد بلا فرق الثالث من موجبتين والكبرى كلية ينتج موجبة جزئية
ضرب سيم از شكل سيم آنست كه مركب باشد از دو قضيه موجبه
وكبرى كليه باشد ومنتج است موجبه جزئيه را كقولنا بعض ب ح
وكل ب ا فبعض ح ا بالخلف وعكس الصغرى يعني نتيجه موجبه
جزئيه بالخلف وبالعكس يعني انتاج اين ضرب اين نتيجه را ببرهان خلف ست
وببرهان عكس چنانكه بيان كرده شد وببرهان افتراض همچنانكه مص
فرمود وبفرض موضوع الجزئية د يعني فرض كنند ذات موضوع قضيه
جزئيه را شيء معين محمود مثلا وپيشتر مقرر شد كه افتراض مركب از دو قياس است
واز افتراض دو مقدمه حاصل است يك مقدمه از عقد وضع وديگر
مقدمه از عقد حمل وصغراى قياس اول مقدمه اولى است وكبراى او
كبراى اصل وصغراى قياس دوم مقدمه ثانيه است وكبراى او نتيجه
قياس اول ومصنف قياس اول را بدين نمط بيان نموده وفرمود
فكل د ب اين مقدمه اولى است كه از عقد وضع حاصل است و
صغرى است وكبراى اين آنست كه گفت وكل ب ا اين كبرى اصل است
كه كبراى اين قياس ساخته اند ونتيجه اين قياس اينست كه مص بيان نمود
وفرمود فكل د ا واين قياس از شكل اولست از ضرب اول ثم
نقول كل د ح وكل د ا فبعض ح ا وهو المطلوب اين اشارتست
بقياس دوم واين قياس از ضرب اول است از شكل ثالث زيرا كه

بیشتر مقرر شد که قانون افتراض آنست که احد القیاسین از شکل
اولست و قیاس دیگر ازین شکل که کلام در ویست و کل ب ج
اشارتست بمقدمهٔ ثانیه و نتیجه مطلوبه ظاهرست الرابع من موجبة
جزئیة صغری وسالبة کلیة کبری ینتج سالبة جزئیة یعنی ضرب چهارم
از شکل سیم آنست که مرکب باشد از موجبهٔ جزئیهٔ صغری و سالبهٔ
کلیه کبری و آن ضرب نتیجه میدهد سالبه جزئیه را کقولنا بعض ب ج
ولا شیء من ب ا فبعض ج لیس ا وهذا الانتاج بالخلف وبعکس
الصغری والافتراض یعنی این انتاج ببراهین ثلثه حاصل است
والکل ظاهر بعد الاحاطة بما سبق الخامس من موجبتین والصغری
کلیة ینتج موجبة جزئیة یعنی ضرب پنجم از شکل سیم آنست که مرکب باشد
از دو قضیه موجبه و صغری کلیه باشد و آن ضرب نتیجه میدهد موجبه جزئیه را
کقولنا کل ب ج وبعض ب ا فبعض ج ا وهذا الانتاج بالخلف
وبعکس الکبری ثم عکس النتیجة والافتراض یعنی این انتاج ببراهین ثلثه
ثابتست بطریق خلف و بطریق عکس اما عکس کبری یعنی کبری را عکس
کنیم و صغری سازیم و کبرای اصل را کبری سازیم و چنین گوییم بعض ا ب
وکل ب ج فبعض ا ج و این عکس نتیجه اصل است و آن از ضرب
ثالثست از شکل اول و اما طریق افتراض ظاهرست اگر مقدمات
سابق حاضرست السادس من موجبة کلیة صغری وسالبة جزئیة
کبری ینتج سالبة جزئیة ضرب ششم از شکل سیم آنست که مرکب باشد

از

از موجبه کلیه صغری و سالبه جزئیه کبری و آن ضرب نتیجه میدهد سالبه جزئیه را
کقولنا کل ب ج وبعض ب لیس ا فبعض ج لیس ا وهذا الانتاج
ثابت بالخلف والافتراض ان کانت السالبة مرکبة یعنی این
انتاج ثابتست بخلف و افتراض اگر سالبه از قضایای مرکبه باشد
تا وجود موضوع که معتبرست در افتراض محقق شود زیرا که هر وقت
که صادق باشد کل ب ج وبعض ب لیس ا لا دائما صحیح است
که موضوع کبری را فرض کنند و اما طریق عکس درینجا جاری نیست
زیرا که اگر عکس صغری اعتبار کنند این جزئیه است و جزئیه کبرای شکل
اول واقع نمیشود چنانکه مرارا کثیرة گفته شد و اگر عکس کبری اعتبار
کنند کبری را عکس نیست اذ السالبة الجزئیة لا عکس لها واما الشکل
الرابع فشرطه بحسب الکمیة والکیفیة ایجاب المقدمتین مع کلیة الصغری
او اختلافهما بالکیف مع کلیة احدهما والا لحصل الاختلاف الموجب
لعدم الانتاج یعنی اما شکل چهارم از اشکال اربعه شرط او
بحسب کمیه یعنی کلیه و جزئیه و بحسب کیفیه یعنی سالبه و موجبه یکی از دو
چیزست یا می باید که هر دو مقدمه موجبه باشد و صغری کلیه باشد
یا هر دو مقدمه مختلف باشد در ایجاب و سلب و یکی از دو مقدمه
کلیه باشد زیرا که اگر هیچ یک ازین امرین محقق نباشد یکی از سه چیز
لازم آید یا هر دو مقدمه سالبه باشد یا هر دو موجبه باشد با جزئیه
صغری یا هر دو مختلف باشد در کیف با جزئیه هر دو و علی کل

تعدد قیاس عقیم است و منتج نیست زیرا که مرارا بیان کرده شد
که لزوم ذاتی مفقود است وضروبه الناتجة ثمانیة ضروب این شکل
رابع که منتج است هشت است الاول ما ترکب من موجبتین کلیتین
ضرب اول آنست که مرکب باشد از دو موجبه کلیه نتیج موجبه جزئیه
این ضرب نتیجه میدهد موجبه جزئیه را کقولنا کل ب ح و کل ا ب
فبعض ح ا وهذا الانتاج ثابت بعکس الترتیب بجعل الصغری کبری
والکبری صغری ثم عکس النتیجة الحاصلة من عکس الترتیب یعنی این انتاج ج
ثابت میشود بعکسین یعنی بمجموع عکسین نه بهر یک چنانک مقتضای
کلام سابق است در خلف و عکس و افتراض و مراد از عکس آنست
که صغری را کبری سازند و کبری را صغری سازند هکذا کل ا ب و
کل ب ح و این موجبه کلیه که نتیجه است باز اورا منعکس سازند
بعکس مستوی هکذا بعض ح ا وهو المطلوب زیرا که مقرر شد که
موجبه کلیه منعکس بموجبه جزئیه میشود الثانی من موجبتین والکبری
جزئیه ضرب دوم از شکل چهارم آنست که مترکب باشد از دو
قضیه موجبه و صغری کلیه باشد و کبری جزئیه نتیج موجبه جزئیه این ضرب
نتیجه میدهد موجبه جزئیه را کقولنا کل ب ح و بعض ا ب فبعض ح ا
لما مر آنفا یعنی ثبوت این نتیجه بمجموع عکس است چنانک این
زمان گفته شد الثالث من کلیتین والصغری سالبه والکبری موجبه
ضرب سیم از شکل چهارم آنست که مرکب باشد از دو قضیه کلیه

اصوی

وصغری سالبه باشد و کبری موجبه نتیج سالبه کلیه کقولنا لا شیء من ب
ح و کل ا ب فلا شیء من ح ا یعنی این ضرب نتیجه میدهد سالبه
کلیه را مانند مثال المذکور لما مر یعنی ثبوت این نتیجه هم از این ضرب بمجموع
ع عکسین است چنانک متین شد این زمان الرابع من کلیتین والصغری
موجبه ضرب چهارم از شکل چهارم آنست که مرکب باشد از
دو قضیه کلیه و صغری موجبه باشد و کبری سالبه نتیج سالبه جزئیه
و این ضرب نتیجه میدهد سالبه جزئیه را کقولنا کل ب ح ولا شیء من
ا ب فبعض ح لیس ا وهذا ثابت بعکس المقدمتین یعنی ثبوت
این نتیجه از این ضرب آنست که عکس کنند هر دو مقدمه قیاس را
تا راجع شود بشکل اول هکذا بعض ح ب ولا شیء من ب ا
فبعض ح لیس ا وهو المطلوب الخامس من موجبه جزئیه صغری
و سالبه کلیه کبری ضرب پنجم از شکل چهارم آنست که مرکب باشد
از موجبه جزئیه صغری و سالبه کلیه کبری نتیج سالبه جزئیه و این ضرب
نتیجه میدهد سالبه جزئیه را کقولنا بعض ب ح ولا شیء من ا ب فبعض
ح لیس ا لما مر آنفا یعنی باین دلیل که این زمان گذشت یعنی عکس
مقدمتین زیرا که موجبه جزئیه که صغری است عکس او موجبه جزئیه است
و عکس سالبه کلیه هم سالبه کلیه است السادس من سالبه جزئیه
صغری و موجبه کلیه کبری ضرب ششم از شکل چهارم آنست که
مرکب باشد از سالبه جزئیه صغری و موجبه کلیه کبری نتیج سالبه جزئیه

این ضرب نتیجه میدهد سالبه جزئیه را کقولنا بعض ب لیس ح وکل
ا ب فبعض ح لیس ا وثبوت هذه النتیجه هنا بعکس الصغری
لیرتد الی الشکل الثانی یعنی ثبوت این نتیجه اینجا بعکس صغری است
وصغری سالبه جزئیه است وعکس سالبه جزئیه سالبه کلیه است
پس چنین شود که لا شیء من ح ب وکل ا ب فلا شیء من ح ا
واین ضرب ثانی است از شکل ثانی پس در اینجا همان کنند که در آنجا
کردند تا راجع شود بشکل ثانی ونتیجه مطلوبه حاصل شود السابع
من موجبه کلیه صغری وسالبه جزئیه کبری ضرب هفتم از شکل رابع
آنست که مرکب باشد از موجبه کلیه صغری وسالبه جزئیه کبری نتیجه
سالبه جزئیه این ضرب نتیجه میدهد سالبه جزئیه را کقولنا کل ب ح
وبعض ا لیس ب فبعض ح لیس ا وهذا الانتاج هنا بعکس الکبری
لیرتد الی الشکل الثالث یعنی طریق انتاج این نتیجه اینجا آنست که
کبری را عکس کنند تا راجع شود بضرب ششم از شکل سیم ونتیجه
مطلوبه حاصل گردد بهمان طریق که آنجا مبین شد در رجوع او بشکل
اول الثامن من سالبه کلیه صغری وموجبه جزئیه کبری ضرب هشتم از
شکل چهارم آنست که مرکب باشد از سالبه کلیه صغری وموجبه
جزئیه کبری نتیجه سالبه جزئیه وآن ضرب نتیجه میدهد سالبه جزئیه را
کقولنا لا شیء من ب ح وبعض ا ب فبعض ح لیس ا بعکس الترتیب
لیرجع الی الشکل الاول ثم عکس النتیجه یعنی اثبات این نتیجه اینجا آنست
که

که ترتیب را عکس کنند هکذا بعض ا ب ولا شیء من ب ح وآن
ضرب رابع است از شکل اول ونتیجه این سالبه جزئیه است ای
بعض ا لیس ح پس این نتیجه را عکس کنیم وگوییم بعض ح لیس ا
وهذا هو المطلوب ویمکن بیان الخمسة الاول بالخلف یعنی
ممکن است که بیان کنیم پنج اول را ازین ضروب ثمانیه بطریق خلف
وتفسیر خلف اینجا چون مغایر بود مران تفسیر را که در ضرب اول
از شکل ثانی کرده بود لاجرم با وجود بیان آنجا اینجا نیز بیان نمود
وفرمود وهو ضم نقیض النتیجه الی احدی المقدمتین لینتج ما ینعکس
الی نقیض الاخری یعنی مراد از خلف اینجا آنست که ضم کنند نقیض
نتیجه را بیکی از دو مقدمه قیاس تا نتیجه دهد عکس نقیض مقدمهٔ دیگر را
وآن را در ضرب اول تصویر کنیم تا اخوات او را بدین قیاس بدانند
وگوییم نتیجهٔ ضرب اول ازین شکل موجبه جزئیه است یعنی بعض ح ا
چنانک گذشت ونقیض این سالبه کلیه است پس گوییم لولم یصدق
بعض ح ا لصدق لا شیء من ح ا پس این را کبری سازیم وصغری اصل
را صغری سازیم هکذا کل ب ح ولا شیء من ح ا فلا شیء من ب ا واین
نتیجه منعکس میشود بلا شیء من ا ب وکبری اصل این بود که کل ا ب
هذا خلف واین باطل از نقیض نتیجه ناشی شد پس نتیجه حق باشد وهو
المط وباقی ازین خمس برین قیاس والثانی والخامس بالافتراض ای
یمکن بیان الضرب الثانی والضرب الخامس بطریق الافتراض

یعنی ممکن است بیان ضرب ثانی و ضرب خامس بطریق افتراض ولنبین
ذلک فی الثانی لیقاس علیه الخامس یعنی و ما باید که بیان کنیم این
افتراض را در ضرب ثانی تا ضرب خامس را بر وی قیاس کنند و بطریق
قیاس معلوم کرد این قیاس ولنفرض البعض الذی هو د یعنی موضوع
کبرای ضرب ثانی که الف است ذات این موضوع را دال فرض
کنیم و پیشتر دانستی که از افتراض دو مقدمه پیدا میگردد یک مقدمه
از عقد وضع و یک مقدمه از عقد حمل و مصنف اشارت بیان این
مقدمتین نمود چنانکه فرمود فکل د ا این اشارتست بمقدمهٔ اولی که
ناشی است از عقد وضع و کل د ب این اشارتست بمقدمهٔ ثانیه
که حاصل است از عقد حمل محمول کل ب ح و کل د ب فبعض ح د
و این اشارتست ببیان قیاس اول از دو قیاس افتراض زیرا که پیشتر
مقرر شد که حقیقت افتراض دو قیاس است و یک مقدمهٔ احد القیاسین
مقدمهٔ حاصله است از عقد حمل و مقدمهٔ قیاس دیگر مقدمهٔ حاصله آ
از عقد وضع و مصنف در بیان این قیاس اول عقبه نمود بدین که صغرای
این قیاس صغرای اصل است و کبرای او مقدمهٔ حاصله از عقد حمل است
و نتیجهٔ او موجبه جزئیه است از ضرب اول از شکل رابع فینتج ای هذا
القیاس و هو بعض ح د ای نضم ما هو نتیجة القیاس الاول الی المقدمة
الثانیة ای الحاصلة من عقد الوضع ونقول بعض ح د و کل د ا فبعض
ح ا و هو المطلوب یعنی نتیجه که حاصل باشد از قیاس اول آنرا صغری

سازیم

سازیم و مقدمه که حاصل شد از عقد وضع آنرا کبری سازیم و برین
نمط قیاسی ترکیب کنیم از ضرب ثالث از شکل اول تا نتیجهٔ مطلوبه حاصل
گردد والمتقدمون حصروا الضروب الناتجة من الشکل الرابع
فی الخمسة الاول وذکروا لعدم انتاج الثلثة الاخیرة الاختلاف
فی القیاس من بسیطتین یعنی متقدمان حصر کرده اند ضروب ناتجه را
از شکل رابع در پنج ضرب اول و گفته اند که ضروب ثلثهٔ اخیره
منتج نیست زیرا که اختلافی که موجب عقم است حاصل است
وقتی که قیاس مرکب باشد از دو قضیهٔ بسیطه ونحن نشترط کون
السالبة فیها ای فی الثلثة الاخیرة مرکبة من احدی الخاصتین فیسقط
ما ذکروه من الاختلاف یعنی ما شرط میکنیم در انتاج ثلثهٔ
اخیره این که سالبه که مستعمل است درین ثلثه یکی از خاصتین یعنی
مشروطهٔ خاصه و عرفیهٔ خاصه باشد تا آن نقوض وارد نشود

الفصل الثانی من الفصول الخمسة من المقالة
الثالثة فی بیان المختلطات یعنی فصل دوم از پنج فصل که در
مقالهٔ ثالثه موضوع است در بیان مختلطاتست و مراد از مختلطا
قیاساتیست که حاصل شود از خلط بعض موجهات ببعض دیگر
اما الشکل الاول فشرطه بحسب الجهة فعلیة الصغری یعنی اما شکل
اول شرط او باعتبار جهه فعلیة صغری است یعنی صغری می باید که
مطلقهٔ عامه باشد و روا نیست که ممکنه باشد نه ممکنهٔ عامه و نه ممکنهٔ خاصه

زیرا که پیشتر مقرر شد که مقصود از قیاس حصول نتیجه است و نتیجه
عبارتست از ثبوت اکبر مر اصغر را و اکبر وقتی ثابت میشود مر
اصغر را که حکم تعدی کند از اوسط باصغر و وقتی که صغری فعلیه
نباشد یعنی اوسط بالفعل ثابت نباشد مر اصغر را تعدی و تجاوز
حکم از اوسط باصغر لازم نیست زیرا که کبری دلالت میکند برین که
هر چه که اوسط است بالفعل او محکوم علیه است باکبر پس وقتی
که اصغر اوسط باشد بالامکان و اوسط نباشد بالفعل جایز است
که باقی باشد بالقوه و بفعل نیاید پس تجاوز حکم از اوسط باصغر
لازم نیاید و حاصل آنست که مقصود اصلی از مقدمات قیاس
ثبوت و حصول محمول کبری است مر موضوع صغری را و واسطه
در ثبوت اوسط است یعنی محمول کبری ثابتست مر موضوع
صغری را از آن سبب که محمول کبری ثابتست مر اوسط را و اوسط
ثابتست مر موضوع صغری را والثابت للشیء الثابت لشیء ثالث
ثابت لهذا الثالث البتة پس اگر اوسط که واسطه است در
ثبوت بالفعل ثابت نباشد مر اصغر را چگونه محمول کبری ثابت
شود مر اصغر را والنتیجة کالکبری ان کانت غیر المشروطتین و
العرفیتین یعنی نتیجه در شکل اول مثل کبری است اگر کبری مشروطه
خاصه و مشروطه عامه و عرفیه عامه و عرفیه خاصه نباشد که این چهار
قضیه را وصفات اربع میگویند زیرا که ملحوظ است در هر یک

وصف

وصف موضوع والا ای ان کانت الکبری واحدة من هذه
القضایا الاربع فکالصغری یعنی اگر کبری یکی ازین چهار قضیه
باشد نتیجه همچون صغری است لکن لا مطلقا بل بشرط حذف
لادوام ولاضرورة از صغری اگر در وی یکی ازین دو قید باشد
چنانکه مصنف باین اشارت نمود و فرمود محذوفا عنها ای عن الصغری
قید اللادوام واللاضرورة یعنی درین وقت نتیجه شبیه است
بصغری در حالتی که محذوفست از صغری قید لادوام ولاضرورة
اگر صغری مشتمل باشد بر یکی ازین دو قید فقوله محذوفا حال
من حرف التشبیه بحسب المعنی کانه قیل والا فهی تشبه الصغری
حال کون الصغری محذوفا عنها هذا القید والضرورة المخصوصة
مرفوعة معطوفة علی ما سوفا علی محذوفا ومقیدا اللادوام
بالصغری ان کانت ای الکبری احدی العامتین ای المشروطة
العامة والعرفیة العامة وبعد ضم اللادوام الیها ای الی النتیجة
ان کانت ای الکبری احدی الخاصتین ای المشروطة الخاصة
والعرفیة الخاصة یعنی اگر کبری یکی از وصفات اربع باشد
نتیجه همچو صغری است بعد از حذف قیود مذکوره از صغری
و بعد از ضم لادوام کبری اگر کبری احدی الخاصتین باشد و
توضیح و تحقیق این مقام آنست که اقسام مختلطات
بتمامها صد و شصت و نه قسم است زیرا که پیشتر مقرر شد

که موجهات معتبره سیزده قضیه است و چون این سیزده را
در صغری و کبری اعتبار کنیم صد و شصت و نه قسم پیدا میشود زیرا
که بر تقدیری که صغری یک قسم باشد از این سیزده قسم کبری محتمل است
مر سیزده قسم را و چون سیزده در سیزده ضرب کنیم صد و شصت
و نه می شود لکن از این صد و شصت و نه قسم بیست و شش قسم
ساقط است زیرا که چون فعلیه صغری شرط است ممکنتان
از اعتبار ساقط است و چون دو را در سیزده ضرب کنند
بیست و شش میشود پس بر این تقدیر اختلاطات منتجه
صد و چهل و سه قسم است و ضابطه آنست که کبری
اگر غیر مشروطتین و عرفیتین باشد این نود و نه قسم است که
حاصل است از ضرب یازده در نه زیرا که وقتی که از سیزده
چهار رفت نه می ماند و وقتی که دو رفت یازده می ماند و چون
یازده را در نه ضرب کنند نود و نه می شود و اگر کبری این
وصفیات اربع باشد این چهل و چهار قسم است که حاصل است
از ضرب یازده در چهار و چهل و چهار و نود و نه صد و چهل
و سه میشود آمدیم که اگر کبری غیر وصفیات اربع باشد
منتجه همچو کبری است بعینها زیرا که کبری دلالة میکند بر این که
هر چیز که اوسط ثابتست مر ورا بالفعل آن چیز محکوم علیه است
با کبر بهمین جهه مذکوره معتبره در کبری لکن اصغر ثابتست

مرورا

مر ورا اوسط پس اصغر محکوم علیه باشد با کبر بهمین جهه مذکوره
اما اگر کبری یکی از وصفیات اربع باشد منتجه همچون
صغری است بعینها زیرا که کبری دلالة میکند بر دوام اکبر
بواسطهٔ دوام اوسط و چون اوسط دائم است در اکبر
پس ثبوت اکبر مر اصغر را بحسب ثبوت اوسط است
اگر ثبوت اوسط مر اکبر را بطریق دوام است ثبوت اکبر
هم مر اصغر را بطریق دوام است و اگر ثبوت او مر ورا در
وقتیست ثبوت این هم مر اصغر را برین منوال است
و اگر ثبوت او مر اکبر را بطریق ضرورتست چنانکه در مشروطتین
هست ثبوت اکبر هم مر اصغر را بطریق ضرورتست لان
الدائم للدائم للشی دائم لذلک الشی و الضروری للضروری للشی
ضروری لذلک الشی و اما سبب حذف لا دوام صغری
و لاضرورة صغری آنست که در شرائط اشکال مقرر شد که شرط
شکل اول مطلقا ایجاب صغری است و کلیه کبری و لا دوام
و لاضروره سالبه است پس اگر حذف نکنند ایجاب صغری
منتفی شود و لازم آید که صغری سالبه باشد و هذا باطل و
اما حذف ضروره مخصوصه بصغری یعنی غیر مشترکه میان
صغری و کبری سبب او آنست که وقتی که کبری احدی العامتین
باشد خالیست از ضروره و وقتی که در وی ضروره نباشد چاین سبب

انعکاس اکبر عن کل ما ثبت له الاوسط لکن اصغر ثابتست مر اوسط را
اوسط پس برین تقدیر چنین باشد انعکاس اکبر از اصغر پس
ضروره صغری نتیجه متعدی نگردد پس حذف ضروره باید کرد
تا تعدی که مطلوبست بحصول پیوندد و چون ضروره مخصوصه را
حذف کنند باقی را حفظ کنند و نظر کنند در کبری اگر در وی قید
لادوام هست با آنکه یکی از دو خاصه باشد ضم کنند قید لادوام را
بملحوظ و آنرا جهه نتیجه سازند و اگر در کبری قید لادوام نیست
با آنکه احدی العامتین همان ملحوظ را بعینه جهه نتیجه سازند
و اما سبب ضم لادوام کبری آنست که اندراج که مطلوبست
بحصول پیوندد زیرا که کبری این زمان دلالت میکند برین که اکبر دائم
مر اوسط را و اصغر از قبیل اوسط است پس اکبر دائم نباشد
مر ورا مثلا صغری وقتی که ضروریه باشد و کبری مشروطه عامه
نتیجه ضروریه است زیرا که نتیجه مثل صغری است بعینها و اگر کبری
مشروطه خاصه باشد نتیجه ضروریه لادائمه است زیرا که لادوام
بصغری ملحق و منضم است و اگر عرفیه خاصه باشد نتیجه دائمه لادائمه است
و قیاس صادق المقدمات ازین دو قسم مترکب نمیشود زیرا که
هر یک از نتیجتین مذکورتین محالست و صادق ملزوم محال نیست
و اگر صغری ضروریه باشد و کبری عرفیه عامه نتیجه دائمه است
زیرا که ضرورة مخصوصه بصغری محذوفست و بعد از حذف

ضروره

ضرورة آنچه باقیست دوام است فقط و اگر صغری دائمه باشد
و کبری احدی العامتین نتیجه دائمه است و اگر کبری احدی الخاصتین
باشد نتیجه دائمه لادائمه است و قیاس صادق نیز ازین مترکب
نمیشود چنانکه دانستی و پیشتر معلوم شد که اگر کبری یکی از صفات
اربع باشد نتیجه همچو صغری است و اگر کبری غیر صفات
اربع باشد نتیجه همچو کبری است و از برای استخراج نتایج
در هر یک ازین قسمها دو جدول اینجا بیاوریم تا نتایج در هر یک
ازین دو قسم منفصل معلوم گردد یک جدول از برای نتایج در قسم اول
و جدول دوم از برای ظهور نتایج در قسم دوم اما مشهور درین مقام
همان جدول اول است و در کتب قوم مسطور همین یک جدول است
و نیز در کتب قوم ضابطه جدول مذکور نیست و از جهه اهمال
ضابطه بر بسیاری از طالبان نتایج مختلطات در جدول
مصور مشهور نیز مبهم و مجهول میماند و مقصود از تصویر جدول بنا
برین فوت میگردد و ما اولا قاعده جدول را بیان کنیم و بعد از ان
شروع در تصویر آن نماییم قاعده جدول اول آنست که صغریات
را در یازده خانه جمع کنیم و کبریات را در چهار خانه جمع کنیم و
بعد از ان یازده را در ین چهار ضرب کنیم تا چهل و چهار قسم حاصل
شود و نتیجه هر قسم را در خانه که محاذی خانه صغری و کبری است
بنویسیم تا آنچه مقصودست بطریق سهوله بحصول پیوندد

وصغريات اربع

الكبريات / الصغريات	مشروطه عامه	عرفيه عامه	مشروطه خاصه	عرفيه خاصه
ضروريه	ضروريه	دائمه	ضروريه لا دائمه	دائمه لا دائمه
دائمه	دائمه	دائمه	دائمه لا دائمه	دائمه لا دائمه
المشروطه العامه	مشروطه عامه	عرفيه عامه	مشروطه خاصه	عرفيه خاصه
العرفيه العامه	عرفيه عامه	عرفيه عامه	عرفيه خاصه	عرفيه خاصه
المطلقه العامه	مطلقه عامه	مطلقه عامه	وجوديه لا دائمه	وجوديه لا دائمه
المشروطه الخاصه	مشروطه عامه	عرفيه عامه	مشروطه خاصه	عرفيه خاصه
العرفيه الخاصه	عرفيه عامه	عرفيه عامه	عرفيه خاصه	عرفيه خاصه
الوجوديه اللاضروريه	مطلقه عامه	مطلقه عامه	وجوديه لا دائمه	وجوديه لا دائمه
الوجوديه اللادائمه	مطلقه عامه	مطلقه عامه	وجوديه لا دائمه	وجوديه لا دائمه
الوقتيه	وقتيه مطلقه	مطلقه وقتيه	وقتيه	مطلقه وقتيه لا دائمه
المنتشره	منتشره مطلقه	مطلقه منتشره	منتشره	مطلقه منتشره لا دائمه

وجدول مشهور که در کتب قوم مسطور است اینست و اما جدول دوم که این فقیر زیاده کرده اینست

کبریات تسع باقیه

کبریات / صغریات	ضروریه	دائمه	مطلقه عامه	ممکنه عامه	وجودیه لا ضروریه	وجودیه لا دائمه	وقتیه	منتشره	ممکنه خاصه
	نتایج								
ضروریه	ضروریه	دائمه	مطلقه عامه	ممکنه عامه	وجودیه لا ضروریه	وجودیه لا دائمه	وقتیه	منتشره	ممکنه خاصه
دائمه	ضروریه	دائمه	مطلقه عامه	ممکنه عامه	وجودیه لا ضروریه	وجودیه لا دائمه	وقتیه	منتشره	ممکنه خاصه
مشروطه عامه	ضروریه	دائمه	مطلقه عامه	ممکنه عامه	وجودیه لا ضروریه	وجودیه لا دائمه	وقتیه	منتشره	ممکنه خاصه
عرفیه عامه	ضروریه	دائمه	مطلقه عامه	ممکنه عامه	وجودیه لا ضروریه	وجودیه لا دائمه	وقتیه	منتشره	ممکنه خاصه
مطلقه عامه	ضروریه	دائمه	مطلقه عامه	ممکنه عامه	وجودیه لا ضروریه	وجودیه لا دائمه	وقتیه	منتشره	ممکنه خاصه
مشروطه خاصه	ضروریه	دائمه	مطلقه عامه	ممکنه عامه	وجودیه لا ضروریه	وجودیه لا دائمه	وقتیه	منتشره	ممکنه خاصه
عرفیه خاصه	ضروریه	دائمه	مطلقه عامه	ممکنه عامه	وجودیه لا ضروریه	وجودیه لا دائمه	وقتیه	منتشره	ممکنه خاصه
وجودیه لا ضروریه	ضروریه	دائمه	مطلقه عامه	ممکنه عامه	وجودیه لا ضروریه	وجودیه لا دائمه	وقتیه	منتشره	ممکنه خاصه
وجودیه لا دائمه	ضروریه	دائمه	مطلقه عامه	ممکنه عامه	وجودیه لا ضروریه	وجودیه لا دائمه	وقتیه	منتشره	ممکنه خاصه
وقتیه	ضروریه	دائمه	مطلقه عامه	ممکنه عامه	وجودیه لا ضروریه	وجودیه لا دائمه	وقتیه	منتشره	ممکنه خاصه
منتشره	ضروریه	دائمه	مطلقه عامه	ممکنه عامه	وجودیه لا ضروریه	وجودیه لا دائمه	وقتیه	منتشره	ممکنه خاصه

وقاعدهٔ این جدول آنست که صغریات را در یازده خانه جمع کرده‌ام
وکبریات را در نه خانه ونتایج این را در سایر بیوت نوشته‌ام
وچون یازده را در نه ضرب کنند نود ونه میشود واما الشکل
الثانی فشرطه بحسب الجهة امران احدهما صدق الدوام علی الصغری
او کون الکبری من القضایا المنعکسة السوالب یعنی اما شکل
دوم شرط او باعتبار جهه دو چیزست که هریک ازین دو چیز از
یکی از دو چیزست شرط اول دوام است در صغری یعنی می باید
که صغری ضروریه باشد یا دائمه یا کبری می باید که از آن شش قضیهٔ
منعکسة السوالب باشد که در باب عکس مستوی معلوم شد
والثانی ان لا تستعمل الممکنة الا مع الضروریة المطلقة او مع الکبریین
المشروطتین یعنی شرط ثانی از شرطین مذکورین آنست که ممکنه
را استعمال نکنند مگر با ضروریه مطلقه یا با دو کبرای دو مشروطه
وحاصل آنست که ممکنه اگر صغری است استعمال نکنند او را
مگر با ضروریه مطلقه یا با دو مشروطین یعنی اگر ممکنه صغری باشد
کبری می باید که ضروریه مطلقه باشد یا احد المشروطین واگر ممکنه
کبری باشد باید که صغری ضروریه مطلقه باشد والنتیجة دائمة ان
صدق الدوام علی احدی مقدمتیه ای مقدمتی القیاس یعنی قانون
در جهه نتیجه آنست که اگر یکی از دو مقدمهٔ قیاس ضروریه یا دائمه است
نتیجه دائمه است والا ای ان لم یصدق علی احدی مقدمتی القیاس

الدوام

الدوام فکالصغری ای فالنتیجة کالصغری محذوفا عنها ای عن الصغری
اللادوام واللاضرورة والضرورة ایة ضرورة کانت یعنی اگر
یکی از دو مقدمه قیاس ضروریه یا دائمه نباشد نتیجه همچو صغری است در
حالتی که محذوفست از صغری قید لا دوام وقید لا ضرورة وقید
ضرورة هر ضرورة که باشد خواه ضرورة وصفیه وخواه ضرورة
وقتیه وحاصل کلام درین مقام آنست که تمام اقسام مختلطات
درین شکل صد وشصت ونه قسم است چنانکه در شکل اول مذکور شد
زیرا که حاصل از ضرب سیزده در سیزده این عددست لکن اختلاطات
منتجه درین شکل هشتاد وچهارست زیرا که بر مقتضای شرط
اول هفتاد وهفت ساقط است که حاصلست از ضرب یازده
صغری در هفت کبری وبر مقتضای شرط ثانی هشت قسم ساقط است
که آن دو ممکنه صغری است با دائمه وبا دو عرفیه ودو ممکنه کبری است
با دائمه وچون از آن عدد این عدد ساقط شود هشتاد وچهار
باقی میماند واختلاطات منتجه درین جدول بطریق تفصیل ظاهر
وروشن است وجدول اینست

وقاعدهٔ این جدول آنست که صغریات را در یازده خانه جمع کنند وکبریات را در چهار خانه جمع کنند وآنگاه یازده را در چهار ضرب کنند تا چهل وچهار حاصل گردد وآنگاه از چهل وچهار چهار را اسقاط کنند از جهة عقم تا اربعین کامل باقی ماند اما جدول چهل وچهار دیگر که باقی است اینجا مسطور نیست والله اعلم واما السکل الثالث فشرطه فعلیة الصغری یعنی اما شکل ثالث شرط او کسب جهة فعلیة صغری است ودلیل همانست که در شکل اول بیان نمودیم بعینه والنتیجة کالکبری ان کانت الکبری غیر الوصفات الاربع یعنی نتیجه در این شکل مانند کبری است اگر کبری یکی از چهار وصفیات وصفیه نباشد یعنی جهة نتیجه بعینها همان جهة کبری است والا یعنی اگر کبری یکی از وصفات اربع باشد فعکس الصغری یعنی نتیجه همچو عکس صغری است محذوفا عنه ای عن عکس الصغری اللادوام ان کانت الکبری احدی العامتین یعنی نتیجه همچو عکس صغری است بشرط حذف لادوام از عکس صغری اگر کبری یکی از دو وصفیه عامه باشد ومضموما الیه ای الی عکس الصغری اللادوام ان کانت الکبری احدی الخاصتین یعنی بشرط ضم لادوام بعکس صغری اگر کبری احدی الخاصتین باشد

الکبریات / الصغریات	المشروطة العامة	المشروطة الخاصة	العرفية العامة	العرفية الخاصة
الضرورية	و ٦			
العرفية العامة				
المشروطة الخاصة				
العرفية الخاصة				عامة
الوجودية اللاضرورية	مطلقة			
الوجودية اللادائمة				
[illegible]				عامة
الوقتية	مطلقة			وقتية
المنتشرة	مطلقة			منتشرة
الممكنة العامة		ممكنة	عمم	
الممكنة الخاصة		عامة		

وجمیع اقسام اختلاطات قسم ثانی اینست وقسم ثانی عبارتست
ازانکه کبری احدی الوصفیات اربع باشد وجمیع این اقسام
چهل وچهارست باقی ماند از اقسام صد کم یک قسم واین عدد
از قسم اول حاصل است وقسم اول عبارتست ازانکه کبری غیر
وصفیات اربع باشد واما الشکل الرابع فشرط انتاجه
بحسب الجهة امور خمسة یعنی اما شکل چهارم شرط انتاج او باعتبار
جهة پنج چیزست الاول کون القیاس فیه من الفعلیات یعنی شرط
اول از شروط خمسه آنست که قیاس درین شکل از قضایای فعلیه باشد
وقضایاء فعلیه عبارتست از موجهات فعلیه که آن یازده است
الثانی انعکاس السالبة المستعملة فیه یعنی شرط دوم آنست که
سالبهٔ که مستعمله باشد درین شکل از سوالب منعکسه باشد الثالث
صدق الدوام علی صغری الضرب الثالث او العرفی العام علی
کبراه یعنی شرط سیم آنست که دوام در ضرب سیم ازین شکل
حاصل باشد یاین که ضروریه باشد یا دایمه یا صادق باشد عرفیه عامه
بر کبرای او والرابع کون الکبری فی السادس من المنعکسة السوالب
یعنی شرط چهارم آنست که کبری در ضرب ششم از ضروب
این شکل ازان قضایاء ستهٔ منعکسة السوالب باشد الخامس
کون الصغری فی الثامن احدی الخاصتین والکبری مما یصدق
علیه العرفی العام یعنی شرط پنجم آنست که صغری در ضرب هشتم

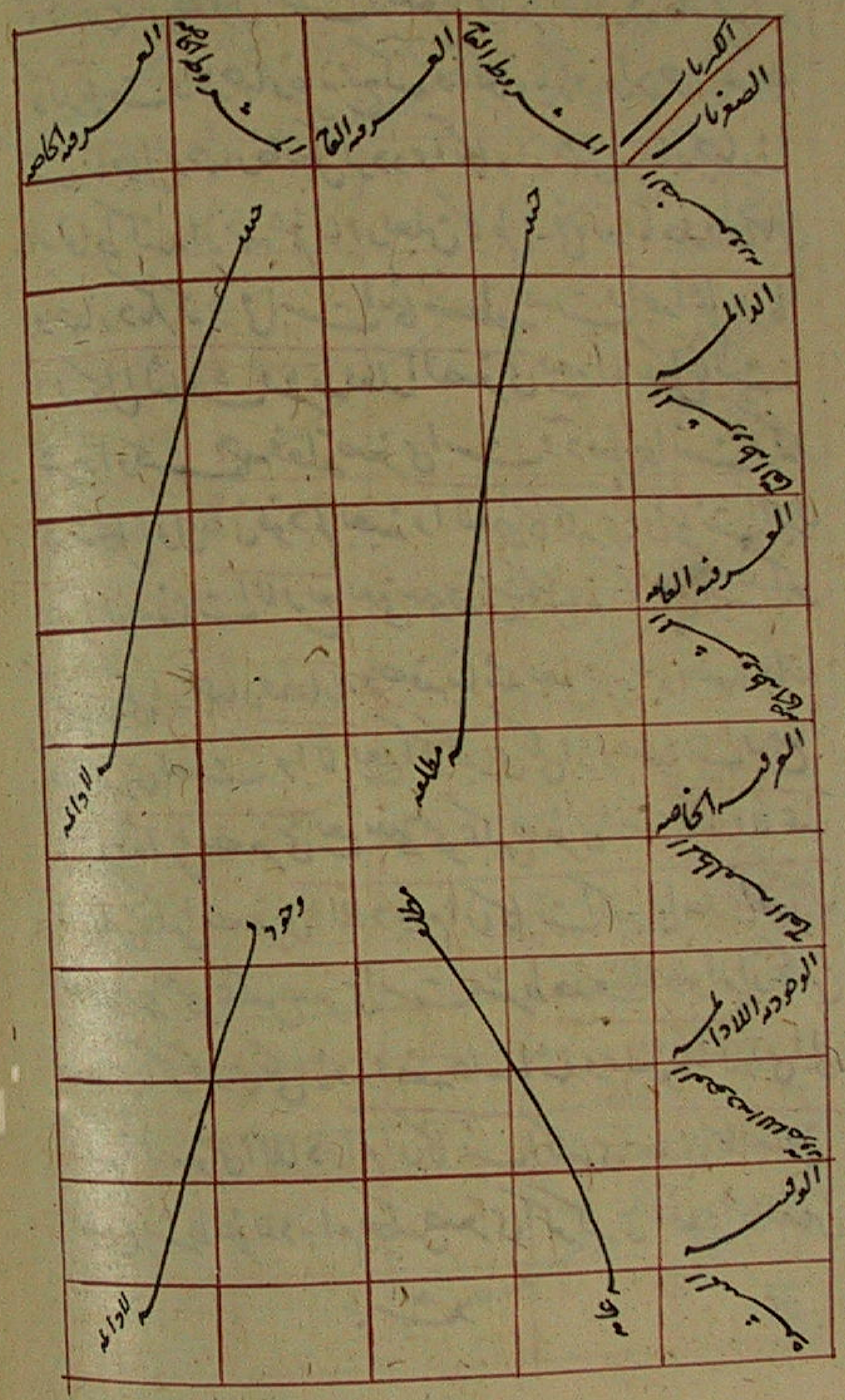

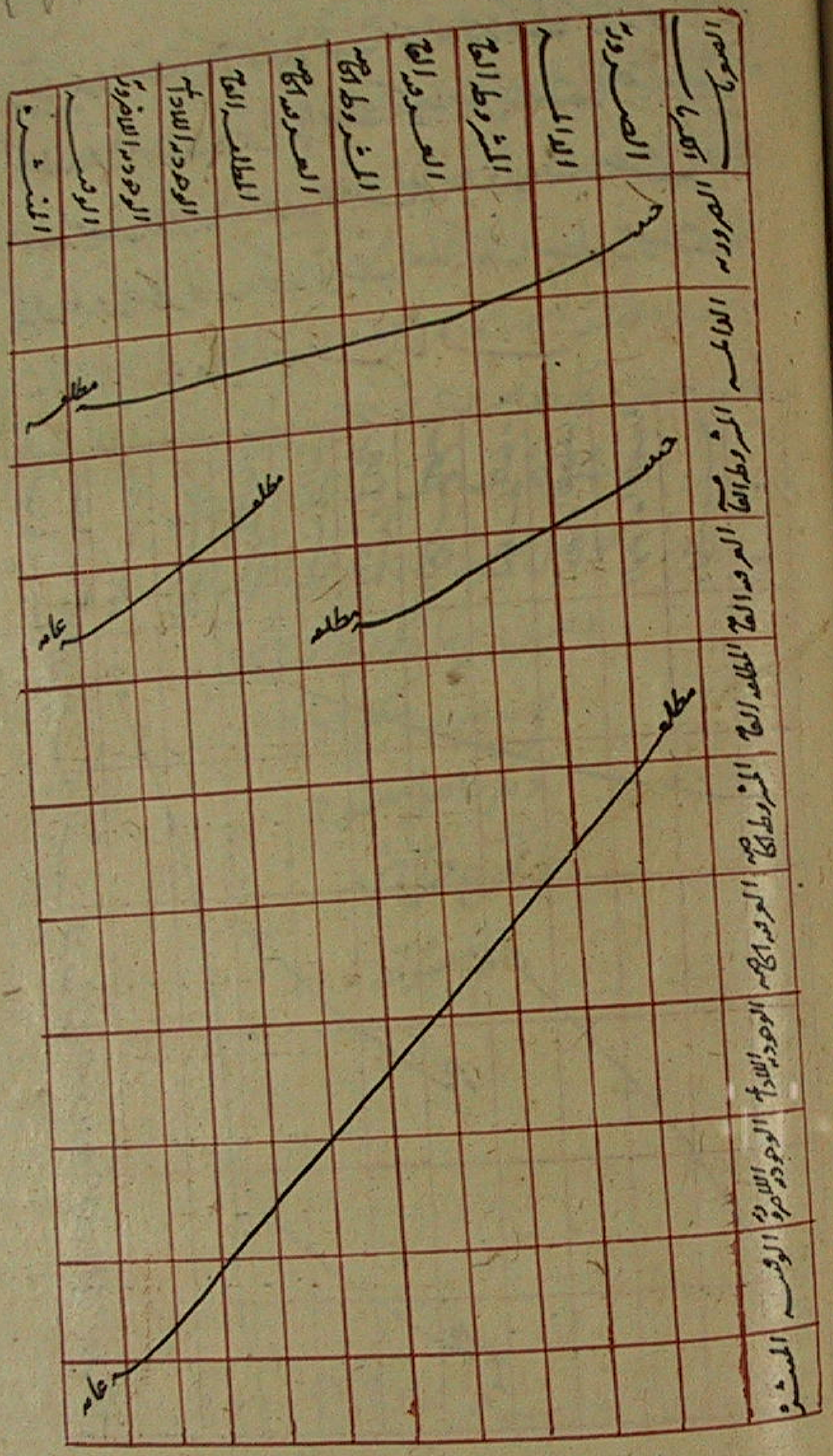

احدی الخاصتین باشد وکبری را صادق باشد بروی عرفیه عامه
والنتیجة فی الضربین الاولین عکس الصغری ان صدق الدوام علیها
اما القیاس من الست المنعکسة السوالب یعنی نتیجه در هر یک از
ضربین اولین عکس صغری است اگر صغری ضروریه یا دائمه باشد یا
قیاس از سته منعکسة السوالب باشد والا المطلقة عامه یعنی
اگر شرطین مذکورین منتفی شود نتیجه مطلقه عامه است وفی الضرب
الثالث دائمة ان صدق الدوام علی احدی مقدمتیه والا فعکس
الصغری یعنی نتیجه در ضرب سیم دایمه است اگر یکی از دو مقدمه
قیاس ضروریه باشد یا دائمه والا نتیجه عکس صغری است وفی الرابع
والخامس دائمة ان صدق الدوام علی الکبری والا فعکس الصغری
محذوفا عنه اللادوام یعنی نتیجه در ضرب چهارم وپنجم دائمه است
اگر کبری ضروریه یا دائمه باشد والا نتیجه عکس صغری است بشرط
حذف دوام چنانک بیشتر معلوم شد وفی السادس کما فی الشکل
الثانی بعد عکس الصغری یعنی نتیجه در ضرب ششم همچنانست که
در شکل دوم مذکور شد بشرط عکس الصغری وفی السابع کما فی
الثالث بعد عکس الکبری یعنی نتیجه در ضرب هفتم همچنانست
که در شکل ثالث بعد از عکس کبری وفی الثامن کعکس النتیجة بعد
عکس الترتیب یعنی نتیجه در ضرب هشتم همچو عکس نتیجه است بعد از
اعتبار عکس ترتیب جدول الضربین الاولین

وبباید دانستن که مختلطات منتجه در هر یک از ین ضرب اولین
یکصد و بیست و یک قسم است که حاصل است از ضرب یازده
قضیهٔ فعلیه در یازده فعلیه حالیا این جدول اشارتیست بآن زیرا
که در جدول صغریات و کبریات اصلا ممکنه مسطور نیست

جدول الضرب الثالث

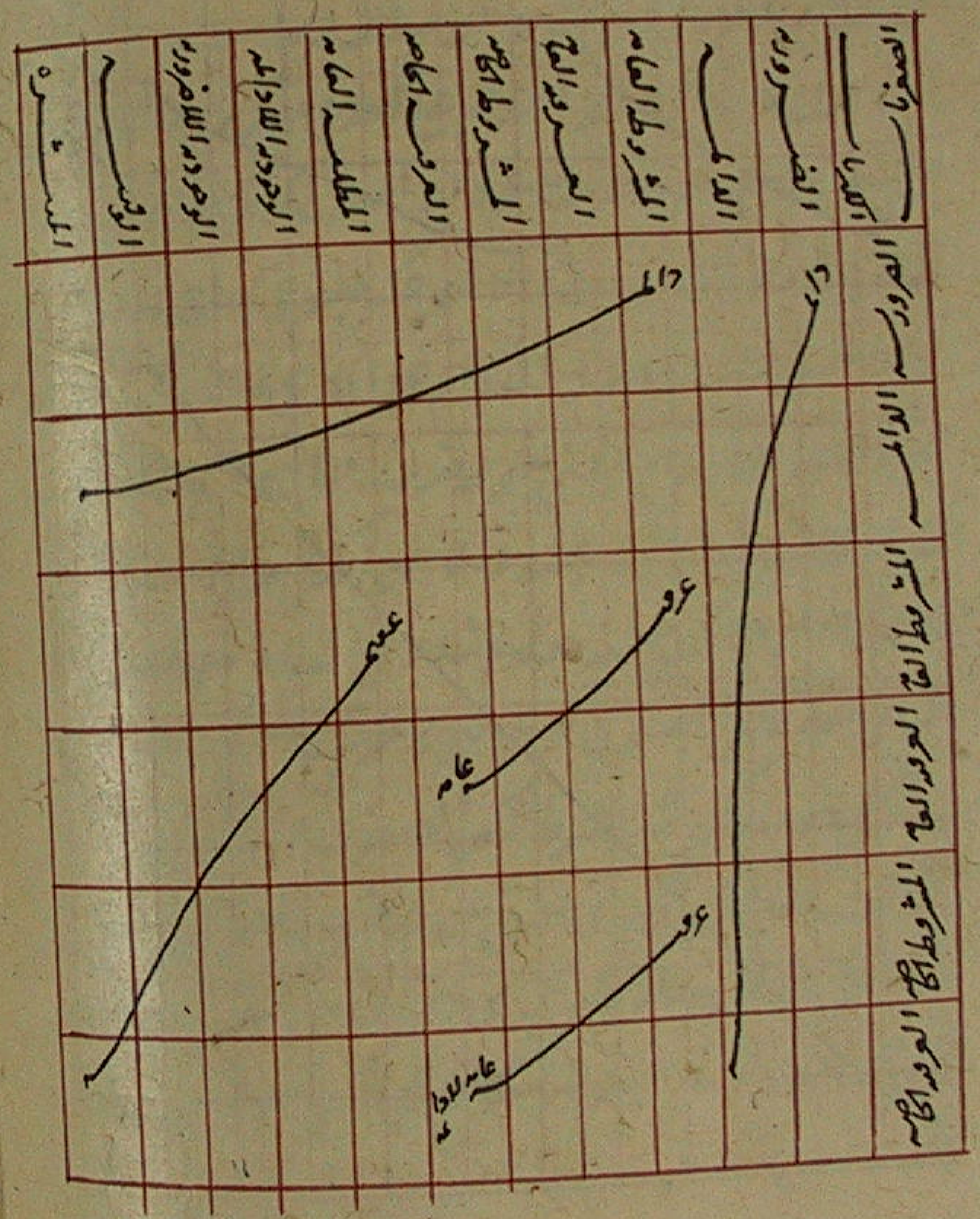

واقسام منتجه در ین ضرب چهل و شش قسم است زیرا که
دو صغرای دائمه با یازده قضیهٔ فعلیه می‌گیریم و آن دو را
در ین یازده ضرب میکنیم تا بیست و دو قسم حاصل شود و دو
صغرای مشروطه را با شش قضیهٔ منعکسة السوالب که آن
ضروریه مطلقه است و دائمه مطلقه و مشروطه عامه و عرفیه
عامه و مشروطه خاصه و عرفیه خاصه می‌گیریم و آن دو را در ین
شش ضرب میکنیم دوازده قسم دیگر
حاصل میشود و دو عرفیه را می‌گیریم
و صغری می‌سازیم و باز در شش
قضیه ضرب میکنیم دوازده
دیگر حاصل میشود
مجموع چهل و شش
قسم میشود

جدول الضرب الرابع والخامس

ومختلطات منتجه در ضرب رابع وخامس شصت وشش قسم است زیرا که صغریات فعلیه را که یازده است در کبریات سته که منعکسه السوالب است ضرب میکنیم مجموع شصت وشش قسم میشود

جدول الضرب السادس والثامن

الصغرى / الكبرى	المشروطة الخاصة	العرفية الخاصة
الضرورية	دائمة	ح
الدائمة		
المشروطة العامة	وع	
العرفية العامة		
المشروطة الخاصة		
العرفية الخاصة	وح	عامة

وضابطهٔ این جدول آنست که دو صغرای خاصتین را در دو خانه جمع میکنیم و شش قضیهٔ منعکسة السوالب را در شش خانه اثبات میکنیم و این دو صغرای خاصتین را در شش کبری ضرب میکنیم دوازده قسم حاصل میشود و این ظاهرست

الصغرى / الكبرى	الضرورية	الدائمة	المشروطة العامة	العرفية العامة	المشروطة الخاصة	العرفية الخاصة
الضرورية	دائمة		حينية			
الدائمة						
المشروطة العامة						
العرفية العامة						
المشروطة الخاصة						
العرفية الخاصة			مطلقة			
المطلقة العامة						
الممكنة العامة						
الوجودية اللاضرورية			مطلقة			
الوجودية اللادائمة						
المنتشرة			عامة			

جدول الضرب السابع

الکبریات	المشروطة الخاصة	العرفیة الخاصة
الضروریه	حین	
الدائمه		
المشروطه العامه		
العرفیه العامه		
المشروطه الخاصه		
العرفیه الخاصه		لادائمه
المطلقه العامه	وجودی	
الوجودیه اللادائمه		
الوجودیه اللاضروریه		
الوقتیه		
المنتشره		لادائمه

وضابطه این جدول آنست که دوکبرای خاصتین را در دو خانه
ثبت میکنیم و یازده فعلیه را در یازده خانه ثبت میکنیم و
صغری میسازیم و آن دوکبری را در ین یازده صغری
ضرب میکنیم تا بیست و دو قسم حاصل شود هذا حاصل
جداول الاشکال الاربعه وجمیع این معانی واضح است بعد از تامل در

تفاسیر

تفاسیر ضروب و ترکیبات معتبره در هر ضرب و چون اختصار درین
کتاب مطلوب بود لاجرم بیان لمیته این احکام اشتغال ننمودیم
و تعلیلات را اسقاط کردیم

الفصل الثالث فی الاقترانات الکاینة من الشرطیات

طلمات یعنی فصل سیم از فصول خمسه واقع است در بیان قیاسات
اقترانیه کاینه از شرطیات و مراد از قیاس شرطی اینجا آنست
که مترکب نباشد از حملیات صرفه خواه مرکب از شرطیات محضه
باشد و خواه مرکب از شرطیات و حملیات اما تسمیه قسم اول
بقیاس شرطی خود ظاهرست و اما تسمیه قسم ثانی بشرطی از قبیل
تسمیه کل است باسم جزء وکانّ قصدهم التنبیه علی ان الشرطی
یطلق علی ما یکون احد جزئیه شرطیا پس مراد از اقترانات
کاینه از شرطیات قیاساتیست که مشتمل است بر مقدمهٔ شرطیه
خواه دران قیاسات با آن مقدمه شرطیه مقدمه حملیه باشد
وخواه نباشد و این باب در منطق از امور ضروریه است زیراکه
بسیاری از مطالب تصدیقیه شرطیاتست و براهین هندسیه
در کتاب اقلیدس اکثر ازین قبیل است و چون ارسطو در تعلیم
اول این باب را ترک کرده جمعی از ارباب معقول گمان برده اندکه
این محتاج الیه نیست و شیخ گفته است که شاید که معلم اول
ذکر کرده است اما بعد از وی بعربیه نقل نکرده اند و سخن شیخ

اینست که متفرد است او باختراع این باب و وضع این در کتاب
و شیخ فرموده است که ما پیشتر ازین بهژده سال کتابی درین
باب ساخته بودیم و این باب را استخراج نموده بودیم بعد
ازان بما رسید کتابی درین باب منسوب بفاضل فارابی و گویا
که این کتاب را بروی بسته بودند زیرا که بغایه قلیل الوضوح
و کثیر الخطاء و ضعیف البراهین بود و هی خمسة اقسام یعنی اقترانیات
کاینه از شرطیات پنج قسم است اول آنست که مترکب باشد
از متصلتین دوم آنست که مترکب باشد از منفصلتین سیم
آنست که مترکب باشد از حملیه و متصله چهارم آنست که
مترکب باشد از حملیه و منفصله پنجم آنست که مترکب باشد
از متصله و منفصله القسم الاول ما یترکب من المتصلات
فقط یعنی قسم اول آنست که مترکب باشد از متصلات محضه
والمطبوع منه ما کانت الشرکة فی جزء تام من المقدمتین یعنی
قریب بطبع ازین قسم آنست که شرکه در جزء کامل از دو مقدمه
قیاس یعنی مشترک یا مقدم باشد بتمامه و کماله یا تالی باشد بتمامه
و کماله یعنی شرکه در سه صورة متصور است صورة اولی آنست
که مقدم بتمامه مشترک باشد یا تالی بتمامه صورة ثانیه آنست که
مشترک جزء تام نباشد بل که مشترک جزء از مقدم و تالی باشد
صورة ثالثه آنست که جزء تام از یکی و غیر تام از دیگری و مقصود

مص آنست که قریب بطبع صورة اولی است وینعقد الاشکال
الاربعة فیه یعنی منعقد میشود اشکال اربعه درین قسم لانه ای
الجزء المشترک الذی هو الحد الاوسط منهما ان کان تالیا
فی الصغری مقدما فی الکبری فهو الشکل الاول وان کان تالیا
فیهما فهو الشکل الثانی وان کان مقدما فیهما فهو الشکل الثالث
وان کان مقدما فی الصغری تالیا فی الکبری فهو الشکل الرابع
یعنی اشکال اربعه درین قسم جاریست زیرا که آن جزء مشترک
که حد اوسط است اینجا اگر تالی است در صغری و مقدم است
در کبری شکل اولست و اگر تالی است در هر دو شکل ثانی و اگر
مقدم است در هر دو شکل ثالث و اگر مقدم است در صغری
و تالی است در کبری شکل رابع وشرائط الانتاج وعدد
الضروب والنتیجة فی الکمیة والکیفیة فی کل شکل کما فی الحملیات
من غیر فرق یعنی شرایط انتاج هر شکلی در هر ضربی و عدد
ضروب در هر شکلی و حال نتیجه در کمیه یعنی کلیه و جزئیه و در کیفیه
یعنی ایجاب و سلب در هر شکلی ازین اشکال اربعه همانست
که در حملیات مبین شد بلا فرق و کلام مصنف صریح است
درین که هیچ فرق نیست در شروط انتاج و در عدد ضروب
و در حال نتیجه در کمیه و کیفیه و این اطلاق صحیح نیست زیرا که
قوم تصریح کرده اند که عدد ضروب شکل رابع در حملیات

منتج است و در این باب منتج است زیرا که سه ضرب اخیر باعتبار
ترکیب سالبه است و سالبه معتبر نیست در شرطیات یک که در نتیجه
نیز اختلاف نیست زیرا که نتیجه ضرب اول از شکل اول موجبه کلیه
حملیه است و اینجا متصله است مثال الضرب الاول من
الشکل الاول کلما کان اب فجد وکلما کان جد فهز ینتج کلما
کان اب فهز یعنی نتیجه این متصله موجبه لزومیه است القسم
الثانی ما یترکب من المنفصلات یعنی قسم دوم از اقترانات
کاینه از شرطیات آنست که مترکب باشد از دو منفصله
و این نیز بر قیاس قسم اول سه قسم است اول آنست که اشتراک
در جزء تام باشد دوم آنست که اشتراک در جزء غیر تام باشد
از هر دو سیم آنست که اشتراک در جزء تام باشد از یکی غیر تام
باشد از دیگری لکن برین دو قسم اخیر صادق است که اشتراک
در جزء غیر تام است والمطبوع منه ای القریب بالطبع من هذا
القسم ما کانت الشرکة فی جزء غیر تام من المقدمتین یعنی
قریب بطبع ازین قسم آنست که شرکه در جزء غیر تام باشد
از هر دو مقدمه قیاس کقولنا دائما اما کل اب او کل ج د
و دائما اما کل ده او کل وز ینتج اما کل اب او کل ج ه
او کل وز لامتناع خلو الواقع مطلق بقوله ینتج عن مقدمتی
التالیف وعن احد الآخرین و درینجا سه شرطست شرط
اول

اول ایجاب مقدمتین است و شرط دوم کلیه احدی المقدمتین
و شرط سیم صدق منع خلو بر مقدمتین پس لفظ دائما
در صدر هر منفصله می باید چنانک ما ذکر کردیم تا کلیه محقق گردد
و مصنف کانه تنبیه بر وجوب این شرایط مذکوره نموده چنانک
فرموده و سنعد فیه الاشکال الاربعة والشرایط المعتبرة
بین الحملیتین معتبرة فیها بین المشارکین یعنی اینجا نیز اشکال
ل اربعه منعقد میشود و شروطی که معتبر ست در قیاس حملی
بین الحملیتین اینجا نیز آن شروط معتبر است بین المشارکین
القصه چاره نیست در هر یک ازین منفصلتین از وقوع
احد الجزئین زیرا که هر یک مانعة الخلو است پس آنچه واقع
است از منفصله اولی اگر جزء اول است یعنی کل اب این خود
اول اجزاء نتیجه است و اگر جزء دوم است یعنی کل ج د پس
که واقع باشد از منفصله ثانیه اگر جزء اول است یعنی کل
ده پس ازین منتظم میشود قیاسی هکذا کل ج د و کل د ه
فکل ج ه و این نتیجه جزء دوم است از اجزاء نتیجه و اگر جزء
ثانی است یعنی کل وز این خود آخر اجزاء نتیجه است و علی
کل تقدیر من التقادیر واجب است که صادق باشد یکی از
اجزاء هر یک ازین دو منفصله و آنچه واقع است نتیجه همان است
و بهتر این که نتیجه سه جزء است همین است که بیان کردیم پس

مجموع

قیاس این منفصلین است و هر یک از این منفصلین مقدمهٔ قیاس است
و دو مقدمه قیاس این هر دو منفصله است پس انتاج این نتیجه
از برای آنست که واقع صادق بیرون نیست از این دو مقدمهٔ
قیاس و از یک جزء از دو جزء هر یک و از این جهه است که
مص فرمود لامتناع خلو الواقع عن مقدمتی التالیف وعن
احد الآخرین فلیتفهم فانه دقیق ولا قیه لم تشتغل بحاله احد
القسم الثالث من الاقسام الخمسة ما یترکب من الحملیة والمتصلة
قسم سیم از اقسام خمسه آنست که مرکب باشد از حملیه و
متصله و این منقسم میشود به چهار قسم زیرا که حملیه اگر صغری است
مشارک با تالی متصله است یا مقدم او و اگر کبری است
هم برین منوال پس این چهار قسم است لکن مطبوع از این اقسام
اربعه یک قسم است چنانکه مص بدین اشارة نمود و فرمود و
المطبوع منه ما کانت الحملیة فیه کبری والشرکة مع تالی المتصلة
یعنی بر سبیل طبع از این قسم آن قسم است که حملیه در وی کبری
باشد و متصله صغری و شرکة در تالی متصله و نتیجه متصله
مقدمها مقدم المتصلة وتالیها نتیجة التالیف بین التالی
والحملیة و نتیجهٔ این قسم موجبه متصله است که مقدم او
مقدم متصله اصل است و تالی او نتیجهٔ ایست که حاصل است
از تالیف کقولنا کلما کان ا ب فکل ج د وکل د ه ینتج

کلما

کلما کان ا ب فکل ج ه پس متصله درین مثال صغری است
و حملیه کبری و لزوم نتیجه هم ظاهر است زیرا که هر وقت
که مقدم متصله صادق باشد تالی هم با حملیه صادق است
اما صدق تالی بر قانون اتصال خود ظاهر است و اما صدق
حملیه از برای آن که حملیه فی نفس الامر صادق است پس برین
تقدیر نیز صادق باشد و هر وقت که تالی با حملیه صادق است
نتیجهٔ تالیف نیز صادق است و هو المطلوب القسم الرابع من
الاقسام الخمسة ما یترکب من الحملیة والمنفصلة قسم چهارم از
اقسام خمسه آنست که مرکب باشد از حملیه و منفصله و هو
علی قسمین و این قسم منحصر است در دو قسم اول آن که عدد
حملیات بمقدار اجزاء انفصال باشد دوم اینکه عدد
حملیات کمتر باشد از اجزاء انفصال و هر چند که قسم ثالثی
متصور است و آن آنست که عدد حملیات زیاده
باشد از اجزاء انفصال لکن این قسم ساقط است از اعتبار
زیرا که واقع نیست در استعمال پس لا جرم بنا برین قوم
این را اسقاط کرده اند از اعتبار پس اعتراض برین کلام
که این قسمه حاصر نیست وارد نیست زیرا که مقسم مطلق
نیست بلکه معتد است یعنی آنکه مقبول و مطبوع و معتبر
و معتد به است منحصر است درین دو قسم الاول ان یکون

الحملیات بعدد اجزاء الانفصال تشارک کل واحدة منها
ای من الحملیات واحدا من اجزاء الانفصال قسم اول ازین
دو قسم قسم رابع آنست که عدد حملیات برابر باشد با
عدد اجزاء الانفصال اما مع اتحاد التألیفات فی النتیجه
یعنی این قسم باز دو قسم است قسم اول آنست که تألیفات
در میان حملیات و اجزاء متحدة النتیجه باشد یعنی هر جزء از
اجزاء انفصال که فرض کنیم صدق او آن جزء با حملیه که با او
شریکست نتیجه دهد همان نتیجه مطلوبه را کقولنا کل ج اما
ب واما د واما ه وکل ب ط وکل د ط وکل ه ط اجزاء
انفصال درین مثال سه است وحملیه هم سه است پس عدد
این با عدد آن برابرست لایزید ولا ینقص ونتیجه هم متحدست
زیرا که هر جزء از اجزاء انفصال که فرض کنیم صدق او را با حملیه
که شریکست با آن جزء در حد اوسط نتیجه مطلوبه از وی
حاصل است ونتیجه مطلوبه آنست که مصنف نمود جائیکه
فرمود نتیجه کل ج ط ثم اشار الی بیانه بقوله لصدق
احد اجزاء الانفصال مع ما تشارکه من الحملیة یعنی از برای
آن که هر یک از اجزاء انفصال که فرض کند صدق او را
با حملیه که مشارک اوست در حد اوسط این نتیجه میدهد
مثلا وقتی که فرض کنیم که جزء اول انفصال واقع است و با او

ضم کنیم حمله اول چنین میشود که کل ج ب وکل ب ط نتیجه انست
که کل ج ط واگر جزء دوم را با حمله دوم اعتبار کنیم چنین میشود که
کل ج د وکل د ط نتیجه انست که کل ج ط واگر جزء سیم را با حمله
سیم اعتبار کنیم چنین میشود که کل ج ه وکل ه ط نتیجه انست که
کل ج ط پس مجموع در انتاج این نتیجه متحدند ومراد از اتحاد التألیفات
در نتیجه اینست وقسم دوم آنست که مصنف بیان نمود وفرمود واما
مع اختلاف التألیفات فی النتیجه یعنی تألیفات مختلف است
در نتیجه بر نسق اول نیست کقولنا کل ج اما ب واما د واما ه
وکل ب ح وکل د ط وکل ه ز ینتج کل ج اما ح واما ط واما ز
لما مر یعنی بنا برین دلیل که مبین شد یعنی صدق احد اجزاء الانفصال
ل با حملیه که شریک اوست الثانی ان یکون الحملیات اقل من
اجزاء الانفصال یعنی قسم ثانی از دو قسم رابع آنست که عدد
قسم د حملیات کمتر باشد از اجزاء انفصال ولنکتف بالحملیة الواحدة والمنفصلة
ذات جزئین یعنی چنین فرض کنیم که حملیه یکیست ومنفصله را دو
جزء است یا حملیه کمتر باشد از اجزاء انفصال والمشارکة مع
احدهما ای ولنکن الحملیة المشارکة لاحد الجزئین یعنی مشارکه
حملیه با یک جزء فرض کنیم کقولنا اما کل ا ط او کل ج ب وکل ب د
نتیجه اما کل ا ط او کل ج د لامتناع خلو الواقع عن مقدمی المؤلف
وعن الجزء غیر المشترک یعنی انتاج این نتیجه که منفصله مانعة الخلو است

از برای آنست که واقع خالی نیست از جزئین منفصله یا جزء اول منفصله
اعنی کل ا ط واقع است یا جزء ثانی اعنی کل ج ب و این حملیه
صادقه فی بعض الاحوال این نتیجه میدهد که کل ج د پس نتیجه این منفصله
شود اما کل ا ط او کل ج د القسم الخامس ما یترکب من المتصلة
والمنفصلة یعنی قسم پنجم از اقسام خمسه آنست که مترکب باشد
از متصله و منفصله والاشتراک منهما اما فی جزء تام من المقدمتین
او غیر تام منهما یعنی این منقسم بسه قسم میشود زیرا که اشتراک
میان المتصلة والمنفصلة اگر در جزء تام است قسم اول و اگر در جزء
غیر تام است از هر دو قسم دوم و اگر در جزء تام است از یکی
و غیر تام است از دیگری قسم سیم و این قسم ثالث را مصنف
اهمال نموده. و کیف کان هذا القسم اعنی المرکب من المتصلة والمنفصلة
فالمطبوع منه ما یکون المتصلة صغری والمنفصلة کبری یعنی این قسم
خامس که حاصلست در وی اشتراک بطریق مذکور بهر کیفیتی که باشد
آنچه مطبوع است از وی آنست که متصله صغری باشد و منفصله
کبری مثال الاول وهو ما یکون الشرکة فی جزء تام من اجزاء
المقدمتین قولنا کلما کان ا ب فج د ودائما اما ج د او ه ز مانعة
الجمع ینتج دائما اما ان یکون ا ب او ه ز مانعة الجمع لاستلزام امتناع (ع)
الاجتماع مع اللازم دائما او فی الجملة امتناعه مع الملزوم دائما
او فی الجملة یعنی اصل و فرع که مانعة الجمع است نتیجه میدهد این منفصله

که

که این هم مانعة الجمع است زیرا که امتناع اجتماع با لازم ملزوم است
امتناع اجتماع را با ملزوم پس هر وقت که با تالی جمع نتواند
شد با مقدم نیز هم جمع نتواند شد زیرا که این ملزوم است و آن
لازم زیرا که ج لازم است مر اب را و ه ز ممتنع است اجتماع
او با ج د اما کلیا او جزئیا پس ه ز ممتنع الاجتماع باشد با اب
ولنعط دائما اشارتست بموجبه کلیه ولنعط فی الجملة اشارتست
بموجبه جزئیه یعنی قد یکون چنانکه در منفصلات گذشت یعنی
خواه چنین بگو که کلما کان اب فج د و دائما اما ج د او ه ز و خواه
چنین بگو که کلما کان ا ب فج د و قد یکون اما ج د او ه ز اگر موجبه
کلیه باشد اصل نتیجه هم موجبه کلیه است و اگر جزئیه جزئیه و مانعة
الخلو ینتج قد یکون اذا لم یکن ا ب فه ز لاستلزام نقیض الاوسط
للطرفین استلزاما کلیا و استلزام ذلک المطلوب من الثالث
یعنی انچه گفته شد پیشتر مبنی بر آن است که منفصله مانعة الجمع
باشد اما وقتی که مانعة الخلو باشد همچو مثال مذکور نتیجه اش
آنست که قد یکون اذا لم یکن ا ب فه ز و این نتیجه را دو طرف
اول نقیض مقدم است یعنی لم یکن ا ب و طرف ثانی او عین
جزء اخیر منفصله است یعنی ه ز و نقیض اوسط که ج د مستلزم (است)
هر دو طرف نتیجه را استلزاما کلیا اما استلزام او مر طرف
اول را از برای آنست که نقیض لازم مستلزم است مر نقیض

ملزوم را و اما استلزام او مر طرف دوم را از برای آنست که
در میان ج د و ه ز منع خلو است و هر دو جزء که در میان ایشان
منع خلو باشد نقیض هر یک مستلزم است مر عین دیگر را چنانکه
در لوازم شرطیات مقرر شد و وقتی که نقیض اوسط مستلزم
طرفین باشد مستلزم است مر مطلوب را که آن نتیجه است زیرا که
نقیض اوسط چون مستلزم طرفین است لازم آمد که طرف اول یعنی
نقیض ا ب گاه هست که مستلزم است عین ه ز را بقیاسی از
شکل ثالث مثلا کلما تحقق نقیض الاوسط تحقق الطرف الاول
اعنی لیس ا ب وکلما تحقق نقیض الاوسط تحقق الطرف الآخر اعنی
ه ز فینتج قد یکون اذا لم یکن ا ب فه ز و مطلوب اینست و از مجموع
این کلام معلوم شد که اگر منفصله حقیقیه باشد قیاس بر این تقدیر
مستلزم نتیجه است البته مثال الثانی وهو ما یکون الشرکة
فی جزء غیر تام من المقدمتین یعنی مثال قسم دوم آنست که شرکة
در جزء غیر تام باشد از مقدمتین کلما کان ا ب فکل ج د ودائما
اما کل د ه او و ز مانعة الجمع ینتج کلما کان ا ب فاما کل ج ه او و ز
یعنی در حالتی که این مانعة الجمع است این نتیجه میدهد زیرا که کل
ج د ثابتست بر تقدیر ا ب پس واقع این حکم یا جزء اول
منفصله است یعنی کل د ه یا جزء ثانی منفصله یعنی و ز اگر واقع
جزء اول است تقدیر چنین شود که کلما کان ا ب و کل ج د و کل

د ه پس نتیجه این شود که کل ج ه پس کل ج ه ثابت باشد
بر تقدیر ا ب و اگر واقع جزء دوم باشد پس بر تقدیر ا ب
و ز باشد پس بر تقدیر ا ب احد الامرین لازم آید اما کل ج
ه و اما و ز والاستقصاء فی هذه الاقسام بطریق التکمیل و
الاتمام موکول الی الرسائل التی علقناها فی فن المنطق یعنی
تفصیل این اقسام و رسانیدن این مباحث بکلافی در تکمیل
و اتمام موکول و مفوض است برسائلی که ما تصنیف کرده ایم
در فن منطق و لفظ فن تنبیه است بر علو این علم و تعظیم امر
او کما یشهد به الطبع السلیم

الفصل الرابع

فی القیاس الاستثنائی یعنی فصل چهارم از فصول خمسه در بیان
قیاس استثنائیست و تفصیل شرایط او و هو مرکب من مقدمتین
و این قیاس استثنائی البته مرکبست از دو قضیه یعنی قیاس
استثنائی ممتنع است که کمتر از دو قضیه باشد زیرا که قیاس
هر چند که در اصطلاح قولیست که مؤلف است از قضایا اما
مجرد اصطلاح نیست بلکه اصطلاح مستندست بدلیل
قطعی و مؤیدست ببرهان عقلی زیرا که قضیه واحده اگر مشتمل است
بر کل نتیجه این قضیه قضیه شرطیه است و آن را چاره نیست
از وضع یا رفع بقضیه دیگر تا نتیجه مطلوبه بحصول پیوندد و هر
یک از وضع و رفع قضیه دیگرست و اذا کان فهناک قضیتان

لا قضیة واحدة وبهذا قال صاحب الاشراق العکس لا یکون
الا من قضیتین فان القضیة الواحدة ان اشتملت علی کل الشیء
فهی شرطیة لا بد فیها من وضع او رفع بقضیة اخری وهو العکس
الاستثنائی والی جمیع ذلک اشار المصنف اشارة اجمالیة وهو مرکب
من مقدمتین احدیهما شرطیة والاخری وضع لاحد جزئیها ای
اثبات له متعلق الوضع المقدم البتة او رفعه ای رفع احد
جزئیها فالوضع هو الاثبات والرفع هو النفی ومتعلق الرفع
هو التالی کما ان متعلق الوضع هو المقدم یعنی قیاس استثنائی
واجبست که مرکب باشد از دو قضیه احدی القضیتین قضیه
شرطیه است وقضیه دوم وضع است یا رفع فالوضع کقولنا
لکن الشمس طالعة فی قولنا کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود
لکن الشمس طالعة والرفع کقولنا لکن النهار لیس بموجود فی قولنا
کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود لکن النهار لیس بموجود
پس حاصل آنست که وضع عبارتست از اثبات یعنی مقدم
تا نتیجه حاصل شود ورفع عبارتست از نفی تالی تا نتیجه پیدا گردد
وگاه هست که تعبیر از وضع میکند باستثناء عین مقدم واز
رفع باستثناء نقیض تالی وحاصل هر دو یکیست لکن باید دانست
که در متصلات وضع منتج وضع است ورفع منتج رفع
ودر منفصلات وضع منتج رفع است ورفع منتج وضع

زیراکه

زیراکه وقتی که گوییم دائما اما ان یکون هذا العدد زوجا او فردا
لکن هذا العدد زوج ینتج انه لیس بفرد لکن هذا العدد لیس بزوج
ینتج انه فرد این جمله استثنائیه یعنی لکن هذا العدد زوج وضع است
ونتیجهٔ او رفع است یعنی لیس بفرد وجمله استثنائیه ثانیه یعنی
هذا العدد لیس بزوج رفع است ونتیجهٔ او وضع است یعنی
انه فرد ویجب ایجاب الشرطیة ولزومیة المتصلة وکلیتها او
کلیة الوضع او الرفع یعنی انتاج این قیاس مشروط بچند شرطا ست
اول آنست که شرطیه میباید که موجبه باشد زیراکه اگر سالبه باشد
منتج نیست اصلا نه وضع را ونه رفع را زیراکه معنی شرطیهٔ سالبه
سلب لزوم است یا سلب عناد وانتفاء لزوم یا عناد در
میان دو چیز معنی آن نیست که از وجود یکی از این دو چیز یا
عدم او وجود دیگری یا عدم دیگری لازم آید شرط دوم آنست
که شرطیه میباید که لزومیه باشد اگر متصله باشد وعنادیه باشد
اگر منفصله باشد فغی عبارة المصنف قصور لا یخفی شرط سیم آنست
که میباید که احد الامرین کلی باشد یا شرطیه کلیه باشد یا استثنا
ومراد از استثنا وضع است ورفع زیراکه اگر هیچ یک از این
امرین کلی نباشد میشاید که لزوم یا عناد بر بعض اوضاع باشد
واستثنا بر وضع دیگر پس از اثبات یکی از دو جزء شرطیه
یا نفی او ثبوت جزء دیگر یا انتفاء لازم نیاید مگر وقتی که وقت

اتصال یا انفصال ووقت وضع یا رفع همان بعینه یکی باشد زیرا که
این زمان همان منتج است مانند ان قدم زید فی وقت الظهر مع عمرو
اکرمته لکنه قدم مع عمرو فی ذلک الوقت فاکرمته والشرطیة الموضوعة
فیه ای الشرطیة المجعولة جزء للقیاس ان کانت متصلة فاستثناء
عین المقدم ینتج عین التالی لان وجود الملزوم مستلزم لوجود
اللازم البتة واستثناء نقیض التالی ینتج نقیض المقدم والا
ای ان لم ینتج استثناء عین المقدم عین التالی واستثناء نقیض التالی
نقیض المقدم لبطل اللزوم الحاصل بین المقدم والتالی یعنی
شرطیه را که جزء قیاس کردانیده اند اکر متصله باشد استثناء
عین مقدم منتج است مر عین تالی را واستثناء نقیض تالی منتج است
مر نقیض مقدم را زیرا که اکر چنین نباشد لزوم بین المقدم والتالی
باطل شود زیرا که در اول وجود ملزوم لازم آید بدون لازم
واین محال است ودر ثانی هم باین سبب دون العکس فی شیء منهما
لاحتمال ان یکون التالی اعم من المقدم یعنی منتج نیست استثناء
عین تالی عین مقدم را واستثناء نقیض مقدم نقیض تالی را
زیرا که تالی لازم است ومقدم ملزوم ووجود لازم مستلزم
وجود ملزوم نیست زیرا که می شاید که لازم اعم باشد پس بر تقدیر
عموم نه وجود او مستلزم وجود ملزوم است ونه انتفاء ملزوم
مستلزم انتفاء اوست وهذا ظاهر ومن ههنا تری القوم

فی

فی کتبهم یقولون استثناء عین التالی لا ینتج شیئا واستثناء نقیض
المقدم ایضا کذلک وان کانت الشرطیة الموضوعة فی القیاس
منفصلة فان کانت منفصلة حقیقیة فاستثناء عین ای جزء کان
ینتج نقیض الاخر لاستحالة الجمع واستثناء نقیض ای جزء کان ینتج
عین الاخر لاستحالة الخلو یعنی اکر شرطیه که جزء قیاس است
اکر منفصله حقیقیه است استثناء عین هر جزء که باشد منتج است
مر نقیض جزء دیکر را زیرا که جمع ممتنع است واستثناء نقیض
هر جزء که باشد منتج است مر عین جزء دیکر را زیرا که خلو ممتنع است
مانند اما ان یکون هذا العدد زوجا او فردا لکنه زوج فهو لیس
بفرد لکنه فرد فهو لیس بزوج لکنه لیس بفرد فهو زوج پس در حقیقیه
منتج منفصله چهار است چنانکه تصویر کردم وان کانت المنفصلة
مانعة الجمع ینتج القسم الاول ای استثناء عین ای جزء کان نقیض
الاخر فقط لامتناع الاجتماع دون الخلو یعنی اکر منفصله مانعة
الجمع باشد همان قسم اول منتج است فقط زیرا که اجتماع ممتنع است
نه خلو مانند اما ان یکون هذا الشیء شجرا او حجرا لکنه شجر فلیس بحجر
لکنه حجر فلیس بشجر وان کانت مانعة الخلو ینتج القسم الثانی وهو
استثناء نقیض ای جزء کان فقط لامتناع الخلو دون الجمع
یعنی اکر منفصله مانعة الخلو باشد همان قسم ثانی منتج است
فقط زیرا که خلو محال است نه اجتماع مانند اما ان یکون هذا الشیء

لا شيء ا او لا ج ا لكنه شيء فهو لا ج لكنه ج فهو لا شيء ليس هر يك را
از منفصلين آخرين دو نتيجه است و همه را چهار نتيجه است
لامتناع الامرين معا كـ و هما منع الخلو و منع الجمع الفصل
الخامس في لواحق القياس و هي اربعة فصل پنجم در لواحق
قياس است و اين لواحق چهار است الاول القياس المركب و هو
مركب مقدمات تنتج بعضها نتيجة يلزم منها و من مقدمة اخرى
نتيجة اخرى و هلم جرا الى ان يحصل المط يعني لاحق اول از لواحق
اربعه قياس مركب است و اين قياس مركب عبارتست از مقدمات
مركبه كه دو مقدمه ازين نتيجه معينه را افاده كنند و آن نتيجه معينه
با مقدمهٔ ديگر افاده كند نتيجه ديگر را و هكذا الى ان ينتهي الى المبادي
البديهية او المسلمة فيكون هناك قياسات مترتبة محصلة للقياس
المنتج للمط مضمر منها في قوله يلزم منها راجع الى النتيجة و الجملة
اعني يلزم منها صفة لها اي لقوله نتيجة و هو اما موصول النتائج
موصول النتائج آنست كه تصريح كرده باشند بنتائج اين
قياسات و مفصول النتائج آنست كه تصريح نكرده باشند
بنتائج اين قياسات و وجه تسميه در هر دو ظاهر است كقولنا
كل ج ب و كل ب د فكل ج د اين نتيجه قياس مذكور است
ثم كل ج د و كل د ا فكل ج ا اين نتيجهٔ قياس دوم است كه حاصل
از ضم نتيجهٔ قياس اول با مقدمهٔ ديگر كه آن كبرى است و باز اين

نتيجهٔ قياس دوم را ضم ميكنيم با مقدمهٔ ديگر و آورا صغرى مى سازيم
و مقدمهٔ ديگر را كبرى و ازوى نتيجهٔ ديگر استخراج ميكنيم چنانكه
مصنف بيان نموده و فرموده ثم كل ج ا و كل ا ه فكل ج ه و اين نتيجهٔ
قياس سيم است و مقصود از تركيب قياسات اين نتيجه است
و اما مفصول النتائج كقولنا كل ج ب و كل ب ا و كل ا د و كل
د ه فكل ج ه و هو المط فقوله في تفسير القياس المركب و هو
تركيب مقدمات فيه تسامح اذ القياس المركب ليس عبارة عن
تركيب المقدمات بل هو عبارة عما يؤخذ من تركيب المقدمات
و يحصل منه و هو المقدمات المركبة الثاني اي اللاحق الثاني
من اللواحق الاربعة قياس الخلف و هو اثبات المط بابطال
نقيضه يعني لاحق دوم از لواحق اربعه قياس خلف است و آن قياسى
اثبات مطلوبست بابطال نقيض مط وقتى كه نقيض مطلوب
باطل باشد عين مطلوب حق باشد و الا ارتفاع نقيضين شود
و اين محال است كقولنا لو كذب ليس كل ج ب لكان كل
ج ب و كل ب ا على انها اي هذه القضية و هي كل ب ا مقدمة
صادقة في نفس الامر ينتج لو كذب ليس كل ج ب لكان كل ج ا
لكن ليس كل ج ا على انه امر محال ينتج ليس كل ج ب و هو المط
يعني تصوير قياس خلف باين صورت و تمثيل او باين مثال مبين
حقيقه حال است و توضيح اين آنست كه حقيقه قياس خلف آنست

که میگوییم اگر محقق نشود مطلوب باید که نقیض او محقق شود
دفعا لارتفاع النقیضین و اگر نقیض مط محقق شود باید که
امر محالی محقق شود لکن محال متحقق نیست پس نقیض مطلوب
محقق نباشد پس مط محقق باشد و این حاصل قیاس خلف است
بر وجه اختصار و قال العلامة الشیرازی فی شرح الاشراق
و سبب تسمیه این قیاس بقیاس خلف دو چیز است اول آنست
که خلف بسکون لام چیزی را گویند که او مردود و محال است
و چون این قیاس منتج باطل بود بر تقدیر عدم حقیقت مطلوب
او را خلف گفتند نه از این جهت که او بنفسه باطل است بل که از این
جهت که منتج باطل است بر تقدیر عدم حقیقت مطلوب و سبب دوم
آنست که حاصل این قیاس اثبات مطلوبست بابطال نقیض
مطلوب پس گوییا که مطلوب از پس در می آید اللاحق الثالث
من اللواحق الاربعة الاستقراء وهو الحکم علی کلی لوجوده فی اکثر
جزئیاته یعنی لاحق سیم از لواحق اربعه قیاس استقرا است
و این استقرا عبارتست از حکم بر کلی بدلیل وجود این حکم در
اکثر جزئیات این کلی و مراد مصنف از استقرا استقرا است
بمعنی اخص که عبارتست از استقرا ناقص و تسمیه است او مطلق
استقرا زیرا که شایع در استعمالات و متبادر بفهم در اطلاق
معنی اخص است و بنا بر همین اطلاق کرد و تعریف نمود

ونقد

۲۴۶

و نقد کرد وجود حکم کلی را باکثر یعنی این حکم کلی در کل موجود نیست
اذ القید فی الکلام ناظر الی نفیها تقابله بقرینة المقام فصح قول
من قال هذا الحکم باکثر الجزئیات لان الحکم لو کان موجودا فی جمیع
جزئیاته لم یکن استقراء بل قیاسا مقسما ای لم یکن استقراء ناقصا
بل کان تاما ای قیاسا مقسما اذ المقصود ما لتعریف هو الناقص
بشهادة الاطلاق و قرینة التبادر و استقرا در اصل عبارتست
از تفتیش هر جزئی از جزئیاتی که داخل است در تحت امر کلی و مطلوب
آنست که حکم بر کلی بحکم کلی بنفی یا اثبات پس بصیغه و تفتیش جزئیات
استقرا است و مطلوب و نتیجه این بصیغه این حکم کلی است لکن
در اصطلاح نقل کردند این اسم را از سبب بمسبب قطعا [illegible]
و تنبیها علی ان المراد پس بعینه استقرا الحکم کلی تسامح نیست فلسالیها
فانه منزلة للاقدام کقولنا کل حیوان یحرک فکه الاسفل عند المضغ
حکم کلی که در اکثر جزئیات موجودست و مقصود ست اینست
لان الانسان والبهائم والسباع کذلک یعنی دلیل آن حکم کلی
اینست و هو لا یفید الیقین یعنی این دلیل مفید یقین نیست زیرا که
جاز نیست می شاید که جزئی دیگر باشد که حال او مخالف حال متتبعات
باشد و الیه اشار بقوله لاحتمال ان لا یکون الکل بهذه الحالة
کالتمساح یعنی می شاید که همه جنس نباشد مانند نهنگ در دریا
الرابع التمثیل یعنی لاحق چهارم از لواحق اربعه تمثیل است

کننده

وهو اثبات حکم فی جزئی وجد فی جزئی آخر لمعنی مشترک بینهما یعنی
تمثیل در اصطلاح عبارتست از اثبات حکمی در جزئی که این حکم
در جزئی دیگر یافت میشود بنا بر معنی که مشترکست بینهما و درین
تعریف تسامح است زیرا که حقیقة تمثیل آنست که تشبیه کنند
جزئی را بجزئی دیگر در امری که مشترک است بینهما تا اثبات
کنند در مشبه آن حکمی را که ثابتست در مشبه به و آن حکم معلل
باین امر مشترک و این هم از باب اطلاق اسم سبب است بر مسبب
و نقل اسم او از وباین حفظا للملازمة و تصریحا بالمقصود وقد [illegible]
علیهم کقولنا العالم مؤلف فهو حادث کالبیت یعنی بیت
حادثست زیرا که مؤلف است و این علة موجودست در هر فردی
از افراد عالم پس حادث باشد واثبتوا علیة المعنی المشترک
بطریقین بالدوران یعنی علیة بودن معنی مشترک را اثبات کرده اند
بدو طریق طریق اول دوران است و دوران عبارتست از
ترتب جزئی بر جزء دیگر که این جزء را صلوح علیة شیء اول باشد
و این ترتب سه قسم است ترتب من حیث الوجود است و ترتب
من حیث العدم و ترتب من حیث الوجود والعدم معا و
طریق دوم آنست که بتقسیم باشد چنانکه گفت وبالتقسیم الغیر
المردد بین النفی والاثبات یعنی طریق دوم طریق سبر و تقسیم است
اما تقسیم مردد نیست میان نفی و اثبات یعنی تقسیم حاصر نیست

کقولهم

کقولهم علة الحدوث اما التألیف او کذا او کذا والاخیران باطلان
بالتخلف یعنی تقسیم مانند اینست که اوصاف را بیارند
و بعضی را ابطال کنند تا باقی متعین شود از برای علیة چنانکه
گویند علة حدوث در بیت یا تألیف است یا امکان و ثانی
باطل است بتخلف در صفات واجب زیرا که او ممکن است
و حادث نیست فتعین الاول پس متعین شد که علة حدوث
تألیف است وهو ضعیف یعنی اثبات علیة امر مشترک
بدوران و سبر و تقسیم ضعیف است اما الدوران فلان الجزء
الاخیر من العلة وسایر الشرائط المساویة مدار مع انها لیست
بعلة یعنی اما ضعف دوران از برای آنست که جزء اخیر علة
و شروط مساویه با مشروط مدار حکم است و علة نیست و اما
التقسیم فالحصر ممنوع لجواز علیة غیر المذکور وبتقدیر تسلیم علیة
الامر المشترک فی المقیس علیه لا یلزم علیته فی المقیس لجواز ان
یکون خصوصیة المقیس علیه شرطا للعلة او خصوصیة المقیس
مانعة عنها یعنی اما ضعف طریق تقسیم از برای آنست که اولا
حصر ممنوع است زیرا که می شاید که امر دیگر ورای آنچه ذکر کرده
شد علة باشد ولو سلم ذلک یعنی این را که علة در مقیس علیه
اینست لازم نیست که در مقیس هم علة این باشد زیرا که می
شاید که خصوصیة مقیس علیه شرط باشد مر علة او را یا خصوصیة

مقیس مانع باشد از علیه او و یجب ان یعلم انه لا امتناع لاحد
فی ان الاستقراء والتمثیل یفیدان الظن دون الیقین
واما الخاتمة ففیها بحثان یعنی اما خاتمه کتاب
که موعود بود در فاتحه کتاب در وی دو بحث است بحث اول
در بیان مواد اقیسه دوم در بیان اجزاء علوم قال الاول اشار بقوله
الاول فی مواد الاقیسة بحث اول در بیان مواد قیاسات است
یعنی همچنانکه بر منطقی واجبست که نظر بصورة قیاس کند و بر صورة
او محافظه نماید همچنین بر وی واجبست که نظر بماده قیاس کند
و بر محافظه نماید تا احتراز خطا درست افتد در جانب صورة ماده او
و ماده و همچنانکه قیاس باعتبار صورة منقسم میشود باقترانی
واستثنایی و سایر اقسام مذکوره همچنین قیاس باعتبار ماده منقسم
میشود به پنج قسم که این را صناعات خمس گویند و آن صناعات
خمس برهانست و جدل و خطابه و مغالطه و شعر و وجه ضبط
آنست که قیاس مرکب را از یقینیات برهان گویند و از ظنیات
خطابه گویند و از مسلمات جدل گویند و از مخیلات شعر گویند
و از شبیه بیقینی یا ظنی مغالطه گویند و مقصود مص اینجا آنست
که بیان نماید که ماده هر یکی ازین صناعات خمس کدام صنف است
از اصناف قضایا فقال وهی یقینیات وغیر یقینیات یعنی
این مواد اقیسه که آنها صناعات خمس گویند منقسم است بیقینی

وغیر

وغیر یقینی اما الیقینیات فستة یعنی اما یقینیات شش قسم است
و مقصود آنست که مواد اول یقینیه منحصرست در شش قسم مزبور
اما یقینیه مکتسبه در مرتبه اول نیست بلکه در مرتبه ثانیه است ی
پس حصر مص یقینیات را در سته ضروریه صحیح است باین اعتبار
فلا یضره جواز کون الیقینیة مکتسبة بالبرهان و مراد از یقین اینجا
ادراکیست جازم ثابت که مطابق واقع باشد بحیثیتی که
ممکن نباشد که حکم کند بخلاف او پس قید جازم احترازست
از ظن و قید مطابق احترازست از جهل مرکب و قید ثابت
احترازست از تقلید و وجه حصر در شش آنست که اگر
عقل محتاج نیست در حکم بچیزی سوی تصور الطرفین این را
اولیات گویند و اگر محتاج هست بچیزی دیگر که منضم گردد
با عقل و معین او باشد در حکم یا منضم گردد بمحکوم به یا بهر دو
قسم اول مشاهداتست و قسم دوم حدسیاتست اگر حصول
این ضمیمه باکتساب بطریق سهوله باشد و اگر بسهوله نباشد این را
کسبیات گویند و از قبیل مواد اول مبحوث عنها نیست و اگر
باکتساب نباشد این را قضایا قیاساتها معها گویند و قسم
یعنی الشیء الذی یحتاج الیه العقل فی الحکم والمحکوم به جمیعا
اگر از شان او آن هست که باحساس حاصل شود این را متواتر ات
گویند والا این را مجربات گویند و الی جمیع ما ذکرنا اشار المص

بقوله اولیات الی قوله واما غرا لیقینیات حاتک کنت
اولیات وهی قضایا یتصور طرفیها کاف فی الجزم بینهما کقولنا
الکل اعظم من الجزء یعنی اولیات قضایاییست که مجرد تصور
هر دو طرف او کافی باشد در جزم ذهن بنسبه میانهما مانند مثال
مذکور که هر کس که کل را تصور کند وجزء را تصور کند البته بعد
تصور طرفین ذهن او جزم بحکم کند البته خواه تصور این طرفین بکسب
باشد یا بدیهه یا احدهما بکسب باشد ودیگری ببدیهه ومشاهدات
وهی قضایا یحکم بها لقوی ظاهرة او باطنة کالحکم بان الشمس مضیئة
وان لنا خوفا وغضبا یعنی مشاهدات قضایاییست که
حکم کنند باو بواسطه حواس یعنی حاکم حس است اگر حس حس
ظاهرست این قضایا حسیات گویند مانند حکم باین که آفتاب
مضی است واگر حس حس باطن است مانند حکم باین که ما را خوف
هست وغضب هست این قضایا را وجدانیات گویند و
مجربات وهی قضایا یحکم بها لمشاهدات متکررة مفیدة
للیقین کالحکم بان شرب السقمونیا موجب للاسهال یعنی قسم
ثالث از اقسام یقینیات مجربات است وآن قضایاییست
که حکم کنند باو بواسطۀ تکرر مشاهده مره بعد مرة اخری بحدی
که مفید یقین باشد یعنی هر چند که حاکم عقل است اما جزم عقل
بی تکرر مشاهده حاصل نیست مانند مثال مذکور وحدسیات

وهی

وهی قضایا یحکم بها لحدس قوی من النفس مفید للعلم کالحکم
بان نور القمر مستفاد من الشمس یعنی قسم رابع از اقسام
یقینیات حدسیات است وآن قضایاییست که حکم
کنند باو بواسطۀ حدس قوی از نفس که مفید علم باشد مانند
حکم بان نور القمر مستفاد من الشمس بنابر آن که مختلف است
تشکلات نور او بحسب اختلاف اوضاع او از شمس و
الحدس هو سرعة الانتقال من المبادی الی المطالب یعنی
حدس عبارتست از سرعت انتقال ذهن از مبادی بمطالب
بحدی که مطالب متمثل شود در ذهن با مبادی دفعةً واحدةً
ومراد از سرعت انتقال حصوله دفعةً ووقوعه بغتةً پس در
عبارت تسامح است زیرا که تصریح محققان آنست که در حدس
حرکت نیست وسرعت وبطوء از اوصاف حرکت است پس
با وجود تعریف بسرعت چگونه توان گفت که در حدس حرکت نیست
وآنجا تحقیقات زایده وتدقیقات بی فایده هست وما آنرا
در حاشیۀ شرح مطالع تحقیق نموده ام ومتواترات
وهی قضایا یحکم لکثرة الشهادات بعد العلم بعدم امتناعها
والامن من التواطؤ علیها ای الامن من اتفاق المخبرین علیها
کالحکم بوجود مکه وبغداد یعنی متواترات قضایاییست که
حکم کنند بنابر کثرت شهادات صادره از شهود مختلفه بشروط

مخصوصه

اول آنست که محکوم به ممکن باشد دوم آنست که وثوق بعدم
اتفاق شهود بر کذب حاصل باشد سیم آنست که مستند
بحس باشد مانند حس سمع وبصر والیه اشار الی الشرط
الاول بقوله بعد العلم بعدم امتناعها والی الثانی بقوله
والامن من التواطؤ علیها والی الثالث بالمثال ولا ینحصر
مبلغ الشهادات فی عدد معین بل الیقین هو القاضی
بکمال العدد یعنی منحصر نیست مبلغ شهادات در عدد معین
بل که حصول یقین بحکم وزوال احتمال حاکم است بکمال عدد
وبعضی شرط کرده اند عدد مثل پنج عند بعض ودوازده
عند بعض وبیست عند بعض وچهل عند بعض وهفتاد
عند بعض واین ضعیف است زیرا که بر تعیین دلیل نیست
زیرا که علم بمتواترات حاصل است بلا نزاع مع قطع النظر
عن العدد اعنی عدد المخبرین والعلم الحاصل من التجربة
والحدس والتواتر لیس حجة علی الغیر یعنی علمی که حاصل است
از مجربات وحدسیات ومتواترات حجت بر غیر نیست
لجواز ان لا یکون ذلک حاصلا عنده قال الشیخ فی الاشارات
وهذه ایضا ای المتواترات لا یمکن ان یقنع جاحدها
او یسکت بکلام هذا کلامهم والکل متفقون علیه وههنا
اشکال اذ الخبر المتواتر دلیل من ادلة الشرع فکیف یصح ان یقال

انه

انه لیس حجة علی الغیر او ان جاحدها لا یمکن اسکاته اللهم الا ان
یعتبر فیه ضرب من التاویل فلیتامل وقضایا قیاساتها معها
یعنی قسم ششم از اقسام یقینیات اینست که او را قضایا
قیاساتها معها گویند وقضایا فطریه هم گویند وهی التی یحکم
بها بواسطة لا تغیب عن الذهن عند تصور حدودها کالحکم
بان الاربعة زوج لانقسامها بمتساویین یعنی این قضایا
قضایائیست که حکم کنند باو بواسطه قیاسی که این واسطه
غایب نیست از ذهن وقتی که حدود این قضایا را تصور
کنند مانند مثال مذکور زیرا که هر کس که تصور کند اربعه را
وتصور کند زوج را تصور کند انقسام را بمتساویین فی الحال
وترتیب کند این قیاس را که واسطه است هکذا الاربعة
زوج لانها منقسمة بمتساویین وکل منقسم بمتساویین فهو
زوج ینتج ان الاربعة زوج والقیاس المؤلف من هذه
الستة یسمی برهانا یعنی قیاسی که مرکب است از این شش قسم
که مفصل شد این را برهان نام می نهند ومتبادر بفهم از ظاهر
این عبارت آنست که برهان همین است وچنین نیست
زیرا که برهان پیش ایشان آنست که مرکب باشد از یقینیات
خواه این یقینیات از ست ضروریه باشد وخواه نباشد
بل که قضایا کسبیه منتهیه باین ست ضروریه باشد ومتوای البرهان

اما لمّی وهو الذی یکون الحد الاوسط فیه علة للنسبة فی الذهن
والعین جمیعا بدانک حد اوسط در قیاس البته می باید که
علت نسبت اکبر باشد با اصغر در ذهن یعنی واجبست که علت
تصدیق باشد بحکم مطلوب در عقل پس با وجود آن که
علت نسبت و تصدیق است در عقل و ذهن اگر علت او باشد
در خارج هم این را برهان لمّی گویند زیرا که مفید لمیة است در
ذهن و خارج هر دو پس مراد از عین خارج است و جمعه الاعیان
یقال للشیء وجود فی الاعیان ووجود فی الاذهان کقولنا
هذا متعفن الاخلاط وکل متعفن الاخلاط محموم فهذا محموم
تعفن اخلاط علت حمی است در خارج زیرا که حمی از تعفن اخلاط
ناشی میشود پس تعفن اخلاط که حد وسط است همچنانکه
علت ثبوت حماست در ذهن همچنین علت ثبوت حماست در
خارج هم پس برهان لمّی باشد واما انّی وهو الذی یکون الحد
الاوسط فیه علة للنسبة فی الذهن فقط یعنی برهان انی
آنست که حد اوسط همان علت نسبت اکبر باشد با اصغر در عقل
فقط نه در خارج واین را برهان انی نام نهادند زیرا که مفید
انیة یعنی ثبوت در عقل است دون العلیة فی الوجود
الخارجی کقولنا هذا محموم وکل محموم متعفن الاخلاط فهذا
متعفن الاخلاط حمی ملزوم است مر تعفن اخلاط را و وجود

ملزوم

ملزوم مستلزم وجود لازم است البته و علت ثبوت اکبر
که تعفن اخلاط است با اصغر که هذا است حماست در عقل
فقط زیرا که علم بوجود ملزوم مستلزم است مر علم را بوجود
لازم اما در خارج امر بر عکس است چنانکه بیان کردیم و
اما غیر الیقینیات ففیه مشهورات یعنی مواد اقیسه
گفته شد که یقینیات است و غیر یقینیات و یقینیات بیان
کرده شد ومراد اینجا آنست که بیان کند غیر یقینیات را
یعنی غیر یقینیات نیز شش قسم است اول مشهوراتست
وهی قضایا یحکم بها لاعتراف جمیع الناس بها لمصلحة عامة
کقولنا العدل حسن والظلم قبیح او رقة کقولنا مراعاة الضعفاء
محمودة او حمیة کقولنا کشف العورة مذموم او انفعالات من
عادات ای انفعالاتهم من عاداتهم کقبح ذبح الحیوانات
عند الهندیة وعدم قبحه عند غیرهم وشرایع کالامور الشرعیة
وآداب کالآداب العرفیة یعنی مشهورات قضایائیست
که حکم کنند باو بنا بر آن که جمیع مردم بدان معترفند وجمله بر آن
متفقند یا از آن جهه که در ضمن او مصلحة عامه هست مانند
مثال مذکور یا از جهه رقه در طباع خلق مانند مثال مذکور
یا از جهه حمیة یا از جهه انفعالات خلق نظر بعادات مانند
مثال مذکور یا از جهه دین وملت و شریعه یا از جهه آداب

وطرایق که در میان مردم هست والفرق بینها وبین الاولیات
ان الانسان لو خلی ونفسه مع قطع النظر عما وراء عقله لم یحکم
بها بخلاف الاولیات یعنی فرق در میان مشهورات
واولیات آنست که آدمی را اگر بطبیعه خود واگذارند مع
قطع النظر از ماسوای عقل خود حکم کند باولیات دون المشهورات
ثم اشار الی الامثلة علی الترتیب بقوله کقولنا الظلم قبیح
والعدل حسن وکشف العورة مذموم ومراعاة الضعفاء
محمودة ومن هذه ای من المشهورات ما یکون صادقا ومنها
ما یکون کاذبا یعنی از این مشهورات هم صادق باشد
واین ظاهر است وهم کاذب می باشد زیرا که کذب مشتمل
علی مصلحة مستحسن است بخلاف اولیات که کاذب نمی
باشد ولکل قوم مشهورات ولکل اهل صناعة بحسبها
ای بحسب صناعاتهم یعنی در میان هر قومی و در میان هر طایفه
از ارباب صناعات مشهورات هست بحسب صناعات
ایشان ومسلمات یعنی قسم دیگر از غیر یقینیات مسلمات است
وهی قضایا یسلم من الخصم ویبنی علیها الکلام لدفعه ای لدفع
الخصم کتسلیم الفقهاء مسایل اصول الفقه یعنی مسلمات
قضایایی است که مسلم میدارند از خصم وبنا میکنند بروی
کلام را از برای دفع خصم مانند تسلیم فقها مسایل اصول فقه

والعکس

والعکس المؤلف من هذین ای من المشهورات والمسلمات
یسمی جدلا یعنی قیاسی که مؤلف است از مشهورات و
مسلمات این را جدل نام می نهند والغرض منه اقناع
العاجز عن درک البرهان والزام الخصم وغرض از جدل
آنست که قانع کردانند آن کس را که عاجز است از ادراک
مقدمات برهان وخصم را الزام کند ومقبولات یعنی
قسم دیگر از غیر یقینیات مقبولات است وهی قضایا یؤخذ
ممن یعتقد فیه اما لامر سماوی کالوحی او لمزید عقل ودین کالمأخوذ
من اهل العلم والزهد یعنی مقبولات قضایایی است
که میگیرند از کسانی که اعتقاد در حق ایشان حاصل است
یا از جهه امر سماوی همچو وحی که نازل است بر انبیا صلوات
الله وسلامه علیهم اجمعین یا از جهه آنست که آن کس که
اعتقاد در حق وی کرده اند همچو امام ابو حنیفه وامام شافعی
رحمهما الله مخصوص است بمزیة عقل وکمال دیانة ومظنونات
یعنی قسم دیگر از غیر یقینیات مظنونات است وهی قضایا
یحکم بها اتباعا للظن یعنی این مظنونات قضایایی است
که حکم کنند باو بمجرد متابعه ظن مع تجویز نقیضه کقولک
فلان یطوف باللیل فهو سارق والعکس المؤلف من
هذین القسمین اعنی المقبولات والمظنونات یسمی خطابة

یعنی قیاسی که مرکبست ازین دو قسم اینرا خطابه گویند و
الغرض منه ترغیب السامع فیما ینفعه من تهذیب الاخلاق
وامر الدین یعنی غرض ازین قیاس که او را خطابه میگویند
ترغیب خلق است در اموری که نافع است مر ایشان را
در معاش و معاد چنانکه خطبا و وعاظ میکنند ومخیلات
وقسم دیگر از غیر یقینیات مخیلات است بلفظ اسم فاعل
یعنی قضایای که ایقاع میکند در خیال و مغیر است مر
آدمی را از حالی بحال وهی قضایا اذا وردت علی النفس
اثرت فیها تاثیرا عجیبا من قبض وبسط یعنی مخیلات
قضایائیست که وقتی که وارد شود بر نفس تاثیر کند در
وی تاثیر عجیب از قبض وبسط ونحوهما خواه مسلمه باشد
وخواه نباشد وخواه صادق باشد وخواه کاذب وآنها ب
تخییل سابقست بعضی متعلق بلفظ است وبعضی متعلق
بمعنی وبعضی متعلق است نه بلفظ ونه بمعنی بل که متعلق است
بهیئه ادا کقولهم الخمر یاقوته سیاله غرض ازین انفعال نفس است
بترغیب والعسل مرة مهوعة یعنی عسل تلخ قی آورنده است
ومقصود ازین انفعال نفس است بتنفیر والقیاس المؤلف
منها یسمی شعرا یعنی قیاسی که مرکبست از مخیلات اینرا
شعر گویند والغرض منه انفعال النفس بالترغیب والتنفیر

وغرض از شعر آنست که نفس متأثر شود بسبب ترغیب
وتنفیر تا این تاثیر مبداء فعلی شود یا مبداء ترک فعلی و
یروجه الوزن والصوت الطیب وترویج میکند او را وزن ن
و آواز خوش وازین جهه است که تاثیر اشعار در مکام
حروب و دلاوران استعطاف بی حد و بی شمار است
وموجب جرأة واقدام است بر حرب زیرا که مردم
در تخییلات مطیع ترند از تصدیقات ووهمیات
قسم دیگر از غیر یقینیات وهمیاتست وهی قضایا کاذبة
یحکم بها الوهم فی امور غیر محسوسة یعنی وهمیات قضایائیست
کاذبه که حکم میکند بآن وهم در امور غیر محسوسه وتقیید بغیر
محسوسه بتنبیه است بر آنکه حکم وهم وقتی کاذبست
که در امور غیر محسوسه باشد اما در محسوسات لازم الکذب
نیست کقولنا کل موجود مشار الیه یعنی هر موجود که هست
مشار الیه است باشاره حسیه ووراء العالم فضاء
لا یتناهی یعنی مانند این مثال نیز ولولا دفع العقل و
الشرایع للوهم وتکذیبها لاحکامه لکانت الوهمیات
من الاولیات ای ملتبسة بالاولیات یعنی اگر عقل و
شرع دفع نکردی حکم وهم را وتکذیب احکام او ننمودی
وهمیات ملتبس باولیات شدی وعرف کذب الوهم

بموافقته للعقل في مقدمات القياس الناتج لنقيض حكمه اي
حكم الوهم وانكاره اي بموافقته للعقل وانكاره نقيضه عند
الوصول الى النتيجة يعني بايش شناخته اند كذب وهم را كه
موافقه ميكند با عقل در مقدمات قياسي كه نتيجه ميدهد
نقيض حكم وهم را و باز انكار ميكند نقيض خود را وقتي كه بنتيجه
ميرسد زيرا كه وهم تابع عقل است درين قياس كه الميت
جماد وكل جماد لا يخاف فاذا وصل العقل والوهم الى النتيجة
نكص الوهم على عقبيه والقياس المولف منها اي من الوهميات
يسمى سفسطة والغرض منه افحام الخصم اي اسكاته وتغليطه
واعظم فوائده الاحتراز عنه يعني قياسي كه مركبست از وهميات
اورا سفسطه نام مي نهند وغرض ازين اسكات خصم است
واعظم فوايد او آنست كه بشناسند تا از وي احتراز
نمايند والمغالطة قياس يفسد صورته بان لا يكون على هيئة
منتجة لاختلال شرط معتبر بحسب الكمية او الكيفية او الجهة
يعني مغالطه قياسي است كه فاسدست صورة او باين
وجه كه بر هيئة منتجه نباشد بواسطه آن كه شرطي از شرائط
معتبره منتفي است يا بحسب كميه يا كيفيه يا جهه او يفسد
مادته بان المقدمة والمطلوب شيا واحدا لكون الالفاظ
مترادفة يعني مغالطه قياسيست كه فاسد باشد صورة

او خفا يك معين شد يا فاسد باشد ماده او باين كه مقدمه
و مطلوب يك چيز باشد بواسطه آن كه الفاظ مترادفه باشد
كقولنا كل انسان بشر وكل بشر ضحاك فكل انسان ضحاك
او كاذبة اي يفسد مادته بان يكون بعض المقدمات كاذبة
ب شبيهة بالصادقة من جهة اللفظ اي شبه الصادق الكاذب
من حيث الصورة كقولنا لصورة الفرس المنقوش على
الجدار هذا فرس وكل فرس صهال لينتج ان هذه الصورة
صهالة يعني ماده قياس فاسد مي باشد باين كه بعض مقدمات
او كاذبه باشد اما شبيه بصادقه باشد و باقي واضح است
او من جهة المعنى لعدم مراعاة وجود الموضوع في الموجبة
كقولنا كل انسان وفرس فهو انسان وكل انسان وفرس
فهو فرس لينتج بعض الانسان فرس فساد درين از جانب
ع موضوع است زيرا كه مراد اينست كه مجموع من حيث المجموع
چنين است اين موضوع موجود نيست اذ ليس شيء موجود
يصدق عليه انه انسان وفرس معا واگر حمل بر يكيست
مع قطع النظر عن الآخر اين خود لغو است نافع نيست
اللام ووضع الطبيعة مقام الكلية مجرور معطوف على مدخول
اي لوضع الطبيعة مقام الكلية يعني فساد ماده از جهة معني
بواسطهٔ عدم مراعاة موضوع مي باشد و بواسطهٔ وضع

قضیهٔ طبیعیه مقام کلیه کقولنا الانسان حیوان والحیوان جنس
لینتج ان الانسان جنس وفساد در اینجا آنست که کبری کلی نیست
زیرا که قضیه طبیعیه است واخذ الامور الذهنیه مکان العینیه
ای الخارجیه کقولنا الحدوث حادث وکل حادث فله حدوث
لینتج ان الحدوث له حدوث ووجه الغلط فیه ان الحدوث
من الامور الذهنیه التی لا تحقق لها اصلا وبالعکس ای اخذ
الامور العینیه مکان الذهنیه کقولنا الجوهر موجود فی
الذهن وکل موجود فی الذهن فهو عرض قایم به فالجوهر عرض
ووجه الغلط ان الحکم بالعرضیه انما هو علی الصورة
الحاصله فی العقل دون الوجود الخارجی فعلیک بمراعاة
کل ذلک لئلا تقع فی الغلط بر تو باد که رعایت کنی جمیع
این شرایط را تا در غلط نیفتی والمستعمل للمغالطه سوفسطایی
ان قابل بها الحکیم ومشاغبی ان قابل بها الجدلی ومغلط
نفسه ان لم یعرف ذلک یعنی آن کس که استعمال میکند
مغالطه را اگر نداند او مغلط نفس خودست واگر بداند
اگر با حکیم مقابله کند سوفسطایی گویند او را واگر با جدلی
مقابله کند مشاغبی گویند البحث الثانی من بحثی الخاتمه
فی اجزاء العلوم وهی موضوعات وقد عرفتها فی صدر
الکتاب یعنی اجزاء علوم سه چیز است موضوع است

ومبادیست

ومبادیست ومسایل اما موضوع علم آنست که بحث کنند
در علم از اعراض ذاتیهٔ او چنانک در اول کتاب معلوم شد ودر
جزئیه موضوع بحث است زیرا که اگر مراد اینست که تصور موضوع
جزء علم است این از مبادی تصوریه است واگر مراد اینست که
تصدیق بوجود موضوع جزء علم است این از مبادی تصدیقیه است
ومبادی یعنی جزء دیگر از اجزاء علوم مبادی است وهی حدود
الموضوعات واجزائها واعراضها الذاتیه والمقدمات غیر البینة
فی نفسها المأخوذة علی سبیل الوضع یعنی مبادی علم آن امورست
که علم بروی مبتنی باشد وآن مبادی دو قسم است مبادی تصوریه است
ومبادی تصدیقیه اما مبادی تصوریه عبارتست از حدود اشیاء
که مستعمل است درین فن مثل حد موضوع وجزء او وعرض ذاتی
او واما مبادی تصدیقیه مانند مقدماتی که فی نفسها بینه است
وماخوذست درین علم بر سبیل وضع یعنی بطریق اثبات
کقولنا ای کقول اقلیدس فی اول الهندسه لنا ان نصل من
کل نقطتین بخط مستقیم وان نعمل بای بعد شئنا وعلی کل نقطه
شئنا دایره والمقدمات بالرفع والعطف علی قوله والمقدمات
غیر البینه والمقصود الاشاره الی المبادی التصدیقیه البینه
بنفسها کقولنا المقادیر المساویه لمقدار واحد متساویه
مبادی تصدیقیه دو قسم است اول آنست که محتاج باثباتست

دوم آنست که متن است بعینه ومسایل یعنی جز سیم از
اجزاء علوم مسایل است وهی القضایا التی یطلب نسبة
محمولاتها الی موضوعاتها فی ذلک العلم بالبرهان یعنی مسایل
علوم عبارتست از قضایایی که طلب کنند نسبه محمو
این قضایا را باین موضوعات برهان زیراکه مسایل علوم
نمی باشد مگر کسبی واین متفق علیه است وصحیح کسبی را درین
خلاف نیست اصلا وتجویز احتمال عدم کسبیه درغایه بعد است
کذا قالوه واین سخن محل بحث است زیراکه قوم برآنندکه بعض
مسایل می شایدکه بدیهی باشد نبینی که مصنف در صدر کتاب
تصریح نمودکه بعض منطق ضروریست کالشکل الاول وانتاجه
وبعضی کسبی است مستفاد ازان بعض بدیهی پس اگر کلام
مصنف را برین حمل کنند بروی دو فساد وارد می شود اول
آنست که این مخالف تصریح قوم است دوم آنست که مخالف
تصریح خودست پس صواب آنست که کلام مصنف را بران
حمل کنند که این اکثریست نه کلی وموضوعاتها ای موضوعات
المسایل قد یکون موضوع العلم کقولنا فی الهندسة کل مقدار
اما مشارک لآخر او مباین له یعنی موضوعات مسایل گاه معنی ده
موضوع علم می باشد تنها مانند مقدار در علم هندسه زیراکه
موضوع هندسه مقدارست ومعنای مشارکه مقدارین

آنر

آنست که تنها امری باشد که مقدر هردو باشد ومراد
از مباینه خلاف ذلک وقد یکون هو مع عرض ذاتی کقولنا
فی الهندسة کل مقدار وسط فی النسبة فهو ضلع ما یحیط به
الطرفان یعنی گاه هست که موضوع مسایل موضوع
علم می باشد نه تنها بلکه با عرض ذاتی موضوع علم همچو مقدار
در هندسه که ماخوذست با عرض ذاتی وهو کونه وسطا فی
النسبة ومراد از کونه وسطا فی النسبة بودن اوست
درمیان دو مقدار که نسبة او باحد المقدارین مثل نسبة مقدار
دیگرست باو مانند اربعه اذرع مثلا درمیان دو وهشت که
نسبة او بهشت مثل نسبة دو است باو یعنی همچنانکه او
نصف هشت است دو هم نصف اوست ومراد از بودن
او ضلع ما یحیط به الطرفان آنست که حاصل ضرب او فی نفسه
مثل حاصل ضرب احد الطرفین باشد در دیگری وچهار را
چون ضرب کنند در چهار شانزده است ودو را چون ضرب
کنند در هشت همان شانزده است وقد یکون موضوع
المسئلة نوعه ای نوع موضوع العلم فقط کقولنا فی الهندسة
ع کل خط یمکن تنصیفه یعنی گاه هست که موضوع مسئله نوع موضوع
علم می باشد تنها همچو خط در هندسه زیراکه خط نوعیست
از مقدار وقد یکون نوعه مع عرض ذاتی وگاه هست که موضوع

مسئله نوع موضوع علم می باشد نه تنها بلکه با عرض ذاتی او
کقولنا کل خط قام علی خط فان زاویتی جنبتیه قایمتان او
مساویتان لهما خط که نوع مقدارست اینجا خودست
بوصف قیام علی خط و این قیام علی خط عرض ذاتی او است
وقد یکون ای موضوع المسئله عرضا ذاتیا له ای لموضوع العلم
کقولنا کل مثلث فان زوایاه الثلث مثل قایمتین مثلث
عرض ذاتی است مر مقدار را واما محمولاتها فخارجة عن موضوعاتها
تعنی اما محمولات مسایل خارج است از مسایل لامتناع موضوع عام
ان یکون جزء الشیء مطلوبا ثبوته له بالبرهان یعنی محمولات
مسایل واجب است از عوارض ذاتیه موضوعات باشد
ونمی شاید که از اجزاء موضوعات باشد زیرا که محال است
که جزء چیزی مطلوب الثبوت باشد ببرهان زیرا که جزء شیء
می باید که معلوم باشد پیش از علم بان شیء وثابت باشد
قبل ثبوته پس اگر محمولات خارج نباشد از موضوعات
یا نفس او می باید بود یا جزء او و الکل محال والله اعلم بحقیقة
الحال وقد وفق الله عز سلطانه وعظم برهانه لتالیف هذا
الکتاب وتصنیفه عبده الفقیر الحقیر المنهمک فی بحار
التقصیر والمعاصی الراجی عفو ربه یوم یؤخذ بالنواصی
شیخ علی بن مجد الدین الشاهرودی ثم البسطامی

وفقه الله لمراضیه وجعل حاله فی المستقبل خیرا من ماضیه وقت
الضحی یوم الخمیس لعشر مضین من شهر ربیع الاول لسنة ثلث
وستین وثمانمایه بمقام دار السلطنة ادرنه حماها الله عن جمیع
الآفات وجعلها محفوفة بالیمن والبرکات اذ هو مقر
سریر جلال الدولة القاهره ومعدن سرادق العز ودعایم
الشریعة الاحمدیة والدولة المحمدیة الباهرة لازالت شموس
ماثر الدولتین طالعة فی الآفاق ووجوه بنات العز مسفرة
ضاحکة راضیة عن محل الاستحقاق پس متوقع از ارباب کمال
وملتمس از اصحاب فضل وافضال آنست که درین کتاب
بنظر محبت بنگرند واز سر شفقت وانصاف در مواقع الحاظ
این تامل نمایند وبنکتهٔ الانسان مشتق من النسیان رابتش
خاطر دارند واز فضیلهٔ مرضیه وکرم بی عیب مبحوبی خدایست
عدول وتجاوز ننمایند اما اگر بی سابقهٔ تامل یا لاحقهٔ تفکر
تصرف ناسخ وتغیر وتحریف ناقل را از نقصان حال این ضعیف
دانند خود را در ورطهٔ ان بعض الظن اثم آورده باشند وبر
سیف قاطع ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة خود را زده باشند
مدار این کار را خوار وآسان
که در وی درج کردم صورة جان
اگر چیزی خوشت آید زجایی
منی بیچاره را گویی دعایی